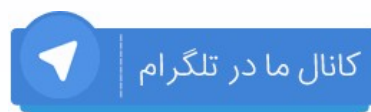


جدالی از جنس عشق

نویسنده: نادیا زمانی



www.romanbaz.ir



به نام خدا

جدالی از جنس عشق

نادیا زمانی

خلاصه :

دختری به اسم آوا عاشق همکلاسیبش آرشام میشه دوست صمیمی دختره عاشق آرشام میشه و دوست صمیمی پسره عاشق آوا میشه این دوتا نقشه میکشن و رابطه آوا و آرشام رو خراب میکنن آرشام با دوست آوا ازدواج میکنه ولی دوشش نداره تا اینکه تو یه سری ماجراها آرشام و آوا میفهمن که دوستانشون بهشون خیانت کردن و برمیکردن

ژانر : عاشقانه

عضو انجمن رمان سیتی

وبسایت ما

www.roman-city.ir

با فنجون قهوه‌م وارد اتاق شدم.

جلوی پنجره ایستادم و از بالا به حیاط خونه نگاه کردم.

امروز هوا ابریه ولی انگار قصد نداره بغضش رو رها کنه و شروع به باریدن کنه.

کمی از قهوه‌م رو نوشیدم.

همیشه عادت دارم قهوه‌م رو تلخ بخورم. مزه تلخش باعث آرامشم میشه.

پشت میز مطالعم نشستم و دفترم رو باز کردم.

نمی‌دونم چرا دوست دارم یک بار دیگه تمام لحظات زندگیم رو به یاد بیارم و برای اولین بار توی دفترم بنویسم.

روان نویسم رو برداشتم و شروع به نوشتن کردم.

من آوا صوفی توی یه روز گرم تابستونی با دو دقیقه اختلاف از خواهر دو قلوام آرام، عضوی از خانواده صوفی شدم. دختری

مهربون که گاهی آروم و گاهی هم شیطون و سر به هواست.

هوش و استعداد و البته زیبایی‌های ظاهریم همیشه زبان زد عام و خاص بوده.

تعریف و تمجید دیگران و البته حمایت‌های خانوادهم همیشه باعث اعتماد به نفسم شده که همین باعث شده که سمت هدف‌های

بزرگ برم و همیشه برای لحظه‌های زندگیم برنامه ریزی داشته باشم.

از زمانی که خودم رو شناختم به هنر و ریاضی علاقه داشتم.

مدتها به این موضوع فکر کردم که چه رشته‌ای هم به ریاضی مربوط میشه هم به هنر تا بالاخره معماری رو نقطه مشترک

علایقم پیدا کردم.

علاقه‌ی من به رشته معماری باعث شد توی کنکور ریاضی ثبت نام کنم.

هنوز هم با یادآوری روزهای گذشته لیخنم روی لبام می‌شینم.

با صدای زنگ هشدار گوشیم از خواب بیدار شدم.

خواب که نه از شب گذشته به خاطر آزمون کنکور یک لحظه‌ام نتوانستم راحت بخوابم.

الان هم با بلند شدن صدای گوشییم استرسم دو برابر شد.

قلبم طوری به قفسه سینم می‌کوبید که هر لحظه احساس می‌کردم داره از جاش کنده میشه.

وسایلی که شب قبل آماده کرده بودم رو دوباره چک کردم.

ماتتو مشکی و مقنعه‌ام رو سر کردم و از اتاق خارج شدم.

همزمان با من آرام از اتاقش بیرون اومد و با استرس گفت:

–آماده‌ای خواهری؟

–آره، ولی خیلی استرس دارم.

–نگران نباش تو تلاشت رو کردی ایشالا موفق میشی و نتیجه خوبی می‌گیری.

–اگه توام مثل من کنکور ریاضی ثبت نام کرده بودی الان با هم سر جلسه می‌رفتیم.

–تو که می‌دوننی من هیچ علاقه‌ای به ریاضی ندارم، تجربی رو عشقه.

–باشه حالا، دکتر نشده داری برای من کلاس می‌ذاری؟

هر کی ندونه من که می‌دونم برای چی رفتی تجربی.

با اومدن مامان حرفمون نیمه تموم موند و آرام چشم غره‌ای بهم رفت که منم خفه شدم.

مامان گفت:

–چرا نیمای صبحانه بخوری الان آیدا میاد دنبالت؟

–الان میام مامان.

از پله‌ها پایین رفتم.

به بابا که پشت میز نشسته بود سلام کردم.

بابا با دیدنم لبخند زد و گفت:

–آماده‌ای دخترم؟

–بله بابا جون ولی خیلی استرس دارم برام دعا کنید که نتیجه خوبی بگیرم.

–توکلوت به خدا باشه همه چی رو به خودش بسپار.

من مطمئنم که تو نتیجه زحمتهات رو می‌بینی.

حرف‌های بابا باعث دلگرمی و قوای روحیه‌ام شد و از استرس کم شد.

با اصرار مامان صبحانه مفصلی خوردم که صدای ایفون بلند شد.

از مامان و بابا و آرام خداحافظی کردم و هر کدوم برام آرزوی موفقیت کردن.

در خونه رو باز کردم و با چهره خندون آیدا خواهر بزرگم رو به رو شدم و سلام کردم.

آیدا به روم لبخند زد و گفت:

–سلام خانم مهندس.

–حالا کو تا مهندس شدن من؟

–انقدر نا امید نباش حتما قبول می‌شی.

–قبول که می‌شم مهم اینه که معماری قبول بشم.

–با استرس فقط شانس قبولی رو از خودت می‌گیری.

پس سعی کن ریلکس باشی که بعدا افسوس نخوری.

حق با آیدا بود، نباید اجازه بدم این استرس نتیجه چند سال تلاشم رو از بین ببره.

ولی نمی‌دونم چرا امروز حال عجیبی دارم.

تمام لحظه‌های زندگیم مثل فیلم جلوم رژه میره.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.

همیشه درس رو راهی برای رسیدن به هدف‌هام می‌دونستم تا امروز بتونم بعد از سال‌ها پشت نیمکت نشستن و صبح زود از

خواب بیدار شدن و درس خوندن بتونم رشته معماری قبول بشم.

با بلند شدن صدای گوشییم رشته افکارم پاره شد گوشییم رو از کیفم بیرون آوردم که با اسم نوشین دوست صمیمیم مواجه

شدم.

لبخندی زدم و جواب دادم.

–سلام نوشین جونم، خوبی؟

–سلام دوستم، کجایی پس؟

–پنج دقیقه‌ی دیگه می‌رسیم.

تو رسیدی؟

–آره شماره مندلی‌هامون رو نگاه کردم توی یه سالن افتادیم ولی مندلی‌هامون از هم دوره.

–اگه نزدیکم بودیم نمی‌شد که تقلب کرد.

–آره راست میگی من جلوی در ورودی منتظرتم تا بیای.

–باشه پس فعلا.

بعد از چند دقیقه به محل برگزاری آزمون رسیدیم.

با دیدن نوشین سریع از ماشین پیاده شدم.

نوشین هم با دیدن من به سمتم اومد و هر دو هم‌دیگه رو بغل کردیم که نوشین گفت:

–دارم از استرس می‌میرم.

–منم همین طور، فوقش نشد سال دیگه.

–آوا میای یه قولی بهم بدیم؟

–چه قولی؟

–این که اگه یه کدوم از ما قبول نشد یا رشته یا دانشگاه دیگه‌ای قبول شد به خاطر اون یکی یه سال دیگه هم صبر کنه تا

دوباره پیش هم باشیم.

با این که این کار باعث یک سال عقب افتادن می‌شد ولی برای من و نوشین که از دوره دبستان باهم بودیم و همیشه با هم

درس خونددیم جدا شدن از هم خیلی سخت‌تر از یک سال عقب موندگی تحصیلی بود پس خندیدم و گفتم:

–باشه دیوونه جونم.

فقط امیدوارم توی دانشگاه یه واحد واسه خل و دیوونه‌هایی مثل ما که خراب رفاقتن بذارن.

–ولی چه حالی بده اگه جفت‌مون توی یه دانشگاه و یه رشته قبول بشیم.

–دانشگاه می‌ذاریم رو سرمون.

هر دو بلند بلند می‌خندیدیم که آیدا هم بهمون اضافه شد.

بعد از سلام و احوال پرسی با نوشین گفتم:

–منو بگو که نگران بودم با استرس شما دوتا چی‌کار کنم.

فراموش کرده بودم که شما کنار هم که باشین فقط می‌خندید و مسخره بازی در می‌آید.

–بده پر انرژی و سرزنده‌ایم؟

–ایشالا که همیشه بخندید.

با باز شدن در سالن‌ها روبه آیدا شدم و گفتم:

–تو می‌مونی؟

–آره من این‌جا منتظرتون می‌مونم ایشالا که راضی برمی‌گردین.

آیدا رو بوسیدم و دست نوشین رو گرفتم و با هم وارد ساختمون شدیم.

دنبال شماره مندلی‌هامون گشتیم. بالاخره مندلی‌هامون رو پیدا کردیم.

نوشین هم چهار تا مندلی جلوتر از من نشست و بهم چشمک زد و گفت:

–موفق باشی رفیق.

–توام همین طور.

با توزیع سوال‌ها چشم‌هام رو بستم و از خدا کمک خواستم.

نفس عمیقی کشیدم و برگه سوالات رو باز و شروع به زدن تست‌ها کردم.

بعد از زدن چند تا از تست‌ها استرسم از بین رفت و راحت به سوال‌ها پاسخ دادم.

با تموم شدن وقت آزمون سوال‌های منم تموم شد.

احساس خوبی داشتم.

فکر کنم نتیجه خوبی هم بگیرم.
با خوشحالی از روی مسندلی بلند شدم و برگه پاسخ نامه رو تحویل دادم.
همزمان با من نوشین هم برگه‌اش رو تحویل داد و گفت:
-چطور بود؟
-فکر کنم قبولم، تو چی‌کار کردی؟
-منم راضیم.
-پس حله دیگه.
هر دو سمت آیدا رفتیم که سریع برسید:
-چی شد؟
من و نوشین هر دو با هم گفتیم:
-عالی.
-خب خداروشکر پس بریم.
هر سه سوار ماشین شدیم و من یه آهنگ شاد گذاشتم که نوشین با خنده گفت:
-حس اسیری رو دارم که آزاد شده. بالاخره خلاص شدیم.
می‌خوام این سه ماه تابستون رو حسابی خوش بگذرونم.
-یه قرار بذاریم همگی با هم بریم شمال دلم لک زده واسه یه مسافرت.
-اگه شماها اوکی باشید منم با مامان و بابام حرف می‌زنم.
-توی این یک سال ما اصلا مسافرت نرفتیم.
فکر کنم همه با پیشنهادم موافق باشن.
توام با مامان و بابات صحبت کن که همگی با هم بریم.
-باشه.
چند سال رفاقت من و نوشین باعث آشنایی و صمیمیت بین خانواده‌هامون هم شده.
طوری که بیشتر مسافرت‌ها رو با خانواده نوشین می‌رفتیم و حسابی به همه‌مون خوش می‌گذشت.
من و نوشین توی دوستی و رفاقت برای هم کم نمی‌داشتیم.
یه جورایی نوشین از آرام و آیدا برام عزیزتر بود.
نوشین هم که تک دختر بود منو مثل خواهر خودش می‌دونست.
مطمئن بودم که با قبولی دانشگاه حلقه رفاقت‌مون از قبل هم گسترده تر میشد.
بعد از رسوندن نوشین رو به آیدا شدم و گفتم:
-راستی مهران خوبه؟
انقدر فکرم درگیر بود که فراموش کردم حال شوهر خواهرم رو بپرسم.
درسته که ما برادر نداشتیم ولی از وقتی که مهران به خانواده ما اضافه شده بود جای برادر نداشته رو برای من و آرام پر کرده بود و خیلی باهوش راحت بودیم.
آیدا نگاهم کرد و گفت:
-مهران خوبه.
می‌خواست امروز همراهت بیاد ولی این چند وقت خیلی درگیر کاره.
چند دقیقه بعد آیدا جلوی یه کافه نگه داشت و با هم وارد شدیم.
فضای اونجا خیلی رماتیک بود. تابلهایی که به دیوارهای کافه بود حس آرامش رو بهم منتقل می‌کرد.
مخصوصا برای من که عاشق رنگ و نقاشی بودم.
بخاطر همین بود که می‌خواستم معماری بخونم.
برای این‌که هم جنبه هنری داره هم شامل ساخت وساز و جو مهندسی میشه.
بعد از خوردن قهوه و کیک از اون فضای دلنشین دل‌کندم و به سمت خونه رفتیم.
مامان به استقبال اومد.
پریدم بغلش و گفتم:
-نگران نباش مامانم همه چی خوب بود. همون چیزی می‌شه که می‌خوام.
-شکر خدا دخترم می‌دونستم که تو از پشش برمیایی.

بالاخره از شر این آزمون لعنتی راحت شدم.
از امروز می‌تونم با خیال راحت حسابی به خوش گذرونیم برسیم.
آیدا رو بوسیدم و تشکر کردم بخاطر این‌که همراه بود و به اتاقم رفتم.
بالاخره بعد از یه مدت طولانی می‌تونم بدون استرس و با خیال راحت بخوابم.
چشمامو بستم و روزهای خوشی که قراره برسه رو تصور کردم.
تو همین افکار بودم که از شدت خستگی خوابم برد.

نمی‌دونم چه ساعتی بود که با صدای گوشیم از خواب پریدم و با صدای خسته و گرفته جواب دادم:

–جانم مهران؟

–به به خانوم مهندس چطوری؟

–خوبم تو چطوری؟

–ممنون، آزمون چطور بود شبیری یا روباه؟

–شیرم.

–معلومه دیگه این همه سال خرخونی کردی بایدم نتیجه خوب بگیری.

–بسه حوصلتو ندارم از خواب بیدارم کردی.

–باشه بد اخلاق شب میام خونتون.

–باشه مزاحم بشید منتظر تونم.

گوشی رو قطع کردم و دیدم که بله،

چه خبره.

همه دوست و آشنا کلی پیام فرستادن و فوضولی همه شروع شده.

آخه من نمی‌دونم این چه جو مسخره‌ایه که اگه کنکوری تو فامیل باشه همه می‌خوان از اوضاعش با خبر بشن.

بخاطر این‌که حوصله جواب دادن به همه رو نداشتم بیخیال شدم.

از اتاق بیرون اومدم.

بابا روی کانپه نشسته بود.

سمتش رفتم و کنارش نشستم و گفتم:

–سلام بابا جون.

–سلام به روی ماهت دخترم.

خسته نباشی آزمون چطور بود؟

–خوب بود بابا جون.

–آفرین دخترم ایشالا که آرام هم فردا آزمونش رو خوب پشت سر بذاره تا من حسابی خوشحال بشم.

–من مطمئنم که آرام هم نتیجه خوبی می‌گیره.

آرام با نگرانی گفت:

–خدا کنه این‌جور که می‌گید بشه.

من که خیلی استرس دارم خوش بحالت راحت شدی.

–استرس نداره خواهری سعی کن ریلسک باشی.

تو همه تلاشت رو کردی حتی بیشتر از من نگران چیزی نباش.

یکم از شرایط برگزاری آزمون و جو اونجا واسه آرام گفتم و راهنمایی‌ش کردم.

بعد از حرف زدن با آرام رفتم حموم و یه دوش گرفتم و باعث شد خستگی‌م در بره.

مشغول خشک کردن موهام بودم که صدای سلام و احوال پرسی از پایین اومد.

طبق معمول مهران داشت با آرام شوخی می‌کرد.

مهران پسر دوست داشتنی و مهربونی بود و تو هر جمعی که می‌رفت به اون جمع انرژی می‌داد.

لباس پوشیدم و به طبقه پایین رفتم. مهران تا منو دید گفت:

–حالا دیگه ما مزاحمیم اره؟

داشتمیم آوا؟

-آره عزیزم تو همش خونه ما افتادی.
-زبون درازی کن منم به وقتش بلام باهات چی کار کنم.
اون موقع که خواستی کار کنی کار گیرت نیومد منم عمرا تو دفترم استخدامت کنم.
-من صد سال سیاه نمیام زیر دست تو کار کنم.
مامان گفت:
-یه نفس بکشید همین جوری پشت سر هم حرف می زنید.
همه زدیم زیر خنده و کل کل با مهران رو تموم کردیم.
شام رو کنار هم خوردیم و بعد از شام برای این که حال و هوای آرام عوض بشه با مهران و آیدا به پارک نزدیک خونه مون رفتیم و قدم زدیم.
اواخر خرداد ماه بود و هوا کمی روبه گرما رفته بود و قدم زدن تو این هوا حس و حال خوبی بهم می داد.
به خونه برگشتیم و آیدا و مهران خدافظی کردن و رفتن.
قرار شد آیدا فردا بیاد دنبال آرام و من هم همراهش برم.
ساعت ۶ صبح بود با صدای آلارم گوشیم از خواب پریدم.
آرام رو صدا زدم و صبحانه مفصلی خوردیم و آماده شدیم.
آیدا اومد دنبال ما و زودتر از وقت به محل آزمون رسیدیم.
آرام همراه دوستاش رفت و ما هم توی استراحتگاه دانشگاه منتظرش بودیم. چند ساعتی گذشت و نزدیک به اواخر آزمون بود که آرام زودتر از بقیه از آزمون برگشت و رضایت داشت و خوشحال بود.
سه تایی با خوشحالی به خونه برگشتیم.
بعد از ظهر همون روز با نوشین تماس گرفتم تا سه تایی با هم بیرون بریم و بعد از مدت ها خوش بگذرونیم و به مناسبت تموم شدن کنکور به جشن سه نفره بگیریم.
بعد از چندتا بوق صدای پر انرژی نوشین توی گوشی پیچید:
-سلام عشقم.
-سلام گلم، خوبی؟
-ممنون، تو خوبی؟
-منم خوبم، چی کار می کنی؟
-شاید باورت نشه ولی از دیروز تا حالا فقط خوابیدم.
کلی کیف کردم تا حالا انقدر با خیال راحت نخوابیده بودم.
-منم دیروز به کم خوابیدم ولی امروز شش صبح بیدار شدم و همراه آرام رفتم.
-راستی آرام چی کار کرد؟
-خداروشکر اونم راضیه.
-خب خداروشکر.
-نوشین جونم زنگ زدم بگم اگه موافقی تا یک ساعت دیگه بریم به دوری بزنی و به مناسبت خلاصی مون به جشن سه نفره بگیریم.
-این دیگه سوال داره؟
تو که می دونی من هر جا تفریح و عشق و حال باشه پایهم.
-دوست خل منی دیگه.
-ببین کی به کی می گه خل.
تو که از من خل تری.
-می دونی هر موقع به این فکر می کنم که چرا دوستی ما بعد از این همه سال به هم نخورده فقط به نقطه مشترک مون که همین خل و دیوونه بودن هستش می رسم.
-اون که هست ولی شاید دلیل اصلیش این باشه که ما خیلی کپ هم دیگه هستیم و خیلی خوب هم دیگه رو درک می کنیم.
-ولی من با تموم اشتراکات و تفاوت هامون دوست دارم رفیق.
-من بیشتر قربونت برم.
-پس تا یک ساعت دیگه پاتوق همیشگی.
-باشه فعلا.

گوشیم رو روی تخت انداختم و سمت اتاق آرام رفتم تا بهش بگم آماده بشه. مثل همیشه بدون در زدن وارد اتاق شدم که داد آرام بلند شد و گفت:

–آوا باز تو بدون در زدن اومدی تو اتاق؟

–مخصوصا این جوری میام که مچت رو بگیرم.

حالا بگو ببینم داشتی چیکار می کردی؟

–در رو ببند تا بهت بگم.

در رو پشت سرم بستم و کنار آرام روی تخت نشستم.

آرام گوشیش رو روشن کرد و گفت:

–داشتم عکس‌های پروفایل ارمیا رو نگاه می کردم بین چقدر خوشگل شده.

گوشی رو ازش گرفتم و به عکس‌ها نگاه کردم.

ارمیا پسر عمومون بود که آرام از بچه‌گی علاقه شدیدی بهش داره و به خاطر همین هم تجربی رو انتخاب کرد تا مثل ارمیا

دندون پزشکی بخونه.

با حوصله عکس‌ها رو نگاه کردم و گفتم:

–خواهری دست بردار آخه آدم عاشق پسر عموش می شه؟

–نمی دونم چرا با بقیه پسرها برام فرق داره و انقدر دوستش دارم.

–ارمیا هم خیلی مرموزه اصلا نمی شه از رفتارش فهمید که تو رو دوست داره یا نه.

برعکس تو که مثل آدم‌های تابلو با دهن باز زل می زنی بهش.

–برو خودت رو مسخره کن.

توام یه روزی عاشق می شی و من رفتارات رو مسخره می کنم و بهت می خندم.

–مگه دیوونم عاشق بشم و خودم و یکی دیگه رو گرفتار کنم.

ترجیح میدم مال خودم باشم.

–بی احساس، حالا بگو چی کارم داشتی؟

–مگه حواس می ذاری برای آدم.

آماده شو با نوشین بریم یه دوری بز نیم حوصلم سر رفته.

–کجا؟

–پاتوق همیشه‌گی کافی شاپ دیدار.

–باشه برو تا منم حاضر بشم.

از اتاق آرام بیرون اومدم و وارد اتاق خودم شدم.

سمت کمد لباس هام رفتم و بعد از کلی گشتن ماتو کتی مشکی رنگ با شال زرشکیم رو انتخاب کردم و پشت میز آرایشم

نشستم.

بعد از مدت‌ها با حوصله شروع کردم به آرایش کردن و حسابی به خودم رسیدم. این مدت کمتر بیرون می رفتم یا اگر هم پیشم

می اومد برم بیرون، وقت نداشتم اون جوری که دلم می خواد به خودم برسم.

با دیدن خودم توی آینه لبخندی زدم و از اتاق بیرون اومدم و سمت اتاق آرام رفتم و با دیدنش گفتم:

–وای چقدر خوشگل شدی.

–مرسی توام خیلی جیگر شدی.

–آرام بیا بریم یه روز موهامون رو رنگ کنیم فکر کنم خیلی بهمون بیاد.

–باشه.

–بریم دیگه دیر شد.

از مامان خداحافظی کردم و از خونه خارج شدیم.

تا سرکوچه پیاده رفتیم و سوار تاکسی شدیم.

بعد از چند دقیقه به کافی شاپ رسیدیم و سریع از تاکسی پیاده شدیم و وارد کافی شاپ شدیم.

نوشین پشت میز همیشگی مون نشسته بود و با اخم بهمون نگاه می‌کرد و ساعتش رو نشون می‌داد.
من و آرام با خنده بهش نزدیک شدیم که گفت:
-کجایی شما دوتا یک ربع منتظر تونم؟
-ببخشید تا کارامون رو کردیم دیر شد. کلی هم منتظر تاکسی بودیم.
-بچه‌ها بیاید بریم کلاس رانندگی گواهینامه رو بگیریم راحت شیم.
-فکر خوبییه چون بابا قول داده اگه رتبه‌مون خوب بشه برامون یه ماشین خفن بگیره.
-من که رانندگی حرف نداره موقعی که آیدا رانندگی یاد می‌گرفت بعضی اوقات منم کنارش می‌شستم مطمئنم دفعه اول قبول می‌شم.
-پس زود بریم ثبت نام کنیم که واسه رفت و آمد دانشگاه راحت باشیم.

پسر جوونی به میزمون نزدیک شد و سفارش‌هامون رو گرفت و رفت.
میز رو به روی ما سه تا پسر جوان و خوش تیپ نشسته بودن که از زمان ورودمون یه لحظه هم چشم از ما برداشتن.
رو به نوشین و آرام شدم و گفتم:

-میز روبه رویی رو دارید؟
-آره به منم قبل از اومدن شما هی نخ می‌دادن.
دوباره نگاهم سمت میزشون کشیده شد.
یکی از پسرها که متوجه نگاهم شد شکلک بامزه‌ای درآورد که باعث خنده آرام و نوشین شد.
منم از رو نرفتم و براش شکلک درآوردم. این دفعه پسرها خندیدن.
نوشین با خنده گفت:

-بچه‌ها نظرتون چیه یه کم سرکارشون بذاریم؟
آرام سریع گفت:

-ول کنید بابا مثلا اومدیم خوش بگذرونیم.
-خب این جووری بیشتر بهمون خوش می‌گذره به کم هم می‌خندیدم.
نوشین دستش رو زیر چونش گذاشت و مستقیم به یکی از پسرها نگاه کرد.
پسره که نگاه خیره نوشین رو دید با پرستیژ خاص خودش برگشت و گفت:
-با این چشم‌های نافذ زل می‌زنی بهم که دلم ضعف میره برات.
نوشین لبخند کجی زد و گفت:

-هی چقدر زود شل شدی؟
پسره لبخندی زد و گفت:

-مگه می‌شه دخترهای جیگری مثل شما جلوی چشم‌امون باشن و شل نشیم؟
آرام نگاهش رو از پسرها گرفت و گفت:

-ولشون کن نوشین از این بچه پررو هاست.
-این جور پسرها ارزش هیچ گونه سرمایه گذاری عاطفی رو ندارن عین گربه‌های وحشی پنجول می‌کشن هر چی هم بهشون خوبی کنی بازم بی‌چشم و رو هستن.
نوشین لبخند زد و گفت:

-بر عکس ما دخترها که عین سگ وفاداریم و عین اسب نجیب‌ایم.
البته سگ و اسب منظورم با شما دوتا بود.

آرام زد تو سر نوشین و گفت:

-بچه پررو.

بالاخره کیک شکلتانی و قهوه‌هامون رو برامون آوردن.

ما هم شروع به خوردن کردیم.

یکی از پسرها بلند شد و سمت میز ما اومد و برگه‌ای رو سمتم گرفت گفت:

-عزیزم خوشحال می‌شم زنگ بزنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-حالا یه شکلک برات در آوردم جوگیر شدی؟
-پسره از رفتارم جا خورد و سعی کرد بحث رو عوض کنه پس، با لبخند گفت:
-شما و دوستاتون همیشه میان اینجا؟
-عذر خواهی می‌کنم این کافی شاپ برای شماست؟
-نه منم مثل شما یه مشتری معمولی‌ام.
-پس به شما مربوط نیست.
با این حرفم نوشین و آرام مردن از خنده.
پسره که از رفتارم کلافه شده بود اخمی کرد و گفت:
-خیلی خودتو جدی گرفتی.
-متأسفانه رفتار بعضی از ما دخترها باعث شده که شما پسرها مارو جدی نگیرید.
به خاطر همین هم هست که الان احساس می‌کنی کنف شدی.
ولی الان واسه این‌که جلوی دوستات ضایع نشی بهشون بگو من شماره رو ازت گرفتم.
پسره پوزخندی زد و رفت پیش دوستاش.
چند لحظه بعدم از کافی شاپ خارج شدن.
نوشین با خنده گفت:
-وای عاشقتم آوا خوب ضایع اش کردی.
-بیچاره دلم بر اش سوخت.
-حقش بود پسره پررو.
اون روز هم کلی بهمون خوش گذشت. بعد از چند ساعت چرخیدن توی خیابون‌ها به خونه برگشتیم.
شب موقع شام همگی دور میز نشستیم.
رو به بابا شدم و گفتم:
-بابا جون میشه برنامه‌ای بذاریم چند روز بریم شمال؟
من و آرام حسابی خسته شدیم و احتیاج به سفر داریم.
-آره بابا جون این یک سال ما هیچ مسافرتی نرفتیم.
-الان که دیگه کنکور تموم شده بهترین موقعیته.
-من خودم به فکر این بودم که یه مسافرت شما رو ببرم که خستگی‌تون در بره.
آخر هفته بریم خوبه؟
من و آرام با خوشحالی گفتیم:
-بله بابا جون.
مامان لبخند زد و گفت:
-حالا دیگه شام‌تون رو بخورید که سرد شد.
-فقط بابا جون می‌شه به خانواده نوشین اینا هم بگم بیان؟
آخه این‌جوری بیشتر خوش می‌گذره.
-اتفاقا خودم فردا می‌خواستم با آقای پناهی تماس بگیرم که اگه دوست دارن این سفر رو با هم بریم.
این‌جوری هم بیشتر بهمون خوش می‌گذره هم تو و آرام تنها نیستین.
-مرسی.
از خوشحالی توی پوست خودم نمی‌گنجیدم.
خیلی وقت بود که دلم برای یه مسافرت لک زده بود.
برای ویلامون، برای دریا و آرامشی که اونجا هست.
دوست دارم ساعت‌ها کنار ساحل قدم بزنم و به آینده و نزدیک شدن به آرزوهام و هدف‌هایی که دارم فکر کنم.
با صدای مامان از فکر بیرون اومدم که روبه بابا گفتم:
-پس با آیدا هم صحبت می‌کنم که اگه برنامه‌هاشون جور بود همراه ما بیان.
-حتما بهشون بگو.

آرام با خوشحالی گفت:

–عجب مسافرتی بشه با وجود آیدا و مهران دیگه حسابی بهمون خوش می‌گذره.
بعد از کمک کردن به مامان و جمع کردن میز شام به اتاقم اومدم و سمت گوشیم رفتم.
به نوشین پی ام دادم که با بابا در مورد مسافرت صحبت کردم و موافقه.
قراره فردا به بابات زنگ بزنه برو چمدون‌ها رو ببند.
بعد از چند دقیقه نوشین پی ام داد که ایول منم با بابام صحبت کردم موافقه. مطمئنم کلی بهمون خوش می‌گذره.
بعد از کلی حرف زدن با نوشین به خاطر این‌که صبح زود بیدار شده بودم و حسابی خسته بودم نفهمیدم کی خوابم برد.
صبح روز بعد با سر و صدای آرام که مدام مدام می‌کرد چشمم رو باز کردم.
با عصبانیت گفتم:

–وای آرام چرا نمی‌ذاری بخوابم؟

یه روز می‌خوام بخوابم اگه گذاشتی.

–پاشو تنبل خانم می‌دونی ساعت چنده؟

–چنده؟

–دوازده.

پاشو دیگه حوصلم سر رفته.

–من نمی‌دونم ما چه دوقلوهایی هستیم که نه از نظر اخلاقی شبیه همدیگه‌ایم نه از نظر ظاهری؟

–از هر دو نظر من بهتر از توام.

بالشتم رو برداشتم و محکم سمتش پرت کردم که جا خالی داد و بالشت تو دیوار خورد و با حرص گفتم:

–شما قل بزرگ‌ها همیشه حرص ما قل کوچیک‌ها رو درمیارید.

–به خاطر این‌که ما از شماها منطقی تر و عاقل تریم.

حالام زود بیا بریم پایین که بارها با هم در این مورد بحث کردیم.

با کلافگی از تخت بلند شدم و سمت دستشویی رفتم تا دست و صورتم رو بشورم.

لباسم رو عوض کردم و به طبقه پایین رفتم.

وارد آشپزخونه شدم و گفتم:

–صبح بخیر مامان.

–صبح نه عزیزم ظهر بخیر.

–دلم می‌خواست بیشتر بخوابم ولی آرام نداشت.

آرام عصبی نگاهم کرد و گفت:

–چقدر غر می‌زنی آوا؟

–انقدر سر به سر هم نذارید.

آوا صبحانه چی می‌خوری؟

–چایی با کیک.

لیوان چایی رو برداشتم و سمت حیاط رفتم و روی تاپ نشستم.

بعد از چند دقیقه آرام هم کنارم نشست و با خنده گفت:

–از دستم دلخوری؟

–نه برای چی؟

–از این‌که انقدر حرصت میدم.

–اونی که حرص می‌خوره تویی عزیزم نه من.

–خب چی‌کار کنم وقتی تو نیستی حوصلم سر میره.

–قربونت برم خواهر مهربونم موافقی بریم چمدون‌هامون رو ببندیم؟

–اوهوم، بیا تا در سالن مسابقه دو بدیم.

–مثل همیشه من می‌برم.

–این دفعه دیگه نمی‌زارم.

با همدیگه تا در سالن دویدیم و مثل همیشه من برنده شدم.

یاد آوردی اون روزها باعث میشه لبخند روی لبام بشینه.

چقدر شاد و سرزنده بودم.

کمی از قهوم رو خوردم و دوباره شروع به نوشتن خاطرات گذشته کردم.

آخر هفته ساعت ده صبح خانواده نوشین به منزل ما اومدن تا همگی باهم حرکت کنیم.

روبه نوشین شدم و گفتم:

–راستی چرا برادرت نیما نیومد؟

–میاد ولی یه کم دیرتر.

کاری براش پیش اومد که باید انجامش می‌داد.

–که این‌طور.

بعد از گذاشتن چمدون‌ها توی صندوق بالاخره سرکله آپدا و مهران هم پیدا شد. هر دو از ماشین پیاده شدن و با همه سلام و

احوالپرسی کردن.

آپدا رو بوسیدم و با مهران هم دست دادم و گفتم:

–مهران همیشه ما سه تا با ماشین تو بیایم؟

مهران با شوخی گفت:

–چرا همش دوست داری خلوت ما رو بهم بزنی؟

–این همه با هم خلوت می‌کنید چی‌کار می‌کنید؟

چی گیرتون میاد؟

مهرانم با شیطنت نگاهی به آپدا کرد و گفت:

–کارهای خوب.

آپدا چشم غره‌ای بهش رفت که خنده آرام و نوشین بلند شد.

منم با پررویی تمام گفتم:

–به هر حال ما با شما میایم.

در ضمن تو باید از خداتم باشه که راننده دخترهای خوشگل و باوقاری مثل ما باشی.

مهران خندید و گفت:

–حقا که زلزله‌ای.

همیشه کارمون این بود که سر به سر هم بزاریم.

یه جورایی از این کار لذت می‌بردیم و این شوخی‌ها باعث خنده بقیه هم میشد.

من و نوشین و آرام سوار ماشین مهران شدیم و بعد از چند دقیقه بالاخره راه افتادیم.

هر سه تا ماشین پشت سر هم حرکت می‌کردیم.

مهران آهنگ وابستگی محسن یگانه رو گذاشته بود و ما هم با صدای بلند باهاش می‌خوندیم.

مهران آهنگ کم کرد و با خنده گفت:

–بابا بزارید خواننده‌اش بخونه گوشم کر شد.

بعدش میگه ما دخترهای باورقاری هستیم، کاملا مشخصه.

و سرش رو به نشونه تاسف تکون می‌داد.

همگی از حرفش به خنده افتادیم.

–خیلی بی‌مزه‌ای مهران.

–فدای تو بانمک بشم.

آپدا معترض به سمت مهران برگشت و گفت:

–دفعه‌ی آخرت باشه فدای کسی جز من میشی.

–عزیزم تو که حسابت از بقیه جداست.

–واه واه زن ذلیل.

مهران و آپدا همزمان گفتن:

–تو مسائل خصوصی ما دخالت نکن.

باشه‌ای گفتم و با حالت قهر روم رو ازشون برگردوندم.

مهران که متوجه ناراحتیم شد از آیینه نگاهم کرد و گفت:

-قهر نکن خوشگل بانو.

-منت کشی نکن که فایده نداره.

-چرا داره من این کارو خوب بلدم.

خندم گرفت که لبام رو با زور جمع کردم و به حالت قهر ادامه دادم.

مهران از توی آیینه نگاهی بهم کرد و گفت:

-واسه‌ی من خودتو لوس نکن شوهرت که نیستم.

دیگه نتونستم جلو خندم رو بگیرم.

خلاصه کل راه با شوخی و خنده گذشت و تو مسیر جاهای قشنگ توقف می‌کردیم و عکس یادگاری می‌انداختیم.

نزدیک‌های غروب بود که به ویلامون رسیدیم.

غروب دریا واقعا خیره کننده بود و نمی‌تونستم از این صحنه جذاب بگذرم. دوربین حرفه‌ایم رو برداشتم و کلی عکس از

منظره‌ها گرفتم.

با نوشین و آرام کلی عکس قشنگ و خاطره انگیز گرفتیم.

از پله‌ها به سمت اتاقم بالا رفتم.

به محض این‌که وارد اتاق شدم پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

دلم واسه صدای موج‌های دریا تنگ شده بود.

بالاخره از این صحنه دل‌کندم و سمت کمد رفتم.

وسایلم رو با حوصله چیدم و روی تخت نشستم.

در حال دیدن عکس‌ها بودم که از پایین صدای بقیه بلند شد.

احتمالا نیما رسیده بود.

دوربین رو خاموش کردم و به جمع‌شون اضافه شدم.

با نیما سلام و احوال‌پرسی کردم.

از بچه‌گی با خانواده نوشین رفت و آمد زیادی داشتیم و با نیما راحت بودیم و مثل برادر نداشته‌مون بود.

بعد از چند ساعت دور هم نشستن آقایون برای درست کردن شام به حیاط ویلا رفتن.

و خانوم‌ها با هم میز شام رو به قشنگی چیدیم.

شام رو دور هم خوردیم و حسابی بهمون چسبید.

آخر شب برای قدم زدن به ساحل رفتیم.

من و آرام و نوشین و نیما همراه یک عده دختر و پسر دیگه والیبال ساحلی بازی کردیم و حسابی بهمون خوش گذشت.

بعد از کلی وقت یه روز پرهیجان رو پشت سر گذاشتیم و با کلی خستگی به خواب رفتیم.

صبح با سر و صدایی که از طبقه پایین می‌اومد چشمام رو باز کردم.

نگاه به گوشیم انداختم ساعت یازده بود. دست و صورتم رو شستم و به طبقه پایین رفتم.

صبح بخیر گفتم و پشت میز صبحانه نشستم.

مامان من و نوشین یک کدبانو به تمام معنا بودن.

میزی چیده بودن که آدم از خوردن سیر نمی‌شد و یه صبحانه مفصل خوردم.

قرار بود امروز بعد از ظهر به جنگل بریم.

بعد از ناهار سمت جنگل حرکت کردیم و اونجا ترن سوار شدیم.

واقعا هیجان انگیز بود و انقدر جیغ کشیده بودم که صدام گرفته بود.

از اونجا که برگشتیم به خواسته ما دخترها جت اسکی کرایه کردیم.

نوشین و داداشش سوار یه جت اسکی شدن و من و مهران با هم.

خیلی حس جالبی داشت هم ترس داشتیم هم هیجان.

بعد از من مهران با آرام و آیدا هم سوار جت اسکی شد.

یادمه مهران می‌گفت:

-من به جای یه زن سه تا زن دارم.

هر کار واسه آیدا می‌کنم باید واسه دو قلوها هم بکنم.
راستم می‌گفت بیچاره.
همه کاری واسه ما می‌کرد و آن وقت ما یه چیزی هم طلبکار بودیم.
شب پنجم سفر بود و قرار بود فردا صبح برگردیم.
مسیر برگشت من و آرام و نوشین با ماشین نیما اومدیم.
انصافا خیلی بیشتر از مسیر رفت بهمون خوش گذشت.
نیما پسر باحال و پایه‌ای بود.
توی مسیر راهش رو از بقیه جدا کرد و از جاده دیگه‌ای اومد و کلی بهمون خوش گذشت.

روز اعلام نتایج کنکور من و نوشین دل تو دل مون نبود.
نوشین به خونه ما اومد تا این لحظات پر استرس و سخت رو کنار هم بگذرونیم. آرام هم نگران نتیجه من بود هم نگران رتبه خودش که روز بعد اعلام می‌شد. پشت میز کامپیوترم نشستیم.
نوشین هم روی تختم نشست و با گوشیش وارد سایت شد.
فشارم خیلی پایین بود.
با وجود این‌که از آزمون کنکور راضی بودم ولی خیلی استرس داشتم.
قلبم سخت به قفسه سینم می‌کوبید و دستام می‌لرزید.
وارد سایت شدم و شمارم رو زدم و لحظه‌ای آخر چشمام رو بستم.
چند ثانیه بعد چشمام رو باز کردم و به رتبه نگاه کردم.
باورم نمی‌شد.
انگار روی صندلی خشکم زده بود و هیچ حرکتی نمی‌تونستم بکنم.
با جیغ نوشین به خودم اومدم.
روی تخت ایستاده بود و از خوشحالی جیغ می‌کشید.
منم تازه از شوک بیرون اومدم و با خوشحالی سمتش رفتم.
هر دو از خوشحالی حتی نمی‌تونستیم حرف بزنیم.
فقط محکم هم‌دیگه رو بغل کردیم که در اتاق با ضرب باز شد و آرام و مامان با حالت وحشت زده به ما نگاه کردن.
مامان با نگرانی پرسید:
–آوا مامان چی شده؟
–مامان باورم نمی‌شه رتبه 2000 شده.
با این حرفم آرام هم جیغی کشید و مثل من و نوشین روی تخت ایستاد و بغلم کرد و تبریک گفت.
مامان با خوشحالی گفت:
–خداروشکر.
نوشین جان رتبه تو چند شد؟
–2500 شدم خاله.
–خب خداروشکر که جفت‌تون همون نتیجه‌ای رو گرفتید که می‌خواستید. ایشالا فردا آرام هم قبول می‌شه و من استرسم تموم می‌شه.
برم به آیدا و بابات خبر بدم.
با رفتن مامان دوباره هم‌دیگه رو بغل کردیم و نوشین گفت:
–آوا باورم نمی‌شه دوباره کنار هم‌دیگه‌ایم توی یه دانشگاه یه رشته.
–می‌دونستم که حتی خدا هم دوست نداره من و تو از هم جدا بشیم.
حتما کمک‌مون می‌کنه.
–هنوزم تو شوکم.
–حالا برو به مامانت زنگ بزن و خبر بده.
–وای راست می‌گی اصلا یادم نبود ولی ترجیح میدم رو در رو بهش بگم تا این‌که زنگ بزنم.
آرام خندید و گفت:

-باشه خانم مهندس حواس پرت.

نوشین آماده شد و خداحافظی کرد و رفت.

آرام رو بغل کردم و گفتم:

-ایشالا فردا توام نتیجه زحمتهات رو میگیری و کلی ما رو خوشحال می کنی.

-ممنون خواهری.

آرام از اتاقم بیرون رفت و من کنار پنجره رفتم و به آسمون نگاه کردم و از خداوند به خاطر این که زحمتهام رو بی نتیجه

نداشت تشکر کردم و غرق هدفها و آرمانهایی شدم که تصمیم داشتم یکی یکی بدستشون بیارم.

با صدای گوشیم از فکر بیرون اومدم. تمام دوست و آشنا بهم زنگ زدن و تبریک گفتن.

مثل این که توی این چند دقیقه مامان و آرام بی کار نبودن و به همه خبر دادن.

بابا، آیدا، مهران، نیما و مامان نوشین کسایی بودن که بهم زنگ زدن.

بقیه هم با پیامهای تبریکشون منو خوشحال و البته شرمنده خودشون کردن.

با اومدن رتبه آرام خوشحالی خانواده صوفی کامل شد.

بابا از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید و تصمیم داشت برای من و آرام جشن بگیره و تمام دوست و آشناها رو دعوت کنه.

تا همه توی شادی ما سهیم باشن.

فردا روز مهمونی بود و توی خونه‌ی ما هر کس مشغول انجام کاری بود.

توی اتاقم بودم و داشتم آماده می‌شدم تا با آرام بریم آرایشگاه برای رنگ کردن موهامون.

آرام با استرس وارد اتاق شد.

معترض نگاهش کردم و گفتم:

-حالا کی ادب نداره؟

برای چی در نمی‌زنی؟

-آوا ول کن این حرفها رو ارمیا به گوشیم زنگ زده چیکار کنم؟

-چمپاره، خب جواب بده.

آرام با دستایی لرزون جواب داد:

-سلام پسر عمو.

سریع سمتش رفتم و گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم تا از فوضولی دق نکنم.

-سلام آرام جان، خوبی؟

-ممنون. عمو و زن عمو چطورن؟

-خداروشکر خوبن، راستش زنگ زدم بهت تبریک بگم.

با این رتبه‌ای که آوردی صد در صد هم رشته‌ای و هم دانشگاهی می‌شیم.

-ممنون، خیلی لطف کردی.

-از امروز اگه سوالی چیزی داشتی خوشحال می‌شم کمکت کنم.

اگه دوست داشته باشی می‌تونیم مسیر رفت و آمد دانشگاه با هم باشیم.

با این حرفش محکم با آرنج تو پهلوای آرام زدم که اونم بلند گفت:

-آخ.

ارمیا با نگرانی پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

-نه چیزی نیست.

در هر صورت ممنون، هر چی باشه تو 5 ترم از من جلوتری من حتما گاهی مزاحمت می‌شم و ازت کمک می‌گیرم.

-مزاحم چیه مراحمی.

-مهمونی فردا رو که یادت هست؟

–اره حتما مزاحمتون می‌شیم.
–اختیار دارین خوشحال مون می‌کنید.
–پس فردا می‌بینمت کاری نداری؟
–نه ممنون سلام همگی رو برسون.
–قربانت خدا نگهدار.
روبه آرام شدم و گفتم:
–آرام خانم تبریک.
–برای چی؟
–برای این‌که ارمیا هم دوست داره و بالاخره به آرزوت رسیدی.
–برو بابا چه ربطی داره؟
–اگه ربطی نداره چرا به من زنگ نزد تا بهم تبریک بگه؟
و با اس ام اس بهم تبریک گفت؟
–به خاطر این‌که رشته‌هامون یکیه و هر دو توی به دانشگاهیم.
–وای چقدر خنگی تو.
وقتی میگه با هم بریم و بیایم اینا یعنی آشنایی قبل ازدواج دیگه.
–راست میگی آوا؟
–بله خانم دکتر خنگ.
–من خنگ نیستم دلم نمی‌خواد الکی دلمو خوش کنم که بعدا ضربه بخورم.
–هر جور راحتی فکر کن ولی من مطمئنم دوست داره.
–امیدوارم همین طور باشه.
آماده‌ای بریم؟
–بله خانم دکتر.
–پس بریم خانم مهندس که دیر شد.
اون روز با آرام به آرایشگاه رفتیم و هر دو موهامون رو رنگ کردیم.
زیباتر از قبل به نظر می‌اومدم و از این بابت فوق العاده خوشحال بودم.
آرام هم حسابی تغییر کرده بود و قشنگ شده بود.
هر دو برای جشن فردا آماده بودیم و هیجان زده و کنجکاو از هدیه‌ای که بابا قرار بود بهمون بده.

بالاخره روز مهمونی از راه رسید.
جلوی آئینه رفتم یکبار دیگه خودم رو نگاه کردم.
فوق العاده شده بودم.
موهای طلایی رنگم رو فر کرده و دورم ریخته بودم.
آرایش مفصلی کرده بودم.
خط چشم و ریمل چشم‌های سبزم رو زیباتر از همیشه نشون می‌داد.
رژ قرمز لب‌های قلوه‌ایم رو برجسته‌تر نشون می‌داد.
پیراهن سفید و مشکیم رو پوشیده بودم. امروز برخلاف روزهای دیگه من و آرام مثل هم لباس پوشیدیم.
به دلیل این‌که زیاد شبیه هم نیستیم با هم‌دیگه ست نمی‌کنیم.
اما امروز به پیشنهاد آیدا این کارو کردیم.
با صدای سر و صدای مهمون‌ها بالاخره دست از نگاه کردن خودم کشیدم و از اتاقم خارج شدم.
نیمی از مهمون‌ها اومده بودن.
همه به سمتم اومدن و بهم تبریک گفتن. توی جمعیت دنبال آرام گشتم که دیدم داره با ارمیا حرف می‌زنه.
به سمتشون رفتم و با ارمیا دست دادم و خوش آمد گفتم.
ارمیا پسر جذاب و خوشتیپی بود و امروز هم مثل همیشه بین جمعیت می‌درخشید.
با پرستیز خاصی گفت:

-تبریک می‌گم آوا جان ایشالا جشن فارغ التحصیلی.

-ممنون پسر عمو، خب من تنهاتون می‌زارم تا راحت باشید.

با این حرفم ارمیا خندید و آرام هم خجالت کشید.

بالاخره خانواده نوشین با یک ساعت تاخیر اومدن.

نوشین با خوشحالی به سمتم اومد و گفت:

-سلام آوا جونم.

-سلام، چقدر خوشگل شدی؟

-نه به خوشگلی شما.

-امان از دست زبون تو.

آیدا آهنگ شادی گذاشت که همه‌ی جوون‌ها اومدن وسط و شروع کردن به رقصیدن.

نوشین دستم رو کشید و بردم وسط و با هم‌دیگه شروع به رقصیدن کردیم.

از بچگی با آرام کلاس رقص می‌رفتیم.

به همین دلیل توی تمام رقص‌ها مهارت داشتیم.

آروم و هماهنگ شروع به رقصیدن کردم.

کم کم آیدا و مهران و آرام هم بهمون اضافه شدن.

همه دور من و آرام که مثل هم می‌رقصیدیم حلقه زدن.

توی چشم‌های همه تحسین رو می‌دیدم.

کسایی که دورمون حلقه زده بودن به نوبت می‌اومدن و باهامون می‌رقصیدن. نوبت مهران و آیدا شد.

آیدا و آرام و من با مهران رقصیدم.

مهران با این که مرد بود ولی خیلی قشنگ می‌رقصید و یه جورایی اولین مردی بود که من رقصش رو قبول داشتم.

بعد کلی رقص و پایکوبی بابا همه رو دور خودش جمع کرد تا هدیه‌ی من و آرام رو بده.

خیلی هیجان داشتم.

بابا و مامان بهمون یه جعبه قرمز رنگ دادن.

من و آرام با کنجکاوای در جعبه رو باز کردیم که سویچ ماشین داخلش بود. خیلی خوش حال شده بودیم و هر دو از مامان و بابا

تشکر کردیم.

مهران رو من و آرام شد و پرسید:

-نمی‌خواید ماشین‌هاتون رو ببینید؟

-کجاست؟

-تو حیاط.

من و آرام با سرعت سمت حیاط رفتیم. که با دو BMW خوشگل روبه رو شدیم. مال من مشکی و مال آرام سفید رنگ بود.

دل‌م می‌خواست زودتر مهمونی تموم بشه تا باهاش یه دوری بزنم.

طی این 3 ماه من و نوشین و آرام گواهی‌نامه‌هامون رو گرفته بودیم.

حالا دیگه با خیال راحت می‌تونستم پشتش بشینم.

آیدا دست من و آرام رو گرفت و گفت:

-بباید بریم پیش مهمون‌ها چرا مثل ندید بدیدها رفتار می‌کنید؟

-آوا بیا بریم زشته.

بالاخره از نگاه کردن به ماشین خوشگلم دست کشیدم و پیش بقیه مهمون‌ها رفتم.

اون شب بهترین مهمونی زندگیم شد. و لحظه لحظه‌اش توی خاطرات خوب زندگیم ثبت شد.

با تموم شدن تعطیلات تابستون و باز شدن دانشگاه، من و نوشین یک سال تحصیلی دیگه رو با هم شروع کردیم. وارد دانشگاه

که شدیم انگار تازه داشتیم باور می‌کردیم که رویایی که سال‌ها باهاش زندگی می‌کردیم حالا به حقیقت تبدیل شده.

وارد کلاس‌مون شدیم و ردیف وسط رو برای نشستن انتخاب کردیم.

نوشین با خنده گفت:

-فکرش رو بکن این همه سال خرخونی کردیم به خاطر نشستن روی این صندلی.

-تو این دنیا هیچی راحت و ارزون بدست نمیداد.

-راست میگی.

محیط دانشگاه رو دوست دارم ولی نمی‌دونم چرا زیر نگاه پسرها دلم می‌خواد ذوب بشم.

عین آدم ندیده‌ها نگاه می‌کنن.

-آدم که دیدن خوشگل ندیدن.

-اعتماد به نفست تو حلقم.

هر دو خندیدیم که دختر زیبایی بهمون نزدیک شد و به صدلی کناریم اشاره کرد و پرسید:

-ببخشید این‌جا جای کسیه؟

-نه عزیزم می‌تونی بشینی.

دختره لبخندی زد و کنارم نشست.

من و نوشین دوباره مشغول حرف زدن شدیم که دختره پرسید:

-عذرخواهی می‌کنم شما جلسه پیش اومدین؟

-نه ما هم جلسه اول مون هستش.

فکر نکنم جلسه پیش تشکیل شده باشه.

-ممنون راستش من هنوز با کسی دوست نیستم برای همین از شما سوال کردم.

من که از دختره خیلی خوشم اومده بود گفتم:

-می‌تونیم دوست باشیم البته اگه دوستی مارو قبول کنی.

من آوا صوفی هستم.

دختره لبخندی زد و گفت:

-منم ساحل سپهری هستم از آشنابیت خوش‌وقتتم.

-منم نوشین پناهی هستم.

-از آشنایی با هر دو تون خوشحالم.

-ما هم همینطور.

با اومدن استاد حرف‌مون نیمه تموم موند.

یک ساعتی از وقت کلاس رو استاد در مورد معماری و درس‌هایی که قرار بود داده بشه صحبت کرد و بقیه توضیحات رو به

جلسه بعد موکول کرد.

بعد از رفتن استاد از کلاس خارج شدیم. رو به ساحل شدم و گفتم:

-کلاس بعدیت چه ساعتیه؟

-یک و نیم.

-پس باهم دیگه‌ایم.

ما می‌ریم نهار بخوریم تو چی‌کار می‌کنی؟

-منم همراه تون میام.

-پس بریم فست فود روبروی دانشگاه.

-تو هنوز نیومده آمار همه جا رو در آوردی؟

-آره دیگه.

از دانشگاه خارج شدیم و به سمت فست فود رفتیم.

وارد که شدیم فهمیدیم که همه‌ی مشتری‌ها دانشجو هستن.

میزی رو انتخاب کردیم و نشستیم.

بعد از اومدن گارسون و گرفتن سفارش‌ها ساحل گفت:

-فکر کنم شما دوتا خیلی وقته که با هم دوستین.

-ما اول دوست بودیم بعد به دنیا اومدیم.

من و ساحل خندیدیم و گفتم:

-ما آلمان 11 ساله که با هم دوستیم.

یه جورایی مثل 2 تا خواهر می‌مونیم.

-من عاشق این‌جور دوستی‌هام.

خوش به حالتون.

ساحل دختر مهربونی بود و یه جورایی روحیاتش مثل من و نوشین بود.

مشغول صحبت کردن بودیم که 3 تا پسر خوشتیپ و جذاب وارد شدن.

نگاه هر سه تامون سمتشون کشیده شد. بعد از این که چند میز اون طرف تر از ما نشستن نوشین گفت:

–چه تیکه‌هایی هستن اینا.

ساحل حرف نوشین رو تابید کرد و گفت:

–چقدر جذابن.

–خیلی خب عین پسر ندیده‌ها.

مثل این که مریضی پسرهای دانشگاه مسری بوده و به شما هم سرایت کرده.

–خوبه خودتم داشتنی نگاهشون می‌کردی.

–من نگاهشون کردم ولی شما دوتا داشتن با نگاهتون پسرهای مردم رو می‌خوردید.

نوشین دوباره به میز پسرها نگاه کرد و گفت:

–رنگ چشم‌هاشون رو ببین.

–خدا ببخشه به مامان‌هاشون.

ساحل خندید و با حسرت گفت:

–و البته همسرهای آینده‌شون.

–یه همچین تیکه‌هایی مگه رو زمین می‌مونن؟

شرط می‌بندم کلی دوست دختر دارن.

–چون هر 3 تاشون خوشگلن کنار هم که هستن بیشتر به چشم میان.

سر تاسفی تکون دادم و گفتم:

–یکی از دلایل بالا رفتن سن ازدواج ترشیدن دخترهایی مثل شما دوتاست.

–بچه پررو.

گارسون بالاخره غذاها رو آورد که من با خنده گفتم:

–البته یه دلیل دیگه هم می‌تونه داشته باشه.

اونم گرسنگی که باعث شده با چشم‌هاتون این پسرهای بدبخت رو بخورید.

ساحل و نوشین هم خندیدن و مشغول خوردن شدیم.

حین غذا خوردن چند بار نگاهم سمت میز پسرها کشیده شد.

حق با نوشین و ساحل بود واقعا جذاب و خواستنی بودن.

بعد از تموم شدن غدامون و پرداخت صورت حساب خارج شدیم و سمت دانشگاه رفتیم.

سر کلاس نشسته بودیم و منتظر استاد بودیم که نوشین گفت:

–خوبی دانشگاه ایینه که کلاس‌هاش مثل مدرسه خسته کننده نیست.

–الان این رو میگی عزیزم موقع امتحان‌ها نظرت رو بگو.

–امتحان که هیچ پروژه‌هایی که به زودی بهمون میدن رو بگو.

–سخت هست ولی لذت بخشه.

–آره راست میگی...

با اومدن اون 3 تا پسر که چند روز قبل توی رستوران دیده بودیم بقیه حرفم رو فراموش کردم.

اون 3 تا هم به ما نگاه کردن و ردیف روبرویی ما رو برای نشستن انتخاب کردن.

نوشین با خوشحالی گفت:

–ایول با اینا هم‌کلاسی و هم‌رشته‌ای شدیم.

ساحل با نگرانی رو به نوشین شد و گفت:

–نوشین آروم‌تر یه وقت صدات رو می‌شنون.

-عین 3 تفنگ دار می‌مون همیشه باهمدیگن.

نوشین خندید و گفت:

-چه لقب خوبی بهشون دادی.

-ما خودمونم دست کمی از اونا نداریم.

3 تایی بلند خندیدیم و دوتا از پسرها برگشتن و با لبخند نگاه‌مون کردن.

ولی پسر دیگه خیلی بی‌تفاوت نشسته بود و حتی نیم‌نگاهی هم به ما نکرد. یکی از پسرها روبه ساحل شد و گفت:

-سلام.

-سلام، بفرمایید؟

-شما این استاد رو می‌شناسید از این استاد گیرها که نیست؟

-تعریفش رو زیاد شنیدم فکر کنم خوب باشه.

-شما ورودی جدید هستین؟

-بله.

-ولی ما ترم 5 هستیم از بس این درس رو افتادیم و حذف کردیم الان با شما هم کلاس شدیم.

با این حرفش 3 تایی خندیدیم که نوشین گفت:

-پس پیشکسوت این کلاس به حساب می‌آید.

یکی دیگه از پسرها رو به ما شد و گفت:

-چون تازه واردین و زیاد با استادها آشنا نیستید این حرف رو می‌زنید.

بعضی از استادهای این دانشگاه خیلی سخت گیرن.

-به هر حال براتون آرزوی موفقیت می‌کنم که این ترم پاس بشین.

پسره لبخند مکش مرگ ما زد و گفت:

-همچنین.

نوشین آروم گفت:

-فکر می‌کردم از این آدم‌های مغرور باشن ولی اشتباه فکر می‌کردم.

-نمی‌دونم چرا درگیر رفتار و منش اون یکی پسر.

نه نگاه می‌کنه به کسی، نه حرفی می‌زنه. یه جورایی با این دوتا فرق داره.

-فکر کنم از این مغروراست.

بالاخره استاد اومد و شروع به درس دادن کرد.

همیشه تمام تمرکز رو به یادگیری درس می‌دادم و هیچ وقت از توضیحات و تخته جزوه برداری نمی‌کردم.

از زمان مدرسه این جور بودم و بعدا از جزوه نوشین کپی می‌گرفتم.

همه بچه‌ها مشغول نت برداری از تخته بودن که استاد چشمش به من افتاد و پرسید:

-تو چرا یادداشت نمی‌کنی؟

-من معمولا همه چیز رو توی ذهنم یادداشت می‌کنم و بعدا از جزوه‌ی دوستانم کپی می‌گیرم.

-اگه این طوره بیا مثال بعد رو برای ما حل کن.

یه کم جا خوردم ولی سعی کردم با اعتماد به نفس سمت تخته برم.

همه با پوزخند نگاهم می‌کردن مخصوصا اون 3 تا پسر.

سعی کردم آروم باشم.

کمی به مثال نگاه کردم تا بتونم حلش کنم که صدای یه پسر بلند شد که گفت:

-استاد میشه من پیام مثال رو حل کنم؟ نگاه از تخته برداشتم و به سمتش برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم. همون پسری

بود که رفتاراش ذهنمو کمی درگیر خودش کرده بود.

نمی‌دونم چرا از نگاه و لبخندش این برداشت رو می‌کردم که سعی داره منو جلوی استاد و بقیه ضایع کنه.

سریع سمت استاد شدم و گفتم:

-اجاره بدین خودم حلش می‌کنم.

بدون این‌که منتظر جواب استاد بشم شروع به حل کردم.

دلم نمی‌خواست جلوی بچه‌ها و البته استاد وجهم خراب بشه.

بعد از تموم شدن حل سوال به استاد نگاه کردم و گفتم:

- تموم شد.
- آفرین، اسمت چیه؟
- آوا صوفی.
- می‌تونی بشینی.

سمت صندوق رفتیم که نوشین با خوشحالی گفت:

-آفرین آوا جونم، هم حال این استاد رو گرفتی هم حال اون پسره مغرور رو.

-فکر کرده می‌تونه من رو جلوی این همه آدم ضایع کنه.

ساحل به شونه‌ام زد و گفت:

-کارت درسته خانم مهندس.

بعد از تموم شدن کلاس به بوفه دانشگاه رفتیم تا اونجا استراحت کنیم.

کلاس بعدی از واحدهای عملی بود.

خیلی دوست داشتم زودتر با درس‌های تخصصی رشته‌ام آشنا بشم.

برای همین زودتر از تایم کلاس با نوشین و ساحل به آتلیه رفتیم.

آتلیه اسم کلاس‌های درس‌های عملی بود.

فضای آتلیه با بقیه کلاس‌های دانشگاه متفاوت بود در و دیوارهای کلاس پر بود از تابلوهای رنگ روغن که من عاشقش بودم.

توی کلاس برای هر کس یه میز نقشه‌کشی و سه پایه قرار داده بودن.

پشت میز نشستیم و گفتم:

-بچه‌ها نگاه کنید چه با کلاس.

نوشین با جدیت گفت:

-خیلی خب بابا انقد ندید بدید بازی درنبار.

-وا ندید بدید بازی یعنی چی؟

مگه کی جز ما سه تا این‌جاس؟

بعدشم تو جو دانشگاه گرفتی.

فکر کردی همه و استادن بینن ما چه حرکتی می‌کنیم.

من که هر جور دلم بخواد رفتار می‌کنم.

-وای چقد غر زدی بسه دختر.

-حقت بود باید بدتر از اینا بهت می‌گفتم دختره جوگیر.

نوشین دیگه جوابم رو نداد.

حس کردم بهش برخوردی چون عادتش بود هر وقت که از کسی ناراحت می‌شد باهاش حرفی نمی‌زد.

اخم کردم و حالت حق به جانب گفتم:

-حالا چیه بهت برخورد!

-نخیر.

-پس چرا اخمات رفته تو هم؟

نوشین رفت حرفی بزنه که در کلاس باز شد و بقیه دانشجویها اومدن و بحث‌مون نیمه تموم موند.

نوشین زود ناراحت می‌شد و خیلی زود هم ناراحتیش رو فراموش می‌کرد.

من عاشق این رفتارش بودم از بچگی همین‌جوری بود.

کم کم همه بچه‌ها اومدن و استاد هم تشریف فرما شدن.

استاد مرد میان‌سال و با شخصیت و با ابهتی بود.

بعد از معرفی خودش و آشنایی با دانشجویها، توضیحاتی در مورد این درس داد و از ما خواست تعریفی که تو ذهن‌مون از رشته‌مون داریم روی کاغذ پیاده کنیم و طرحی بزنیم.

نگاهی به بچه‌ها کردم که همه مشغول طراحی بودن.

یکم فکر کردم، توی ذهن من معماری چپش منظم فضاها و ترکیب اون‌ها با هم همراه با آرایش ظاهری بود.

سعی کردم این مفهوم رو روی کاغذ پیاده کنم.

وقتی دستم روی کاغذ می‌رفت حس می‌کردم توی یه عالم دیگم.
تو اون لحظه‌ها فکرم به سمت هیچی نمی‌رفت و تمام تمرکز من روی دست‌هام بود که پیاده کننده خواسته‌های ذهنم روی کاغذ بودن.

بعد از مدتی استاد خواست که طرح‌مون رو نشون بدیم و توضیح بدیم.
من اعتماد به نفس خوبی داشتم ولی این کار یکم برام سخت بود.
چند تا از بچه‌ها درمورد طرح‌شون توضیح دادن و نشستند.
نوبت به کار من رسید که استاد گفت:
- کار شما نیازی به توضیح نداره خود طرح همه چیز رو بیان می‌کنه و شروع کرد درمورد طرح من برای بقیه توضیح دادن.
بعد از تموم شدن کلاس توی مسیر خروج از دانشگاه هر سه ساکت بودیم.
ساحل از پشت زد روی شونه‌م و گفت:
- مهندس بشکن این سکوتو یه موزیک بزار.
آهنگ شادی گذاشتم و این دوتا دیوونه هم توی ماشین می‌رقصیدن و سروصدا می‌کردند.
بعد از رسوندن ساحل و نوشین به خونه‌هاشون به خونم رسیدم.

ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم و وارد ساختمون شدم.
آرام و مامان داخل سالن نشسته بودن. مامان بهم لبخند گرمی زد و گفت:
- سلام خانم مهندس خودم، خسته نباشی.
- سلام مامان جون، ممنونم.
آرام به سمت اومد و پرسید:
- دانشگاه خوش می‌گذره؟
- آره خیلی خوبه، تو چی کار می‌کنی؟
- از لحظه لحظه‌هاش لذت می‌برم.
مامان به سمت آشپزخونه رفت و گفت:
- لباست رو عوض کن 10 دقیقه دیگه بابات میاد ناهار بخوریم.
از پله‌ها بالا رفتم و لباسم رو عوض کردم. پیش آرام رفتم و گفتم:
- خب بگو ببینم ارمیا چطوره؟
- خوبه، امروز من رو رسوند خونه.
- ای شیطان ماشین نمی‌بری که ارمیا برسوندت؟
- خیلی خب یواش‌تر یه وقت مامان می‌شنوه.
- بشنوه آخرش که می‌فهمه.
- تقصیر مننه که رازم بو به تو میگم.
- مگه من به کسی گفتم؟
فقط میگم بقیه رو باید آماده کنی که یه دفعه شوکه نشن.
- من تا زمانی که از طرف ارمیا مطمئن نشم هیچ حرفی نمی‌زنم.
- هر جور راحتی.
- تو تعریف کن، نوشین چی کار می‌کنه؟
- خوبه، با وجود نوشین و ساحل دانشگاه بیشتر بهم خوش می‌گذره.
- دوست دارم با ساحل آشنا بشم. این جوری که تو ازش تعریف می‌کنی باید دختره خوبی باشه.
- خیلی مهربون و ماهه یه جورایی مثل من و نوشین می‌مونه.
آرام خندید و گفت:
- پس گروه خل و دیوونه‌ها تکمیل شده.
- آرام!
- مگه دروغ میگم؟
- بچه پررو.

با اومدن بابا دیگه حرفی نزدیم.
برای کمک به مامان به اشپزخونه رفتم.
روزها و ترم‌ها خیلی سریع و پشت سر هم سپری می‌شد.
راست می‌گفتن که بهترین دوره زمان دانشجویی آدم حساب می‌شه.
با وجود سنگینی درس‌ها ولی باز هم ترم‌ها با موفقیت و خوشی سپری می‌شد.
من و نوشین و ساحل تمام کلاس‌ها رو باهم برمی‌داشتیم و توی امتحانات هم حسابی به هم کمک می‌کردیم و هوای همدیگه رو داشتیم.

با شروع شدن ترم جدید ما وارد ترم 6 شدیم.
با بالا رفتن هر ترم درس‌ها و پروژه‌ها هم سنگین تر می‌شد.
گاهی شب‌ها تا نزدیک‌های صبح بیدار می‌موندم تا کارم تموم بشه.
بعضی اوقات هم که کار گروهی بهمون می‌افتاد نوشین و ساحل به خونه‌ی ما می‌اومدن تا باهم کارها رو انجام بدیم.
این ترم درسی داشتیم که پروژه‌های سخت و هیجان انگیز داشت و قرار بود ما تجربه‌اش کنیم هر 3 تامون منتظر استاد نشسته بودیم.

نوشین کلافه گفت:

—چرا استاد نمیاد؟

—خیلی دیر کرده.

—شنیدم از این استاد باحال‌هاست که دیر میاد زودم میره ولی کارش حرف نداره.

رفتم جواب ساحل رو بدم که نوشین با آرنج محکم زد توی پهلو.

با عصبانیت برگشتم و گفتم:

—چته دیوونه پهلو سوراخ شد؟

—غر نزن اونجا رو نگاه کن.

نگاه نوشین رو دنبال کردم و دیدم اون 3 تا پسری که مدت‌ها بود از شون بی‌خبر بودیم وارد کلاس شدن.

—اینا این‌جا چی‌کار می‌کنن؟

—فکر می‌کردم درس‌شون تموم شده که دیگه ندیدیم‌شون.

نوشین با خوشحالی گفت:

—مهم اینه که دوباره باهم هم‌کلاس شدیم.

—چرا الکی ذوق می‌کنی؟

نه اون‌ها با ما کاری دارن نه ما با اون‌ها.

پس بی‌خودی خوشحالی نکن.

—راست می‌گی.

ساحل با کنجکاوی گفت:

—ولی خیلی دوست دارم بدونم اسم‌شون چیه.

نوشین مرموز گفت:

—من می‌دونم.

—تو از کجا می‌دونی؟

ترم اولم که استاد اصلا حضور غیاب نکرد.

—می‌خوام از حس ششمم استفاده کنم و حدس بزنم.

ساحل خندید و گفت:

—خب حدس بزن خاتم پیش‌گو.

—خب با این تیپ و قیافه اینا اسم‌هاشون می‌تونه غلام، اصغر و اکبر باشه.

با این حرفش من و ساحل بلند خندیدیم.

-وای نوشین امان از دست تو.
-عاشق همین حرفاتم.
-ولی خدایی اسمهاشون بهشون میاد.
با اومدن استاد حرفمون نیمه تموم موند و همه از روی صندلیهامون بلند شدیم.
استاد بعد از معرفی خودش و توضیحات درمورد پروژهها گفت تصمیم داره یه امتحان از همه بگیره تا برحسب اون ما رو به گروههای 5-6 نفره تقسیم کنه تا گروهی پروژهها رو انجام بدیم.
نوشین با ناراحتی گفت:
-وای بازم امتحان.
-من که هنوز خستگی امتحانها از تنم در نرفته.
-باید حسابی بخونیم که 3 تایی توی یه گروه بیافتیم.
استاد از روی صندلی بلند شد و گفت:
-پروژههایی که بهتون داده میشه برای من خیلی ارزش داره و یه جورایی نمره پایان ترمتون برحسب همین پروژهها داده میشه پس برای امتحان هفته آینده خودتون رو آماده کنید.
با تموم شدن تایم کلاس استاد لیست حضور و غیاب رو از داخل کیفش بیرون آورد و روی میز قرار داد و شروع کرد به خوندن.
نوشین ذوق زده گفت:
-ایول الان میفهمیم اسم این 3 تا جیگر چیه.
با آوردن اسم "آرشام فروزان" اون پسره که از اون دو تا مغرورتر به نظر می رسید دستش رو بلند کرد.
نوشین و ساحل که فقط میخندیدن و من هم ناخن انگشتم رو توی دستم فرو می کردم که بلند تزنم زیر خنده.
بعد از چند اسم دیگه معلوم شد اسم نفر دوم شاهین رادمنش هستش.
ساحل با خنده به نوشین گفت:
-خانم مهندس حدس هات همه داره درست در میاد.
-به من چه که اینا سلیقه ندارن و اسمشون رو اونایی که من گفتم انتخاب نکردن.
-بسه تو رو خدا من دارم میمیرم از خنده به زور خودمو کنترل می کنم که نخندم.
با مشخص شدن اسم نفر سوم که اسمش میلاد کیهانی بود دیگه ما نتونستیم جلوی خودمون رو بگیریم و بلند خندیدیم.
همه نگاهها سمت مون برگشت و استاد با خنده گفت:
-خب بگین ما هم بخندیم.
سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم و روبه استاد کردم و گفتم:
-عذرخواهی می کنم استاد چیز خاصی نیست.
بعد از رفتن استاد یکی از دخترهای کلاس با کلی ناز و عشوه سمت پسرها رفت و گفت:
-آقای فروزان امکانش هست جزوهتون رو بدین من ازش کپی بگیرم.
آرشام فروزان نگاهی به دختره کرد و گفت:
-من امروز حوصله جزوه نوشتن نداشتم برای همین از همه نکات نت برداشتم.
دختره لبخندی زد و گفت:
-در هر صورت ممنون.
مطمئنم که آرشام دروغ گفت.
تمام مدت کلاس 3 تاشون زیر ذربینم بودن.
هر 3 تاشون مو به مو جزوه نوشتن. نمی دونم چرا از برخوردش با اون دختر و بی تفاوتیش نسبت به عشوههاش خوشم اومد.
از طرفی هم مطمئن بودم که دختره قصد نزدیک شدن به آرشام رو داشت. چقدر از این رفتار دخترها بدم می اومد که از همه طریق خودشون رو برای یه پسر کوچیک می کردن.
نوشین گفت:
-ایول خوب ضایعش کرد.
ساحل نگاهی به دختره انداخت و گفت:
-چقدر از عشوههاش بدم اومد.
-ول کنید بریم کافه یه قهوه بزنیم.

وسایل مون رو جمع کردیم و زودتر از پسرها از کلاس خارج شدیم.
به سمت کافه رفتیم و دنج ترین میز رو برای نشستن انتخاب کردیم.
مثل همیشه قهوه ترک با کیک شکلاتی سفارش دادم.
بعد از سفارش دادن نوشین گفت:
-از کی شروع کنیم به درس خوندن؟
-باید خیلی برای این درس تلاش کنیم. فردا بیاین خونه ما که با هم شروع کنیم.
ساحل روبه ما شد و گفت:
-این دفعه شما بیاین خونه‌ی ما من خیلی اومدم.
-چه فرقی داره؟
-خب من این جوری معذب میشم.
نوشین خندید و گفت:
-دیوونه‌ای.
-باشه، فردا میایم خونه شما خانم مهندس.
اون روز هم مثل روزهای دیگه بعد از تموم شدن کلاسها نوشین من و ساحل رو رسوند.

روز بعد طبق قراری که با ساحل داشتیم آماده شدم و دنبال نوشین رفتم.
طبق معمول نوشین هنوز آماده نبود و من 10 دقیقه منتظرش نشسته بودم.
با ضربه‌ای که به شیشه ماشین خورد برگشتم و دیدم نیماست.
با لبخند از ماشین پیاده شدم و گفتم:
-سلام نیمایی، خوبی؟
-سلام ممنون، چرا تو ماشین نشستی بیا بریم داخل؟
-ممنون، منتظر خواهر جنابعلییم 10 دقیقه‌ست که منتظرشم.
-نوشین تا بخواد 100 قلم آرایش کنه 2 ساعت طول می‌کشه 10 دقیقه که چیزی نیست.
-با دوستمون قرار داریم که بریم خونه‌شون درس بخونیم.
الانم کلی دیرمون شده.
-راستی دانشگاه خوش می‌گذره؟
-آره همونیه که سالها انتظارش رو می‌کشیدم.
-خوشحالم که موفقی.
-ممنون.
-آوا راستش چند وقته می‌خوام در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم ولی یه جورایی فرصت نمی‌شه.
-بگو گوش می‌کنم.
-راستش ...
همون لحظه نوشین از خونه بیرون اومد و گفت:
-سلام مهندس.
-معلوم هست کجایی؟
-خب داشتم حاضر می‌شدم.
چشم غره‌ای به نوشین رفتم که با خنده در ماشین رو باز کرد و نشست.
رو به نیما شدم و گفتم:
-داشتی می‌گفتی.
-باشه برای یه فرصت دیگه دیرتون می‌شه.
-باشه، فعلا خداحافظ.

–مراقب خودتون باشید.
با سرعت حرکت کردم که نوشین با حالت معترضانه گفت:
–یواش‌تر برو این‌جوری به کشته‌مون می‌دی.
–بالاخره باید یه جوری تاخیر سرکار رو جبران کنم دیگه.
–خب ببخشید، اخمو نباش دیگه زشت می‌شی.
–زشت نمی‌شم جذاب می‌شم.
–خانم مهندس جذاب بخند دیگه، دوست ندارم باهام قهر باشی.
–حالا منت کشی نکن.
–رو بهت می‌دم دیگه پرو نشو.
خندیدم و گفتم:
–همینه که هست.
بالاخره خندیدی، راستی نیما چی بهت می‌گفت؟
–داشتیم پشت سر تو غیبت می‌کردیم.
–آدم فروش‌ها.
بالاخره به خونه ساحل رسیدیم.
هر دو از ماشین پیاده شدیم و سمت خونه رفتیم و نوشین زنگ زد.
بعد از چند ثانیه صدای ساحل از پشت ایفون بلند شد:
–چرا انقدر دیر کردید خونه در رو براتون باز نکنم؟
هر دو خندیدیم که ساحل در رو باز کرد و ما وارد شدیم.
خونه وسط یه باغ بزرگ و زیبا قرار داشت.
همراه با نوشین سمت در سالن رفتیم که ساحل با لبخند به استقبال‌مون اومد و گفت:
–سلام، خوش اومدین.
–سلام، ممنون عزیزم.
–سلام ساحل جونم بابت تاخیر ببخشید تقصیر من بود.
–حدس می‌زدم، بیاین داخل.
هر سه وارد ساختمون شدیم و یه خانم فوق العاده زیبا با ظاهر مهربون بهمون نزدیک شد و گفت:
–سلام خیلی خوش اومدین من مادر ساحلم.
–سلام خانم سپهری از آشنایی‌تون خوش وقتم.
مامان ساحل لبخندی زد و گفت:
–منم همین‌طور.
–سلام خانم سپهری.
مامان ساحل نگاهی به ما کرد و روبه ساحل شد و گفت:
–نگفته بودی دوست‌های به این قشنگی داری.
–چشماتون قشنگ می‌بینه.
–خب بچه‌ها بریم اتاق من؟
رو به مامان ساحل شدم و گفتم:
–فعلا با اجازه.
–راحت باش دخترم.
سمت اتاق ساحل رفتیم و بعد از پذیرایی مشغول درس شدیم و 3 ساعت بدون وقفه خوندم.
بعد از اون به خونه برگشتم.
ماشینو پارک کردم و وارد ساختمون شدم که متوجه شدم آیدا و مهران هم هستن با خوشحالی سمت آیدا رفتیم و گفتم:
–سلام خواه‌ری، چند روزه ندیده بودمت دلم برات تنگ شده بود.
–منم همین‌طور عزیزم.
مهران با اعتراض گفت:
–بابا یکی هم مارو تحویل بگیره.

–گفتم دلم برای خواهرم تنگ شده دلیل نمی‌شه خودتو می‌ندازی وسط.

آرام خندید و گفت:

–آوا بزار برسی بعد کل کل رو شروع کن.

–آخه خیلی خوشم میاد مهرانو اذیت کنم.

–می‌دونی من نگران اون بخت برگشتم که قراره تو زلزله رو بگیره.

–از خدایم باشه دختر به این خوشگلی و گلی کجا گیرش میاد؟

آیدا رو به مهران گفت:

–مهران خواهرمو اذیت نکن.

مامان با سینی شربت وارد شد و گفت:

–تقصیر مهران نیست آوا زیادی شیطونه.

–عه مامان.

–دوست دارم مادر زن جان.

رو به آیدا شدمو گفتم:

–اینا رو ول کن بگو ببینم کی می‌خوای من و آرامو خاله کنی؟

–آوا خجالت بکش.

آرام به حمایت از من گفت:

–راست می‌گه دیگه یکسال ازدواج کردین الان وقت بچه دار شدن تونه.

با خنده گفتم:

–نکنه مهران مشکلی داره؟

مهران که داشت شربت می‌خورد پرید توی گلوش و ما مردیم از خنده.

آیدا با ناز خودشو به مهران نزدیک کرد و گفت:

–شوهر من هیچ عیب و ایرادی نداره ما فعلا بچه نمی‌خوایم.

مهران رو به من و آرام شد و گفت:

–نوبت منم می‌رسه که تلافی کنم.

–حرص نخور شوهر خواهر جان قرار نیست که همه مردها کامل باشن توام یکی از اونا.

با این حرف آرام حتی خود مهرانم به خنده افتاد.

این وسط فقط مامان واسه من و آرام چشم و ابرو می‌اومد.

اون شب هم بعد از کلی خنده و شوخی بعد از اومدن بابا از شرکت و خوردن شام مهران و آیدا به خونه خودشون رفتن.

شب موقع خواب انقدر به امتحانی که قرار بود گرفته بشه فکر کردم که متوجه نشدم کی خوابم برد.

ما 3 تا جلو می‌رفتیم و پسرها هم پشت سرمون.

وارد کافه شدیم و میزی رو انتخاب کردیم و نشستیم.

آرشام به من نگاه کرد و گفت:

–خب چی میل دارید؟

نمی‌دونم چرا من رو مخاطبش قرار می‌داد و از من سوال می‌کرد.

–قهوه ترک.

بعد از دادن سفارش‌ها شاهین گفت:

–احساس می‌کنم از این که ما هم گروه‌تون شدیم ناراحتین درسته؟

نوشین زودتر جواب داد:

–راستش ما برای این امتحان خیلی تلاش کرده بودیم فکر نمی‌کردیم که با شماها هم گروه بشیم.

میلاد با اخم نگاهمون کرد:

–مگه ما چمونه؟

ساحل پوزخند زد:

–خودتون بگید؟

–از نظر درسی که در سطح بالاتری از شما قرار داریم.

جذاب هم که هستیم.

حالا مشکل شما با کدوم یکی از برتری های ماست نمی‌دونم!

با حرف شاهین، میلاد و آرشام خندیدن و ما سه تا هم کفری شدیم با خونسردی روبه شاهین گفتیم:

–جذابیت‌های ظاهری برای کسی قابل توجه هست که خودش از این جذابیت‌ها بی‌بهره باشه نه برای ما که خدای جذابیت هستیم.

از نظر درسی هم فکر کنم این شما هستین که پشت سر هم واحدها رو می‌افتین.

آرشام زودتر از شاهین جواب داد:

–مثل اینکه اطلاعات غلط بهتون دادن.

ما چند ترم مرخصی تحصیلی گرفتیم.

2 تا درسم به خاطر اینکه میلاد اون درس‌ها رو افتاد ما دوتا هم اون درس‌ها رو حذف کردیم.

برای همین یه کم عقب افتادیم.

میلاد شاکی شد و گفت:

–حالا باید تمام آمار منو می‌دادی؟

–چاره‌ای نداشتم.

–خب شما چه روزهایی آزادین؟

–ما 3 روز در هفته کلاس نداریم و وقتمون آزاده.

–کجا طرح رو بزیم و ماکت رو بسازیم؟

آرشام روبه شد و گفت:

–اگه خانومه‌ها مشکلی نداشته باشن می‌تونید بیاین خونه من چون دانشگاه و کتابخونه راحت نمی‌شه کار کرد.

شاهین پرسید:

–برای شما که مشکلی نیست؟

3 تایی نگاهی بهم کردیم.

رو به آرشام شدم و گفتم:

–شما تنها زندگی می‌کنید؟

–بله من یکساله که جدا از خانوادم زندگی می‌کنم.

نوشین جواب داد:

–اگه برای شما مساله‌ای نیست ما هم مشکلی نداریم.

بالاخره قهوه‌ها رو آوردن و دیگه کسی حرفی نزد.

همگی مشغول خوردن قهوه‌هامون شدیم.

مثل همیشه بدون اینکه قهوه‌م رو شیرین کنم شروع به خوردن کردم.

آرشام نگاهی بهم کرد و گفت:

–شما همیشه قهوه رو تلخ می‌خورین؟

–بله.

شاهین گفت:

–تصورشم حالو دگرگون می‌کنه. خوشمزگی قهوه به شیرین بودنشه.

–راستش من قهوه رو تلخ می‌خورم که مقابل تلخی‌های زندگی هم بتونم مقاوم باشم.

میلاد با تحسین نگاهم کرد:

–فکر قشنگیه.

–ممنون.

بالاخره روز امتحان رسید.

طی این چند روز به قول نوشین کلی خر خونی کردیم و الان برای امتحان آماده بودیم.

استاد وارد کلاس شد و برگه‌ها رو توزیع کرد.

برگه رو جلوم گرفتم و به سوال‌ها نگاه کردم.

4 سوال سخت رو به روم قرار داشت. نفس عمیقی کشیدم و شروع به حل کردم.

نوشین و ساحل مدام از حواس پرتی استاد سوءاستفاده می‌کردن و به برگه‌های همدیگه نگاه می‌کردن.

بعد از این‌که سوال‌ها تموم شد برگه رو بستم و خودکارم رو روی میز گذاشتم. نگاه سمت ردیف اون 3 تفنگدار افتاد.

همون لحظه میلاد نگاهی به استاد کرد و وقتی مطمئن شد استاد حواسش نیست برگه خودش رو با آرشام عوض کرد.

آرشام سری به نشونه تاسف تکون داد و خندید و شروع کرد به نوشتن سوال‌های حل نشده میلاد.

اولین بار بود که لبخندش رو می‌دیدم. دندون‌های مرتب و لبخندش جذابیت و زیباییش رو هزار برابر می‌کرد.

بعد از چند دقیقه زمان امتحان تموم شد و استاد گفت:

–تا آخر ساعت کاری برگه‌ها رو صحیح می‌کنم و گروه‌ها رو مشخص می‌کنم.

آخر ساعت همه توی همین کلاس جمع بشین تا نتایج رو اعلام کنم.

شاهین روبه استاد شد و گفت:

–استاد می‌شه گروه‌ها 3 نفری باشه؟

–به خاطر سنگین بودن پروژه‌ها اگه 6 نفر باشین کارتون راحت‌تره.

نوشین با اعتراض گفت:

–استاد خیلی سخته با کسی که شناختی از فکر و ایده‌هاش نداری بخوای کاری رو انجام بدی.

–نگران نباشید این امتحان رو گرفتم که این مشکلات پیش نیاد.

همگی از کلاس خارج شدیم که نوشین گفت:

–ما 3 تا که توی یه گروه می‌افتیم.

ساحل خندید:

–برگه‌هامون باهم مو نمی‌زنه.

–من موندم شما دو تا که قراره تقلب کنید دیگه درس خوندن تون چیه؟

–خب امتحان هیچ لذت و هیجانی توش نیست تقلب هیجانشو بیشتر می‌کنه.

–ساحل امان از دست این استدلال‌های تو.

بعد از تموم شدن تایم کلاس بعدی‌مون پیش استاد رفتیم که استاد برگه‌ای از داخل کیفش بیرون آورد و گفت:

–گروه‌هایی که انتخاب شده دیگه امکان جابه جاییش وجود نداره.

اعتراض هم نمی‌تونید بکنید.

استاد 2 گروه رو خوند و ما هنوز منتظر به استاد نگاه می‌کردیم که استاد گفت:

–صوفی، پناهی و سپهری 3 نفر اول این گروه.

از این که 3 تامون توی یه گروه افتادیم از خوشحالی هم‌دیگه رو بغل کردیم.

ولی خوشحالی‌مون طولی نکشید که 3 اسم بعدی رو شنیدیم.

فروزان، کیهانی و رادمنش 3 نفر بعدی این گروه.

ما خشک‌مون زده بود و پسرها هم با تعجب به ما نگاه می‌کردن.

همون لحظه یکی از دخترها آروم بهمون گفت:

–خوش به حال تون.

چه شانس‌ی دارید.

هم گروهی بهتر از اینا مگه هست؟

ساحل پریشون شد و گفت:

–حالا چی‌کار کنیم؟

من خیلی سخته با اینا بخوام کار کنم.

نوشین با سرخوشی گفت:

–سخت کجا بود خیلی هم خوبه.

–چاره‌ای نیست نباید از خودمون ضعف نشون بدیم.

بعد از خوردن تمام گروه‌ها استاد برای هر گروه پروژه‌ای انتخاب کرد و گفت که این پروژه رو طراحی کنن و طرح‌شون رو در قالب ماکت دربیارن و بعد از توضیحات از کلاس بیرون رفت رو به نوشین و ساحل شدم و گفتم: بریم.

جلوی نگاه پسرها از کلاس خارج شدیم. وسط سالن بودیم که کسی صدام کرد و مجبور شدیم بایستیم. برگشتم و دیدم آرشام صدام کرد.

جلو رفتم و پشت سرم نوشین و ساحل ایستادن. امری داشتین؟

آرشام نگاهم کرد و پرسید:

–بہتر نیست دور ہم جمع بشیم و برای کارہامون برنامه ریزی کنیم؟

–از امروز شروع کنیم؟

میلاد جواب داد:

–وقت زیادی نداریم نمی‌تونیم خیلی وقت تلف کنیم.

–بسیار خب حالا چی‌کار کنیم؟

–موافقین بریم کافی شاپ رو به رو دانشگاه تا برنامه ریزی‌ها رو انجام بدیم؟

–مثل اینکه چاره دیگہ‌ای نیست.

–پس بفرمایید.

بعد از خوردن قهوه‌هامون آرشام گفت:

–برای اینکه بتونیم باهم دیگہ هماہنگی‌ها رو انجام بدیم بہتر شماره ہمدیگہ رو داشته باشیم.

گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و گفت:

–خانم صوفی لطف می‌کنید شمارتون رو بگید.

میلاد رو به ما 3 تا کرد و گفت:

–اشکالی داره اگہ با اسم کوچیک صداتون کنیم؟

ساحل سریع جواب داد:

–اشکالی نداره.

شاهین لبخند زد و گفت:

–پس شما ہم ما رو با اسم کوچیک صدا کنید.

–آخہ سخته.

شاهین لبخندی بہم زد و گفت:

–عادت می‌کنی آوا.

نوشین نگاهش رو بہ شاهین دوخت:

–دیگہ خیلی پسر خالہ نشو.

شاهین خندید و پرسید:

–شما دوست دارید مهندس پناہی صداتون کنم؟

–شما چی دوست دارید مهندس رادمنش؟

آرشام برای این‌کہ بہ بحث خاتمہ بدہ گفت:

–بسہ دیگہ انقدر سربہ سر ہم نذارید.

بعد روبہ ساحل کرد:

–ساحل شمارت رو می‌گی؟

بعد روبہ من کرد و گفت:

–و شما خانم صوفی.

–می‌تونید من رو آوا صدا کنید.

آرشام لیخندی زد و گفت:

–اگه قراره صمیمی بشیم لازم نیست فعل هات رو جمع ببندی.

بعد از سیو شماره من رو به نوشین کرد و گفت:

–و شما مهندس.

–چون پسرهای محترمی هستید می‌تونید با اسم کوچیک صدام کنید.

می‌لاد خندید:

–تکلیفت با خودت مشخص نیستا.

ساحل گفت:

–روحیاتش این‌جوریه کم کم عادت می‌کنید.

–ساحل جان بیرون باهات کار دارم.

همگی خندیدیم و من رو به بقیه گفتم:

–من دیگه داره دیرم می‌شه اگه صحبت دیگه‌ای نیست من برم.

–نه حرفی نیست من یه گروه می‌زنم و مشخص می‌کنم که چه موقع دور هم جمع بشیم.

–ممنون.

نوشین و ساحل هم بلند شدن و از پسرها خداحافظی کردیم که شاهین گفت:

–اگه وسیله ندارین می‌تونم برسونم‌تون.

–ممنون ماشین آوردیم، خدانگهدار.

از کافی شاپ خارج شدیم و به سمت پارکینگ دانشگاه رفتیم.

ساحل روبه ما شد:

–به اون بدی‌هام که فکر می‌کردیم نیستن.

–اوهوم.

–بچه‌ها به نظرتون کار درستیه که بریم خونه آرشام؟

–مشکلش چیه؟

–آخه ما که هنوز اپنا رو نمی‌شناسم.

–خب ما بریم که بشناسیم دیگه.

–حق با ساحله، ولی خب چاره‌ای نداریم اونا که نمی‌تونن بیان خونه ما توی دانشگاهم که نمی‌شه.

نوشین برای من و ساحل سر تاسفی تکون داد:

–چقدر شما دو تا ترسوید.

–ترسو نیستیم عاقلیم.

ساحل نگران گفت:

–نزنن بلایی سرمون بیارن؟

–بس کن مگه الکیه.

–نوشین تو خیلی ساده‌ای.

–نه عزیزم تو خیلی بد بینی.

–خیلی خب بشینید که حسابی دیرمون شده.

هر سه سوار ماشین شدیم و این بحث خاتمه پیدا کرد.

بعد از رسوندن نوشین و ساحل به خونه برگشتم.

مامان داخل آشپزخونه مشغول تدارک شام بود.

جلو رفتم و محکم از پشت بغلش کردم که مامان از ترس یه جیغ بنفش کشید.

–ترس مامان جون منم آوا.

آرام هم سراسیمه از پله‌ها پایین اومد و گفت:

–چی شده مامان؟

–هیچی آوا ترسوندم.

آرام رو به من شد و گفت:

–دیوونه‌ای به خدا.

–از قصد که این‌کار رو نکردم.

–بسه دیگه، آوا چرا انقدر دیر اومدی؟

–برم لباسم رو عوض کنم براتون توضیح میدم.

لباسم رو عوض کردم و به طبقه پایین رفتم.

آرام پشت میز ناهار خوری نشسته بود و سالاد درست می‌کرد.

مامان رو به من کرد و گفت:

–خب، کجا بودی تا این موقع؟

–از امروز پروژه‌هامون شروع شده.

من و نوشین و ساحل توی یه گروه افتادیم.

آرام خندید:

–پس اون همه خرخونی جواب داد.

–آره ولی استاد همه رو به گروه‌های 6 نفره تقسیم کرد.

–خب؟

–سه نفر دیگه 3 تا پسرن.

اگه دیر کردم به خاطر این بود که داشتیم در مورد پروژه‌مون صحبت می‌کردیم.

مامان پرسید:

–پروژه‌تون چی هست؟

–طراحی یه هتل.

–حالا این پسرها چطور آدم‌هایی هستن؟

–به نظر باشخصیت میان.

برای انجام ماکت هم باید بریم خونه‌ی یکی از همین پسرها.

اسمش آرشام فروزان.

مامان دست از کار کشید:

–چی؟

برید خونه‌ی پسره؟

–راهه دیگه‌ای نیست.

توی دانشگاه نمی‌شه چون آرشام خونه مجردی داره می‌تونیم بریم اونجا.

–خوبی آوا؟

3 تا دختر جوون با 3 تا پسر برید زیر یه سقف؟

–چاره‌ای نداریم.

آرام گفت:

–چطور آنقدر راحت اعتماد کردین؟

–اعتماد نکردیم، برای انجام پروژه‌مون مجبوریم یه مدتی با اینا باشیم همین.

–نمی‌شه با استادتون صحبت کنید اون حتما کمک‌تون می‌کنه.

–موقع گروه بندی تاکید کرد که هیچ اعتراضی نمی‌تونید بکنید.

انقدر نگران نباش مامان خوشگلم من که بچه نیستم.

–می‌دونم نگرانیم بی‌مورده ولی خب من مادرم نگرانم.

بغلیش کردم و گفتم:

–قربونت برم نگران نباش همه چیز تحت کنترله.

–خیلی خب انقدر خودتو واسه مامان لوس نکن.

–حسود.

–حسود نیستم تو بچه ننه‌ای.

–مامان یه چیزیه به این دخترت بگو.

-انقدر هم‌دیگه رو اذیت نکنید.
همون لحظه صدای ایفون بلند شد آرام لبخندی زد و از پشت میز بلند شد و گفت:
-من میرم درو برای بابا جونم باز کنم.
من و مامان به حسادت آرام که حتی برای یک لحظه هم نمی‌تونست پنهونش کنه خندیدیم.
بعد از خوردن شام به اتاقم اومدم و روی تختم دراز کشیدم.
گوشیمو برداشتم و تلگرام رو باز کردم و دیدم آرشام به گروه به اسم مهندسان حرفه‌ای زده و هر 6 نفرمون رو هم وارد گروهش کرده.
تصمیم گرفتم عکس پروفایل‌هاشون رو ببینم.
روی عکس آرشام زدم انگار اولین باری بود که با دقت بیشتری داشتیم می‌دیدمش.
چشم‌های سبز و موهای لخت و صورت استخوانی داشت.
بعد از آرشام عکس‌های میلاد رو دیدم. چشم‌های سبزش بین جذابیت‌های دیگه اش خودنمایی بیشتری می‌کرد.
بعد عکس‌های شاهین رو باز کردم.
توی چهره‌اش یه جور جذب خاصی وجود داشت.
بعد از دیدن عکس سه تاشون به این فکر کردم که کدومشون جذاب ترن ولی به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم.
انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح روز بعد ساعت 10 از خواب بیدار شدم و به حمام رفتم.
نیم ساعتی زیر دوش بودم تا بالاخره سر حال شدم.
بعد از خشک کردن موهام، به طبقه پایین رفتم.
امروز آرام دانشگاه داشت و به جز من و مامان کس دیگه‌ای خونه نبود.
وارد سالن شدم، مامان روی کانپه نشسته بود.
مامان مترجم زبانه و گاهی برای این‌که حوصله‌اش سر نره ترجمه می‌کنه.
الانم کلی برگه جلوش بود بهش نزدیک شدم و گفتم:
-سلام صبح بخیر.
-سلام دخترم، صبح توام بخیر.
-خسته نباشی.
-مرسی، صبحانه‌ات رو میزه برو بخور.
مامان میز رو از قبل چیده بود.
برای خودم چای ریختم و مشغول خوردن شدم.
بعد از چک کردن تلگرامم متوجه شدم که آرشام برای امروز قرار گذاشته تا دور هم جمع بشیم.
آدرس خونمش رو هم توی گروه گذاشته بود.
سریع به نوشین زنگ زدم بعد از چند تا بوق نوشین گوشی رو برداشت و گفت:
-سلام آوا جونم.
-سلام، خوبی؟
-ممنون، تو چطوری؟
-منم خوبم، پی ام آرشامو دیدی؟
-آره ساعت 4 باید بریم خونه‌ی بچه‌نیاوران.
خندیدم و گفتم:
-چیه حسودیت شده؟
-آخه خیلی پسر مستقلیه خونه مجردی توی نیاوران حتما یه ماشین خفنم زیر پاشه.
-خانم مهندس یه منطقه بالاتر یا پایین تر که مهم نیست.
مهم شخصیت آدماست.
پول و موقعیت به آدم فرهنگ و شخصیت نمی‌ده بعدش مگه اوضاع تو بده؟
-فرق من و تو با آرشام اینه که اون همه چی از خودش داره ولی ما دستمون تو جیب بابامونه.

–شاید اونم زیر پرچم خانواده‌اش باشه تو از کجا می‌دونی؟
–باید آمار این 3 تا رو در بیارم.
–ما فقط چند ماه به خاطر پروژه‌مون باید با اینا سر کنیم زندگی خصوصی‌شون ربطی به ما نداره.
–تو که می‌دونی من فوضولم.
خندیدم و گفتم:
–آره می‌دونم، کی پیام دنبالت؟
–من امروز خودم ماشین میارم تو و ساحل برید منتظر من نباشید.
بعد از قطع گوشی به ساحل پی ام دادم که ساعت 3.30 حاضر باش میام دنبالت.
سمت کمده لباسام رفتم.
خوب حالا چی بپوشم؟
بعد از کلی گشتن بالاخره تصمیم گرفتم ساپورت و ماتو مشکی رنگم رو با شال سفید مشکیم بپوشم.
ساعت 3 شروع کردم به حاضر شدن و دنبال ساحل رفتم.
موقعی که به خونه‌شون رسیدم یه تک به کوشیش زدم و ساحل بعد از چند ثانیه با لبخند در ماشین باز کرد و گفت:
–سلام، خوبی؟
–ممنون، پس نوشین کو؟
–زنگ زد گفت خودش میاد.
–نمی‌دونم چرا استرس دارم.
–دیوونه، استرس برای چی؟
–نمی‌تونم راحت نظر و ایده‌هامو بگم با چشاشون زل می‌زنن به آدم خب حق بده که هول بشم.
–عزیزم، شاید جلسه اول این‌طوری باشه کم کم عادت می‌کنی نگران نباش.
بعد از چند دقیقه به خونه آرشام رسیدیم.
ماشین پارک کردم با هم به سمت خونه آرشام رفتیم.
ساحل زنگ زد بعد از چند ثانیه صدای آرشام بلند شد:
–سلام، بفرمایید داخل.
بعد از باز شدن در وارد شدیم.
خونه خیلی قشنگی بود.
یه استخر بزرگ وسط باغ قرار داشت. آروم به سمت ساختمون رفتیم که ساحل بهم اشاره کرد که نگاهم سمت پارکینگ کشیده شد.
یه بنز سفید با یه لندکروز مشکی داخل پارکینگ پارک شده بود.
ساحل خندید و گفت:
–خوش به حال دختری که عروس این خونه بشه.
–امان از دست تو.

به محض این‌که به در سالن رسیدیم آرشام در رو باز کرد و با لبخند گفت:
–سلام، خیلی خوش اومدین.
–سلام، ممنون.
–سلام، امیدوارم مزاحم نشده باشیم.
–این چه حرفیه بفرمایید داخل.
همراه با ساحل وارد سالن شدیم و به راهنمایی آرشام یکی از مبل‌ها رو برای نشستن انتخاب کردیم.
رو به آرشام کردم و گفتم:
–دوستاتون نیومدن؟
–زنگ زدم گفتن تا چند دقیقه دیگه پیداشون میشه، اینجا رو راحت پیدا کردید؟
–بله.
همون لحظه خانم مسنی با یه سینی شربت بهمون نزدیک شد و سلام کرد.

من و ساحل هم سلام کردیم که آرشام گفت:
-مریم خانم طی این یک سال که من جدا از خانوادهم زندگی می‌کنم توی کارهای خونه به من کمک می‌کنم.
-که اینطور.
با بلند شدن صدای آیفون آرشام بلند شد تا در رو باز کنه.
منم از موقعیت استفاده کردم و سر تا پاش رو نگاه کردم.
موهای لختش رو به صورت کج درست کرده بود و تیشرت جذب سفید مشکی پوشیده بود که اندام بی‌نقصش رو توی دید قرار می‌داد و با شلوار کتون مشکی ست کرده بود.
کم کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که شبیه خارجی‌هاست.
با صدای ساحل که کنار گوشم می‌گفت،
خوردی جوون مردم رو دست از نگاه کردن آرشام برداشتم.
رو به ساحل شدم و گفتم:
-می‌دونی تازه به این نتیجه رسیدم که خیلی خوشگل و خوش تیپه.
-خسته نباشی، من و نوشین همون روز فهمیدیم که این 3 تا فوق العاده جیگرن.
با نزدیک شدن میلاد و شاهین دیگه حرفی نزدیم بلند شدیم و سلام کردیم.
شاهین لبخند زد و گفت:
-سلام، حالتون چطوره؟
-خیلی ممنون.
-خیلی معطل شدید؟
-نه ما هم چند دقیقه‌ست که رسیدیم.
آرشام هم بهمون اضافه شد و گفت:
-نوشین نیما؟
-چرا، ما شروع کنیم تا نوشین هم برسه.
همگی دور هم نشستیم که میلاد گفت:
-خب از کجا شروع کنیم؟
آرشام روبه ما شد و گفت:
-من از دیروز کلی فکر کردم و چند تا ایده خوب تو سرمه که اگه شماها هم موافق باشین انجامش بدیم.
شاهین رو به آرشام گفت:
-آرشام می‌تونیم از بابات هم کمک بگیریم.
خیلی می‌تونه ایده‌های خوبی بهمون بده.
آرشام با جدیت رو به شاهین کرد و گفت:
-اصلا حرفشو نزن.
میلاد ادامه داد:
-هر چی باشه بابات از من و تو با تجربه تره.
_کنجکاو پرسیدم:
-پدرتون architect هستن؟
-بله ولی من ترجیح میدم که خودمون این پروژه رو جلو ببریم.
اگر هم به مشکلی برخوردیم از استاد کمک بگیریم.
-ولی می‌تونیم از خواهر و شوهر خواهر منم کمک بگیریم.
هر دو معماری خوندن و چند سالی هم هست که شرکت زدن.
میلاد با خوشحالی گفت:
-اینم از نیروی کمکی که حل شد.
همه خندیدیم که صدای آیفون بلند شد و این دفعه مریم خانم درو باز کرد.
نوشین چند لحظه بعد وارد سالن شد و گفت:
-سلام به همگی.
بعد سمت من و ساحل اومد.

همدیگه رو بغل کردیم و روبه من گفت:

–دلم برات تنگ شده بود آوا جونم.

–قربونت برم.

شاهین متعجب پرسید:

–چند وقته همدیگه رو ندیدین؟

–از دیروز تا حالا همدیگه رو ندیدیم.

با این حرف نوشین پسرها خندیدن. نوشین هم اخمی بهشون کرد و حرفی نزد.

بعد از خوردن شربت هامون به اتاق کار آرشام که طبقه بالا قرار داشت رفتیم. اتاقشو خیلی قشنگ طراحی کرده بود. تابلو تمام

بناهایی که از نظر معماری منحصر به فرد بودن رو به دیوار زده بود. میز نقشه کشی رو گوشه‌ای از اتاق قرار داده بود.

دور میز هم 6 صندلی قرار داده بود که همگی دور میز نشستیم.

بچه‌ها مشغول حرف زدن و ایده دادن بودن که چشمم به آلبوم کارهای آرشام که روی میز قرار داشت افتاد.

به آرشام که روبه روم نشسته بود نگاه کردم و گفتم:

–اشکالی نداره اگه طرح‌هاتو ببینم؟

–نه راحت باش.

آلبوم رو باز کردم و با دقت نگاه کردم هر صفحه‌ای ورق می‌زدم به عالی بودن کارهاش پی می‌بردم.

بعد از بستن آلبوم سرمو بلند کردم که دیدم آرشام داره نگاهم می‌کنه.

منم ناخودآگاه چند ثانیه‌ای به چشم‌های رنگیش خیره شدم.

بالاخره ازش چشم برداشتم و سرم رو پایین انداختم.

–طرحاتون واقعا عالیه.

–مرسی، لطف داری.

شاهین گفت:

–این آرشام ما همیشه کارهاش تک بوده و مورد استقبال همه هستش.

–آنقدر که تعریف می‌کنید نیس.

خب بریم سراغ کارمون، آرشام لپ تاپش رو روشن کرد و طرح‌هایی که توی محیط نرم افزار به صورت سه بعدی طراحی کرده

بود رو نشون داد.

یه هتل چند طبقه بود با نمای فوق العاده زیبا.

ساحل گفت:

–خیلی عالی شده ولی بهتر نبود کار رو شروع نمی‌کردی تا همه ایده‌هامون رو به اشتراک می‌داشتیم و بعد بهترین طرح انتخاب

می‌شد؟

–من طرح خودم رو زدم شماها هم هر کدوم می‌تونید طرح خودتون رو بکشید و بعد از بین ۶ طرحمون بهترینش انتخاب بشه.

–نظر خوبی موافقم.

همه سراغ لپ تاپ‌هاشون رفتن و شروع کردن به طرح زدن.

چند ساعتی طول کشید و در حین کار آرشام به همه سر میزد و هر جای کار که ایراد داشت کمک می‌کرد.

کار ما سه تا زودتر از شاهین و میلاد تموم شد.

منتظر موندیم تا طرح اونا هم تموم بشه.

البته آرشام خیلی توی طرحشون کمکشون کرد و در واقع خودشون کارخامی نکردن.

طرح‌های هم دیگه رو دیدیم و هر کس نظر خودشو گفت.

از مجموعه نظرها به این نتیجه رسیدیم که ترکیب اصلی هتل طرح زده شده آرشام باشه ولی نماها و فضای بیرونی کار طرحی

که من زدم انجام بشه.

بعد از تموم شدن کار آرشام از ما مجدداً پذیرایی کرد و نزدیک‌های غروب بود که ازشون خدافظی کردیم و برگشتیم سمت

خونه.

ماشین رو پارک کردم و رفتم به سمت خونه.

مامان در رو برام باز کرد و گفت:

–سلام خوشگلم خوبی چ خبر مامان؟

گوشو بوسیدم و گفتم:

–بزار برس برات تعریف می‌کنم مامان مهربونم.

مستقیم سمت اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم.

آبی به دست و صورت زدم و رفتم پیش مامان و آرام و ماجراهایی که گذشته بود رو براشون تعریف کردم. آرام با هیجان گفت:

–ایول بابا چه رشته باحال وهیجان انگیزیه.

تازه جو خیلی صمیمی هم داره.

–من که بهت گفتم توام بیا مهندسی بخون ولی رفتی تجربه بخاطر اون پ...پ...

آرام که می‌دونست ادامه حرفم چیه و می‌خوام به ارمیا اشاره کنم محکم با پاشنه پاش کوبید به پام و منم ساکت شدم.

مامان مشکوک نگاهمون کرد و ما هم زل زدیم تو چشم‌هاش.

مامان هم که سر از حرکات و حرفای بی سر و ته ما در نمی‌آورد سری تکون داد و رفت تو آشپزخونه.

من و ابجیم ریز ریز خندیدیم.

–بی شعور نزدیک بود آبرومو ببری.

–قبلا هم که گفتم بهت بالاخره که باید بفهمن.

–باشه آوا خانوم دارم برات.

صبر کن یه سوژه ازت بیاد دستم می‌دونم چیکارت کنم.

–خیلی خب لوس خانوم حالا که چیزی نشده.

هنوزم از یادآوری کل کل کردن‌های خواهرانه

خنده رو لبام میاد و حس خوب اون دوران واسم تداعی می‌شه.

سر کلاس نشسته بودیم و حوصله‌مون حسابی سر رفته بود.

ساحل که سرش تو گوشیش بود، نوشین هم طوری به استاد نگاه می‌کرد که هر لحظه احساس می‌کردم بلند می‌شه استاد رو می‌زنه.

خوادم رو بهش نزدیک کردم و گفتم:

–حوصله‌ات سر رفته؟

–دارم کلافه می‌شم.

آخه درس اخلاق در خانواده چه به درد ما می‌خوره؟

–آره به خدا فقط وقت تلف کنه.

–گرسنمه، زود تموم شه بریم ناهار بخوریم.

ساحل گفت:

–بچه‌ها اینجا رو نگاه کنید می‌خوام استوری بذارم همین الان سر کلاس اخلاق.

–توضیح هم ندی از قیافه‌هامون مشخصه چقدر کلافه‌ایم.

ساحل گوشی رو طوری گرفت که استاد متوجه نشه و من و نوشین هم با همون حالت خسته به دور بین نگاه کردیم و ساحل عکس گرفت.

بعد از نیم ساعت بالاخره کلاس تموم شد.

سمت پاتوق همیشگی‌مون رفتیم.

پشت میز نشستیم و منو رو نگاه می‌کردیم که کسی روی میزمون زد و گفت:

–مهمون نمی‌خواید؟

سرمونو بلند کردیم که دیدیم شاهینه.

پشت سرش هم آرشام و میلاد ایستادن. بلند شدیم و سلام کردیم که نوشین خندید و گفت:

–ما مهمون می‌شیم، مهمون نمی‌کنیم.

حالا اگه دوست دارید بشینید.

–ای جلب، جهنم و ضرر امروز همه مهمون من.

-تو که جلب‌تری لااقل مهمون می‌کنی یه جای بهتر مهمون کن.

-تیغ زدن رو پیش کدوم استاد پاس کردی؟

با این حرفش همه خندیدیم.

پسرها هم کنار ما نشستن که میلاد رو به ساحل کرد و گفت:

-عکسی که گذاشتی رو دیدم عکس‌تون خیلی باحال شده بود کلی خندیدیم.

-به چی خندیدین؟

آر شام گفت:

-به قیافه‌های کلافه‌تون ما هم یه زمانی سر درس‌های عمومی همین مشکلات رو داشتیم.

شاهین با جدیت گفت:

-خب چی می‌خورید؟

-من و ساحل چیز برگر می‌خوریم.

-آوا تو چی می‌خوری؟

-پیتزا، نوشین بیا پیتزا بخوریم من یه کامل تنهایی نمی‌تونم بخورم.

-شرمنده من هوس ساندویچ کردم.

خواستم بگم پس منم ساندویچ می‌خورم که آر شام گفت:

-من و آوا با هم یه پیتزا می‌خوریم.

نگاهی بهش کردم که روبه من شد و گفت:

-اشکالی که نداره؟

-نه.

میلاد و شاهین هم هر کدوم کتتاکی سفارش دادن.

آر شام گفت:

-چه خبر از پروژه؟

-کارهایی که گفته بودی رو ما انجام دادیم.

-بعد از این کلاس‌تون می‌تونید بیاید خونه من بقیه کارها رو انجام بدیم یا خسته‌این؟

ساحل و نوشین گفتن:

-ما مشکلی نداریم.

-فقط من امروز قراره برم خونه خواهرم فکر می‌کنید تا چه ساعتی کارمون طول بکشه؟

-اگه نمی‌تونی می‌زاریم برای یه روز دیگه.

-نه این‌جوری شماها به خاطر من عقب می‌افتین فو‌قش یه کم دیرتر میرم.

-پس قرارمون ساعت 4 توی پارکینگ.

-باشه.

شاهین گفت:

-آوا یه خواهر داری فقط فکر می‌کردم یکی یه دونه باشی؟

-من یه خواهر بزرگتر از خودم دارم و یه خواهر دوقلو، چطور لوسم؟

-نه بابا، حس می‌کردم تک فرزند باشی.

-خواهرت شبیه توئه؟

-درسته دو قلو هستیم ولی زیاد شبیه هم نیستیم.

نوشین با محبت نگاهی بهم کرد و گفت:

-آرامم مثل خودش خوشگل و مهربونه.

-عزیزمی.

-عکس خواهرتو بده ببینیم چه شکلیه؟

شاهین خندید و گفت:

-چقدر فوضولی تو.

-فوضول نیستم می‌خوام ببینم آوا بهتره یا خواهرش.

با خنده گوشیمو از توی کیفم بیرون آوردم.

توی گالری گوشیم عکس آرامو پیدا کردم و گوشی رو سمت میلاد گرفتم و گفتم:

–اینم خواهر من آرام.

میلاد گوشی رو گرفت و به عکس نگاه کرد و گفت:

–خواهرت قسط ازدواج نداره؟

با این حرفش همه خندیدیم که آرشام گفت:

–پس بگو واسه چی پيله کردی عکس خواهرشو ببینی نگو قسط ازدواج داری.

خندیدم و گفتم:

–قسط ازدواج داره ولی یکی دیگه رو دوست داره.

–اینم از شانس ما، رو هر کی دست می‌زاریم یا ازدواج کرده یا یکی دیگه رو دوست داره.

شاهین گوشیم رو از میلاد گرفت به عکس نگاه کرد و گفت:

–تو بانمک‌تری ولی خواهرت خوشگل‌تره.

آرشام هم به عکس نگاه کرد و گفت:

–ولی به نظر من آوا قشنگ‌تره.

–ممنون.

بالاخره غذاها رو آوردن و این بحث تموم شد.

آرشام بلند شد و به ساحل که کنار من نشسته بود گفت:

–میشه جات لو با من عوض کنی من کنار آوا بشینم؟

–آره حتما.

من و نوشین و آرشام یک طرف میز و شاهین و میلاد و ساحل هم رو به روی ما نشسته بودن.

نمی‌دونم چرا از این که انقدر نزدیک آرشام بودم و قرار بود با هم از یه غذا بخوریم معذب بودم.

از لحظه‌ای که کنارم نشست بوی عطر تلخش من رو جذب خودش کرد.

با صدای آرشام از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم.

–آوا چرا شروع نمی‌کنی؟

از این رفتارش خیلی خوشم اومد که منتظر بود تا اول من شروع کنم پس لبخندی زدم و شروع به خوردن کردم.

شاهین با هیجان گفت:

–بچه‌ها پایه‌اید جمعه صبح بریم دربند صبحانه رو اونجا بخوریم؟

نوشین سریع گفت:

–من پیام.

میلاد معترضانه گفت:

–یه جمعه می‌خوایم بخوایم اونم تو نمی‌ذاری.

–کی با تو بود من با بقیه بودم.

آرشام هم گفت:

–اوکییم.

–من اگه برنامه‌ای نداشتم میام.

بعد از موافقت ساحل شاهین گفت:

–پس حله، دیگه زمانش رو توی گروه‌مون می‌ذارم.

–با یه ماشین بریم که منتظر همدیگه نباشیم، موافقین؟

–موافقیم.

نوشین خیلی سریع پیشنهادها رو قبول می‌کرد بدون ذره‌ای فکر کردن.

من و ساحل هم به خاطر نوشین مجبور بودیم قبول کنیم.

بعد از خوردن غذاها من به سمت دانشگاه رفتیم.

آرشام رو به ما کرد و گفت:
-پس تا ساعت 4 فعلا خداحافظ.
بعد از رفتن پسرها ما هم سمت کلاس خودمون رفتیم با عصبانیت رو به نوشین کردم و گفتم:
-چرا انقدر بی فکر حرف می‌زنی؟
-وا، مگه چی گفتم؟
-چرا همین جوری برنامه جمعه رو قبول کردی؟
-خوبه خودتونم قبول کردین.
ساحل گفت:
-ما قبول کردیم به خاطر این که اگه می‌گفتیم نه تو ضایع می‌شدی.
-اشکالش چیه؟
-اشکالش بی‌فکری توئه، به مامان بابت چی می‌خوای بگی؟
-یه چیزی میگم دیگه.
-سعی کن راستشو بگی چون من حقیقت رو به مامانم میگم.
گفتم که یه وقت چیز دیگه‌ای نگه بعدا بگی تقصیر منه.
-خیلی خب.
نوشین با ناراحتی وارد کلاس شد. نمی‌دونم چرا جدیدا انقدر پرخاشگر و زود رنج شده.
یه جورایی نمی‌فهمش.
با ناراحتی وارد کلاس شدم کل تایم کلاس نه من با نوشین حرف زدم نه اون.
بعد از تموم شدن کلاس 3 تایی بدون حرف سمت پارکینگ رفتیم که یه دفعه نوشین دستمو کشید و محکم بغلم کرد و با گریه گفت:
-آوا معذرت می‌خواهم تو که می‌دونی چقدر دوست دارم.
منم اشکم در اومد و گفتم:
-دیوونه چرا گریه می‌کنی؟
مگه کاری کردی که بیخوشمت؟
-این روزها حال دست خودم نیست معذرت می‌خواهم.
-قربونت برم من اگه چیزی میگم فقط به خاطر خودته.
-ممنون که نگرانی.
از هم دیگه فاصله گرفتیم که متوجه ساحل شدیم که ساحل با چشم‌های گریون داشت ما رو نگاه می‌کرد.
-ساحل چرا گریه می‌کنی؟
-آدم دوستی شما دوتا رو می‌بینم غبطه می‌خوره.
-قربون اون چشمات و اون دل مهربونت بشم.
همون لحظه پسرها اومدن.
با دیدن قیافه‌های ما تعجب کردن که آرشام پرسید:
-اتفاقی افتاده؟
-نه چیز مهمی نیست.
-کسی مزاح‌متون شده؟
-نه یه کم دلمون گرفته بود.
می‌لاد دستمالی از جیبش بیرون آورد و به ساحل داد و گفت:
-اشکاتو پاک کن.
نوشین گفت:
-یه دستمالم به من بده.
-شرمنده همین یه دونه رو داشتم.
آرشام با تعجب گفت:
-آخه الکی که آدم گریه نمی‌کنه الان حال تون بهتره؟
-ممنون، خوبییم.

– پس بریم دیگه دیر شد.
ساحل و نوشین سوار ماشین من شدن. شاهین و میلاد هم سوار بنز آرشام شدن و حرکت کردیم.

پشت ماشین آرشام حرکت کردم.
آهنگ خوبه احمد سعیدی رو گذاشتم زمانی که می‌خواستم از ماشین آرشام سبقت بگیرم بهم اجازه نمی‌داد و حسابی لجم گرفته بود.

رو به نوشین که کنارم نشسته بود شدم و گفتم:

– نظرت چیه از اینا رد بزنیم؟

– موافقم.

پدال گاز رو بیشتر فشار دادم و از ماشین آرشام رد زدم.

آرشام که متوجه هدفم شد باهام مسابقه گذاشت.

گاهی من جلو می‌زدم گاهی آرشام. نوشین و ساحل هم مدام تشویقم می‌کردن.

کنار ماشین آرشام که رسیدم براش دست تگون دادم.

آرشام یه جور خاصی نگاهم کرد که معنی نگاهش دلو متوجه نشدم.

پام لو بیشتر روی پدال فشار دادم و ازشون دور شدم.

نوشین با هیجان گفت:

– ایول جلو افتادیم.

– اگه مثل این آقایون ترسو باشی لحظه آخر می‌زنی رو ترمز ولی من حاضرم تصادف کنم، بمیرم ولی نیازم.

– دیوونه‌ی کله خراب.

– آوا تندتر برو بهمون نرس.

سرعتم رو بیشتر کردم و بعد از چند دقیقه به خونه آرشام رسیدیم.

لحظاتی بعد پسرها هم رسیدن با خنده به آرشام گفتم:

– کاش کلید می‌دادی می‌رفتیم تو خونه خیلی وقته منتظر واستادیم.

– دیگه هیچ وقت با این سرعت رانندگی نکن خطرناکه یه وقت خدایی نکرده بلایی سرت میاد.

بعد طوری نگاهم کرد که قلبم لرزید. نمی‌دونم چرا تحکیم توی جملاتش به دلم نشست.

منی که گاهی روی دنده لچ می‌افتم و لجبازی می‌کردم اون لحظه به چشم‌های سبزش نگاه کردم و حرفی نزد.

نمی‌دونم توی نگاهم چی دید که بهم لبخند زد.

آرشام زیاد نمی‌خندید ولی زمانی که لب‌هاش از هم باز می‌شد و می‌خندید فوق العاده زیبا می‌شد.

آرشام به من چشم دوخته بود و من به اون.

با صدای میلاد که گفت آرشام درو باز کن هر دو سرمونو پایین انداختیم و آرشام سمت در رفت و باز کرد.

بچه‌ها وارد شدن منم پشت سر بقیه رو به بقیه شدم و گفتم:

– شما برید داخل من یه زنگ بزنم بگم که دیر میام.

– باشه.

تا به امروز چنین حسی رو تجربه نکرده بودم چشم‌های آرشام یک لحظه‌ام از جلوی چشمام کنار نمی‌رفت.

نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم:

– چه مرگته آوا؟

همیشه نوشین و ساحل رو مسخره می‌کنی حالا خودت بدتر از اونا شدی.

با کلافگی گوشیمو از داخل کیفم بیرون آوردم و به آرام زنگ زدم.

بعد از چند تا بوق آرام جواب داد.

– آوا کجایی؟

– سلام، زنگ زدم بگم شما خودتون برید من یه کم دیرتر میام.

– یعنی چی؟ مگه دانشگاهت تموم نشده؟
– چرا ولی اومدیم خونه آرشام واسه انجام کارهای پروژه.
– که اینطور، فقط یه سوال این آقای فروزان از کی تا حالا شده آرشام؟
– آرام مسخره بازی در نیار.
– مسخره بازی نیست یه سواله.
– این سوالو من بعدا جواب میدم الان باید برم کاری نداری؟
– نه مواظب خودت باش، سلام منم به آرشام برسون.
– خداحافظ.
آرام با خنده خداحافظی کرد.
شیطون داشت تلافی می‌کرد گوشی رو قطع کردم و وارد ساختمون شدم.

از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق کار آرشام شدم.
بچه‌ها مشغول ساخت ماکت پروژه بودن نوشین و ساحل برای این که راحت‌تر بتونن کارشون رو انجام بدن ماتتو و مقنعه‌شون رو درآورده بودن.
جلو رفتم و مشغول چسبوندن قطعه‌ها شدم.
وسط کار یه دفعه چسب حرارتی روی دست و ماتتوم ریخت و جیغ کشیدم.
دستم حسابی می‌سوخت نوشین کنارم اومد و گفت:
– چی شد آوا؟
– چسب هم روی دستم ریخت هم روی ماتتوم.
– دستت قرمز شده.
– آوا بیا بریم بهت پماد بدم تا سوزشش تموم بشه.
– ماتتو رو در بیار که راحت باشی.
ماتتو و مقنعه رو گوشه‌ای گذاشتم و همراه آرشام از اتاق خارج شدم.
آرشام از پله‌ها پایین رفت و وارد آشپزخونه شد.
منم روی صندلی نشستم و منتظر نگاهش کردم.
تیشرت مشکی پوشیده بود با شلوار مشکی.
یه عینک خوشگلم به چشمش زده بود.
کنارم نشست و گفت:
– دستت رو بیار جلو.
– ممنون، خودم می‌تونم بزدم.
– لجبازی نکن.
مجبور شدم دستم رو سمتش بگیرم به آرومی دستم رو گرفت و برام پماد زد. نمی‌دونم چرا دوست داشتم ساعت‌ها بشینم و نگاهش کنم.
عینک 10 برابر جذابش کرده بود. سنگینی نگاهم رو که حس کرد سرش رو بلند کرد و به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:
– احساس می‌کنم امروز اصلا حواست نیست چیزی شده؟
کنه حواست پیش مهمونی خونه خواهرته؟
– نه فقط یه کم خستم.
– سوزشش کم شد؟
– آره، ممنون.
– کاری نکردم که تشکر لازم داشته باشه.
میرم برات یه قهوه بیارم تا یه کم سر حال بشی.
– آخه زحمتت می‌شه؟
– نه بابا چه زحمتی.
آرشام بلند شد و سمت آشپزخونه رفت منم سمت پنجره رفتم.

بارون نم نم می‌بارید، عاشق بارون و هوای ابری بودم.
در سالن رو باز کردم و سمت آلاچیق رفتم.
کمی احساس لرز کردم ولی اهمیتی ندادم و روی صندلی چوبی نشستم.
نمی‌دونم امروز چرا این جوری شدم به جز آرشام به هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌تونم فکر کنم.
از روز اولی که توی رستوران دیدمش رفتار و منشش منو جذب خودش کرد.
از احساسات جدیدم می‌ترسیدم و سعی داشتم ازش فرار کنم.
نمی‌دونم چقدر گذشت که کتی رو روی شونه‌ام احساس کردم.
برگشتم و دیدم آرشام پشتم ایستاده. اخمی کرد و گفت:
-چرا مواظب خودت نیستی این جوری سرما می‌خوری.
-من عاشق بارونم دوست دارم ساعت‌ها زیر بارون قدم بزنم وبه آینده و برنامه هام فکر کنم.
-قدم زدن زیر بارون و این هوای دونفره تنهایی کیف نمیده.
-من همیشه نوشین یا آرام خواهرمو مجبور می‌کنم که همراه باشن.
آرشام قهوه رو جلوم گذاشت و تشکر کردم.
کمی از قهوه‌مو خوردم که آرشام گفت:
-امروز منم می‌خوام قهوه‌مو تلخ بخورم.
-میتونی؟
-امتحان کن که ضرر نداره، می‌خوریم ببینیم چی میشه.
بدون این که قهوه‌شو شیرین کنه شروع به خوردن کرد.
منم نگاهش کردم که دیدم حالش بد شده و توی چشم‌هاش اشک جمع شده.
با دیدن قیافه بامزه‌اش بلند خندیدم.
-وای آوا تو چه جوری اینو می‌خوری؟
-به راحتی.
-غیر قابل تحمله.
-قیافه‌ات خیلی بانمک شده بود.
-وقتی می‌خندی خوشگل تر می‌شی.
احساس کردم گونه‌هام رنگ گرفتن.
سرمو پایین انداختم و حرفی نزدم.
کت آرشامو بیشتر دورم پیچیدم. استنشام بوی عطر روی کت حس خوبی رو بهم منتقل می‌کرد.
دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد که بچه‌ها عصبانی از ساختمون بیرون اومدن.
می‌لاد گفت:
-استراحت خوش می‌گذره؟
-آره خیلی.
بچه پررو.
ساحل با اعتراض گفت:
-ما داریم این همه زحمت می‌کشیم اون وقت شما دوتا اومدین استراحت؟
-همه طرح و ایده‌ها مال من و آوا بوده بالاخره شماهام باید یه کاری انجام بدین دیگه.
-آوا دستت بهتره؟
-آره آرشام لطف کرد پماد بهم داد سوزشش از بین رفت.
-حالا ماکت به کجا رسید؟
-نصفش انجام شد بقیه‌اش باشه برای بعدا الان دیگه خسته‌ایم.
-پس اگه کار تمومه من زنگ بزنم به نیما بیاد دنبالم.
-برای چی؟ میرسونمت.
-نه قربونت برم می‌خوای بری خونه آیدا دیرت میشه.
-منم خودم با تاکسی میرم.
می‌لاد سریع گفت:

-من می‌رسونمت.
-مرسی خودم میرم.
-تو این بارون ماشین سخت گیرت میاد، می‌رسونمت.
ساحل خندید و گفت:
-حالا چون خودت اصرار داری راننده من باشی من مخالفتی نمی‌کنم.
-ما از خدامونم هست راننده شما باشیم.
احساس می‌کردم میلاد ساحل رو دوست داره.
طی این مدت به هر طریقی سعی می‌کرد خودشو به ساحل نزدیک کنه.
توی نگاه و گفتارش علاقه موج می‌زد. میلاد و ساحل کنار هم زوج کامل و دوست داشتنی به نظر میان.

به طبقه بالا رفتم ماتتوم رو از روی صندلی برداشتم و بعد از این که آماده شدم سمت ماکت پروژه رفتم.
عالی پیش رفته بود.
کت آرشام روی صندلی گذاشتم و از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین رفتم.
نوشین مشغول پوشیدن چکمه‌هاش بود چشمش که بهم افتاد گفت:
-آوا خداحافظ نیما اومده دنبالم.
-باشه گلم، سلام برسون.
بعد از رفتن نوشین میلاد به ساحل گفت:
-بریم که دیرت نشه.
-باشه، بچه‌ها فعلا خداحافظ.
کنار ساحل ایستادم و آروم کنار گوشش گفتم:
-خوش بگذره.
-حرف در نیار.
-در اومده عزیزم تو خبر نداری.
میلاد دست ساحل رو کشید و گفت:
-چی پچ پچ می‌کنید؟
-خصوصی بود.
-تا حالا راننده به این فوضولی ندیده بوده.
-ساحل داشتیم؟
-برو انقدر منتظرش نزار.
-باشه، پس فعلا.
بعد از رفتن ساحل و میلاد شاهین سری تکون داد و گفت:
-فکر کنم خبر اییبه.
-آره، وگرنه میلاد آدمی نیست که انقدر نازکشی کنه.
-خب دیگه منم برم.
آرشام نگاه عمیقی بهم کرد و گفت:
-آروم رانندگی کن مواظب خودتم باش.
-چشم، ممنون بابت پماد و قهوه.
-خواهش می‌کنم کاری نکردم.
-شاهین خداحافظ.

از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم. چقدر دوست داشتم ساعت‌ها زیر بارون قدم بزنم و فکر کنم که چرا انقدر از توجه‌های آرشام نسبت به خودم لذت می‌برم و تمام ذهنم پر شده از آرشام. برای این که از فکر و خیال بیرون بیام ضبط رو روشن کردم و آهنگ تو فکرتم فرزند فرزین رو گذاشتم و باهاش زمزمه کردم.
"مته بارون لب دریا می‌شه غرقم کنی تو عمق چشاتو."

مژه کوهی پشت عشقت من از این شخصیت خوشم میادو.

واسه اینکه که تو دنیا دوست دارم قلب من عاشق تو باشه.

چون همیشه پشتمی تو حتی وقتی که حق با من نباشه.

تو فکرتم به یادتم

تو عشقمی نه عادتتم

تو فکرتم به یادتم

کنارمی کنارتم

یکی مژه من واسه یکی مژه تو اگه سادس.

ولی یکی مژه تو واسه یکی مژه من فوق العادهست.

وقتی که اومدی از همه جلو زدی توی قلبم،

کاری کردی به تو وابسته شدم کم کم.

تو فکرتم به یادتم

تو عشقمی نه عادتتم

تو فکرتم به یادتم

کنارمی کنارتم"

بعد از تموم شدن آهنگ به خونه آیدا رسیدم.

ماشینو گوشه‌ای پارک کردم و زنگ زدم.

بعد از چند ثانیه در باز شد.

سوار آسانسور شدم دکمه طبقه 3 زدم. اصلا حوصله ندارم، کاش می‌رفتم خونه خودمون ولی خب آیدا و مهران ناراحت می‌شدن.

در آسانسور باز شد و آیدا به استقبالم اومد.

سعی کردم خستگی و بی‌حوصلگی رو فراموش کنم و لبخند بزنم.

–سلام خانم مهندس گرفتار.

–سلام خواهی بیخشید دیر شد.

–اشکالی نداره قربونت برم، بیا تو چرا وایسادی؟

وارد ساختمون شدم مامان و آرام توی آشپزخونه مشغول بودن و بابا و مهران هم روی مبل نشسته بودن و مشغول گپ و گفت بودن.

اول سمت بابا رفتم و گفتم:

–سلام بابا جون.

–سلام خانم مهندس خودم، دیگه کم کم داشتم نگرانت می‌شدم.

–بیخشید کارم یه کم طول کشید.

مهران با لبخند گفت:

–سلام عرض شد آوا خانم.

–سلام شوهر خواهر عزیز، خوبی؟

–ممنون.

–من برم یه سلامی هم تو آشپزخونه بکنم.

–برو دخترم.

وارد آشپزخونه شدم و گفتم:

–سلام مامان جون، سلام خانم دکتر.

–سلام عزیزم، خسته نباشی.

–آوا انقدر خوشم میاد خانم دکتر صدام می‌کنی.

–خوبه حالا جوگیر نشو.

آیدا که تا حالا ساکت بود، گفت:

–بزار از راه بررسی بعد شیطنت کن.

–عه آوا مانتوت چی شده؟

چسب حرارتی هم روی دستم ریخت هم روی مانتوم.

آرام با شیطنت گفت:

این روزا حواست کجاست مهندس؟

قبل از این که شیطنت آرام کار دستم بده گفتم:

من میرم لباس عوض کنم.

سریع از آشپزخونه خارج شدم و سمت اتاق رفتم.

لباسمو عوض کردم کمی هم از لوازم آرایش آیدا استفاده کردم و دستی هم به موهام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

همه داخل سالن نشسته بودن به جمع شون اضافه شدم و کنار آیدا نشستم.

مهران پرسید:

آوا این پروژه تون چی هست؟

طراحی یه هتل خیلی بزرگ و مدرن.

آیده مال کیه؟

ما یه گروه 6 نفره هستیم.

آیده اصلی هم مال یکی از پسرهاست ولی طراحی نما و داخل هتل نظر و آیده های من بوده.

اگه کمکی لازم داشتی خوشحال می شم کمکت کنم.

اتفاقا من به بچه ها هم گفتم که می تونیم از تو و آیدا کمک بگیریم.

آیده های فوق العاده ی تو حتما بهمون کمک می کنه.

دیگه شرمندم نکن.

طرح اصلی رو نداری نشون مونی بدی؟

لپ تاپم توی ماشینه، آرام میری برام بیاری؟

اصلا فکرشو نکن.

با حالت قهر رومو برگردوندم که بابا گفت:

سوییچو بده من برم برات بیارم.

مرسی بابا جون سوییچ داخل کیفمه.

لحظه ای بعد بابا لپ تاپ رو برام آورد و من طرح رو به مهران و آیدا نشون دادم که مهران گفت:

آفرین خیلی عالییه.

پروژه سنگین و حرفه اییه.

راست میگید؟

بعد از کامل شدنش این پروژه رو بفروشین به من.

یعنی انقدر خوبه؟

خودت که می دونی من روی طرح های بی خود سرمایه گذاری نمی کنم.

چندتا آیده خوبم من دارم فکر کنم بهش اضافه کنی عالی بشه.

پیشنهادهای مهران و آیدا خیلی عالی بود.

مطمئن بودم بچه ها هم خوش شون میاد و استقبال می کنن.

ساعت 12 بود که به خونه خودمون برگشتیم.

وارد اتاقم شدم لباسم رو عوض کردم روی تختم دراز کشیدم با اینکه خیلی خسته بودم ولی خوابم نمی برد.

تلگرامم رو باز کردم یه پی ام از آرشام داشتم که ساعت 11 فرستاده بود.

دستت بهتر شد؟

لبخند روی لب هام نشست نگاهی به دستم کردم.

فقط یه کم قرمز شده بود یعنی می تونم این نگرانی هاش رو پای علاقه بذارم؟

سریع احساسم رو سرکوب کردم و با خودم گفتم آرشام توی زندگیش یه کار داره اونم اینه که عاشق من بشه.

ولی یه حسی ازم می پرسید تو چی دوشش داری؟

با کلافگی دستی توی موهام کشیدم.

خب آرزوی هر دختریه که پسری مثل آرشام رو کنار خودش داشته باشه. باوقار، مهربون، جذاب و تحصیل کرده و...

وای خدا چه بلایی سرم اومده که دارم محبت و مهربونی آرشام رو عشق تلقی می‌کنم.

خودمم نمی‌دونم چه شده.

گویشیم رو برداشتم و نوشتم

کاملا خوب شده ممنون.

لحظه‌ای بعد ساحل پی ام داد چه عجب تا این موقع بیداری مهندس؟

-خوابم نمی‌بره، تو چرا بیداری؟

-من از خوشحالی خوابم نمی‌بره.

-برای چی خوشحالی؟

-اشکالی نداره بهت زنگ بزنم؟

-داری نگرانم می‌کنی چی شده؟

چند لحظه بعد ساحل باهام تماس گرفت و با خوشحالی گفت:

-وای آوا اگه بدونی چی شده؟

-خب بگو دیگه مردم از فوضولی.

-امروز میلاد بهم گفت دوسم داره.

-چی؟ واقعا؟

-توأم باورت نمی‌شه؟ من خودمم هنوز تو شوکم.

-درست تعریف کن ببینم.

-امروز که میلاد منو رسوند یه جورایی دستپاچه و نگران بود.

احساس می‌کردم می‌خواد یه چیزی بگه ولی نمی‌گه منم گفتم میلاد چیزی می‌خوای بگی؟

اونم بی مقدمه گفت ساحل تو منو دوست داری؟

-تو چی گفتی؟

-هم از حرفش جا خوردم هم مونده بودم چی بگم ولی سعی کردم خونسرد باشم و گفتم این چه سوالیه که می‌پرسی؟

چرا من باید تو رو دوست داشته باشم؟

میلاد با پرویی گفت چون دوست داشتیم.

-چه پررو، تو چی گفتی؟

-منم گفتم میلاد می‌خواستی منو برسونی که خود شیفتگیت رو اعلام کنی!

میلاد یه کم مکث کرد و ماشین رو گوشه‌ای نگه داشت و گفت ساحل من دوست دارم نمی‌دونم چرا از موقعی که دیدمت

اینجوری عاشقت شدم.

_اقا میلاد عاشق، بهش نیاید از این حرفا بزنه تو چی گفتی؟

-خب راستش من به تو حرفی نزده بودم ولی نوشین از علاقه من به میلاد باخبره.

-نامردا، موضوع به این مهمی رو از من پنهون کردین؟

-خب چیکار کنم ترسیدم مسخرم کنی.

-عاشق شدن که مسخره کردن نداره این نعمت بزرگ نصیب هر کسی نمی‌شه حالا بهش گفتی دوستش داری؟

-می‌دونی آوا، وقتی از احساسش باهام حرف زد صداقت رو توی چشم‌هاش دیدم و منم به عشقم اعتراف کردم.

-وای چه لحظه رمانتیکی جای من خالی بوده.

ساحل خندید و گفت:

-آوا خیلی خوشحالم اونقدر که نمی‌تونستم تا صبح صبر کنم بعدا به تو و نوشین بگم.

-به نوشین گفتی؟

-نه، گویشیم خاموشه.

-خیلی خوشحال شدم قربونت برم.

من مطمئنم شما دوتا کنار هم خوشبخت می‌شید.

-مرسی عزیزم.

-فردا باید شیرینی بدین.

-اتفاقا میلاد هم می‌گفت.
-آرشام و شاهین حدس می‌زدن یه خبرایی باشه ولی فکر نمی‌کردیم انقدر سریع میلاد اعتراف کنه.
-وای آوا شاید باورت نشه ولی از بعدازظهر تا حالا ندیدمش دلم براش تنگ شده.
-عاشقی دیگه.
-برو دیگه وقت خوابت رو گرفتم.
گوشی رو روی میز کنار تخت گذاشتم. خیلی برای ساحل و میلاد خوشحال بودم واقعا لایق همدیگه هستن و به هم میان.

صبح ساعت 9 از خواب بیدار شدم.
آبی به صورتم زدم و به طبقه پایین رفتم آرام و مامان پشت میز نشسته بودن وارد آشپزخونه شدم و صبح بخیر گفتم.
-صبح بخیر دخترم بیا بشین.
کنار آرام نشستیم و گفتم:
-چرا ساکتی؟
-دیشب اصلا خوب نخوابیدم خستم.
-منم دیر خوابیدم.
راستی مامان می‌شه من فردا صبح با بچه‌ها برم دربند؟
-فردا که جمعه‌ست.
-می‌دونم 8 صبح میرم ساعت 1 برمی‌گردم.
-نمی‌شه، فردا عمو و خانوادش برای نهار میان اینجا.
با این حرف مامان آرام همه خستگی‌ش رو فراموش کرد و گفت:
-چه خوب، منم کلی سوال درسی از ارمیا دارم فردا می‌تونم ازش بپرسم.
-خب اومدن عمو اینا چه ربطی به من داره؟
-اصلا با کیا می‌خوای بری دربند؟
-بچه‌های گروه پروژه.
-انقدر صمیمی شدید که می‌خواید باهاشون برین بیرون؟
خودمو لوس کردم و گفتم:
-مامان جونم.
-با بابات صحبت کن.
-به شما گفتم که بابا رو راضی کنی دیگه.
-به یه چیزی پیله کنی دیگه ول کن نیستی.
از خونه بیرون زدم، 5 شنبه‌ها فقط به خاطر یه کلاس باید به دانشگاه می‌رفتم.
نگاهی به آینه ماشین کردم مقنعم رو مرتب کردم و پیاده شدم.
وارد کلاس که شدم نوشین و ساحل مشغول حرف زدن بودن.
-جمع‌تون جمع گل‌تون کم.
-دیر کردی؟
-از بس تر افیک بود، برای نوشین قضیه رو تعریف کردی؟
- اتفاقا داشتیم بهش می‌گفتم که به من و آوا هم دلبری کردن رو یاد بده.
ساحل خندید و گفت:
-من توی دلبری کردن باید جلوی شما دوتا لونگ بندازم.
-انقدر واسه پسر مردم عشوه خرکی اومدی تا دلش رو بردی اون وقت میگی دلبری بلد نیستیم.
نوشین سر به سر ساحل می‌ذاشت و من می‌خندیدم.
-بعد از کلاس نهار مهمون میلادیم میز رزرو کرده.
-خیلی براتون خوشحالم ایشالا که همیشه همین جور عاشق باشین.
نوشین با خنده گفت:

–یه دست هم به سر ما بکش بخت‌مون باز بشه.
–نوشین چرا مثل این شوهر ندیده‌ها رفتار می‌کنی؟
–عزیزم میشه یکیش رو نشون من بدی؟ شوهر کجا بود توی این دوره زمونه.
–این همه پسر تو این دانشگاه و خیابون ریخته یکی‌شون نصیب ما نمی‌شه؟
–اینایی که تو میگی مثل لبو می‌مونن همه که مثل ساحل شانس ندارن که هلو نصیب‌شون بشه.
با اومدن استاد حرف‌مون نیمه تموم موند.
بعد از تموم شدن کلاس به دعوت ساحل و میلاد به رستوران رفتیم.
رستوران فوق العاده شیکی بود.
میلاد کنار شاهین پشت یه میز 6 نفره نشسته بود.
چشمش که به ما افتاد با لبخند سمت‌مون اومد.
اول سمت ساحل رفت باهاش دست داد و گفت:
–سلام عزیزم، دیر کردی نگران شدم.
–ببخشید کلاس‌مون طول کشید.
نوشین کنار گوشم گفت:
–تا دیروز همدیگه رو خانم سپهری آقای راستین صدا می‌کردن حالا یه شبه عزیز هم شدن.
–انقدر حسودی نکن.
میلاد روبه ما شد و گفت:
–خیلی ممنون که اومدین.
–ممنون که ما رو دعوت کردی، باید به سلیقه‌ات آفرین گفت ساحل دختر زیبا و مهربونیه بهترین رو انتخاب کردی.
میلاد نگاهی پر از عشق و محبت به ساحل کرد و گفت:
–ممنون آوا جان.
و بعد به شوخی گفت:
این تبریک رو به ساحلم گفتی؟
بالاخره پسر به این جذابی گیر همه نمیاد.
ساحل محکم زد تو بازوی میلاد.
اونم با خنده ساحل رو تو آغوشش گرفت و همگی به سمت میزی که شاهین نشسته بود رفتیم.
به شاهین سلام کردم و گفتم:
پس آرشام کجاس؟
–تو راهه می‌رسه الان.
–خب خانوم‌ها سفارش بدیند.
–فقط خانوم‌ها سفارش بدن؟
ای جلب حالا دیگه رسیدی به یار مارو فراموش کردی.
همگی از حرفش خندیدیم که ساحل گفت:
–شاهین حسودی نکن بالاخره برای توام یکی پیدا میشه.
–وا مگه من دخترم که کسی برام پیدا شه رو هرکس دست بذارم محاله قبول نکته.
–اعتماد به سقف داری تو پسر.
بچها همگی می‌خندیدن و من فقط نگاه‌شون می‌کردم انگار اینجا نبودم.
نوشین با آرنج به پهلوم زد و گفت:
–کجایی تو؟ نیستی اینجا!
–ها! نه همین‌جام
آرشام که وارد رستوران شد با دیدنش لبخند روی لب‌هام نشست.
نوشین باز کوبید تو پهلوم و گفت:
–گل از گلت شکفت مهندس!
–وای نوشین پهلوم سوراخ شد.
موقع سفارش میلاد رو به من شد و گفت:

- نمی‌خواهی پیتزا شریکی بخوری؟ آرشام هم پیتزا دوست داره ها.
کنایه توی حرفش رو فهمیدم و احساس کردم صورتتم قرمز شده و ترجیح دادم جواب ندم ولی ساحل به جای من گفت:
-وا حرفا می‌زنی میلاد اینجا که پیتزا نداره.
از اینکه حس می‌کردم بقیه هم متوجه احساس من شدن نگران شدم.
من هنوز خودمم از احساسم مطمئن نیستم دلم نمی‌خواست کسی در مورد من فکری بکنه.
غذاها رو سفارش دادیم و با کلی شوخی و خنده غدامون رو خوردیم و از رستوران خارج شدیم.

بعد از اینکه از رستوران خارج شدیم شاهین گفت:

-بچه‌ها فردا کیا پایه‌ان بریم دربند؟

-من مشکلی ندارم.

نوشین و ساحلم اوکی دادن.

-با یه ماشین بریم؟

آرشام گفت:

-همه با یه ماشین بریم که منتظر همدیگه نباشیم.

-آرشام تو ماشین بیار.

-باشه.

-چه ساعتی حاضر باشیم؟

-8 آماده باشین.

-به نوشین باید بگی 6 حاضر باش تا 8 از خونه بزنه بیرون.

همه خندیدن که آرشام گفت:

-من اول میرم دنبال میلاد و شاهین بعد میام دنبال شماها.

-آرشام گیتارت رو یادت نره بیاری.

-بیخیال، نمیارم.

-باید بیاری برامون بزنی و بخونی.

روبه آرشام شدم و گفتم:

-نمی‌دونستم هنرمندم هستی.

-گاهی اوقات برای دل خودم می‌زنم زیاد حرفه‌ای نیستم.

میلاد گفت:

-الکی میگه، کارش حرف نداره.

-پس لازم شد فردا حتما گیتارت رو بیاری.

-چون درخواست زیاده میارم.

شاهین سوار ساتافه مشکی رنگش شد و رفت.

میلاد و ساحل هم خداحافظی کردند و رفتن.

نوشین بوسیدم و خداحافظی کرد.

روبه آرشام شدم و گفتم:

-خب دیگه منم برم.

-ماشین نیارودی؟

-چرا، جای پارک نبود یه کم پایین‌تر پارک کردم.

-تا کنار ماشینت همراهیت می‌کنم.

لبخندی زدم و راه افتادم.

شونه به شونه هم راه می‌رفتیم و من چقدر از کنار آرشام بودن لذت می‌بردم.

-راستی در مورد پروژه با شوهر خواهرت صحبت کردی؟

-آره، طرح رو که نشون دادم کلی خوش‌شون اومد.

حتی مهران گفت حاضره این طرح رو از ما بخره.

–خب اینکه خیلی عالیه، خیلی دوست دارم با شوهر خواهرت آشنا بشم و از تجربیاتش استفاده کنم.

–اگه موافق باشید می‌تونم به قرارای بزارم تا مهرانم ایده‌هاش رو براتون بگه.

کنار ماشینم ایستادم و گفتم:

–ممنون بابت همراهِیت.

–مواظب خودت باش.

این حرف آرشام حس خیلی خوبی رو بهم منتقل کرد.

برای اینکه آشنوبی که توی دلم به پا کرده بود رو توی چشم‌هام نبینه سرم رو پایین انداختم و سوار ماشین شدم.

پنجره رو پایین دادم و گفتم:

–بیا تا کنار ماشینت برسونت.

–نه دو قدم راهه میرم خودم.

–پس فعلا خداحافظ.

دیگه مطمئن بودم که آرشام رو دوست دارم.

تا به امروز نسبت به هیچ پسری چنین احساسی رو نداشتم.

امروز زمانی که دیدم داخل رستوران نیست هم نگرانش شدم هم دلم براش تنگ شد.

از حمایت و محبت‌هاش لذت می‌بردم. نمی‌دونم حس آرشام نسبت به من چیه؟

امکان داره که آرشام هم نسبت به من بی‌احساس نباشه و دوستم داشته باشه؟

یعنی امکان داره اونم با دیدن من ضربان قلبش بالا بره؟

کاش می‌تونستم با کسی در این مورد صحبت کنم.

اگه به نوشین می‌گفتم همه رو باخبر می‌کرد.

آرامم که منتظره تا تلافی کنه.

پس بهتره این راز رو توی دلم نگه دارم و همه چیز رو به زمان بسپرم.

صبح روز جمعه ساعت 7 از خواب بیدار شدم.

پشت میز آرایشم نشستم و بعد از یک ربع بالاخره کارم تموم شد.

به آینه نگاه کردم خیلی خوشگل شده بودم شونه رو برداشتم و موهای لختم رو شونه زدم.

تصمیم داشتم امروز پالتو صورتیم که قد کوتاهی داشت رو بیوشم کوله و کتونی های صورتی رنگم رو هم برداشتم.

شال و شلوارم رو هم طوسی رنگ انتخاب کردم.

بعد از اینکه آماده شدم لبخند رضایتی زدم و از اتاق خارج شدم.

همه خواب بودن و خونه غرق در سکوت بود.

با صدای گوشیم سریع از ساختمون بیرون اومدم و گوشیم رو جواب دادم و به عادت همیشگیم گفتم:

–جانم؟

آرشام سکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد محکم زدم تو سر خودم.

–سلام آوا. خوبی؟

زنگ زدم بگم ما نزدیک خونتونیم 2 دقیقه دیگه بیا جلوی در.

–چشم.

–چشمت بی بالا.

خندیدم و گفتم:

–منتظرم.

گوشی رو قطع کردم سمت درخونه رفتم. چند لحظه بعد لندکروز آرشام وارد کوچه شد و جلوی پام ترمز کرد.

شاهین جلو نشستسته بود میلاد و ساحل پشت ماشین نشستسته بودن.

نشستم و سلام و صبح بخیر گفتم.

شاهین و آرشام برگشتن و سلام کردن. سمت ساحل و میلاد که پشت من نشسته بودن شدم و گفتم:

- شما چطورین زوج عاشق؟

- بهتر از همیشه.

- آوا جونم مثل عروسک شدی چقدر صورتی بهت میاد.

به روبرو برگشتم از پنجره به بیرون نگاه کردم.

سنگینی نگاه روی خودم احساس کردم سرم رو بالا آوردم که دیدم آرشام از توی آئینه نگاهم می‌کنه.

منم چشم دوختم به چشم‌های سبزش. فقط خدا می‌دونست که چقدر اون چشم‌ها برای من عزیز شدن.

با اینکه دوست نداشتم دل از شون بکنم سرم رو پایین انداختم و با انگشت‌های دستم بازی کردم.

تا زمانی که به خونه نوشین برسیم دیگه به آرشام نگاه نکردم و حواسم رو به آهنگ شادمهر عقیلی به اسم تجربه کن دادم.

جلوی خونه نوشین که رسیدیم آرشام گفت:

- آوا زنگ بزنی بیاد پایین.

بعد از چند ثانیه گوشی رو برداشتم و گفتم:

- سلام مهندس، بیا پایین منتظریم.

- وای من هنوز آماده نیستم.

- دل بکن از آئینه به خدا خوشگلی.

نوشین خندید و گفت:

- باشه دوستم زود میام.

گوشی رو قطع کردم و رو به بچه‌ها گفتم:

- هنوز آماده نشده.

- ای بابا خوبه دیروز گفتم 8 حاضر باشین.

10 دقیقه گذشته بود و نوشین هنوز نیومده بود.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه داده بودم که چشمم به آرشام افتاد که از توی آئینه نگاهم می‌کرد.

چشمکی بهم زد و اشاره کرد که به عقب نگاه کنم.

برگشتم و دیدم ساحل سرش رو روی شونه میلاد گذاشته و میلادم آروم زیر گوشش داره باهاش حرف می‌زنه.

انقدر تو فاز همدیگه بودن که اصلا متوجه نگاه من و آرشام نشدن.

شاهین با عصبانیت گفت:

- آرشام ماشینو روشن کن بریم.

- نمیشه که نوشین رو جا بذاریم.

- عوضش یاد می‌گیره تا این همه آدم رو اسیر خودش نکنه.

- بذار یه بار دیگه بهش زنگ بزنی.

قبل از اینکه باهاش تماس بگیرم نوشین از خونه بیرون اومد و گفت:

- سلام، ببخشید بچه‌ها.

- دیگه داشتیم می‌رفتیم 4 نفر آدم رو منتظر گذاشتی.

- من که معذرت خواهی کردم.

دیگه شاهین حرفی نزد و آرشام آهنگ دوباره عشق حامد همایون گذاشت که من عاشق این آهنگ بودم.

همه بلند می‌خوندیم، گاهی هم نگاه‌های آرشام بود که آهنگ رو چشم تو چشمم زمزمه می‌کرد:

"دوباره ماه و ستاره‌هاو

دلی که دادم به یک نگاهو..."

هر کلمه‌ای که زمزمه می‌کرد قلبم به لرزه می‌افتاد.

داشتم فریاد بزئمو بهش بگم آرشام چه بلایی داری سرم میاری نمیدونم اون برق و اون عشقی که توی نگاهت دیدم به من تعلق داره یا نه دلم میخواست فریاد بزئم بگم من هنوز با احساسات خودم درگیرم چطور انتظار داری راز چشمای تورو بفهمم. بعد از نیم ساعت رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم نوشین دستمو گرفت و منم دست ساحلو گرفتم و گفتم:

یه کمم با ما باش کسی میلاد جونتو نمی دزده.

ما جلو و پسرها پشت سر ما حرکت میکردن ارشام گیتارشو روی شونه اش گذاشته بود خیلی دوست داشتم صداشو بشنوم روی پلی که زیرش رودخونه قرار داشت ایستادیم تا عکس بندازیم نوشین مونوید دستش گرفت و گفت:

پسرا بیاین میخوایم عکس بگیریم.

میلاد کنار ساحل ایستاد شاهین هم پشت سر من و آرشام هم کنار من ایستاد و دستشو دور کمر باریکم حلقه کرد برگشتم و بهش نگاه کردم ارشامم به من چشم دوخته بود همون لحظه نوشین عکسو گرفت و گفت:

آوا حواست کجاست؟ دوربینو نگاه کن.

این همه نزدیکی به آرشام هم برام لذت بخش بود و هم معذب بودم

نوشین بعد از گرفتن عکس گفت:

وای چه عکس قشنگی شد.

ساحل: بزار تو گروهمون تا همه داشته باشیم.

نوشین: باشه.

کلی مسیر رو پیاده روی کردیم حسابی خسته شده بودیم نوشین با خستگی روبه پسرا شد و گفت:

بسه دیگه بالاتر نریم ما خسته شدیم.

شاهین: اگه عین ما ورزشکار بودین الان خسته نمیشدین.

نوشین: آقای ورزشکار مثلا اومدیم تفریح نیومدیم کوه نوردی که.

پسرا خندیدن که میلاد گفت:

باشه الان میریم یه رستوران خوب یه صبحانه خوشمزه میخوریم خستگیتون در میره.

آرشام خندید و گفت:

ولی باید این مسیرو برگردیم تا به اون رستوران خوبه برسیم.

ما 3 تا با همدیگه گفتیم:

واااااای نه!

دوباره مسیر برگشت پیش گرفتیم ساحل با میلاد جلوتر از ما حرکت میکردن من و نوشین هم کنار هم پسرا هم پشت سر ما بودن نمیدونم یه دفعه چی شد که پام لیز خورد قبل از اینکه پخش زمین بشم دستی دور کمرم حلقه شد از ترس چشمامو بسته بودم که بوی عطر آشنای آرشام توی مشامم پیچید به آرومی چشمامو باز کردم که چشمای آرشام جلوم قرار داشت آروم گفتم:

ممنون.

آرشام: خوبی؟

_آره مرسی.

انگار قسط نداشت منو بزازه زمین منم دوست نداشتم از آغوش گرمش بیرون بیام سرم روی سینه اش بود صدای تپش قلبش آرامش بخش ترین ملودی دنیا بود با صدای نوشین هردو به خودمون اومدیم و آرشام منو رها کرد.

نوشین: آوا خوبی؟

_ اوهوم.

نوشین: چی شد یه دفعه؟

_ پام لیز خورد، اگه آرشام نبود حتما پام شکسته بود.

نوشین: خیلی شانس آوردی.

فضای زیبا و فوق العاده شیکی داشت. روی یکی از تخت‌ها نشستیم که نوشین گفت:

-آخی مردیم از خستگی.

-مادر بزرگ یکم بشینی خستگیت در میره.

-مادر بزرگ عمته.

شاهین خندید و گفت:

-من عمه ندارم.

نوشین و شاهین سر به سر همدیگه می‌داشتن و ما هم می‌خندیدم.

با اومدن گارسون بحث بین نوشین و شاهین خاتمه پیدا کرد.

میلاد گفت:

-آرشام ساکتی؟ گیتارت رو در بیار یه حالی به ما بده.

آرشام گیتارش رو از داخل کیفش بیرون آورد و روی دسته‌ی تخت نشست و شروع به زدن کرد.

همیشه ساز گیتار بهم آرامش می‌داد و الان نوازنده‌اش کسی بود که با جون و دل دوسش داشتم.

باورم نمی‌شد صدای به این زیبایی داشته باشه.

"از دست من میری، از دست تو میرم

تو زنده می‌مونی، منم که می‌میرم

تو رفتی از پیشم دنیاو غم برداشت

برداشت ما از عشق با هم تفاوت داشت

این آخرین باره من ازت می‌خوام برگردی به خونه

این آخرین باره من ازت می‌خوام عاقل شی دیوونه..."

چقدر این آهنگ روی صدای آرشام می‌نشست.

سرم رو روی شونه نوشین گذاشتم و باهاش زمزمه کردم.

"این آخرین باره من ازت می‌خوام برگردی به خونه

این آخرین باره من ازت می‌خوام عاقل شی دیوونه"

تمام آدم‌هایی که نزدیک تخت ما بودن با تحسین به آرشام نگاه می‌کردن.

بعد از تموم شدن آهنگ همه برایش دست زدیم، بچه‌ها از صدای آرشام تعریف می‌کردن اما من فقط نگاهش می‌کردم. چقدر

امروز جذاب‌تر شده بود.

سوشرت آبی با شلوار مشکی پوشیده بود، جدیدا به این نتیجه رسیده بودم که چشم‌های آرشام آینه‌ای هستش.

یعنی رنگ چشم‌هاش با رنگ لباس و محیط تغییر می‌کنه و امروز چشم‌هاش آبی رنگ شده بود و زیباییش رو چند برابر کرده بود.

به شاهین و میلاد که نگاه می‌کردم اون‌ها هم از زیبایی و جذابیت چیزی کم نداشتن ولی آرشام برای من جور دیگه‌ای بود.

با اومدن گارسون از فکر بیرون اومدم این روزها مثل آوای سابق نیستم. شیطنت‌هام کم شده و آروم‌تر شده. دوست نداشتم

بقیه متوجه تغییراتم بشن و پی به حال دگرگونم بیرن.

همگی مشغول خوردن صبحانه شدیم با اینکه خونه کمی صبحانه خورده بودم ولی باز گرسنه بودم.

بعد از صبحانه شاهین سفارش قلیان داد و در کمال ناباوری سیگار و فندکی از داخل جیبش بیرون آورد و سیگار گوشه لبش

گذاشت.

همیشه از سیگار متنفر بودم و خداروشکر کسی از خانواده‌ی ما سیگاری نبود. شاهین که متوجه نگاه خیرم شد لبخندی زد و

بسته سیگار رو از جیب پالتوش بیرون آورد و سمتم گرفت.

-من سیگاری نیستم.

-بگیر بکش تو این هوا می‌چسبه.

-گفتم که اهلش نیستم.

شاهین بسته رو سمت میلاد گرفت که میلاد گفت:

-تو ترکم داداش.

ساحل با عصبانیت گفت:

-تو قبلا سیگاری بودی؟

-آره ولی چند ماهی هست که آرشام ترکم داده.

-واقعا که.

–آرشام توام که گروه خونیت به این حرفها نمی‌خوره این میلاد رو هم مثل خودت کردی.
–شاهین من اگه نمی‌کشتم فقط به خاطر اینکه معتقدم آدمی که ورزش می‌کنه و برای سلامتی‌ش ارزش قائله نباید دور این چیزها بره.

–ورزش جای خودش عشق و حال هم جای خودش.

بعد جعبه سیگار رو سمت نوشین گرفت ولی در کمال تعجب من و ساحل نوشین یه نخ برداشت و گفت:

–من دوست دارم برای یه بار تجربه کنم.

سیگار گوشه لبش گذاشت، دیگه نتونستم جلوی عصبانیت‌م رو بگیرم قبل از اینکه شاهین سیگار نوشین رو روشن کنه سیگار رو با حرص از گوشه لب نوشین کشیدم و گوشه‌ای پرت کردم و گفتم:

–نوشین این چه کاریه که می‌کنی عقل از سرت پریده؟

–تو چیکار داری؟ فقط همین یه باره.

با عصبانیت رو به شاهین شدم و گفتم:

–همش تقصیر توئه.

–به من چه ربطی داره؟

–ربطش اینجاست که با کلی ژست سیگارت رو روشن می‌کنی و با لذت به دودش نگاه می‌کنی یه آدم ساده عین نوشین فکر می‌کنه چه آرامشی توی اون کوفتی هست ولی خبر نداری اون دودی که از اون سیگار خارج میشه لذت و آرامش نیست، غیرتته که دود میشه میره هوا.

بعد رو به نوشین شدم و گفتم:

–توام نمی‌خواد خودت رو خفه کنی و ادای پسرها رو در بیاری.

با عصبانیت از تخت بلند شدم و از رستوران خارج شدم.

می‌دونستم که نوشین و شاهین ازم دلخور شدن ولی برام مهم نبود.

کاش نوشین می‌دونست که چقدر دوستش دارم و رفتارم فقط به خاطر علاقه و دلسوزیم بوده.

روی پل ایستادم تا شاید صدای آب آروم کنه.

چشمام رو بستم و به صدای آب گوش دادم.

با احساس اینکه کسی کنارم ایستاد چشمام رو باز کردم.

آرشام بود با لبخند بهم نزدیک شد و گفت:

–خلوت کردی؟

–اومدم بیرون تا یه کم آروم بشم.

–خوشم اومد خوب حال هر دوشون رو گرفتی.

–نوشین سیگار کشید؟

–نوشین دختره لجباز و یه دنده‌ایه اگه کاری رو بخواد انجام بده از دست هیچکس کاری بر نمیاد.

–پس کشید، مشکل نوشین اینکه همه چیز رو می‌خواد تجربه کنه حتی اگه به ضررش باشه.

–تو چرا خودت رو انتقدر ناراحت می‌کنی هر کسی مسئول کار خودشه؟

–نوشین مثل خواهرم می‌مونه طبیعیه که نگرانش باشم.

–خانم مهربون آدم باید محبت و نگرانی‌ش رو خرج کسی کنه که اون آدم قدرش رو بدونه.

من سالهاست دارم به شاهین میگم این تفریحات مسخرت رو کنار بذار ولی گوش نمی‌کنه منم دیگه کاریش ندارم.

–حق با تونه، تا زمانی که نوشین خودش عقل پیدا نکنه من هیچ کاری نمی‌تونم براش بکنم.

–حالا اخمات رو باز کن مثلاً اومدیم خوش بگذرونیم بیا بریم قدم بزنیم.

لبخند زدم و باهاش هم قدم شدم.

از کنار مغازه لواشک فروشی که رد می‌شدیم حسابی دلم می‌خواست ولی چون کیفم دنبالم نبود پولی نداشتم تا برای خودم

لواشک بخرم و برای همین با حسرت به آلوچه‌ها نگاه می‌کردم.

آرشام دستم رو کشید و با اخم گفت:

–تو دلت لواشک می‌خواد؟

-اوهوم، ولی کیفم پیش بچه‌هاست و الانم پولی همراهم نیست.
 -پس چرا به من نمیگی تا برات بخرم انقدر غریبه‌م!
 -خب روم نشد بهت بگم.
 -لیتر لیتر آب دهنتم رو قورت میدی ولی یه کلمه نمیگی دلت چی می‌خواد.
 دستمو گرفت و با خودش سمت یکی از مغازه‌ها برد و از همه نوع آلوچه و لواشک و شاتوت برام خرید.
 روی سکویی نشستم و شروع به خوردن کردم.
 رو به آرشام شدم و گفتم:
 -دستت درد نکنه به محض اینکه بریم پیش بچه‌ها پولش رو بهت میدم.
 -از این حرفا نزن خوشم نمیاد، بخور نوش جونت.
 -بیا خودتم بخور.
 -علاقه‌ی زیادی به خوراکی‌های ترش مزه ندارم.
 یکی از شاتوت‌ها رو به چنگال زدم و سمتش گرفتم، آرشام هم نگاهی بهم کرد و بدون اینکه چنگال رو از دستم بگیره شاتوت رو خورد و بهم لبخند زد.
 -خب دیگه بهتره برگردیم پیش بچه‌ها.
 وارد رستوران شدیم بدون اینکه توجهی به نوشین بکنم کنار ساحل نشستیم و ساحل گفت:
 -کجا غیبت زد یه دفعه؟
 -همین اطراف بودم.
 -لواشک‌ها خوشمزه بود؟
 -از کجا فهمیدی میلاد؟
 -لب‌هات قرمز شدن.
 شاهین گفت:
 -آوا قهری؟
 -نه برای چی قهر باشم.
 -آخه اصلا نگاه به ما نمی‌کنی.
 -آخه شما دود شدین رفتین هوا چیزی ازتون باقی نمونده که به چشم بیاد.
 با این حرفم همه خندیدن به جز نوشین انگار اونم از من دلخور بود و تمایلی به شنیدن حرف‌هام نداشت.
 چند ساعتی گذشت و بالاخره قصد رفتن کردیم.
 میلاد برامون کلی چیپس و پفک و خوراکی خرید تا توی ماشین بخوریم. نوشین خیلی توی خودش بود و اصلا حرف نمی‌زد ساحل چند باری سعی کرد تا نوشین رو از اون حال خارج کنه ولی موفق نشد منم باهاش حرفی نزدیم.
 آرشام اول ساحل رو رسوند رو به همه گفت:
 -بچه‌ها فردا ساعت 4 همه بیاید خونه من تا بقیه ماکت بسازیم.
 ساحل از همه خداحافظی کرد و پیاده شد.
 نفر بعد میلاد بود که آرشام با خنده گفت:
 -دقت کردید که من امروز مثل این راننده سرویس‌ها شدم؟
 همه خندیدیم که شاهین گفت:
 -آقای راننده لازم نیست منو تا خونه برسونی می‌خوام یه کم قدم بزنم سر همین خیابون نگه دار.
 آرشام با حالت بامزه‌ای گفت:
 -نمی‌شه باید صحیح و سالم تحویل خانوادت بدم من مسئولیت دارم.
 -خودتو لوس نکن میگم کار دارم.
 شاهین رو به من و نوشین کرد و گفت:
 -انقدر سخت نگیرید، یه کمم باجنبه‌تر باشید از هفته بعد چیزهای بهتری می‌خوام با خودم بیارم.
 -آرشام منظور شاهین مشروب بود؟؟-گاهی از این زهرماری‌ها می‌خوره.
 بعد از چند دقیقه آرشام کنار خونه نوشین ایستاد نوشین هم خیلی سرد خداحافظی کرد و پیاده شد.
 رو به آرشام شدم و گفتم:
 -چند دقیقه منتظر بمون.

سریع از ماشین پیاده شده و سمت نوشین رفته سمت خودم چرخوندمش و گفتم:
- مگه چی بهت گفتم که باهام قهر کردی؟- تو جلو 3 تا پسر آبروی منو بردی چرا مثل مامانها رفتار می‌کنی؟
- چون نگران سلامتی توام دیوونه.
- می‌تونستی بدون اینکه کسی متوجه بشه باهام حرف بزنی.
- باشه من اشتباه کردم توام قبول داری که کارت اشتباه بود؟
- تا حدودی.
- تا حدودی و کوفت، تقصیر منه که انقدر دوست دارم.
نوشین خندید و گفت:
- حالا انقدر منت کشی نکن باهات آشتی کردم.
- بچه پرو.
همون لحظه ماشین نیما جلوتر از ماشین آرشام ایستاد و نیما سمت ما اومد.
جلو رفته و گفتم:
- سلام نیمایی، خوبی؟
نیما باهام دست داد و گفت:
- سلام، ممنون. خوش گذشت؟
- مگه این خواهرت می‌ذاره به کسی خوش بگذره، یکم نصیحتش کن.

نیما با خنده لپم رو کشید و گفت:
- مگه چیکار کرد؟
- بعدا از خودش پیرس من باید برم آرشام منتظرمه.
- آرشام؟
- یکی از همکلاسی‌هامون لطف کرد ما رو رسوند.
بدو بدو سمت ماشین آرشام رفته در عقب باز کردم که بشینم، آرشام با اخم هایی در هم گفت:
- آوا بیا جلو بشین.
کوله‌م رو از روی صندلی عقب برداشتم و در جلو رو باز کردم و گفتم:
- ببخشید که معطل شدی.
طی مسیر آرشام فقط به جلو خیره شده بود و حرفی نمی‌زد برای اینکه سکوت بینمون رو بشکنم گفتم:
- راستی فراموش کردم بگم که صدای فوق العاده‌ای داری.
- واقعا داری میگی؟
- من آدم رکیم و همیشه حقیقت رو میگم توی صدات آرامشی هست که آدم رو آرام می‌کنه.
آرشام لبخندی زد و گفت:
- خوش حاله که این حرف رو از زیون کسی می‌شنوم که چشم‌هاش آرام بخش‌ترین حادثه‌ی دنیاست.
از حرفش جا خوردم و بهش نگاه کردم آشامم به من نگاه کرد و گفت:
- خوش به حال کسی که بتونه قلب مهربون تو رو تسخیر کنه تا صاحب چشم‌هاش بشه.
ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می‌رفت درک و هضم حرف‌هاش برام سخت بود.
یعنی آرشام منو دوست داشت و الان سعی داشت یه جور غیر مستقیم بهم بگه؟
با ایستادن ماشین جلوی خونه‌مون از فکر بیرون اومدم.
ماشین عمو و مهران جلوی در پارک بود چقدر دوست داشتم الان کسی خونه نبود تا به اتاقم می‌رفتم و به حرف‌های آرشام فکر می‌کردم.

روبه آرشام شدم و گفتم:
-ممنون بابت همه چی، روز خوبی بود.
-به منم خوش گذشت، پس تا فردا.
خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم.
چند ثانیه بعد در باز شد برای آرشام دست تکون دادم و وارد خونه شدم.
مهران در سالن رو برام باز کرد و گفت:
-سلام آوا خانوم کجایی؟ خونه بدون شما صفایی نداره مهندس.
-سلام، می‌دونم.
-باز ازت تعریف کردم پررو شدی؟
-همینه که هست.
وارد خونه شدم و با همه سلام و احوالپرسی کردم.
مامان رو به من کرد و گفت:
-چرا انقدر دیر کردی؟
نگاهی به ساعت کردم و گفتم:
-فقط نیم ساعت تاخیر داشتم معذرت می‌خوام.
-برو لباس رو عوض کن بیا کمک کن میز بچینیم.
رو به آیدا شدم و گفتم:
-آرام کجاست؟
-چه می‌دونم یک ساعته با ارمیا رفتن توی اتاق درس بخونن برو یه سر بهشون بزن.
خندیدم و گفتم:
-شک کردی بهشون؟
-بالاخره کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه.
با خنده از پله‌ها بالا رفتم.
قصه داشتم مثل همیشه بدون در زدن وارد اتاق آرام بشم پاورچین پاورچین به اتاقش نزدیک شدم و آرام در رو باز کردم
ولی با صحنه‌ای که دیدم شوکه شدم.
آرام توی بغل ارمیا بود و داشتن همدیگه رو می‌بوسیدن.
هر دو انگار اصلا توی این دنیا نبودن متوجه ورود من نشدن به سرعت نور در رو بستم.
هم خندم گرفته بود هم تعجب کرده بودم آخه همچین کاری از آرام بعید بود حالا باید چیکار می‌کردم؟
گوشیم رو از توی کیفم بیرون آوردم و شماره آرام رو گرفتم.
بعد از چند تا بوق آرام جواب داد.
-خجالت نمی‌کشی؟ خفه کردی پسره رو.
آرام هول شد و گفت:
-آوا چی میگی؟ تو کجایی؟
-خودت رو نزن به اون راه، پشت در اتاقتم می‌دونی اگه مامان یا آیدا می‌دیدن تون چی می‌شد؟
-باشه، بعدا باهم حرف می‌زنیم.
-بعدا حرف می‌زنیم یعنی چی، برید پایین آیدا بهتون مشکوک شده.
گوشی رو قطع کردم و سمت اتاقم رفتم و از لای در اتاق آرام رو زیر نظر گرفتم.
همون لحظه ارمیا از اتاق خارج شد و از پله‌ها پایین رفت منم سمت اتاق آرام رفتم.
در رو باز کردم و با حالت کنایه به آرام گفتم:
-درس‌ها خوب پیش میره؟ سوال‌ها رو از ارمیا پرسیدی؟
-تو کی می‌خوای یاد بگیری در بزنی؟
-بحث رو عوض نکن این چه کاری بود؟
آرام با خوشحالی گفت:
-وای آوا ارمیا بالاخره بهم گفت دوسم داره اصلا باورم نمی‌شه.
-خوبه الان برم آمار جفت تون رو به بابا و عمو بدم تا خوشی‌تون کوفت‌تون بشه.

آرام با مهربونی ستمم اومد و بغلم کرد و گفت:

–خواهر خوشگلگم تو همیشه راز دار من بودی میشه این دفعه هم راز دار باشی؟–عزیزم روی پیشونی من چیز بخصوصی نوشته که سعی داری منو خر کنی؟
–دور از جونت اینجوری نگو درباره خودت.
خندیدم و گفتم:
–ولی خوشحالم که بالاخره خدا زد پس کله ارمیا که بیاد بگیردت دیگه داشتی می‌ترشیدی.
–حیف که کارم پیشت گیره وگرنه داشتم برات، من میرم پایین تا بیشتر از این کسی مشکوک نشده.
آرام از اتاق بیرون رفت، منم سمت اتاق خودم رفتم بعد از اینکه لباسم رو عوض کردم به طبقه پایین رفتم.
با دیدن ارمیا خندم گرفت اونم خندید و سرش رو پایین انداخت.
ستمش رفتم و گفتم:

–سلام پسر عمو احوال شما؟
–سلام آوا جان، ممنون، تو چطوری؟
–منم خوبم ولی نه به خوبی شما.
ارمیا نگاهی به مهران که کنارش نشسته بود کرد و بهم لبخند زد.
عاشق این بودم که از کسی سوژه داشته باشم تا اذیتش کنم.
بعد از چیدن میز همه دور میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم ارمیا زودتر از همه تشکر کرد و کنار رفت رو به ارمیا گفتم:
–تو که خیلی خوش اشتها بودی یه دفعه چرا اشتها کور شد؟

آرام که کنارم نشسته بود محکم زد به پام که از درد چشمام رو بستم.
–لابد دستپخت من رو دوست نداره که زود کنار رفت.
–نه زن عمو این چه حرفیه! دستپخت شما حرف نداره.
نگاه به قیافه نگران ارمیا و آرام که می‌کردم دلم می‌خواست غش کنم از خنده ولی مدام لبام رو گاز می‌گرفتم که نخندم.
مهران کنار گوشم گفت:
–بگو ما هم بخندیم.
–حیف که نمی‌تونم بهت بگم وگرنه روده بر می‌شدی از خنده.
–ای شیطون.

اون روز هم با کلی خاطرات خوب و خوش تموم شد.
روز بعد طبق قراری که با بچه‌ها داشتم ساعت 3 بود که حاضر شدم.
از اتاقم خارج شدم همون لحظه آرام هم از اتاقش خارج شد و گفت:
–جدیدا خیلی به خودت می‌رسی خبریه؟
–نه چه خبری؟
–فکر کنم باید یه وقتی بذاریم و با هم یه کم صحبت کنیم، خیلی وقته که باهم خلوت نکردیم.
–با وجود ارمیا مگه وقتی واسه من می‌مونه؟
–بی انصافی نکن آوا این تو بودی که همیشه بین من و نوشین اونو هم راز خودت انتخاب می‌کردی وگرنه من همیشه برای تو وقت داشتم.

چطوره وقتی برگشتی باهم صحبت کنیم مطمئنم حرفای زیادی برای گفتن داری.
–باشه، من برم دیگه فعلا خداحافظ.
بعد از چند دقیقه به خونه آرشام رسیدم از وقتی که نوشین ماشین خریده بود و ساحل هم با میلاد می‌رفت و می‌اومد مجبور بودم تنهایی به دانشگاه و خونه آرشام بیام.
خیلی خونه ارشام رو دوست داشتم بزرگ و با صفا بود.
درخت‌های بید مجنون، استخر وسط باغ گل‌های رنگارنگ باغچه حس خوبی رو به آدم منتقل می‌کرد.
آرشام جلوی در ایستاده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد.

آرشام باهام دست داد و با هم وارد ساختمون شدیم.

–پس بچه‌ها کجان؟

–همه که مثل شما آن تایم نیستن خانم مهندس، بشین تا به چیزی بیارم با هم بخوریم.

–زحمت نکش چیزی میل ندارم.

–یه قهوه رو که می‌خوری؟

لبخندی زدم و گفتم:

–ممنون.

آرشام به آشپزخونه رفت منم میل جلوی تلویزیون رو برای نشستن انتخاب کردم. خوراکی‌های جلوی میز و تلویزیون روشن

نشون می‌داد که قبل از اومدن من آرشام داشته فیلم می‌دیده.

فیلم زبون اصلی بود و کم و بیش متوجه معنی جملات می‌شدم.

آرشام سینی رو روی میز گذاشت و من تشکر کردم هر دو مشغول خوردن قهوه‌ها و تماشای فیلم شدیم.

توی سکانشی از فیلم دختر و پسر شروع به بوسیدن هم کردن.

نگاهی به آرشام کردم خیلی ریلکس داشت قهوه‌ش رو می‌خورد و فیلم رو نگاه می‌کرد.

دستم سمت میز دراز کردم و کنترل برداشتم و تی وی رو خاموش کردم.

آرشام با تعجب سمتم برگشت و گفت:

–برای چی خاموش کردی داشتتم نگاه می‌کردم؟

لبخندی زدم و گفتم:

آخه داشت صحنه‌های +18 نشون می‌داد گفتمم به درد سن تو نمی‌خوره برای همین خاموش کردم.

آرشام بلند خندید و گفت:

–چیه ترسیدی هوایی بشی؟

–خیر، من دیروز چنین صحنه‌ای رو با کیفیت HD و چند بعدی دیدم و هوایی نشدم به خاطر تو خاموش کردم.

–خیلی بامزه‌ای، ولی نگران نباش منم آدم بی جنبه‌ای نیستم وقتی که حوصله‌م سر میره فیلم دیدن رو برای سرگرمی انتخاب

می‌کنم علت اینکه فیلم‌های زبون اصلی می‌بینم فقط برای تقویت زبانمه.

–اگه یه سوالی ازت بکنم ناراحت نمی‌شی؟

–نه، پپرس.

–چرا جدا از خانوادت زندگی می‌کنی؟

آرشام به زمین خیره شد و گفت:

–دلیلش پدرمه، پدرم اخلاق مخصوص به خودش رو داره که هر کسی نمی‌تونه باهاش کنار بیاد.

پارسال با وجود مخالف‌های مادر و خواهرم تصمیم گرفتم جدا زندگی کنم.

پدرم دوست داره من طوری زندگی کنم که اون می‌خواد.

–و توام آدمی نیستی که به حرف کسی گوش بدی؟

–دوست ندارم کسی مجبورم کنه اونجور که نمی‌خوام زندگی کنم.

–نمی‌دونم چی بگم ولی این رو می‌دونم همه‌ی پدرها صلاح بچه‌هاشون رو می‌خوان.

–فرق پدر من با بقیه‌ایه که اگه توی خونه‌اش زندگی می‌کنی باید طبق برنامه‌های اون جلو بری و حق انتخاب نداری این چیزی

بود که من رو عذاب می‌داد.

با صدای آیفون حرف‌مون نیمه تموم موند.

آرشام بلند شد تا در رو باز کنه، منم ماتتو و شالم رو درآوردم تا با بچه‌ها ادامه ماکت رو بسازیم تا مثل سری قبل اون بلا سر

ماتتوم نیاد.

ساحل و میلاد وارد شدن بلند شدم و ساحل رو بغل کردم و با میلاد هم دست دادم آرشام رو به ما کرد و گفت:

–بهتره شروع کنیم تا شاهین و نوشین هم پیدا بشه.

همگی سمت اتاق کار آرشام رفتیم و مشغول ساخت ماکت شدیم.

–یه ترم دیگه لیسانس مون رو بگیریم بریم واسه ارشد و یه سر و سامونی به زندگی مون بدیم.
–حالا کی قراره بری خواستگاری؟
–اگه دست خودم بود همین امشب می رفتم خواستگاری ولی خب مشکل اصلیم نداشتن یه شغل درست و حسابیه. –درس مون تموم بشه یه شرکت مهندسی درجه 1 میزنیم و همگی باهم کار می کنیم.
–یعنی تو می خواهی 3 سال دیگه صبر کنی بعد بری خواستگاری ساحل؟
–مدرکم رو بگیرم میرم توی یه شرکت کار می کنم درسم رو هم در کنارش ادامه میدم.
دلم می خواد بهترین زندگی رو برای ساحل آماده کنم.
ساحل با عشق به میلاد نگاه کرد و گفت:
–همین که دوسم داری و کنارمی برای من کافیه، چیز دیگه ای نمی خوام.
–وای چه دختر و پسر عاشق و قانعی؟
–خانواده حرفی ندارن که بهم کمک کنن ولی من دوست دارم روی پای خودم باشم.
–عاشق همین اخلاقتم.
–منم عاشقتم عشق من.
–خیلی خب دیگه انقدر نوشابه برای همدیگه باز نکنید.
با این حرفم بچه ها خندیدن.
با صدای آیفون آرشام از اتاق بیرون رفت و میلاد رو به من و ساحل گفت:
–اینکه نمی شه ما انقدر زحمت بکشیم اونوقت شاهین و نوشین همش به آخر کار برسن.
–استاد مارو گروه بندی کرده که کارها بین مون تقسیم بشه نه اینکه ما 4 تایی پروژه رو جلو ببریم.
–به جای اینکه پشت سرشون صفحه بذارید به خودشون بگین.
با صدای شاهین که بهمون سلام می کرد هر 3 تا سمت در چرخیدیم و با چهره متفاوت شاهین روبه رو شدیم.
شاهین موهاش رو رنگ کرده بود و حسابی تغییر کرده بود.
تبشیرت جذب سفید پوشیده بود که هیکل و عضله هاش و به نمایش گذاشته بود و شلوار طوسی ورزشی و ساعت مارک دار که بندهای سفید داشت به مچش بسته بود و حسابی جذاب شده بود.
3 تایی با تعجب به شاهین نگاه می کردیم که شاهین با خنده گفت:
–چیه خوشتیپ ندیدین؟
ساحل خندید و گفت:
–تاخیرت به خاطر این بود که آرایشگاه بودی؟
–چرا رنگ مامانت رو به سرت زدی؟
4 تایی می خندیدم که شاهین گفت:
–هه هه رو آب بخندید.
–شاهین رنگ موهاش از رنگ موی منم بهتر شده.
کدوم آرایشگاه میری که دفعه بعد منم اونجا برم.
با این حرفم آرشام بلند خندید و به شاهین گفت:
–مرد هم مگه موهاش رو رنگ می کنه؟
–رنگ که می کنن ولی نه دیگه انقدر روشن.
–شماها مد حالی تون نمی شه دیدید انقدر خوش تیپ شدم دارید حسودی می کنید. نمی دونید تو مسیر دخترها برام چیکار می کردن.
زنگ در دوباره به صدا در اومد آرشام رو به ما گفت:
–چطوره به همه تون یه کلید بدم تا عین این نگهبان ها نباشم؟
–عوضش بقیه ماکت رو نوشین و شاهین می سازن و ما هم استراحت می کنیم.
نوشین هم به جمع مون اضافه شد و روبه شاهین کرد و گفت:
–وای چقدر جذاب شدی.
–می دونم.
–تعریف می کنم ازت پررو نشو دیگه.
–آخه حرفاتون تکراریه برام دوست دخترهام هم کلی ازم تعریف کردن و هم قربون صدقه م رفتن.

- مگه چند تا دوست دختر داری؟

- حسابشون از دستم در رفته.

نوشین با شیطنت گفت:

- به یکیشون زنگ بزن یه ذره بخندیم.

- ول کن الان زنگ بزنم دیگه ولم نمیکنن.

- به اون لوسه زنگ بزن من عاشق حرف زدشم.

- چشمم روشن، دیگه عاشق چیشی؟

میلاذ ساحل رو تو آغوشش گرفت و گفت:

- حرص نخور حسود من.

- وای صداهش رو مغز آدمه از بس جیغ جیغ میکنه.

شاهین گوشیش رو برداشت شماره دختره که اسمش پگاه بود رو گرفت و روی اسپیکر گذاشت.

بعد از چند تا بوق صدای لوس دختره توی گوشی پیچید:

- سلام عجبم، خوبی جوجو؟

همه آروم خندیدیم آخه به کجای شاهین میخورد که جوجو باشه.

- چه عجب یادی از ما کردی؟

- من همیشه به یاد توام.

شاهین بعد از زدن این حرف به پگاه به ما چشمک زد و ما غش کردیم از خنده.

پگاه با صدای لوس و زنگ دارش گفت:

- کجایی دلم برات یه ذره شده؟

یه قرار بذار ببینمت.

- باشه عزیزم، الان گرفتارم کاری نداری؟

- بوس بوس.

بعد از قطع گوشی آرشام گفت:

- متنفرم از این جور دخترها.

- برای تفریح خوبن.

- خیلی بده که دخترا رو وسیله سرگرمی خودت میدونی.

- وقتی یه دختر خودش میخواد تفریح و سرگرمی یه پسر باشه من چرا باید دل بسوزونم براش؟

- آوا شاهین رو ول کن الان تا صبح میخواد بحث کنه و کارهاش رو توجیه کنه.

- نوشین و شاهین برید بقیه ماکت رو بسازید، خسته نشید از این همه همکاری و تقسیم کار؟

نوشین و شاهین سمت میز کار رفتن و ما هم روی کاناپه نشستیم و با ساحل کلی عکس سلفی بامزه گرفتیم.

بعد از چند تا عکس میلاذ و آرشام هم کنارمون نشستن و چند تا عکس 4 نفره قشنگ انداختم.

اون روز بالاخره بعد از یک ماه ماکت آماده شد و همگی از نتیجه کارمون حسابی راضی بودیم.

ساعت 8 به خونه برگشتم، آرام روی تاپ نشسته و مشغول مطالعه بود با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- سلام خواهری، خسته نباشی.

برو لباست رو عوض کن بیا تا با هم گپ بزیم.

- گپ زدن مون جهت ارضا شدن فوضولی جنابعالیه دیگه؟

- میدونی فرق ما با خواهرهای دیگه چیه؟

من و تو احساس همدیگه رو خیلی خوب درک میکنیم، الان هم میخوام دلیل تغییر رفتارت تو این مدت رو بدونم تا شاید

بتونم کمکت کنم.

آرام راست می‌گفت به خاطر دوقلو بودن مومن همیشه احساس مشترکی با هم داشتیم و خیلی خوب همدیگر رو درک می‌کردیم پس چه کسی بهتر از آرام که راز دلم رو بهش بگم.

پس، خودم رو توی بغلش انداختم و گفتم:

– ممنون که قراره حرفام رو گوش کنی، حرفایی که تا به امروز به زبون نیاوردم.

آرام دستاش رو دورم حلقه کرد و گفت:

– وظیفمه، دوتا خواهر اگه سنگ صبور و غمخوار همدیگر نباشن که اسمشون دیگه خواهر نیست.

الانم برو لباست رو عوض کن بیا.

وارد ساختمون که شدم به مامان و بابا سلام کردم و به طبقه بالا رفتم.

بعد از عوض کردن لباسم به حیاط رفتم آرام روی چمن‌های کنار استخر نشسته بود بهش نزدیک شدم و کنارش نشستم آرام بهم لبخند زد و گفت:

– خب، من سر و پا گوشم.

نمی‌دونستم باید از کجا شروع کنم فکر نمی‌کردم گفتن این حرف انقدر سخت باشه.

آرام که سکوتم رو دید گفت:

– خانم مهندس چرا انقدر با خودت درگیری؟ می‌خوای من کمکت کنم؟

– مگه تو می‌دونی من چی می‌خوام بگم؟

– تا حدودی حدس می‌زنم، ولی اصل قضیه رو خودت باید بگی.

– خب چه حدسی می‌زنی؟

– اینکه خواهر کوچولوم دلش رو توی خونه‌ی آقای فروزان جا گذاشته و از روزی هم که پی به احساسش برده خیلی توی خودشه درست گفتم؟

– آره، تو که من رو خوب می‌شناسی دختری نیستم که خیلی زود از کسی خوشم بیاد و وابسته‌اش بشم ولی از روز اولی که دیدمش با همی پسرها فرق داشته.

رفتار و وقار و اشتراکاتی که باهم داریم من رو جذب خودش کرده.

– پس عاشق شدی؟

– نمی‌دونم چی شد که یه دفعه اینجوری دلم رو بهش باختم.

– عشق همینه دیگه بی سر و صدا تو قلبت خونه می‌کنه طوری که حتی اولش خودتم متوجه نمی‌شی، حالا آرشامم تو رو دوست داره؟

– نمی‌دونم، گاهی از نگاه و رفتارش احساس می‌کنم که دوسم داره بعضی وقتا هم حس می‌کنم هیچ احساسی بهم نداره و عذاب می‌کشم.

– درکت می‌کنم چون خودمم قبلا این احساس رو تجربه کردم.

– امروز کارهای پروژه تموم شد فردا به استاد تحویل می‌دیم و همه‌چی تموم میشه.

– قربونت برم چرا بغض می‌کنی؟

– این ترم داره تموم میشه فکر اینکه یه روز نبینمش عذابم میده.

آرام بغلم کرد و گفت:

– فکر نمی‌کردم آوایی که همیشه علاقه همه رو مسخره می‌کرد و می‌گفت پسرها ارزش هیچ گونه سرمایه گذاری عاطفی رو ندارن حالا اینجوری برای یه پسر اشک بریزه.

سرم رو از روی شونه‌اش برداشتم و گفتم:

– آرشام با همی پسرها فرق داره نباید با پسرای دیگه مقایسه‌اش کنی.

– خاصیت عشق اینه که همی عاشق‌ها فکر می‌کنن عاشق کامل‌ترین و بهترین آدم روی کره زمین شدن.

الان خود من فکر می‌کنم بهتر از ارمیا آدم دیگه وجود نداره.

با صدای مامان که می‌گفت دخترها بیاید شام حاضره، حرف مومن نیمه تموم موند و با همدیگر به ساختمون رفتیم.

بعد از خوردن شام به اتاقم اومدم گوشیم رو برداشتم و به عکس‌های پروفایل آرشام که حالا توی گالری گوشیم سیو کرده بودم نگاه کردم.

خدایا چقدر این پسر جذاب و دوست داشتنی بود.

با وارد شدن آرام به اتاق سرم رو بلند کردم و گفتم:

–آرام چرا در نمی‌زنی؟

آرام خندید و گفت:

–عادت‌های بد تو به منم سرایت کرده. حالا بگو ببینم چی‌کار می‌کردی؟

–داشتم عکس‌های آرشام رو نگاه می‌کردم.

–بده ببینم این کسی که دل خواهر من رو برده چه شکلیه؟

گوشیم رو به طرف آرام گرفتم و اونم عکس‌ها رو با دقت نگاه کرد و گفت:

–فوق العاده‌ست.

–گفتم که از همه نظر خاصه.

–هر چقدرم خاص باشه به پای ارمیای من نمی‌رسه.

–نخیر آرشام من بهتره.

انقدر کل کل کردیم و خندیدیم که هر دو خسته شدیم و به هیچ نتیجه‌ای نرسیدیم که آرشام بهتره یا ارمیا.

با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار شدم، دو ساعت دیگه تحویل پروژه بود.

با بچه‌ها همزمان رسیدیم، نگاهی به ماکت کردم، عالی شده شک ندارم که نمره برتر واسه گروه ماست.

بعد از دقایقی استاد هم به جمع دانشجوها اضافه شد و شروع به بررسی کار گروه‌ها کرد.

نوبت به گروه ما رسید که استاد گفت:

–کارتون عالی‌ه، باید بهتون تبریک بگم جدا از ایده و طرح که عالی بود تمیزی و ظرافت کار هم نشون دهنده همکاری و زحمت

همه شماهاست خسته نباشید مهندسان.

ما هم از استاد تشکر کردیم و از کلاس خارج شدیم، همگی از اینکه این کار سنگین و فشرده بالاخره تموم شده بود خوشحال

بودیم.

شاهین رو به ما شد و گفت:

–پیشنهاد میدم امشب همه خونه آرشام جمع بشیم و به مناسبت خلاص شدن از این ترم سخت یه جشن حسابی بگیریم.

همگی موافقت کردیم و قرارمون ساعت 6 عصر شد.

نزدیک ظهر بود که به خونه رسیدم و بعد از چند ساعت استراحت، برای مهمونی امشب آماده شدم.

مامان وارد اتاق شد و پرسید:

–آوا کجا قراره بری؟

چون می‌دونستم مامان مخالفت می‌کنه که بعد از تموم شدن پروژه ارتباطم رو با بچه‌های گروه ادامه بدم برای همین ترجیه

دادم مصلحتی دروغ بگم و بهش گفتم قراره با ساحل و نوشین بریم پارک و شام هم بیرونیم.

تونیک سرمه‌ای رنگ آستین حلقم رو با ساپورت برای پوشیدن انتخاب کردم و حسابی آرایش کردم و پایین موهام رو فر کردم

و بعد از آماده شدن از خونه زدم بیرون.

سر ساعت به خونه آرشام رسیدم و مثل همیشه به گرمی ازم استقبال کرد.

–طبق معمول من زودتر از بقیه رسیدم؟ چند دقیقه گذشت و بچه‌ها هم اضافه شدن و همگی روی کاناپه نشستیم.

میز بزرگی وسط قرار داشت که پر از خوراکی و نوشیدنی بود.

نوشین پیراهن کوتاه و بازی پوشیده بود و ساحل هم چون میلاد دوست نداشت لباس باز بپوشه لباس مناسبی پوشیده بود.

مشغول خوردن و حرف زدن بودیم که شاهین گفت:

–بچه‌ها منتظر باشید واسه‌تون سورپرایز دارم و بعد از چند دقیقه با بطری مشروب برگشت و اونو روی میز گذاشت و به

تعدادمون پیک‌ها رو پرکرد و خودش اولین نفر پیک رو سرکشید.

نفر بعدی هم نوشین بود که پیکش رو به پیک شاهین زد و خورد.

میلاد هم با اصرار زیاد ساحل رو وسوسه کرد که بخورن و این وسط فقط من و آرشام تمایلی به خوردن نداشتیم.

میلاد اهنگ گذاشت و همگی می‌رقصیدیم.

همینطور که بدنم رو به آرومی حرکت می‌دادم گرمای دست‌های آرشام رو روی بازو هام احساس کردم، من رو به خودش

نزدیکتر کرد.

حس می‌کردم تمام تنم داره آتیش می‌گیره از حرارت تن آرشام.

عطر تنش داشت دیوونم می‌کرد، دوست داشتم این لحظه تا ابد ادامه داشت و از آغوشش بیرون نمی‌اومدم ولی با تموم شدن اهنگ مجبور شدم ازش فاصله بگیرم.

معنی نگاه‌های نوشین رو درک نمی‌کردم نگاهش جوری بود انگار آرشام مال اون بوده و از اینکه من باهاش رقصیدم ناراحت شده.

سعی کردم بی‌تفاوت باشم و مدام توی ذهنم لذت آغوش آرشام رو تداعی می‌کردم.

نوشین بعد از یکم درگوشی حرف زدن با شاهین گفت:

–نظرتون چیه حقیقت یا شجاعت بازی کنیم؟

اول از همه میلاد باید حقیقت یا شجاعت رو انتخاب می‌کرد که شجاعت رو انتخاب کرد و آرشام گفت که باید بیری وسط استخر، با این حرفش صدای ساحل دراومد که میلادم گناه داره و تو این هوای سرد سرما می‌خوره ولی مخالفتش بی‌فایده بود و همگی رفتیم توی حیاط و میلاد رو هل دادیم توی استخر و بهش می‌خندیدم.

بیچاره داشت از سرما یخ میزد.

نوبت به نوشین رسید که اون هم شجاعت رو انتخاب کرد و شاهین گفت:

–باید آرشام رو ببوسی.

آرشام مخالفت کرد و گفت:

–این چه مسخره بازییه که راه انداختین؟

بچه‌ها همه گفتن که اعتراض فایده نداره همه نگاه‌ها به نوشین بود که با کمال میل بلند شد و سمت آرشام رفت روی پاهاش نشست و شروع کرد به بوسیدن لب‌هاش. تحمل دیدن این صحنه رو نداشتم، بغض راه گلویم رو بسته بود، بلند شدم و دست نوشین رو کشیدم و بردم توی آشپزخونه و سیلی محکمی تاراش کردم.

نوشین جیغ زد و گفت:

–چه مرگه دیوونه چرا میزنی؟

–خفه شو نوشین حالم ازت بهم می‌خوره.

نوشین صداشو بلند کرد و گفت:

–چته چون عشق تو رو بوسیدم حالت ازم بهم می‌خوره آره؟

خودت باهاش می‌رقصی اشکال نداره کار من اشتیاس؟

–ساکت شو عوضی تو مستی نمی‌فهمی چی میگی.

–نه این تویی که نمی‌فهمی داری چیکار می‌کنی و رفیق چندساله‌ات رو به این پسره فروختی.

حالم واقعا بد بود از یه طرف دیدن اون صحنه از یه طرفم حرفایی که نوشین جلو همه زد و ابروم رو برد.

لباسام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم. مسیر باغ تا در خونه رو دویدم، آرشام هم مدام می‌کرد و دنبال می‌اومد حتی برنگشتم تا ببینم چی‌کارم داره. دوست نداشتم اشکام رو ببینه و شاهد شکستنم باشه.

سریع سوار ماشین شدم و از اون خونه دور شدم.

بصدای بلند گریه می‌کردم و به زمین و زمان بد و بی‌راه می‌گفتم.

به شاهین به خاطر آوردن مشروب، به نوشین برای سست بودنش، به آرشام که اجازه داد نوشین ببوسدش و به خودم که خیلی راحت و بدون فکر دل به آرشام دادم.

چشم‌هام از شدت اشک تار می‌دید.

گوشه خیابون نگه داشتم سرم رو روی فرمون گذاشتم و اشک ریختم.

زمانی که احساس کردم آروم‌تر شدم ماشین رو روشن کردم و سمت خونه آیدا حرکت کردم.

مامان و بابا حتما با دیدن حال خرابم بهم شک می‌کردن لااقل آیدا رو می‌تونستم یه جوری بیچونم.

یک ربع بعد به خونه آیدا رسیدم، زنگ زدم مهران ایفون برداشت و گفت:

–آوا تویی؟ این موقع اینجا چیکار می‌کنی؟

–اومدم به خواهرم سر بزتم اشکالی داره؟

–یه لحظه نگران شدم، بیا بالا.

سوار آسانسور شدم توی آینه نگاه کردم آرایش زیادم نشون نمی‌داد که چقدر گریه کردم و خدا رو شکر ریلمم زد آب بود و پخش نشده بود.

سمت آیدا و مهران که جلوی در ایستاده بودن رفتیم، آیدا با نگرانی پرسید:

–آوا اینجا چیکار می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟

سعی کردم لبخند بزدم بغلش کردم و گفتم:

–دلم برات تنگ شده بود اومدم ببینمت. –خوش اومدی بیا تو.

آیدا کنارم نشست و گفت:

–خب آرامم می‌آوردی؟

–از خونه نیام، با دوستانم بیرون بودم یه دفعه دلم هوات رو کرد.

–خوب کردی خواهی الانم برو لباست رو عوض کن بیا تا شام بخوریم.

آیدا بلند شد و سمت اسپزخونه رفت، گوشیم رو برداشتم و به آرام اس اس دادم که من خونه آیدام شب می‌مونم نگران من نباشید.

مهران که رو به روم نشسته بود گفت:

–چی شد که زلزله ی ما انقدر پکره؟

–نه خوبم.

–آیدا رو می‌تونی گول بزنی ولی من رو نه بگو ببینم چی شده؟

–با نوشین دعوا شده.

–عه چرا؟ شما که خیلی با همدیگه خوب بودید.

–جدیدا خیلی با هم نمی‌سازیم برعکس گذشته که من برای نوشین می‌مردم اونم برای من.

–قهر و آشتی مال همه‌ست پس انقدر ناراحت نباش دو روز دیگه رابطه‌تون مثل گذشته میشه.

مهران خبر نداشت که امروز برای اولین بار روی نوشین دست بلند کردم و اون آبروی منو جلوی بچه‌ها برد وگرنه انقدر راحت نمی‌گفت که درست میشه.

–آوا هنوز که نشستی برو لباست رو عوض کن بیا سر میز.

مشغول تعویض لباسم بودم که آرشام زنگ زد، بدون معطلی گوشیم رو خاموش کردم.

انقدر بهم ریخته بودم که حوصله هیچکس رو نداشتم.

اون صحنه یک لحظه هم از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌رفت.

درسته که آرشام به من تعلق نداشت و نوشین هم دوستم بود ولی تحمل نداشتم دختری رو انقدر نزدیک به آرشام ببینم.

گوشیم رو روی تخت انداختم و از اتاق خارج شدم.

پشت میز نشستم آیدا لازانیا درست کرده بود مهران یه تیکه توی بشقابم گذاشت و گفت:

–شروع کن انقدرم تو فکر نباش.

هیچ میلی به خوردن غذا نداشتم باهاش بازی می‌کردم که آیدا گفت:

–آوا چرا نمی‌خوری تو که همیشه لازانیا دوست داشتی؟

–میل ندارم میرم بخوابم.

–به این زودی تازه ساعت 10؟

–صبح زود بیدار شدم خستم.

–آوا حالت خوبه؟ یه دعوا کوچولو که انقدر ناراحتی نداره.

–یه دعوا معمولی نبود حسابی زدیم تو بر جک همدیگه برای همین خیلی ناراحتم.

من میرم بخوابم شب بخیر.

روی تخت دراز کشیدم و دوباره افکار لعنتی وحشیانه به ذهنم هجوم آوردن.

کاش به مهمونی امشب نمی‌رفتم باید با خودم کنار می‌اومدم و آرشام رو فراموش می‌کردم.

آرشام هیچ وقت عاشق من نمی‌شه این منم که خودم رو درگیر عشق یه طرفه کردم و هر لحظه دارم نابود می‌شم.

انقدر فکر کردم و با خودم کلنجار رفتم که چشم‌هام سنگین شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح ساعت 10 بود که از خواب بیدار شدم و تازه یادم افتاد که کلاس داشتم و خواب موندم.

با کلافگی از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

آیدا روی میز نشسته بود و کتاب طراحی های مدرن می‌خواند با دیدنم لبخندی زد و گفت:

–سلام، صبح بخیر.
–سلام، چرا بیدارم نکردی؟ باید می‌رفتم دانشگاه.
–نمی‌دونستم کلاس داری وگرنه بیدارت می‌کردم.
–بهتر حوصله نداشتتم به خاطر یه کلاس برم دانشگاه.
–بیا بریم صبحانه بخوریم خانم بداخلاق غر غرو.
بعد از خوردن صبحانه با وجود اصرار های آپدا به خونه خودمون رفتم.
وارد خونه که شدم مامان با عصبانیت گفت:
–آوا معلوم هست از دیشب تا حالا کجایی؟
–به آرام اس اس دادم که خونه آیدام بهتون نگفت؟
–چرا گفت ولی تو هیچ وقت بی‌خبر جایی نمیری اونم تنها، اتفاقی افتاده؟
–نه چیز مهمی نیست ببخشید نگران‌تون کردم.
سمت پله‌ها رفتم که مامان گفت:
–دوستت ساحل اومده تو اتاق آرامه.
ساحل روی تخت نشسته بود و با آرام صحبت می‌کرد با دیدنم بلند شد و بغلم کرد و گفت:
–کجایی دختر مریدم از نگرانی گوشیت چرا خاموشه؟
–شارژش تموم شده.
تازگی برای این که حوصله توضیح دادن ندارم فقط به دروغ پناه می‌برم چیزی که همیشه ازش متنفر بودم.
–دیشب که اونجوری رفتی همگی خیلی نگران شدیم.
مجبور شدم به آرام زنگ بزنم تا از حالت باخبر بشییم.
امروزم که دانشگاه نیومدی و مجبور شدم پیام اینجا.
آرام بی‌حرف نشسته بود و با نگرانی نگاهم می‌کرد.
مطمئن بودم که ساحل ماجرای دیشب رو کامل برایش تعریف کرده که حالا داره اینجوری نگاهم می‌کنه.
چقدر خوب بود که فعلا سوالی نمی‌پرسید و متوجه بی‌حوصلگیم شده بود.
دست ساحل رو گرفتم و به اتاق خودم بردم.
هر دو روی تخت نشستیم که ساحل گفت:
–دیشب یه دفعه چی شد که رفتی؟
–یعنی تو نمی‌دونی؟
–دیشب بعد از رفتن نمی‌دونی چه اوضاعی شد.
بعد از رفتن تو آرشام حسابی با نوشین دعوا کرد و زد تو گوش نوشین بیچاره.
–برای چی؟
–آرشام می‌گفت حق نداشته اون رو ببوسه، نوشین بیچاره دیشب هم از تو سیلی نوش جان کرد هم از آرشام.
–حقشه.
–دست خودش نبود که.
–کسی مجبورش کرده بود اون زهرماری رو کوفت کنه که تعادل نداشته باشه؟
–همش تقصیر شاهینه جشن دیشب رو کوفت‌مون کرد.
–خوبه خودتم خوردی؟
–منم اشتباه کردم ارزش اون همه سردرد رو نداشت.
–از نوشین چه خبر؟
–اونم امروز یونی نیومد از دیشب بی‌خبرم ازش، آوا یه سوال ازت بپرسم راستش رو میگی؟
–تا چی باشه؟
–تو آرشام رو دوست داری؟
از سوالش جا خوردم و گفتم:
–چطور مگه؟
–برخورد دیشب تو و حرف‌های نوشین این تصور رو برای ما ایجاد کرد که تو به آرشام علاقه مندی.
–خودت چی فکر می‌کنی؟

– من فکر می‌کنم دوشش داری اونم خیلی زیاد، درسته؟
کمی مکث کردم و گفتم:

–درسته.

–قربونت برم چرا زودتر نگفتی؟

–برای چی باید از حماقتم حرف بزنم از اینکه دل به پسری دادم که هیچ احساسی بهم نداره.

–تو از کجا می‌دونی شاید دوست داشته باشه.

دختر به این خوشگلی و گلی کجا گیرش میاد؟

لبخندی زدم و گفتم:

–مسخره بازی در نیار، ساحل به میلاد حرفی نزن که بره بذاره کف دست آرشام، هرچند که با حرف‌های نوشین تنها کسی که

خبر نداره خواجه حافظ شیرازی.

–مردها انقدر تو مسائل احساسی خنگ هستن که عمرا متوجه شده باشه.

خندم گرفت و گفتم:

–دیوونه.

آهان چه عجب ما خنده شما رو دیدیم، ولی خداییش تو و آرشام خیلی بهم میاید دیوونه‌ست اگه تو رو از دست بده.

–دیوونه نیست عاقله.

–برای اینکه به سرزمین عاشق‌ها قدم بذاری و طعم عشق رو بچشی باید دیوونه باشی.

–عشق زمانی معنا پیدا می‌کنه که دو طرفه باشه.

–من مطمئنم که هست وگرنه انقدر نگرانت نمی‌شد که به من بگه پیام خونه‌تون...

ساحل یه دفعه متوجه حرفش شد و سکوت کرد منم با کنجکاوای سریع پرسیدم:

–آرشام تو رو فرستاده بیای بهم سر بزنی؟

–ای خدا چرا من انقدر دهن لقم.

–ساحل حرف بزن.

–بابا این آرشام از دیشب من و میلاد رو بیچاره کرده، بهت زنگ زد که جواب ندادی بعد هم خاموش کردی من رو مجبور کرد به

آرام زنگ بزنم قضیه رو براش تعریف کنم که گفت خونه آیدا رفتی.

آرشام گیر داده بود که بیایم خونه آیدا تا باهات صحبت کنه، من و میلاد با کلی بدبختی راضیش کردیم که تا امروز صبر کنه

حالا راضی شدی مهندس کنجکاو؟

با خوشحالی ساحل رو سفت بغل کردم و گفتم:

–مرسی دوست دهن لقم بهترین خبر دنیا رو دادی.

–آوا داری خفم می‌کنی.

حلقه دستم رو شل‌تر کردم و گفتم:

–وای یعنی آرشام دوسم داره؟

–جفت‌تون خل و چل هستید.

–ساحل خواهش می‌کنم از علاقه‌ی من به آرشام حرفی نزن باشه؟

–خیلی خب.

–به میلادم حرفی نزن.

–قول نمی‌دم.

خودم رو لوس کردم و گفتم:

–خواهش می‌کنم؟

–باشه، خب الان به آرشام چی بگم؟

–بگو حوصله نداشت و می‌خواست تنها باشه.

–می‌خوای از علاقت سو استفاده کنی و نگرانش کنی؟

–حالا.

–خب دیگه من برم فردا ولتاینه باید برم برای میلاد هدیه بخرم کاری نداری؟

-نه ممنون که اومدی.

بعد از رفتن ساحل به اتاق آرام رفتم و همه چیز رو براش تعریف کردم.

اون هم مثل من خوشحال و هیجان زده شد روی تختم دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

چقدر حس خوبی به کسی رو که دوست داری بدونی که اون هم تو رو دوست داره و می‌خوادت.

کاش زودتر آرشام سکوتش رو بشکنه و اعتراف کنه، چقدر از دیروز تا حالا دلم براش تنگ شده، با باز شدن در اتاقم چشمام رو باز کردم.

-آوا میای بریم خرید؟

-خرید چی؟

-برای فردا باید برای ارمیا کادو بخرم توام بیا بریم.

-میشه خودت بری؟

-بیا دیگه چون این اولین ولتاین مونه دلم می‌خواد یه کادو خوب بهش بدم به سلیقه‌ات احتیاج دارم.

-حالا چون اصرار می‌کنی باهات میام.

-حالا ببین چه کلاسی می‌ذاره برای من.

آرام قصد داشت برای ارمیا یه ساعت مارک بخره از هر کدوم از مدل‌ها یه ایرادی می‌گرفت، دیگه کلافم کرده بود. بالاخره بعد از کلی گشتن یه ساعت صفحه گرد با بند چرم قهوه‌ای چشمش رو گرفت.

خیابون‌ها و پاساژها حسابی شلوغ بود دختر و پسرها داشتن برای فردا تدارک می‌دیدن و من با حسرت بهشون نگاه می‌کردم.

آدم حسودی نیستم ولی هر دختر و پسر جوونی دوست داره روز عشق از کسی که دوستش داره هدیه بگیره و با هم این روز رو جشن بگیرن.

یعنی گفتن یه کلمه دوست دارم انقدر سخت و دشوار بود که من و آرشام ماه هاست که توی تب همدیگه می‌سوزیم ولی هیچ کدوم برای گفتن این جمله پیش قدم نمی‌شیم؟

میگن زیبایی عشق به سکوت نه فریاد منم با تمام سکوتم آرشام رو دوست دارم.

مشغول خشک کردن موهام بودم که چشمم به گوشیم افتاد.

دو روز بود که خاموشش کرده بودم، روشنش کردم و دوباره مشغول خشک کردن موهام شدم.

توی آینه نگاه کردم قریبون صدقه خودم رفتم موهای لخت خیس رو شونه کردم و دورم ریختم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن عکس آرشام روی صفحه ال سی دی گوشیم هول شدم، قلبم انقدر تند می‌زد که بهم اجازه تمرکز نمی‌داد نفس عمیقی کشیدم و تماس برقرار کردم.

-سلام آوا، حالت خوبه؟

سعی کردم سرد باهاش برخورد کنم که متوجه بشه ازش دلخورم.

-سلام، ممنون.

-گوشیت رو چرا خاموش کرده بودی کلی نگرانت شدیم.

-حوصله نداشتم ترجیه دادم در دسترس نباشم.

-آوا تو از دست من دلخوری؟

-نه برای چی؟

-آخه مثل همیشه نیستی باید با هم صحبت کنیم تو اشتباه متوجه شدی.

-اینجوری که میگی نیست من از نوشین دلگیرم مسائل تو مربوط به خودت میشه.

-میشه ازت خواهشی بکنم؟

سکوت کردم و حرفی نزدم.

-میشه پیام دنبالت که شام با هم باشیم و حرف بزیم؟

-در مورد چی صحبت کنیم؟

-در مورد مسائل پیش اومده خواهش می‌کنم قبول کن.

-باشه.

آرشام با خوشحالی:

-پس ساعت 7.30 میام دنبالت، خداحافظ.

بدون اینکه منتظر خداحافظی من باشه قطع کرد انگار می‌ترسید پیشمون بشم و قرار رو بهم بزنم، خبر نداشت این طرف خط دارم از خوشحالی غش می‌کنم.

بعد از خوردن ناهار دست آرام کشیدم و به طرف اتاقم بردمش.

–آوا دستم کنده شد چرا اینجوری می‌کنی دیوونه؟

با کلی خوشحالی گفتم:

–آرشام برای شام دعوت‌م کرده میگی چی بپوشم؟

–یعنی می‌خواد بگه؟

–نمی‌دونم پشت تلفن که حرفی نزد.

آرام بغلم کرد و گفت:

–آروم باش با این همه هیجان و استرس قلبت می‌ایسته، دستات چرا بیخ کردن؟

–دست خودم نیست.

–بشین تا لباست رو انتخاب کنم.

بعد از چند دقیقه ست ماتتو و شلوار صورتی رنگم رو مقابلم قرار داد و گفت:

–چطوره؟

–عالیه، ممنون خواهی.

–فقط امیدوارم همینجور که تو آرشام رو دوست داری اونم دوست داشته باشه.

ساعت 5 بود که ارمیا اومد دنبال آرام، منم ساعت 6.30 بود که شروع کردم به حاضر شدن.

مامان با دیدنم تعجب کرد و گفت:

–چقدر خوشگل شدی تو و آرام امروز چقدر به خودتون رسیدید کجا میری؟

–با بچه‌ها قراره شام بیرون بخوریم اگه دیر اومدم نگرانم نشید.

–من که از کارهای تو و آرام سر در نمی‌ارم.

بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم:

–قربونت برم که انقدر مهربونی.

با صدای گوشیم از مامان جدا شدم آرشام اس ام اس داده بود که سر کوچم.

بزن مشکی آرشام سر کوچه دیدم و به سمتش رفتم آرشام در رو از داخل برام باز کرد و سلام کردم.

–معلوم هست کجایی نه دانشگاه میای نه جواب تلفن میدی؟

–هر موقع که با نوشین دعوا می‌شه تا چند روز ناراحت و بی‌حوصلم.

–خوش به حال نوشین که انقدر دوسش داری.

لبخند زدم و حرفی نزد.

آرشام هم ماشین روشن کرد و آهنگ زخم‌های من علیرضا طلیسچی گذاشت رو به آرشام شدم و گفتم:

–این آهنگ فوق العاده‌ست.

–صداشو خیلی دوست دارم بهم آرامش میده.

–کجا میریم؟

–یه میز رزرو کردم که هم شام بخوریم هم صحبت کنیم.

–در مورد چی؟

–دلم می‌خواد امشب من حرف بزنم و تو گوش کنی حرفایی که خیلی وقته که می‌خوام بهت بگم ولی جرئتت رو نداشتی.

–حسابی کنجکاوام کردی.

آرشام لبخندی بهم زد و حرفی نزد و منم به در تکیه دادم و نظاره‌گر نیم رخ آرشام شدم.

بافت آبی پوشیده بود که حسابی بهش می‌اومد و چشم‌هاش آبی رنگ شده بود.

آرشام نگاهی بهم کرد و با خنده گفت:

–می‌پسندی؟

تازه به خودم اومدم و صاف نشستم و گفتم:

–داشتی به این فکر می‌کردم که چقدر خوبه که چشات آینه‌ابه و رنگش تغییر می‌کنه.

با اینکه چشم‌های خودمم رنگیه ولی مثل تو نیست.

آرشام به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

–عوضش جاذبه‌ای که چشم‌های تو داره چشم‌خای من نداره.

–واقعا؟

–آره، چشم‌هات آدم رو مجذوب خودش می‌کنه.

وقتی آرشام ازم تعریف می‌کرد انگار رو ابرها بودم، بعد از چند دقیقه آرشام جلوی یه رستوران شیک ننگه داشت و هر دو از ماشین پیاده شدیم.

موقع رد شدن از خیابون دستم رو توی دست‌های گرم و مردونش گرفتم.

وارد رستوران شدیم گارسون ما رو تا کنار میزمون راهنمایی کرد.

آرشام روبه من گفت:

–چی می‌خوری؟

–من شیشلیک می‌خورم.

آرشام هم مثل غذای من سفارش داد و گارسون بعد از گرفتن سفارش‌ها رفت. به میزهای دیگه نگاه کردم که همه‌شون دختر

و پسرهای جوون بودن که روی میز بیشترشون پر بود از جعبه‌های هدیه.

دخترهایی که با کلی ذوق هدیه‌ها رو باز می‌کردن و پسرهایی که با عشق و هیجان و خوشحالی نگاهشون می‌کردن.

–آوا؟

–بله؟

–می‌خوام از شب مهمونی حرف بزوم، آوا باور کن من اصلا فکرش رو نمی‌کردم که نوشین اون کار رو بکنه، من شوکه شدم

وگرنه هیچ وقت نمی‌داشتم اونجوری بشه.

دوباره اون صحنه جلوی چشم اومد و کلافه شدم و گفتم:

–چرا به من توضیح میدی؟

آرشام هم عصبی شد و گفت:

واسه اینکه دوست دارم دلم نمی‌خواد ازم دلگیر باشی.

حسابی شوکه شدم بالاخره اعتراف کرد. اونم چقدر سریع و بی‌مقدمه.

هیچ حرفی نمی‌تونستم بزوم و فقط به چشم‌های آرشام چشم دوخته بودم اونم به چشم‌های من.

بالاخره توی چشم‌های عشق و علاقه‌ای رو دیدم که متعلق به خودم بود.

آرشام سرش رو پایین انداخت و گفت:

–آوا وقتی اینجوری نگاه می‌کنی کم میارم، دختر تو طی این مدت کم با قلب من چیکار کردی؟

–آرشام...

آرشام وسط حرفم پرید و گفت:

–آوا فقط یه کلمه بگو اونجوری که من دوست دارم توام منو دوست داری؟

خیلی وقته که دارم با خودم کلنجار میرم که بهت بگم یا نه؟

ولی بالاخره تصمیم گرفتم امشب اعتراف کنم که بدجور قلبم رو مال خودت کردی.

تو چی آوا به من علاقه‌ای داری؟

هم خجالت می‌کشیدم هم دلم می‌خواست زودتر حرف دلم رو بگم و خودم و آرشام رو نجات بدم.

پس لبخند زدم و گفتم:

–منم دوست دارم آرشام.

آرشام لحظه‌ای چشم‌هایش رو بست بعد دستام رو گرفت و گفت:

–ممنونم عشقم، نمی‌دونم چقدر خوشحالم کردی.

بعد هم دستم رو بوسید و گفت:

–امروز بهترین روز زندگیمه من.

خندیدم و گفتم:

–حالا انگار چه تحفه‌ایم گیرش اومده.

آرشام اخم بامزه‌ای کرد و گفت:

– اجازه نمیدم در مورد آوای من اینجوری حرف بزنی بهم برمی‌خوره.

چقدر کلمه آوای من به دلم نشست، با تمام وجودم و از سر آرامش لبخندی زدم.

با آوردن غذاها حرفی نزدیم و هر دو مشغول خوردن شدیم.

– آوا می‌دونی از کی عاشقت شدم؟

– نه، از کی؟

– از اولش با دخترهای دیگه برام فرق داشتی ولی زمانی جذبیت شدم که دیدم از همه نظر شبیه خودمی.

می‌دونی من همیشه دنبال یه دختر دست نیافتنی بودم.

– منم از این که دیدم یه پسری با شرایط تو و آزادی‌هایی که داره یه خط قرمزهایی توی زندگیش قرار داده ازت خوشم اومد.

بعد از خوردن غذامون و پرداخت صورت حساب از رستوران خارج شدیم و آرشام گفت:

– آوا من به مناسبت امشب برات یه هدیه خریدم ولی چون نمی‌دونستم نظرت در مورد چیه با خودم نیاوردمش میشه بریم

خونه‌ی من تا بهت بدم؟

نگاهی به ساعت‌م کردم و گفتم:

– بریم، وقت دارم.

بعد از چند دقیقه به خونه آرشام رسیدیم آرشام در رو باز کرد دستم رو گرفت و با هم به سمت در سالن رفتیم که آرشام رو

به من شد و گفت:

– چشماتو ببند.

– برای چی؟

– بعدا می‌فهمی، ببند دیگه.

چند لحظه بعد گفت:

– حالا چشم‌هات رو باز کن.

آروم چشم‌ام رو باز کردم، از چیزی که روبه‌روم می‌دیدم دهنم باز موند.

آرشام زمین رو پر کرده بود از رزهای قرمز پرپر شده و با شمع‌های کوچیک یه قلب بزرگ وسط سالن درست کرده بود. پشت

اون قلب بزرگ یه میز گرد قرار داشت که روش پر بود از جعبه‌های هدیه قرمز رنگ.

یه شاسخین بزرگ بامزه‌ام کنار میز بود. آرشام دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به خودش فشرد و گفت:

– ولتایننت مبارک عشق من.

سمت‌ش برگشتم و تمام علاقه و خوشحالی‌م رو توی چشم‌هام ریختم و گفتم:

– ممنون عزیزم واقعا سوپرایز شدم، تو فوق العاده‌ای آرشام.

آرشام لبخندی زد و گفت:

– دیگه شرمندم نکن.

بعد دستم رو گرفت و سمت میزی که هدیه‌ها روش قرار داشت برد و گفت:

– باز کن ببین خوشت میاد؟

با کنجکاو در اولین جعبه رو باز کردم پر بود از رزهای سفید و قرمز و عروسک‌های بامزه.

جعبه بعدی رو باز کردم با کلی شکلات‌های تلخ و نوتلاهای خوشمزه روبرو شده. جعبه سوم باز کردم که یه جعبه کوچیک

داخلش قرار داشت با کنجکاو در جعبه رو باز کردم که یه دستبند خیلی قشنگ داخلش بود با خوشحالی گفتم:

– ممنون آرشام، خیلی قشنگه.

– قابل تو رو نداره.

دستبند رو از من گرفت و به مچم بست و به دستم نگاه کرد و گفت:

– خیلی به دستت میاد.

بعد هم دستم رو بوسید که قلبم لرزید و تمام وجودم از عشق آرشام گرم شد.

با شرمندگی به آرشام نگاه کردم و گفتم:

– تو امروز خیلی من رو غافلگیر کردی اول ابراز علاقه‌ات بعد هم این هدیه‌ها ولی من هیچی برای تو نخردم.

– همین که امروز کلی من رو خوش حال کردی و دوسم داری انگار بهترین هدیه دنیا رو بهم دادی.

–ولی رسمه که ولنتاین همه عاشقا به همدیگه هدیه بدن.

–ساله‌های بعد جبران می‌کنی.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

–دوست دارم آرشام.

آرشام بغلم کرد و گفت:

–منم دوست دارم عزیزم، آوا نمی‌دونی وقتی کنار توام چقدر آرامش دارم؟

سرمو روی سینه‌اش گذاشتم به ضربان قلبش گوش دادم چقدر تند می‌تپید صدای قلبش زیباترین موسیقی دنیا بود. –منم با

صدای قلب تو آروم میشم، چرا انقدر تند میزنه هر لحظه احساس می‌کنم می‌خواد بیره بیرون.

–از وقتی عاشقت شدم هر موقع می‌بینمت یا موقعی که بهت فکر می‌کنم همینجوری ضربانش میره بالا.

لبخند روی لبهام اومد و به صدای قلبش گوش دادم.

چقدر خوب بود که برای من می‌تپید. آغوش آرشام امن‌ترین جا بود و بهم آرامش می‌داد.

آغوشی پر از عشق و محبت، آغوش مردی که دیوانه‌وار دوستش داشتم و عشق رو با اون شناختم.

دلم می‌خواست تا ابد توی آغوش گرمش بمونم.

به ساعت نگاه کردم ساعت یک ربع به 10 بود و حسابی دیرم شده بود.

–وای دیرم شد.

–سریع می‌رسونمت.

–حالا کادو هام رو چجوری ببرم؟

–خانواده‌ات ایراد می‌گیرن؟

–خب به مامان نگفتم که با تو قرار دارم الان اینا رو ببرم می‌فهمه که الکی گفتم.

–خب می‌خوای بعدا که ماشین آوردی بیا برشون.

–فکر خوبی.

–پس زودتر بریم تا بیشتر از این دیرت نشه.

ایستادم و گفتم:

–عکس نگر فتم.

آرشام خندید و گفت:

–مگه دیرت نشده؟

–چرا ولی حیفه عکس نگیریم.

با آرشام چند تا عکس خوشگل گرفتیم و سریع از خونه خارج شدیم.

آرشام چند دقیقه بعد کنار خونه‌مون ماشین رو نگه داشت، با لبخند گفتم:

–ممنون بابت امشب.

–ممنون از تو.

در ماشین رو باز کردم خداحافظی کردم که آرشام صدام کرد.

–آوا؟

–جانم!

لبخندی روی لب‌هایش اومد و گفت:

–امشب خیلی خوشگل شده بودی بذار یه بار دیگه نکات کنم.

خندیدم و گفتم:

–ممنون، توام خیلی خوشتیپ شدی مثل همیشه.

–مراقب خودت باش.

با باز شدن در آرشام رفت و وارد خونه شدم.

وارد سالن شدم بابا جلوی تلویزیون نشسته بود، با دیدنم لبخند زد و گفت:

-سلام دخترم چقدر دیر کردی؟

-ببخشید بابا جون با بچه‌ها رفتیم شام بیرون بعد هم رفتیم پیاده روی برای همین یه کم دیر شد.

آرام که از پله‌ها پایین می‌اومد لبخند زد که یعنی خودتی، مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-خوش گذشت؟

-آره خیلی.

آرام دستم رو کشید و به طبقه بالا بردم و گفت:

-خسته نشدی از این همه دروغی که گفتی؟

-خب چیکار کنم تو چشم‌های بابا زل بزنی و بگم با آرشام بودم.

-راستی چی شد؟ حرفی زد؟

همه چیز رو مو به مو برای آرام تعریف کردم، اونم از خوشحالی من خوشحال بود.

-کادو چی بهت داد؟

دستم رو سمت آرام گرفتم تا دست بندم رو ببینه آرام دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

-چه دست بند قشنگی این آرشام هم سلیقه خوبی داره‌ها!

-اگه سلیقه‌اش خوب نبود که من رو انتخاب نمی‌کرد.

-خودشيفته‌ای ديگه کاريش نمی‌شه کرد. -کلی ديگه کادو برام خريده بود ولی نتونستم با خودم بيارم‌شون.

-دقیقا عين من فقط، گردنبندی که ارميا بهم داد با خودم آوردم که اونم هنوز جرئت نکردم جلوی مامان و بابا بندازم گردنم.

-تا کی می‌خوايد سکوت کنید شرایط شما دوتا با بقیه فرق داره بگید قصد ازدواج دارید که انقدر اذیت نشید.

هر چند که شما دوتا اصلا به خودتون سخت نمی‌گیرید.

آرام با خنده:

-باز شروع نکن آوا.

-پس برو گردنبندت رو بيار ببينم تا شروع نکنم خانم دکتر.

آرام از اتاق بیرون رفت و من مشغول عوض کردن لباس‌هام شدم که نگاهم به دستبندم افتاد.

این اولین هدیه از اولین عشقم بود تا آخر عمرم ازش مواظبت می‌کنم و از خودم دورش نمی‌کنم.

با اومدن آرام از فکر بیرون اومدم و جعبه چوبی که مدل خیلی شیکي داشت باز کردم و گردنبند از داخلش بیرون آوردم.

-وای چقدر قشنگه مبارکت باشه خواهری.

ارميا ساعتش رو دوست داشت؟

-آره خیلی ذوق کرد و دوشش داشت نمی‌دونی چقدر به دستش می‌اومد.

-خیلی ناراحتم که امشب هدیه‌ای به آرشام ندادم.

-دیوونه‌ای به خدا، مگه تو علم غیب داشتی که بدونی می‌خواه بهت بگه دوست داره که برایش کادو بخری؟

-راست میگی.

-خب ديگه من برم بخوابم صبح باید برم یونی.

روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو برداشتم.

کلی پی ام از ساحل داشتم که نوشته بود:

-سلام آوا جونم.

کجایی مهندس؟

آوا چرا آن نمیشی کارت دارم؟

آوا مردی؟

خیر سرت هر موقع وقت کردی یه پی ام بده کارت دارم.

با خوندن پی ام‌های ساحل خندم گرفت و سریع بهش پی ام دادم جانم ساحل جونم کاری داشتی؟

چند ثانیه بعد جواب داد:

-کدوم گوری بودی؟

-من که عين تو بیکار نیستم صبح تا شب آنلاین باشم با آرشام بیرون بودم.

-آهان پس بگو خانم سرش کجا گرم بوده با آرشام چیکار می‌کردی؟

خندم گرفت و به شوخی برایش نوشتم:

-کارهای خوب.

–بی ادب این چه مدل حرف زدنه؟

–به من چه خودت شروع کردی؟

–انقدر شیطنت نکن درست حرف بزن.

–ولتاین مون رو جشن گرفتیم.

–ایول بالاخره گفت؟

–آره هم آرشام اعتراف کرد هم من، یکی شدن مون رو جشن گرفتیم.

–آخی مبارک باشه عزیزم خیلی خوشحال شدم باید به میلادم این خبر خوب رو بدم.

–مرسی عزیزم.

–آوا از نوشین خبر داری؟

–اخمام تو هم رفت و براش نوشتم:

–نه.

–شما دوتا خجالت نمی کشید چند روزه با هم قهری کردید؟

–من با کسی قهر نیستم.

–نوشین خیلی دلش برات تنگ شده و پشیمونه فردا ساعت 5 میای کافی شاپ دیدار آشتی تون بدم.

–باشه دوست مهربونم.

–من برم به میلاد خبر بدم که آرشام تصمیم گرفته قاطی مرغها بشه.

–کوفت، تو و میلاد ما رو از راه به در کردید وگرنه ما سرمون تو درس و کتابمون بود.

–من و میلاد تصمیم گرفتیم یه فکری هم به حال نوشین و شاهین کنیم، نظرت چیه؟

–خیلی به هم میان جفت شون کله خرابن.

–قربون استاد غفاری برم با این پروژه و گروه بندیش.

–آره واقعا، اصلا فکرش رو نمی کردیم یه پروژه انقدر ما رو به هم نزدیک کنه.

–سرنوشته دیگه، من برم انگشتام بی حس شدن انقدر تایپ کردم.

–باشه نمکدون فردا می بینمت.

–به طبقه پایین رفتم و برای خودم یه لیوان شیر ریختم.

–گوشیم رو روشن کردم که یه پی ام از آرشام داشتم نوشته بود بیداری عشقم؟

–لبخند زدم و براش نوشتم:

–آره عزیزم.

–به خاطر تاخیر که خانوادت چیزی نگفتن.

–نه مهربون تر از این حرفها هستن.

–صد در صد همین طوره وگرنه دختر به این ماهی تربیت نمی کردن.

–لوسم نکن.

–لوسیتم دوست دارم.

–آرشام؟

–جونم عزیزم؟

–هیچی.

–خب چیه خانومی چی می خواستی بگی؟

–هیچی دیگه.

–الهی فدای حرف نزدنات بشم.

–راستی ساحل قرار گذاشته که فردا تو کافه من و نوشین رو آشتی بده میگه نوشین ناراحت و پشیمونه.

–آها خوبه، نمی خوام چیزی از اون دختره بشنوم.

–اگه من و نوشین رابطه مون با هم خوب بشه مثل قبل تو ناراحت میشی؟

–نه اون دوست چندین سالته ولی من دیگه نمی خوام ببینم.

-باشه، بریم بخوابیم؟

-آره عزیزم خوب بخوابی خوشگلم شب بخیر.

-شب بخیر عشقم.

این اولین شبی بود که با شب بخیر عشقم می‌خوابیدم.

قبل از خواب یه دور دیگه پی ام‌های آرشام رو خوندم و گوشیم رو کنار گذاشتم و خوابیدم.

چشمام رو باز کردم نگاه به گوشیم انداختم ساعت 11 بود و آرشام یه پیام واسم فرستاده بود باز کردم که نوشته بود:

"انعکاس نور خورشید اول صبح در چشمانت،

خوشبختی‌ام را ترسیم می‌کند.

چشم باز می‌کنی؟!"

کلی انرژی گرفتم و جوابش رو دادم:

"صبح است، همان اتفاقی که باعث می‌شود قلب من همان لحظه باز به یاد تو بتپد و روز دیگری را آغاز کند برای دوست

داشتمت...!"

ای قشنگترین بهانه برای بیداری...!"

امروز با روزهای دیگه یکم فرق داشت از امروز یه امید تازه‌ای واسه شروع هر روز داشتم.

از امروز چشمام رو به عشق کسی باز می‌کردم که دوسش داشتم و می‌دونستم بی‌نهایت دوسم داره.

بعد از یه ساعت بالاخره از جام بلند شدم و رفتم دوش گرفتم.

بعد از خشک کردن موهام، به طبقه پایین رفتم.

مامان مشغول آماده کردن غذا بود بی هوا گونش رو بوسیدم که اونم برگشت و با لبخند من رو بوسید.

نگاهش به دستم افتاد و گفت:

-چه دستبند قشنگی از کجا خریدی؟

-دیشب تو خیابونا می‌پر خریدیم خوشم اومد ازش و خریدم.

-آره دیگه از وقتی دانشجو شدی دیگه همش با دوستاتی و حواست به مامانت نیست، می‌دونی چند وقته با من بیرون نیومدی!

حق با مامان بود خیلی وقته که همش درگیر کارهای خودم بودم.

با شرمندگی گفتم:

-راست میگی مامان خوشگلم، من رو ببخش، جبران می‌کنم.

طبق معمول با حوصله آرایش کردم و قشنگ‌ترین لباسم رو پوشیدم و از اهالی خونه خدافظی کردم و سمت کافه راه افتادم.

هنوز نوشین و ساحل نیومده بودن، سرم توی گوشیم بود که با دستی که روی شونه‌ام نشست برگشتم.

نوشین بدون حرف خم شد و خودش رو تو بغلم جا داد و منم با محبت به آغوشم فشردمش.

روی صندلی کنار من نشست دستم رو گرفت و با بغض گفت:

-بی‌معرفت.

-نمی‌خواد چیزی بگی دختره پررو.

-دخترها بهتره از قبل حرفی نزیند و همه چیز رو فراموش کنید.

من و نوشین با لبخند موافقت خودمون رو نشون دادیم.

-وای چه دستبند قشنگی کی خریدی؟

-هدیه ولتتاینمه آرشام خریده واسم.

با این حرفم نوشین حسابی جا خورد و گفت:

-خیلی قشنگه مبارک باشه.

بعد از خوردن قهوه و کیک‌هامون از کافه بیرون زدیم و به پارکی که اون اطراف بود رفتیم و یه ساعتی نشستیم.

از اینکه با نوشین آشتی کرده بودم حس خوبی داشتم.

روز بعد چون دانشگاه داشتم صبح زود از خونه زدم بیرون.

از هفته دیگه دانشگاه تعطیل می‌شد تا خودمون رو برای امتحانات آماده کنیم.

2 ترم دیگه لیسانس می‌گرفتم و از الان داشتم برای فوق برنامه ریزی می‌کردم. آرشام و بقیه بچه‌ها هم همین تصمیم رو

داشتن.

امروز جلسه آخر کلاس استاد غفاری بود و من از این بابت خیلی ناراحت بودم. توی این ترم خیلی چیزها ازش یاد گرفتم و از همه مهمتر این استاد غفاری بود که من و آرشام رو بهم نزدیک کرد.

وارد کلاس شدم، آرشام و میلاد کنار هم نشسته بودن ساحل هم کنار میلاد نشسته بود.

آرشام با دیدنم لبخند زد و به منندلی کنار خودش اشاره کرد، با لبخند بهش نزدیک شدم و روی منندلی نشستم.

–سلام گلم، خوبی؟

–مرسی عزیزم.

–سلام عرض شد آوا خانم.

–سلام، خوبی؟ ساحل تو چطوری؟

–ممنون، تبریک میگم فقط یه سوال چطوری مخ این رفیق ما رو زدی؟

خندیدم و گفتم:

–مخ زنی که شغل شریف تونه کار من نیست.

–شاید میاد ماهری هستی چون آرشام آدمی نبود که به این راحتی‌ها دل به کسی ببندد.

با عشق به آرشام نگاه کردم اونم با لبخند بهم نگاه می‌کرد.

رو به میلاد گفتم:

–خب فرق من با بقیه اینه که چشم‌هام دلبری رو بلدن مثل آهنربا همه رو به خودشون جذب می‌کنن من مثل تو سعی و تلاش واسه جذب آدما نمی‌کنم.

–خودشیفته. می‌بینم که راه افتادی؟

–اونکه بله، فکر کنم از 2 سالگی.

همگی خندیدن و میلاد با خنده گفت:

–چقدر دیر راه افتادی من دو ساله بودم تانگو می‌رقصیدم.

همگی از تصور حرف میلاد خندیدیم آرشام با حالت اعتراض رو به میلاد گفت:

–انقدر سر به سر آوای من نذار.

–تو نگران آوا نباش با اون زبون درازش از پس خودش بر میاد.

خندیدم و سکوت کردم که میلاد گفت:

–جدا از شوخی ما واقعا براتون خوشحال شدیم بعد از من و ساحل شما دوتا خیلی به هم میاید.

آرشام با خنده:

–بچه پررو، تبریک گفتنت هم مثل آدمیزاد نیست.

–عاشق همین پررو بودنشم.

آرشام روبه ساحل گفت:

–من موندم تو که انقدر آروم و مظلومی چرا عاشق این بچه پررو شدی؟

–آرشام اشتباه نکن ساحل زیر پوستی شیطونی می‌کنه وگرنه جفت‌شون کپ همدیگه هستن.

–ساحل بیا بریم ردیف عقب بشینیم.

–چرا بری عقب؟

–آخه الان نوشین میاد ناراحت میشه.

–ولی من دلم می‌خواست کنار خودم بشینی.

–می‌دونم عشقم با نوشین تازه آشتی کردم دلم نمی‌خواد دوباره ازم دلگیر بشه.

آرشام لپم رو کشید و گفت:

–باشه مهربون.

–از دستم ناراحت نمی‌شی؟

–نه عزیزم مگه می‌تونم از تو دلگیر باشم.

از روی منندلی بلند شدم و دست ساحل گرفتم تا بلند بشه که میلاد هم دست ساحل کشید و گفت:

–ساحل جاش خوبه.

–می‌دونم جاش خوبه ولی اینطوری نه خودت به درس گوش میدی نه می‌ذاری ساحل تمرکز کنه.

–فکرت خرابه‌ها.

–بی‌تربیت.

نوشین وارد کلاس شد و سمت ما اومد ساحل بلند شد تا به ردیف عقب بریم آرشام هم سرش رو توی کتاب کرد. می‌دونستم که هنوز از دست نوشین دلخوره و دوست نداره باهاش رو به رو بشه. نوشین کنارم ایستاد و رو به همه سلام کرد همه به جز آرشام جوابش رو دادیم. دست نوشین گرفتم و 3 تایی به ردیف پشت سر پسرها رفتیم. رو به نوشین گفتم: -چرا انقدر دیر کردی؟ -تر افیک بود.

با اومدن استاد دیگه حرفی نزدیم. استاد بین توضیحات درسیش در مورد پروژه ما برای بچه‌ها توضیح داد و با هر تعریفی که می‌کرد لبخند روی لب‌هامون می‌نشست و بهم دیگه نگاه می‌کردیم. این وسط فقط شاهین بود که طبق معمول کلاس رو پیچونده بود و سر کلاس حاضر نبود. استاد غفاری روبه ما گفت: -به نظر من این پروژه رو ادامه بدید من مطمئنم هتل درجه یکی میشه. -راستش خودمون هم همین تصمیم رو گرفتیم. -عالیه. یکی از دخترهای کلاس که ازش متنفر بودم و همیشه سعی داشت یه جوری خودش رو به آرشام نزدیک کنه گفت: -استاد اگه پروژه این گروه بهتر از بقیه شد به خاطر بودن آقای فروزان و ایده‌های عالی‌شون بوده اگه ایشون توی گروه ما بودن پروژه ما هم عالی میشد. آرشام بدون اینکه به دختره نگاه کنه روبه استاد گفت: -استاد کار ما کاملا گروهی بوده و این پروژه نتیجه تلاش و زحمت همه‌ی ماست. -من کار تک تک دانشجویهام رو می‌شناسم و با نگاه کردن به ماکت و پروژه متوجه می‌شدم کار کدوم‌تون هستش. نوشین با حرص گفت: -دلم می‌خواد این دختره رو خفه کنم. -دقیقا. -فکر کرده از دماغ فیل افتاده. بعد از تموم شدن کلاس همگی از کلاس خارج شدیم توی محوطه شاهین رو دیدیم که روی نیمکت نشسته بود، به سمتش رفتیم. آرشام با شاهین دست داد و گفت: -کجایی پسر چرا سر کلاس نیومدی؟ -حسش نبود. میلاد خندید و گفت: -حسش نبود یا جاهای بهتری بودی صد دفعه نگفتم منم با خودت ببر. ساحل با مشت زد به بازوی میلاد و گفت: -تو کی می‌خوای آدم بشی؟ شاهین همش تقصیر توئه میلاد تا تو رو می‌بینه یاد دوران جاهلیتت می‌افته. -به من چه بابا، میلاد از اولشم آدم نبود توام زور بی‌خود نزن که درستش کنی چون جواب نمیده. -بسه دیگه یه بار شد ما دور هم جمع بشیم یه موضوعی پیش نیاد. کنارش رفتم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم توی گوشش گفتم: -عصبانی میشی جذابتر میشی. آرشام به چشم‌هام نگاه کرد و لبخند زد با صدای میلاد هر دو به سمتش چرخیدیم که گفت: -اینجا دانشگاهه رعایت کنید. آرشام خندید و گفت:

– مگه چیکار کردیم؟
– من نذاشتم وگرنه کار به جاهای باریک کشیده میشد.
آرشام خندید و من خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.
میلاذ زیادی رک بود و حرفش رو خیلی راحت میزد.
ساحل گفت:
– خب دیگه بچه‌ها من میرم خداحافظ.
– کجا ساحلم خودم مرسونمت.
– لازم نکرده تو برو به عشق و حالت برس.
ساحل رفت و میلاذ هم بدو بدو دنبالش رفت که شاهین صداش کرد و گفت:
– وقتی انقدر ذلیلی مجبوری چرت و پرت بگی؟
– خوبه من ذلیل یه نفرم تو چی!
بعد هم سریع رفت تا به ساحل برسه.
بعد از رفتن ساحل و میلاذ نوشین رو به آرشام کرد و گفت:
– آرشام من یه معذرت خواهی بهت
بدهکارم رفتار اون شبم دست خودم نبود معذرت می‌خوام.
آرشام اخم کرد و گفت:
– فکر می‌کنی با کاری که تو کردی جایی واسه معذرت خواهی مونده؟
– قبول دارم اشتباه کردم ولی دست خودم نبود که.
برای اینکه این قضیه زودتر حل بشه با لبخند رو به آرشام گفتم:
– مهم اینه که نوشین متوجه اشتباهش شده و الان پشیمونه، ما همه با هم دوستیم نباید بینمون ناراحتی و دلگیری باشه.
آرشام نگاهی به نوشین کرد و گفت:
– فقط به خاطر آوا.
نوشین لبخند تلخی زد و گفت:
– ممنون.
شاهین رو به نوشین گفت:
– قدر دوستی مثل آوا رو بدون درسته که گاهی خیلی مثبت میشه ولی خیلی دوست داره.
– منم دوستش دارم.
– من اگه رفیقی مثل آوا داشتم الان این شرایط نبود.
– نمک چشمت رو بگیره آرشام رفیق به این خوبی.
– من انقدر غرق شدم که آرشام نمی‌تونه کمک کنه.
– تو بگو که می‌خوای عوض بشی من نامردم کمکت نکنم.
شاهین از روی نیمکت بلند شد روی شونه آرشام زد و خداحافظی کرد.
– دپ زده بود، حالش اصلا خوب نبود.
– آره تا حالا اینجوری ندیده بودمش.
نوشین خندید و گفت:
– معلوم نیست چی زده که بهش نساخته.
– نوشین!
– خب راست میگم حرف بدی نزدیم که؟ – بریم دیگه الکی اینجا وایسادییم.
نوشین سوار ماشینش شد و رفت.
آرشام کنار ماشینم ایستاد و گفت:
– بعد از ظهر میام دنبالت بریم یه دوری بزنییم.
– چه خوب، ساعت چند؟
– 5 خوبه؟
– عالی.
آرشام در رو برام بست و گفت:

-مراقب خودت باش آروم رانندگی کن.

-چشم هر چی شما بگی.

-چشم بی‌بلا.

ماشین روشن کردم و خواستم حرکت کنم که آرشام گفت:

-آوا یادت تره؟

-چی رو؟

-اینکه چقدر دوست دارم.

خندیدم و گفتم:

-دیوونه.

آره، دیوونه‌ام ولی دیوونه‌ی تو.

-منم دوست دارم دیوونه‌ی من.

بعد از یک ساعت توی ترافیک موندن بالاخره.

مامان جلوی تلویزیون نشست به سرپال مورد علاقه‌اش رو نگاه می‌کرد کنارش نشستم بوسیدمش و سلام کردم.

-سلام، خسته نباشی خانم مهندس.

آوا تصمیم گرفتم آخر هفته یه مهمونی بگیرم.

-مناسبتش چیه؟

-همین جوری خیلی وقته دور هم جمع نشدیم.

-قراره کیا رو دعوت کنی؟

-عمو و خونوادش و خانوادگی نوشین.

-خوبه، خوش می‌گذره بهمون.

-پس امروز زنگ می‌زنم دعوت‌شون می‌کنم.

-آرام کجاست؟

-دانشگاه، نیم ساعت دیگه پیداش میشه.

به اتاقم رفتم لباسم رو عوض کردم و آهنگ چرا تو فرزند گذاشتی.

بین تمام خواننده‌ها صدای فرزند رو بیشتر می‌پسندیدم و صدایش بهم آرامش می‌داد.

قسمت اوج آهنگ منم بلند باهاس می‌خوندم:

"هر جای قلبمو که دست می‌ذارم

یه زخمی از تو با خودم دارم

زخمایی که خوردم ازت کم نیست

یه جای سالم توی قلبم نیست..."

آرام اومد داخل و گفت:

-کنسرت برگزار کردی برای خودت؟ صدایش رو کم کن.

-آهنگ رو باید با صدای بلند گوش داد.

آرام صدای ضبط کم کرد و گفت:

-کی اومدی؟

-نیم ساعتی میشه آرام من امروز با آرشام قرار دارم میگی چه بهانه‌ای بیارم؟

-منم با ارمیا می‌خوام برم بیرون خودمم موندم چی بگم.

-اصلا امروز بگیم که با هم می‌خوایم بریم بیرون.

-فکر خوبی ولی دیگه داره حاله از دروغ گفتن‌هامون بهم می‌خوره.

-اگه حقیقت رو به مامان بگیم مخالفت نمی‌کنه ولی اینجوری بیشتر نگران میشه.

-حق با توئه.

ساعت 5 با آرام از خونه خارج شدیم ماشین ارمیا یه کم جلوتر از خونه پارک شده بود.

ارمیا از ماشین پیاده شد و سلام کرد.

-مراقب خواهر من هستی دیگه؟

-مگه می‌تونم نباشم.

آرام لبخند زد و ارمیا گفت:

-بشینید بریم.

-من با شما نمیام آقامون میاد دنبالم.

ارمیا با شیطنت خندید و گفت:

-آها، عمو از وجود آقاتون باخبره؟

-نه ما هم مثل شما هنوز به کسی حرفی نزدیم منتظر یه موقعیت خوبیم که علنیش کنیم.

-دلم واسه اون پسره بیچاره می‌سوزه.

-چرا؟

-چه جوری می‌خواد با این زبون آوا کنار بیاد؟

-کنار اومده عزیزم تو نمی‌خواد نگران اون باشی.

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد، آرشام نوشته بود من سر کوچم ام.

-خب دیگه من برم آقامون اومدم.

-مراقب خودت باش.

-توام همین طور، ارمیا حواست باشه زیادی شیطونی نکنی که کلاغ‌ها خبرش رو واسم میارن.

-مگه میشه آرام پیشم باشه شیطونی نکنم؟

-بی تربیت.

-برو آرشام منتظرته.

آرشام روی صندلی یه رز قرمز گذاشته بود، گل برداشتم و نشستم و سلام کردم. -سلام عزیزم، خیلی منتظر موندی؟

-نه به موقع اومدی، چه گل قشنگی.

-قابل تو رو نداره.

آرشام ماشین روشن کرد و گفت:

-آوا؟

-جانم؟

آرشام لبخندی زد و گفت:

-می‌دونی با قلبم چیکار کردی که یه لحظه‌ام آروم نمی‌گیره و همش برای تو بی‌تابی می‌کنه؟

خندیدم و گفتم:

-چی شده این روزها ناکوک می‌زنه؟

-این روزها نه حواسم جمع درس همیشه نه می‌تونم تمرکز کنم همش دلم می‌خواد کنار تو باشم.

باورت همیشه توی این چند ساعتی که ندیدمت دلم برات تنگ شده بود؟

-باورم همیشه چون خودمم حس تو رو دارم، تو خبر داری با من چیکار کردی؟

-آوا همش احساس می‌کنم خوابم، می‌ترسم چشمم رو باز کنم ببینم همه چیز یه خواب بوده.

-خواب نیستی عزیزم من و تو همیشه با همیم.

-آوا نمی‌دونی چقدر حرفهات و حضورت بهم آرامش میده.

-من همیشه با شیطنت‌هام آرامش رو از بقیه گرفتم خوش حالم که بالاخره باعث آرامش یه نفر شدم.

آرشام دستم رو گرفت و بوسید و بعد هم روی دنده گذاشت و دستش رو روی دستم گذاشت.

فقط خدا می‌دونست که چقدر این مرد رو دوست دارم و طی یه مدت کوتاه چطور همه‌ی زندگیم شده.

-آوای من به چی فکر می‌کنه؟

-به تو.

-پس مزاحم فکر کردنت نمی‌شم.

خندیدم و گفتم:

-بذار ضبط رو روشن کنم تا هر دو از فکر بیرون بیایم.

آرشام همراه خواننده برام می‌خوند گوشیم رو برداشتم تا این لحظه‌های خاطره انگیز رو ثبت کنم.

حالا دیگه منم آهنگ رو برای آرشام می‌خوندم:

"مال منه نبینم هیچ کسی دورش بیاد

آخه دوستش دارم اونو خیلی زیاد

اگه با من بیاد دلم اونو می‌خواد

دوست دارمش خودش می‌دونه که

من می‌خوامش

اگه اون با من بمونه دارم آرامش چه خوبه دارمش"

آرشام وسط آهنگ خم شد و گونه‌م رو بوسید.

لحظه لحظه از آتیش عشق آرشام می‌سوختم و لذت می‌بردم.

از وقتی که آرشام رو کنار خودم دارم حس‌هایی رو تجربه می‌کنم که واقعا برام لذت بخشه.

وجود آرشام هم آرامش و هم هیجان رو به قلب ناآروم هدیه می‌کنه.

حالا می‌فهمم که ما آدم‌ها فقط به خاطر عشق و علاقه و دوست داشتن همدیگه زنده‌ایم.

من قبل از آرشام فقط برای خودم زندگی می‌کردم اما، الان هم زندگی برام جلوه دیگه‌ای پیدا کرده هم اینکه برای بودن با

آرشام زندگی می‌کنم.

چقدر خوبه که لحظه‌هام رو کنار کسی می‌گذرونم که دوستش دارم و هر بار که به چشم‌هاش نگاه می‌کنم فقط تصویر خودم رو

توی آینه چشم‌هاش می‌بینم.

آرشام ماشین رو نگه داشت، به دور و اطراف نگاه کردم متوجه شدم که اومدیم دریاچه چیتگر.

انقدر توی فکر بودم که اصلا متوجه مسیر نشدم.

هر دو از ماشین پیاده شدیم دستم رو دور بازوی آرشام حلقه کردم اونم دستش رو داخل جیب شلوارش کرد که باعث شد

بیشتر بهش بچسبم.

گوشه دنج و خلوتی رو پیدا کردیم و روی چمن‌ها نشستیم رو به آرشام گفتم:

– آرشام؟

– جون دلم؟

– می‌خوام امروز برام از خانواده و گذشته‌ات بگی.

– هر سوالی که توی ذهن قشنگت می‌گذره پیرس من جواب میدم.

– از پدر و مادرت بگو.

آرشام به دریاچه رو به رومون خیره شد و گفت:

– اسم مهندس حمید فروزان به گوشت خورده؟

– آره بارها اسمش رو از بابام و مهران شنیدم چند بار هم پروژه‌هاش رو دنبال کردم، معمار فوق العاده‌ایه.

– حمید فروزان پدر منه.

از تعجب چشم‌هام گرد شده بود و دهنم باز با تعجب از آرشام پرسیدم:

– چرا الان میگی؟

– چه فرقی می‌کنه؟

– خیلی فرقی می‌کنه می‌دونی توی دانشگاه یا حتی آینده کاریت چقدر تاثیر گذاره.

– اینکه در این مورد با کسی حرف نمی‌زنم بخاطر همین، من دوست دارم ترقی و پیشرفتم نتیجه تلاش و زحمت خودم باشه نه

به خاطر اینکه یدک کش فامیل فروزان هستم.

– کس دیگه‌ای نمی‌دونه؟

– شاهین و میلاد به خاطر اینکه از بچه‌گی با همدیگه رفت و آمد داریم می‌دونن. گاهی هم گیر میدن که سفارش ما رو به بابات

بکن ما رو توی شرکتش استخدام کنه.

– حق دارن آرزوی هر معماریه که توی پروژه‌های بابات سهیم باشه.

– گفتنش آسونه زندگی کردن و کار کردن با پدر من یکم سخته، من همیشه می‌گم تنها کسی که تونسته با پدرم کنار بیاد فقط

مادرمه، دلپش هم علاقه زیادش به پدرمه.

– علاقه زیاد گاهی باعث میشه که بدی‌ها و نقص‌های طرف مقابلت رو نبینی.

-مادرم تا یک سال پیش توی شرکت پدرم کار می‌کرد و با هم‌دیگه روی پروژه‌ها کار می‌کردن ولی از وقتی که من جدا شدم ازشون پیش خواهرم انیکا می‌مونه تا حس تنهایی نکنه.
-خواهرت چه اسم قشنگی داره.
-خودشم قشنگه، خیلی دوسش دارم و گاهی خیلی دلم براش تنگ میشه.
-دیگه داره حسودیم میشه.
-آرشام خندید و بغلم کرد و گفت:
-عزیزم تو عشق منی جات توی قلبم محفوظه فقط به خودت تعلق داره پس نگران نباش.
-آرشام؟
-جان آرشام؟
-یه سوالی ازت بیرسم راستشو میگی؟
-مگه تا حالا دروغ گفتم؟
-نه ولی جواب این سوال برام خیلی مهمه.
-بیرس عزیزم.
-احساسی‌ترین لحظه‌ای که با یه دختر بودی چی بوده؟

آرشام توی فکر رفت و به روبه خیره شد و بعد از چند ثانیه گفت:
-کسی که خیلی دوسش داشتم وقتی می‌خواستیم از هم جدا بشیم یک ساعت توی آغوشم گرفتم و با هم گریه کردیم.
از فکر اینکه دختر دیگه‌ای توی آغوش آرشام بوده عرق سرد روی کمرم نشست و با بغض وسط حرف آرشام پریدم و با ناراحتی گفتم:

-خیلی خب دیگه نمی‌خواد بقیه‌اش رو بگی، تحملش رو ندارم.
اشک توی چشم‌هام حلقه زده بود و بغض لعنتی داشت خفم می‌کرد.
آرشام که حالم رو دید با ناراحتی گفت:
-نمی‌خوای بدونی اون نفر کی بوده بعد بغض کنی؟
-چه فرقی می‌کنه مهم اینه که تو دوسش داشتی.
آرشام چونم رو گرفت تا به چشم‌هاش نگاه کنم و منم مجبور شدم چشم‌های خیس‌م رو به دریای نگاهش بدوزم که آرشام گفت:

-دیگه هیچ وقت اینجوری بغض نکن عصبی میشم باشه؟
-دیگه نتونستم جلوی اشک‌هام رو بگیرم با گریه گفتم:
-توام دیگه به جز من دختر دیگه‌ای رو بغل نکن باشه؟
-آرشام بغلم کرد و من سرم رو روی سینه اش گذاشتم و به صدای قلبش گوش دادم تا آروم بشم.
آرشام کنار گوشم گفت:
-عزیز دلم اون دختری که تو داری خودت رو به خاطرش اذیت می‌کنی مادرم بوده وقتی که وسایلم رو جمع کردم تا به خونه خودم بیام، مادرم خیلی بی‌تابی می‌کرد و جدا شدن از من براش خیلی سخت بود.
سرم رو بلند کردم و به چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:
-واقعا؟

-قسم می‌خورم که اولین دختری هستی که آغوشم رو به روش باز کردم.
-پس چرا انقدر اذیتم کردی؟
-می‌خواستم ببینم چقدر دوسم داری.
با مشت آروم به سینه‌اش زدم و گفتم:
-خیلی لوسی داشتم از ناراحتی و حسودی دق می‌کردم.
-خداکنه، قول میدم این آغوش تا آخر عمر به شما تعلق داشته باشه.
خندیدم و خودم رو توی بغلش انداختم. آرشام دستاش رو دورم حلقه کرد و سرم رو بوسید و گفت:

-دیگه هیچ وقت گریه نکن قلبم یه جوری میشه که نمی‌تونم توصیفش کنم.
اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:
-هر چی آقامون بگه.
-آوا نمی‌دونی چقدر حرف‌ها ت به دلم می‌شینه.
-چون از ته قلبم میگم به دلت می‌شینه.
-صد در صد دلیلش همینه، حالا من ازت یه سوالی می‌پرسم تو جواب بده.
-پیرس!
-قبل از من پسر دیگه‌ای تو زندگیت بوده که دوستش داشته باشی؟
-من مثل تو بدجنس نیستم که بخوام اذیتت کنم، تو اولین پسری هستی که از همون روزی که دیدمت قلبم براش لرزیده و اینجوری دوستش دارم باور می‌کنی؟
آرشام لبخندی زد و گفت:
-آره باور می‌کنم برق چشم‌ها ت مهر تایید روی حرف‌ها ت می‌زنن.
-به خانوادت سر می‌زنی؟
-آره هفته‌ای یه بار میرم سر می‌زنم، گاهی هم انیکا و مامان میان خونه من.
-ولی این خیلی خوبه که زودتر از پسر های دیگه روی پاهای خودت ایستادی و متکی به خانودت نیستی.
-همه اینها هست ولی گاهی تنهایی و دلتنگی حسابی اذیتم می‌کنه.
-ایشالا خیلی زود از تنهایی در می‌ای.
آرشام بلند خندید و گفت:
-من که از خدامه حالا کی بیایم خواستگاری عروس خانم؟
-خب من ترجیه میدم درس‌مون تموم بشه هر دو بریم سر یه کار درست و حسابی بعد بریم زیر یه سقف.
-حق با تونه، منم می‌خوام با دست پر بیام عروسم رو ببرم.
-خیلی هم عالی.
-من برم یه چیزی بخرم بخوریم.
-باشه منم میرم روی یکی از این نیمکت ها می‌شیم تا بیای.
تمام مسیری که می‌رفت نگاهش کردم.
امروز حسابی خوش تیپ شده بود، شلوار جین جذب پوشیده بود با تیشرت آبی موهاش رو هم کج درست کرده بود. حالا دیگه کاملا دور شده بود و من نگاهم رو به دریاچه دوختم، ساعت 7 بود و یک ساعت دیگه باید به خونه می‌رفتم تا همزمان با آرام به خونه بریم.
آرشام با کلی خوراکی و بستنی به دست کنارم نشست و گفت:
-راستی هدیه‌ها رو هنوز نیومدی ببری
خونه‌ی من مونده.
-فردا میام می‌برم.
نیم ساعتی کنار دریاچه نشستیم و با شوخی و خنده و برنامه ریزی برای آینده خوراکی‌ها رو خوردیم و سوار ماشین شدیم تا به موقع به خونه برسیم.
ساعت 8:10 بود که به خونه ما رسیدیم ارمیا و آرام توی ماشین منتظر من نشسته بودن رو به آرشام شدم و گفتم:
-بیا با خواهرم و پسر عموم آشنات کنم.
-خیلی دوست دارم این خواهر دوقلوت رو از نزدیک ببینم.
آرام و ارمیا هم با دیدن ما از ماشین پیاده شدن و سمتمون اومدن.
-سلام، خیلی دیر کردیم؟
آرام و ارمیا کاملا حواس‌شون به آرشام بود و اصلا متوجه سوال من نشدن. آرشام دستش رو سمت ارمیا دراز کرد و گفت:
-سلام من آرشام فرزانه هستم، از آشنایی‌تون خوش وقتم.
-منم همینطور، منم ارمیا صوفی هستم پسر عموی آوا.
-منم خواهر آوا هستم از آشنایی‌تون خوش حالم.
-مثلا می‌خواستم خودم معرفی‌تون کنم.
-دیر جنیدی آشنا شدیم.

آرام رو به آرشام شد و گفت:

-آوا خیلی تعریفتون رو می‌کنه و از خوبی‌هاتون می‌گه.

-آوا لطف داره خوبی از خودش.

-شما به نظر خیلی آرومی چطوری با این زلزله کنار می‌ای؟

چشم غره‌ای به ارمیا رفتم که آرشام گفت:

-می‌تونی من رو آرشام صدا کنی و راحت باشی بعد هم همین شیطنت‌ها و روحیه‌ی شاد آوا من رو جذب کرد.

آرام کنار گوشم گفت:

-چقدر با شخصیت و خوشگله همچین تیکه‌ای رو کجا پیدا کردی؟

-من آرشام رو پیدا نکردم آرشام من رو پیدا کرد.

-تو با این همه اعتماد به نفس چیکار می‌کنی؟

-کاری نمی‌کنم باهش زندگی می‌کنم.

-بچه پرو، این دو تا رو ببین چه زود با هم صمیمی شدن.

خندیدم و رو به آرشام و ارمیا گفتم:

-مثلا قراره با هم با جناق بشید صمیمی شدید با هم؟

-کجای کاری؟ قرار استخر هم گذاشتیم.

-ارمیا جان اگه دوست داشته باشی می‌تونی بیای خونه من اونجا راحتتیم.

-آخه نمی‌خوام مزاحم بشم.

-نه بابا این چه حرفیه؟ اینجوری هم یه شنایی کردیم هم بیشتر با هم معاشرت می‌کنیم.

-ما دیگه بریم، مامان نگران مون میشه.

من و آرام وارد خونه شدیم اما ارمیا و آرشام همچنان داشتن صحبت می‌کردن وارد ساختمون شدیم و به مامان سلام کردیم اما

مامان با اخم نگاه‌مون کرد.

آرام سمت مامان رفت و گفت:

-مامان اتفاقی افتاده؟

-افتاده ولی انگار من بی خبرم.

-یعنی چی؟

-کجا بودید؟

-بیرون.

-می‌دونم بیرون بودید سوال من اینه که با کی بیرون بودین؟

-خب راستش...

-دروغ تحویل من ندید که به شعورم بر می‌خوره.

مامان حسابی عصبانی و دلخور بود دیگه چاره‌ای جز گفتن حقیقت نداشتیم به آرام نگاه کردم تا شروع کنه.

انگار برای اونم گفتن حقیقت سخت بود رو به مامان شدم و گفتم:

-راستش ما یه مدتی که می‌خوایم حقیقت رو بهتون بگیم ولی به خاطر اینکه نگران نشید حرفی نزدیم.

سکوت کردم تا آرام ادامه بده مامان که سکوت هر دومون رو دید با ناراحتی گفت:

-همیشه سعی کردم مثل یه دوست براتون باشم ولی انگار نتونستم خودم رو به دخترهام نزدیک کنم.

-این چه حرفیه مامان شما از هرکسی به ما نزدیک تری، راستش امروز من و آوا با ارمیا و آرشام بیرون بودیم.

-منظورت ارمیا پسر عموته؟

آرام سرش رو پایین انداخت و گفت:

-بله، من و ارمیا مدت‌هاست که همدیگه رو دوست داریم.

-باورم نمی‌شه، این همه مدت سکوت کردی و حرفی نزدی؟

آرام سرش رو پایین انداخته بود و با انگشت‌های دستش بازی می‌کرد مامان رو به من شد و گفت:

-آرشام همون پسری نیست که با همدیگه روی پروژه دانشگاه کار می‌کردید؟

-خودشه.

–پس بعد از تموم شدن پروژه
ارتباطت رو قطع نکردی باهاش، حالا ارمیا هیچی هم خودش و هم خانوادش رو می‌شناسیم ولی ما از این پسر هیچ شناختی
نداریم.

چطور انقدر راحت دل بستنی و اعتماد کردی اصلا فکر کردی؟
–نه فکر نکردم فقط عاشق شدم مامان آرشام پسر خوبییه، من رو دوست داره.
–راست میگه مامان من آرشام رو دیدم خیلی باشخصیت و مهربونه خیلی هم به آوا علاقه داره.
–تو نمی‌خواد کارهای آوا رو توجیه کنی.
آرام ساکت شد و منم با لبه‌های شالم بازی می‌کردم که مامان گفت:
–خیلی خب نمی‌خواد حالا زانوی غم بغل کنی تقصیر منه دختر خوشگل داشتن این مشکلاتم داره دیگه.
من و آرام هر دو به مامان نگاه کردیم که با لبخند نگاهمون می‌کرد، هر دو کنار مامان نشستیم مامان ما رو توی آغوش گرفت و
گفت:

–همیشه از خدا براتون بهترین‌ها رو خواستم دلم نمی‌خواد با یه انتخاب اشتباه آینده‌تون خراب بشه.
–مامان جون باور کنید ما دیگه بزرگ شدیم و خوب و بد رو تشخیص میدیم.
–چی بگم از دست شما دو تا، خودتون بریدید و خودتونم دوختید چاره‌ای جز قبول کردن و اعتماد دارم؟
–مرسی مامان مهربونم.

رفتم توی اتاقم و به آرشام زنگ زدم.
بعد از چند تا بوق صدای مردونه‌اش توی گوشی پیچید.
–سلام عزیزم، چی شده زنگ زدی؟
–زنگ زدم بهت بگم که امروز من و آرام همه چیز رو واسه مامانم تعریف کردیم.
آرشام با هیجان گفت:

–خوب چی گفتن نظرشون چی بود؟
–نظرش مساعد بود و یکم نصیحت مادرانه کرد.
–خب پس حله، خداروشکر که مخالفتی نکرده.
–آره خیالم راحت شد، فردا قراره با ارمیا چه ساعتیه؟
–ساعت 5

–اها، خوش بگذره بهتون.
–جات خالیه خانومی.
–آره معلومه که جام خالیه یه تعارف نکردی منم بیام.
–دورت بگردم من، می‌خوای تو هم بیای استخر؟
–نخیرم پررو.
آرشام با صدای بلند خندید و دیگه چیزی نگفت.
–من دیگه قطع کنم کاری نداری؟
–مراقب خودت باش خوب بخوابی عزیزم.
–شب بخیر اقای بوس.

گوشیم رو روی تخت پرت کردم و با شدت در اتاق آرام رو باز کردم.
آرام از روی تختش پرید و گفت:
–چته وحشی آرام باش.

از اینکه ترسیده بود خندم گرفت، کنار تختش نشستیم و روی شونه‌اش زدم و گفتم:
–یه فکری تو سرمه.
–بگو ببینم دیگه چه نقشه‌ای کشیدی!
–فردا ارمیا ساعت 5 میره خونه آرشام
–خب؟!
–خب نداره، ما هم بریم.

–خوبه پایه‌ام بریم، دیدن قیافه‌هاشون با موهای خیس بدون تافت جالبه واسم.
–حالا خوبه اونا ما رو بدون آرایش ببینن.
–خب ببینن ما بدون آرایش هم جذاب و زیباییم.
–بس کن خواهر خودشیفته من، خوابم گرفته کاری نداری؟
–از اولش کاری باهات نداشتم تو مزاحم شدی.
با حالت قهر روم رو ازش برگردوندم و از اتاقش بیرون اومدم.
روز بعد صبح زودتر از خواب بیدار شدم تا کمی عقب موندگی درسیم رو جبران کنم.
ساعت 12 از پشت میز مطالعه‌م بلند شدم کش و قوسی به بدنم دادم و سمت حمام رفتم.
فقط یه دوش آب گرم می‌تونست خستگی رو از تنم بیرون کنه.
نیم ساعت زیر دوش بودم تا سرحال شدم.
به طبقه پایین رفتم آرام جلوی تلویزیون نشسته بود و مشغول لاک زدن ناخن هاش بود کنارش نشستم و گفتم:
–ساعت 5 که یادته؟
–آره.
–پس ساعت 5:30 از خونه بزیم بیرون.
بعد از خوردن ناهار و کمی استراحت کردن، مثل همیشه آراسته و زیبا از اتاق خارج شدم و به اتاق آرام رفتم.
–آماده ای؟
–آره بریم.
آدرس خونه آرشام رو به آرام دادم و بعد از چند دقیقه به خونه آرشام رسیدیم. ماشین ارمیا جلوی در پارک بود.
زنگ زدم و چند لحظه بعد در باز شد.
آرام با دیدن خونه گفت:
–وای چه خونه خوشگلی.
–یه زمانی به دختری که فراره عروس این خونه بشه حسودیم میشد.
مریم خانم جلوی در سالن ایستاده بود با دیدنش لبخند زد و سلام کردم.
مریم خانم با روی باز ما رو به داخل برد و گفت:
–خانم آقا مهمون دارن الانم پایین هستن.
–می‌دونم باهات هماهنگ کردم.
–بفرمایید بشینید تا من براتون شربت بیارم.
همراه با آرام روی مبل نشستیم و ماتتو هامون رو در آوردیم آرام با خنده گفت:
–نیومدیم اینجا شربت بخوریم که بیا بریم پیش پسرها.
–میریم عجله نکن.
مریم با سینی شربت بهمون نزدیک شد و گفت:
–تا شما شربت‌هاتون رو بخورید منم برم به آقا بگم که شما تشریف آوردین.
–لازم نیست می‌خوام سوپرایزش کنم.
–آقا خیلی شما رو دوست داره حتما از دیدن‌تون خوشحال میشه.
بعد از خوردن شربت‌هامون دست آرام گرفتم و به طبقه پایین بردم پسرا حسابی مشغول شنا کردن و حرف زدن بودن بهشون نزدیک شدیم و گفتم:
–خوش می‌گذره؟
–آوا تو اینجا چیکار می‌کنی؟
–دل‌م برات تنگ شده بود اومدم ببینمت.
–آرام قریونت برم چقدر خوب شد توام اومدی.
–اومدم سوپرپرایزت کنم نفسم.
–حالا بیا دستم رو بگیر تا از آب بیام بیرون ببینمت.
آرام خم شد و دست ارمیا رو گرفت ارمیا هم شیطنت کرد و محکم دست آرام رو کشید که باعث شد تعادل آرام بهم بخوره و پرت شه توی آب.
آرام شوکه شد بوده و با مشت می‌کوبید به سینه ارمیا و ما هم می‌خندیدیم.

همون موقع آرشام از آب بیرون اومد و کنارم ایستاد بغلم کرد و گونم رو بوسید.

–وای دیوونه خیس شدم.

–آماده باش که الان خیس تر هم میشی

و همون موقع پرتم کرد توی آب و خودشم پرید.

اینبار آرام و ارمیا بودن که به من می‌خندیدن و منم با ناراحتی گفتم:

–خیلی لوس و مسخره‌ابن، آرشام بهم نزدیک شد من رو کشید تو بغلش و گفت:

–قربونت برم من خانوم لوسم.

خواستم ناز کنم و باهاش قهر کنم اما به لحظه بهش خیره شدم و دیگه نتونستم ازش دل بکنم.

با موهای خیس خیلی جذاب تر شده بود و قطره‌های آب بدن خوش فرمش رو براق تر کرده بود.

با دستم عضلات شکمش رو لمس کردم و گفتم:

–سیکس پک چی میگه!

با لحن شیطنت امیزی گفت:

–خوشت میادا!؟

–نخیرم، اصلا دوس ندارم مرد باید شکم داشته باشه.

آرشام از حرفم بلند خندید.

–بسه دیگه چقدر بیچ می‌کنید شما دوتا.

–اسمش بیچ بیچ نیس زرمزه‌های عاشقانه‌اس بعدشم نه که شما دوتا بیچ بیچ نمی‌کنید.

–از دست زبون تو، کسی نمی‌تونه با تو کل بندازه.

–آره دیگه من اینجوریام.

–بیچاره آرشام، من جاش بودم تو انتخابم یه تجدید نظری می‌کردم.

آرشام ساکت بود و چیزی نمی‌گفت

برگشتم سمتش و با حرص گفتم:

–چرا جوابش رو نمیدی؟

–چی بگم آخه، تو خودت انقدر زبون داری نیاز نداری من چیزی بگم.

–حالا یه کلمه از من حمایت کنی چیزی میشه؟

نکنه حرفش رو قبول داری که چیزی نمیگی؟

باهاش قهر کردم و روم رو برگردوندم.

–قهر نکن عزیزم من غلط بکنم پشیمون بشم.

–ای بابا چه غلطی کردم نمی‌دونستم بی‌جنبه‌ای آوا خانوم.

–آوای من اصلا بی‌جنبه نیس.

–لازم نیست چیزی بگی اون موقع که باید حرف می‌زدی نزدی، از استخر بیرون اومدم و به سمت آلاچیق توی حیاط رفتم و اونجا

نشستم.

بعد از چند دقیقه آرام هم اومد کنارم و گفت:

–چی شد چرا بیهو قهر کردی؟

–لازم بود که حساب کار دستش بیاد.

–ای بد جنس خوب این کارها رو بلدی‌ها!

چند دقیقه گذشت و آرشام و ارمیا هم به جمع مون اضافه شدن، آرشام دو تا حوله دستش بود یکیش رو به آرام داد و اون

یکی رو دور من گرفت ولی بهش توجهی نکردم.

آرشام صورتش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

–نمی‌خوای تمومش کنی اصلا دوست ندارم باهام قهر باشی؟

بازم سکوت کردم و نگاهش نکردم. صورتم رو کشید سمت خودش و گفت:

–چرا حرف نمی‌زنی آوا؟

–نیازی نمی‌بینم حرف بزنم.

گفتم خوشم نیاید قهر باشی، یه شوخی ارزش این همه اخم و بداخلاقی رو نداره راستش ته دلم زیاد از اون شوخی ارمیا و اینکه آرشام ازم حمایت نکرده بود ناراحت نبودم ولی از اینکه وقتی باهش قهر کردم اینجوری باهام تند حرف زد خیلی ناراحت شدم ولی واسه اینکه جلوی ارمیا و آرام بحث داشت بالا می‌گرفت به آرشام گفتم:

–من از چیزی ناراحت نیستم.

–دیگه هم اخمت رو نبینم

لبخند زدم و گفتم:

–باشه عزیزم.

–اگه خشک شدید بریم داخل.

همگی سمت سالن رفتیم.

–مریم خانم بی‌زحمت از مهمون‌ها پذیرایی کن.

چند دقیقه بعد مریم خانم با سینی شیرکاکائو داغ اومد.

واقعا شیرکاکائو داغ با کیک می‌چسبید.

بعد از یه ساعت گپ زدن به آرام گفتم:

–می‌خوای بریم؟

آرام هم موافقت کرد رو به آرشام گفتم:

–ما دیگه میریم.

–چه زود، بمونید شام با هم باشیم.

–نه دیگه زحمت دادیم مامان هم نگران میشه.

–آره دیگه بریم خیلی خوش گذشت مرسی آرشام.

–به منم خوش گذشت مرسی که اومدین.

از خونه آرشام بیرون زدیم ارمیا رو به من گفت:

–آرشام پسر خوبیئه انقدر از علاقه‌اش سو استفاده نکن.

–حق با من بود.

–نه آوا تو دیگه زیادی لوسی.

ارمیا و آرام یا حتی خود آرشام نمی‌دونستن که چقدر از حمایت‌های آرشام لذت می‌برم به خاطر همین درکم نمی‌کردن و فکر

می‌کردن خودم رو لوس می‌کنم.

بعد از خداحافظی با ارمیا، سوار ماشین شدم.

آرام بعد از یک ربع حرف زدن با ارمیا بالاخره دل کند و سوار ماشین شد.

یه ربع بعد به خونه رسیدیم.

در رو باز کردم مامان رو جلو خودم دیدم بهش سلام کردم و مامان گفت که مهمون داریم و نوشین تو اتاقمه.

چند وقتی میشد که ندیده بودمش و دلم براش تنگ شده بود.

با اشتیاق سمت اتاق رفتم نوشین با دیدنم از جاش بلند شد و همدیگه رو بغل کردیم.

کنارش نشستم و گفتم:

–کم پیدایی دختر؟

–تو دیگه بیخیال من شدی نامرد.

–نه عزیزم این چه حرفیه، چه خبرا؟

–سلامتی، از آرشام چه خبر؟ با هم دیگه خوبین؟

–آره همه چی خوبه از داشتنش راضی و خوشحالم.

–خداروشکر خوشحالم برات، خاطرات امروز رو برای نوشین تعریف می‌کردم و نوشین هم با هیجان و دقت به حرف‌هام گوش

می‌کرد.

نوشین همیشه شنونده خوبی برای حرف‌هام بود در همین حین مامان با سینی شربت وارد شد و بعد از اینکه شربت‌ها رو

برداشتیم تنهامون گذاشت. یه ساعتی گذشت و بعد از کلی گپ زدن و خندیدن نوشین خداحافظی کرد و رفت. روی تختم دراز

کشیدم و توی تلگرام می‌چرخیدم که دیدم آرشام هم آنلاینه. خواستم بهش پی‌ام بدم ولی بی‌خیال شدم چون هنوزم از طرز

برخوردهش ناراحت بودم.

بعد از چند ثانیه خودش پی ام داد نوشته بود:
-میبینم که انلاینی و محل نمی‌داری با کی چت می‌کنی؟
-با کسی چت نمی‌کنم حواسم نبود که آنلاینی، بعدشم مگه من همش باید بهت پی ام بدم.
-نامردی نکن من که بیشتر بهت پی ام میدم.
-آره حق با توه.
-آوای من از چی ناراحته؟
-چیز مهمی نیس.
-من دلیل ناراحتیت رو متوجه نشدم بهم بگو از چی ناراحت شدی عزیزم.
-از اینکه وقتی من باهات قهر کردم جلو آرام و ارمیا اینجوری تند باهام برخورد کردی.
-آخه طاقت دیدن ناراحتیت رو ندارم عصبی میشم.
-می‌تونی جور دیگه هم من رو از ناراحتی دربیاری لازم نیس عصبی بشی.
-درست میگی، بالاخره اوایل رابطه یکم طول می‌کشه تا با اخلاق‌های هم آشنا بشیم.
-آره همینطوره...

مامان از طبقه پایین من و آرام رو صدا کرد تا بیایم سر میز.
با آرشام خداحافظی کردم و به طبقه پایین رفتم.
مامان تمام مدت از تدارکاتی که برای مهمونی آخر هفته دیده بود برای بابا توضیح می‌داد و بابا هم باحوصله گوش می‌داد.
همیشه به عشق ماندگار و پایدار مامان و بابا غبطه می‌خوردم و تحسین‌شون می‌کردم.
بعد از جمع کردن میز به اتاقم اومدم و روی تختم دراز کشیدم.
نگاهی به گوشیم انداختم که میلاد برام پی ام داده بود پایه‌ای فردا همگی بریم بیرون؟
براش نوشتم پایه‌ام ولی کجا؟
-فعلا معلوم نیست.
-به آرشام گفتی؟
-آره ولی آرشام میگه به شاهین و نوشین نگیم و 4 نفره بریم.
سریع به آرشام پی ام دادم که چرا نوشین و شاهین حذف کردی؟
-چون همش مایه دردسر و دعوا میشن.
-آخه اینجوری نامردیه.
-یه روز می‌خوایم بریم خوش بگذرونیم این دوتا نمی‌ذارن.
-باشه ولی نباید بذاریم بفهمن چون ناراحت میشن.
-باشه مهربونم.
بالاخره تصمیم گرفته شد تا فردا من و آرشام و میلاد و ساحل با هم بریم بیرون و به نوشین و شاهین حرفی نزنیم.
صبح با سر و صدایی که از پایین می‌اومد چشمام رو باز کردم با کلافگی از روی تخت بلند شدم و به طبقه پایین رفتم، با دیدن آیدا لبخند زدم و گفتم:
-سلام خواهری، چه عجب یادی از ما کردی؟
--سلام خواهر خواب آلود خودم، من که همیشه به یاد شماهام.
-مهران چطوره؟
-خوبه خداروشکر.
مامان رو به من گفت:
-آوا امروز باید توی کارهای خونه به من کنی.
-مامان من بعد از ظهر قرار دارم شرمنده روی من حساب نکن.
-با آرشام قرار داری؟

–آره میلاد و ساحل هم هستن.
آیدا با کنجکاوای پرسید:
–آرشام کیه؟
–مامان در جریان بعدا برات توضیح میده.
–همیشه تا بحث کمک کردن به من میشه زودتر برای خودت یه برنامه‌ای می‌ریزی.
–نه باور کنید دیشب هماهنگ کردیم بعدشم آرام هستش دیگه کارهای من رو آرام انجام میده.
آرام اخمی کرد و گفت:
–نه بابا تو بری عشق و حال من اینجا کاهرای تو رو بکنم؟
خندیدم و گفتم:
–همینه که هست.
ساعت 4 آماده شدم و از همه خداحافظی کردم.
سوار ماشین آرشام شدم میلاد جلو نشسته بود در عقب باز کردم و نشستم و سلام کردم.
–سلام خانومم.
–آوا خوبی؟
–ممنون، پس کو ساحل؟
–الان میریم دنبالش.
–کاش نوشین و شاهین هم می‌اومدن.
–تقصیر آرشام بود من بی‌تقصیرم.
–قول میدم انقدر بهمون خوش بگذره که اصلا جای خالی نوشین رو احساس نکنی.
دستم رو دور گردنش حلقه کردم گفتم:
–همین که کنارتم برام کافیه و مطمئنم بهم خوش می‌گذره.
آرشام برای لحظه‌ای به چشم‌های دریاپیش قلم رو به لرزه انداخت با صدای میلاد که می‌گفت:
–آرشام حواست به جلو باشه تا به کشتن مون ندادی، آرشام به جلو برگشت. منم به پشتی صندلی تکیه دادم و حرفی نزدم.
–بچه‌ها برای امتحان‌ها آماده‌اید؟
–من یه چیزایی خوندم.
–منم آمادم.
–انقدر از آدم‌های خرخون بدم میاد که اصلا نگو نپرس.
آرشام خندید و گفت:
–یکی مثل من باید خرخونی بکنه که به تو برسونه.
–آره خدایی من چند سری دیدم که آرشام برگه‌ش رو با تو عوض کرده.
–رفیق باید تو شرایط سخت به داد رفیقش برسه دیگه.
–پررویی دیگه.
–بابا چرا من رو درک نمی‌کنید من باید زودتر درسم تموم بشه برم خواستگاری دیر بجنبم ساحل رو دادن به یکی دیگه.
–خبری شده؟
–نه خداروشکر، ولی دختری مثل ساحل کم خواستگار نداره که مگه چقدر می‌تونه منتظر من بمونه.
–ساحل دیوونه تونه مگه غیر از تو می‌تونه با پسر دیگه‌ای ازدواج کنه.
میلاد لبخند زد، انگار با این حرفم خیالش راحت شد و نفس راحتی کشید.
به خونه ساحل که رسیدیم به گوشیش زنگ زدیم و چند لحظه بعد ساحل سوار ماشین شد و هر دو همدیگه رو بغل کردیم میلاد با حالت اعتراض رو به ساحل گفت:
–ساحل خانم چرا با دیدن من انقدر ذوق زده نمی‌شی و اینجوری من رو بغل نمی‌کنی؟
ساحل خندید گونه میلاد رو بوسید و گفت:
–عزیزم آوا دوستمه تو عشقمی اینکه حسودی نداره.
–الان دیگه قانع شدم.
همگی خندیدیم و آرشام روبه ما گفت:
–حالا کجا برم؟

–چه‌ها نظرتون چیه بریم بانجی جانپینگ؟
–خوبه ولی این همه هیجان واسه قلب تو خوب نیست سخته می‌کنی ساحلم بیوه میشه.
–تو نگران من نباش، ترسیدی چرا بهونه میاری و گردن من می‌ندازی؟
–من ترسوام؟ آقا بریم تا ترسو بودن رو بهتون نشون بدم.
آرشام و میلاد برای هم کُری می‌خوندن و من و ساحل هم بهشون می‌خندیدیم. بالاخره میلاد کوتاه اومد و گفت:

آرشام یه آهنگ باحال بذار می‌خوام لایو استوری بذارم.
نه بابا بیخیال شاهین و نوشین ممکنه ببینن.
–بینن مهم نیست.
آرشام آهنگ دوست دارم بهنام بانی رو گذاشت و میلاد هم مشغول فیلم گرفتن شد.
قسمت اوج آهنگ همگی هم صدا می‌خوندیم:
"دوست دارم تو رو جز من کی می‌شناسه
دوست دارم مئه من کی روت حساسه
دوست دارم تو رو بی حد و اندازه
دوست دارم..."
ساحل دستاش رو دور گردن میلاد حلقه کرده بود و آرشام از توی آئینه با اون چشماش بهم نگاه می‌کرد و واسم می‌خوند و منم عشوه می‌اومدم و می‌رقصیدم که آرشام بهم چشم غره رفت که نرقصم.
نوشین کامنت گذاشته بود:
–حالا دیگه تنهایی خوش می‌گذرونید، به ما خیر نمیدید.
میلاد هم گفت چاکریم نوشین خانوم قرار نبود بریم بیرون یهووی شد، اگه می‌خوای الان پیام دنبالت!
نوشین هم گفت لازم نکرده و از دیدن فیلم انصراف داد.
میلاد هم چند ثانیه بعد فیلم رو قطع کرد
–دیدید گفتم می‌بینن ناراحت میشن.
–مثلا قرار بود نفهمن که میریم بیرون.
–گفتم که مهم نیس اصلا مخصوصی گذاشتم که ببینن.
–واسه تو مهم نیس میلاد جان واسه من و آوا بد میشه بعدا باید از دلش دربیاریم.
–کلا این دوتا چه باشن چه نباشن حال گیرن حالا که دیگه فهمیده بیخیال شیم.
آرشام یه آهنگ خارجی پلی کرد و سرعتش رو زیاد کرد و بین ماشین‌ها لابی می‌کشید و ما هم بهش انرژی می‌دادیم که تندتر بره.
توی مسیر ترافیک شد و آرشام سرعتش رو کم کرد، کنارمون یه جنسیس زرد رنگ ایستاد که 4 پسر خفن داخلش بودن که مستقیم داخل ماشین ما رو نگاه می‌کردن
ساحل سمت شیشه‌ای بود که نزدیک به ماشین پسرها بود اونها به ساحل نخ می‌دادن، ساحل که متوجه شد نگاهش رو سمت من کرد.
میلاد هم متوجه نگاه و توجه پسرها شد و رگ غیرتش زد بالا، می‌خواست از ماشین پیاده بشه که آرشام فکر کرد میلاد می‌خواد دعوا راه بندازه و دست میلاد رو می‌کشید میلاد هم داد می‌زد ولم کن.
–بشین بابا حوصله دعوا و کتک خوردنت رو ندارم.
–میگم ولم کن دستم کنده شد.
آرشام باز هم دست میلاد رو کشید که میلاد اون یکی دستش رو بلند کرد و زد تو سر آرشام.
–وحشی چرا می‌زنی؟
آرشام هم زد تو صورت میلاد، ساحل با عصبانیت سمت آرشام شد گفت:
–واسه چی می‌زنی!
منم دست ساحل رو کشیدم و با پرخاش گفتم:
–بخشید که میلاد اول زد تو سر آرشام من.
میلاد داد زد و گفت:

–بس کنید دیوونه‌ها همه ماشین‌ها دارن بوق می‌زنن راه بیافت، اون عوضی‌ها هم دارن ما رو مسخره می‌کنن.
آرشام حرکت کرد و گفت:

–حالا اگه می‌ذاشتم بری که جنازت افتاده بود رو دست‌مون.

–بابا احمق من می‌خواستم جام رو با آوا عوض کنم پیش ساحل بشینم.

آرشام نگاهی به میلاد کرد و گفت:

–خاک بر سر بی‌غیرتت منو بگو فکر کردم عرزه دعوا کردن داری.

ساحل خندید و گفت:

–دلت خوشه بابا میلاد و این حرف‌ها. همگی زدیم زیر خنده و گفتیم:

–فقط باعث خنده اون پسرها شدیم.

–همش تقصیر این میلاد مسخره‌اس.

کل راه رو خندیدیم و بالاخره رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و همه به بالای سرمون نگاه کردیم.

فریادهای پسری که توی هوا معلق بود ما رو هم به هیجان آورد ساحل با نگرانی رو به میلاد گفت:

–میلاد تو نمی‌خواد بری من می‌ترسم.

–عشقم ترس نداره که کلی هم خوش می‌گذره.

–بیا بریم تا پشیمونت نکرده.

آرشام و میلاد رفتن که بدو بدو سمت آرشام رفتن و دستش رو گرفتم و گفتم:

–خیلی مراقب خودت باش.

آرشام به چشمام خیره شد و گفت:

–منمون که نگرانی.

میلاد دست آرشام کشید و گفت:

–دارید نقشه می‌کشید که نپری گفته باشم اول تو می‌پری بعد من.

–تو کلا فکرت خرابه.

آرشام و میلاد رفتن و من هم کنار ساحل ایستادم اول آرشام رفت جلو خیلی نگرانش بودم چشمام رو بستم و براش آرزو

سلامتی کردم با صدای داد زدن‌های آرشام چشمام رو باز کردم و صدایش زدم آرشام حالت خوبه؟

آرشام داد زد:

–خوبم.

بعد از آرشام نوبت میلاد بود ساحل خیلی نگران بود و دست‌های من رو فشار می‌داد.

میلاد پرت شد و شروع کرد فریاد زدن هر چی من و ساحل صدایش می‌زدیم جوابی نمی‌داد فقط داد می‌زد غلط کردم منو بیار بالا.

از ترس و وحشت میلاد به خنده افتادم، نمی‌تونستم جلو خودم رو بگیرم و بلند بلند می‌خندیدم ساحل هم حرص می‌خورد منو

سمت خودش کشید و گفت:

–زهر مار، من دارم از نگرانی می‌میرم تو می‌خندی.

بهش گفتم:

–بیخشید ساحل جونم از حرف‌ها و ترسیدن میلاد خندم گرفته.

ساحل روش رو برگردوند ولی من بازم نتونستم نخندم تا اینکه ساحل هم از خنده من به خنده افتاد.

چند دقیقه بعد میلاد و آرشام برگشتن کنار ما.

–به آقا میلاد ترسو.

–عشقم کلی نگرانت شدم داشتم سکنه می‌کردم.

–آره عشقم از خنده‌هات معلوم بود چقدر نگرانی.

–تقصیر آوا بود انقدر خندید منم از دیدن خنده‌های آوا خندم گرفت.

رو به آرشام کردم و گفتم:

–خوش گذشت بهت؟

–آره خیلی خوب بود.

–کاش منم می‌تونستم پیام.

–به درد دخترها نمی‌خوره.

–حالا که خودت مته یه دختر جیغ می‌کشیدی.

روز مهمونی از صبح زود خونه‌ی ما غوغا بود با کلافه‌گی سرم رو زیر پتو کردم تا شاید بتونم بخوابم، در اتاقم باز شد و آپدا روی تخت نشست و گفت:

–آوا نمی‌خوای بیدار بشی ساعت دهه.

–آپدا خیلی خوابم میاد تو رو خدا انقدر سر و صدا نکنید.

آپدا پتو رو از روی سرم کشید و گفت:

–پاشو خودت رو لوس نکن مهران می‌خواست با پارچ آب یخ بیاد بالای سرت، نداشتتم بلند شو تا صداش نکردم.

–مهران وجود همچین کاری رو نداره.

–باشه هر جور راحتی.

دوباره چشمم رو بستم که چند دقیقه بعد با پارچ آب یخی که روی سرم خالی شد با وحشت چشم‌هام رو باز کردم و قیافه شیطون مهران رو بالای سرم دیدم.

جیغ بلندی کشیدم که مهران بلند خندید و گفت:

–دیدی وجودش رو داشتتم.

–مهران دیوونه ببین با تخته چیکار کردی نزدیک بود سخته کنم.

–پاشو حوصله‌ام سر رفته.

–مگه من دلککم که تو رو سرگرم کنم؟

–همین که سر به سر تو و آرام بذارم سرگرم میشم.

–پررو، برو بیرون تا آماده بشم.

سمت حمام رفتم و سریع یه دوش گرفتم و کت دامن کوتاه سر هم سفید رنگم رو پوشیدم و موهام رو دورم ریختم و آرایش مفصلی کردم و از اتاقم خارج شدم.

وارد سالن که شدم صدای آیفون هم بلند شد مهران در رو باز کرد و گفت:

–نوشین و خانواده‌اش اومدن.

همه به استقبال‌شون رفتیم. به پدر و مادر نوشین سلام کردم و خوش آمد گفتم. نیما باهام دست داد و گفت:

–سلام آوا، خوبی؟

–ممنون خوش اومدی.

نوشین کنار نیما ایستاد و سلام کرد و باهام دست داد.

از رفتارش متوجه شدم که ازم دلخوره با ناراحتی رو به نیما گفتم:

–نیما به نوشین بگو با من قهر نباشه.

–آره نوشین با آوا قهری؟

–نه فقط یه کم دلخورم.

آپدا به جمع‌مون اضافه شد و گفت:

–چه‌ها چرا ایستادین.

3 تایی به سالن رفتیم و کنار بقیه نشستیم. رو به نوشین کردم و گفتم:

–جدیدا خیلی لوس شدی من و ساحل بی تقصیریم آرشام و میلاد گفتن به تو و شاهین حرفی نزنیم.

–دوست‌های جدیدی مثل آرشام و ساحل پیدا کردی رفیق قدیمیت رو فراموش کردی.

بغلیش کردم و گفتم:

–عزیزم من هیچ وقت تو رو فراموش نمی‌کنم تو هنوز هم برای من عزیزی مثل سابق.

همه مشغول گفت و گو بودن به جز نیما که با لبخند به صحبت‌های من و نوشین گوش می‌داد.

نیما با تحسین رو به من و نوشین گفت:

–من همیشه دوستی و رفاقت شما دو تا رو تحسین کردم. چقدر خوبه که انقدر همدیگه رو دوست دارین.

صدای آیفون بلند شد و بالاخره عمو و خانواده‌اش هم اومدن.

به استقبال شون رفتیم آرام با ذوق سمت ارمیا رفت و با ایما و اشاره اشتیاق شون رو بهم نشون می‌دادن. بعد از اینکه سلام و احوال پرسی‌های مرسوم تموم شد مهمون‌ها نشستند و من و آرام مشغول پذیرایی شدیم. کارها که تموم شد کنار بقیه نشستیم. آقاییون جمع مشغول حرف زدن‌های معمول در مورد کار و اقتصاد و سیاست بودن و خانوم‌ها هم در مورد آشپزی و رژیم غذایی و مدل لباس و از این جور مسائل صحبت می‌کردن. منم که طبق معمول حوصله شنیدن این حرف‌های تکراری رو نداشتم از جمع معذرت خواهی کردم و سمت حیاط رفتم. روی تاپ نشستم و شماره آرشام رو گرفتم که مثل همیشه زود جواب داد:

–سلام خوشگلم خوبی؟

–سلام خوبم تو خوبی؟

–خوبم عزیزم چه خبر؟

سلامتی، مهمون داریم، خانواده عمو اینا و نوشین و خانواده‌اش.

–خب به سلامتی پس چرا پیش جمع نیستی؟

–چون حوصله‌ی حرف‌های بقیه رو نداشتم؛ نوشین هم باهام سرسنگین بود و آرام هم با ارمیا بود.

–الهی من فدات بشم پس تنها بودی.

–آره دیگه کاش تو الان پیشم بودی خوش به حال آرام و ارمیا.

–آره واقعا خوش بحالشون تو جمع و دور همی‌های فامیلی پیش همدیگن، حالا هم اشکالی نداره فردا بیا ببینمت.

–آره حتما میام دلم واست تنگ شده.

–فدای اون دلت.

–من برم دیگه عشقم.

–می‌بوسمت مراقب خودت باش.

بعد از قطع تلفن مشغول تاپ خوردن شدم که نیمی از سالن خارج شد و با لبخند کنارم نشست و گفت:

–خلوت کردی؟

–آره، حوصله شلوغی رو نداشتم اومدم بیرون یه هوایی بخورم.

–آوا مدتی هست که می‌خوام در مورد موضوعی باهات صحبت کنم ولی هر سری یه شرایطی پیش میاد که نشده بهت بگم.

–بگو گوش می‌کنم.

–من از وقتی خودم رو شناختم و مفهوم احساس و عشق رو فهمیدم حس کردم که تو تنها دختری هستی که دوسش دارم.

از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم و باورم نمی‌شد کسی که همیشه به چشم داداش نداشتم نگاهش می‌کردم الان از علاقه چندین ساله‌اش برام حرف بزنه با گیجی گفتم:

–نیم من اصلا باورم نمی‌شه که تو من رو دوست داشته باشی.

–آوا من وقتی به چشم‌هات نگاه می‌کنم احساس می‌کنم عاشق‌ترین مرد روی زمینم.

–نیم من همیشه به تو مثل یه برادر نگاه کردم نه کسی که به عنوان شریک زندگیم انتخاب کنم.

نیم ناراحت شد و گفت:

–یعنی تو هیچ علاقه‌ای به من نداری؟

–شرمندتم نیم ولی من عاشق یه نفر دیگه‌ام کسی که عشق و علاقه رو باهش شناختم.

نیم ناراحت شد چند دقیقه‌ای ساکت کنارم نشسته و به زمین خیره شده بود.

دلم براش سوخت و آروم پرسیدم:

–نیم خوبی؟

نیم لبخند تلخی زد و گفت:

–تمام آرزوهام فنا شده چطور می‌تونم خوب باشم؟ کاش زودتر بهت می‌گفتم لااقل الان آروم‌تر بودم.

–نیم خواهش می‌کنم من رو ببخش من مطمئنم یکی بهتر از من واست پیدا میشه کسی که قدر عشق و علاقه‌ات رو بدونه.

–تقصیر تو نیست لازم نیست خودت رو سرزنش کنی من از دست خودم کلافه‌ام.

مهران در سالن رو باز کرد و رو به ما گفت:

–چپه‌ها نهار حاضره بیاید سر میز.
دست نیما رو گرفتم و از روی تاپ بلندش کردم و گفتم:
–دوست ندارم داداشم رو اخمو و ناراحت ببینم.
نیما لبخند زد و حرفی نزد با ناراحتی جلوش ایستادم و گفتم:
–جدیدا مایه عذاب تو و نوشین شدم از این بابت خیلی ناراحتم.
–اصلا این طور نیست؛ نوشین به خاطر اخلاق و حساسیت‌هایی که داره مدام یا قهر می‌کنه یا ناراحت میشه اینکته تقصیر تو نیست، منم تاوان سکوت چند ساله‌م رو پس میدم.
وارد سالن شدیم و دور میز نشستیم موقع غذا خوردن چند بار به نیما نگاه کردم که با غذاش بازی می‌کرد و حسابی توی فکر بود.
کاش دختری سر راه نیما قرار بگیره تا نیما بتونه منو فراموش کنه و با اون دختر طعم عشق دوطرفه رو بچشه و خوش بخت بشه.
بعد از جمع کردن میز همگی دور هم نشستیم که نیما بلند شد و رو به بابا گفت:
–عمو جان اگه اشکالی نداره من زودتر برم.
–چرا پسرمن نکنه خونه ما بهت بد می‌گذره؟
–این چه حرفیه راستش یکم سرم درد می‌کنه.
نیما از همه خداحافظی کرد و رفت. می‌تونستم حال نیما رو درک کنم وقتی خودم رو جای نیما می‌ذاشتم؛ فکر اینکه آرشام یکی دیگه رو دوست داشته باشه دیوونه‌ام می‌کرد.

به سمت آشپزخونه رفتم و کنار مامان ایستادم و گفتم:
–مامانم نهار چی درست کردی؟
–باقالی پلو با گوشت، دوست داری که؟
–آره دوست دارم، ولی امروز نهار با آرشام قرار دارم.
–کجا قراره بری؟
–نمی‌تونستم حقیقت رو به مامان بگم پس گفتم:
–میریم رستوران.
مامان لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت.
به اتاقم برگشتم و حدوداً یک ساعتی طول کشید تا آماده شدم.
لباسی که می‌خواستم خونه آرشام بپوشم، شورت جین کوتاه با تاب نیم تنه بود.
موهام رو لخت دورم ریختم و آرایش غلیظی کردم.
ساعت 12 بود که برای آرشام پیام فرستادم، حرکت کردم. یه ربع بعد به خونه آرشام رسیدم و به محض اینکه در رو باز کرد، خودم رو توی بغلش پرت کردم. آرشام هم منو تو بغلش فشار می‌داد. ازش فاصله گرفتم و نگاهش کردم، خیلی دلم پراش تنگ شده بود. نمی‌تونستم از نگاه کردنش دست بکشم.
صورتش رو بهم نزدیک کرد و لبهام رو بوسید. این اولین بار بود که گرمای لب‌هاش رو حس می‌کردم، هنوز توی عالم خودم بودم که دستم رو کشید و گفت:
–بیا بریم تو خونه دیگه.
–ببخشید که شما منو لب در خونه‌ات نگه داشتی!
–عزیزم اینجا خونه‌ی خودته.
–می‌دونم.
خم شد و پاهام رو گرفت و بغل کرد.
منم دستام رو دور گردنش حلقه کردم و نگاهش کردم و گفتم:
–نمی‌دونم چقدر دلم برات تنگ شده بود.
–الهی دورت بگردم اینجوری نگاهم می‌کنی تعادل‌م رو از دست میدم می‌افتی.
خندیدم و گفتم:
–نگران نباش رسیدیم.

-ولی قرار نیس اینجا پیاده بشی.
-منو بذار زمین خسته میشی.
-نه فسقلی من، سبکی خسته نمی‌شم.
آرشام از پله‌ها بالا رفت در اتاقش رو باز کرد و منو رو لبه‌ی تخت نشوند.
-خسته نباشی قهرمان.
بازوهام رو گرفت و هلم داد روی تخت و خودش رو انداخت روی من و گفت:
-فدای اون شیرین زبونی‌هات بشم.
تا حالا انقد به آرشام نزدیک نشده بودم. ضربان قلبم زیاد شده بود و نفس نفس می‌زدم. سرش رو روی قلبم گذاشت که از حرارت تنش داشتم آتیش می‌گرفتم.
با صدای مخملی و آرومی زیر گوشم زمزمه کرد:
-صدای قلبت بهم آرامش میده.
-ولی من دارم خفه میشم خودت رو انداختی روی من.
آرشام خندید و گفت:
-کم طاقتیا عشقم!
خجالت کشیدم و سعی کردم آرشام رو از خودم جدا کنم ولی زورم به وزنش نمی‌رسید.
بلند شد و منو روی تخت نشوند و گفت:
-من تا میرم پایین و پیام توام مانتوت رو دربیار راحت باشی.
تا زمانی که توی محدوده دیدم بود نگاهش می‌کردم و قربون صدقه‌اش می‌رفتم.
ماتو و شلوارم رو درآوردم و نگاهی توی آینه کردم و لبه‌ی تخت منتظر نشستم. چند دقیقه بعد با دوتا فنجان قهوه کنارم نشست و فنجان رو دستم داد و گفت:
-تلخ تلخ.
-مرسی عزیزم.
بعد از خوردن قهوه‌مون آرشام فنجان‌ها رو کنار گذاشت. نگاه عمیقی بهم کرد و گفت:
-چه خوشگل شدی امروز داری چیکار می‌کنی با این دل من؟
مرموزانه خندیدم و چیزی نگفتم، آرشام دستش رو آروم آروم روی پاهام کشید و دست دیگه‌اش رو لای موهام برد و موهام رو نوازش کرد.
صورتش رو بهم نزدیک کرد و شروع کرد به بوسیدن لبهام، هرم نفس‌هاش و صدای قلبش به وضوح شنیده میشد و من هم تمام وجودم غرق تمنا شده بود.
البته کمی ترس هم وجودم رو گرفته بود.
آرشام حالش دست خودش نبود و من نگران بودم که نکنه کنترلش رو از دست بده و من نتونم جلوش رو بگیرم، ازش دور شدم که با تعجب گفت:
-چرا ازم فاصله می‌گیری؟
جوابی نداشتم و سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم.
آرشام سرم رو روی سینه خودش گذاشت و منم دستام رو دور کمرش حلقه کردم. موهام رو نوازش کرد و سرم رو بوسید و گفت:
-نگران چیزی نباش عزیزم، لازم نیست وقتی کنارمی از چیزی ترس داشته باشی. با این حرفش خیالم راحت شد و نفس عمیقی کشیدم و حالم به حالت عادی برگشت.
بلند شدم و روی پاهاش نشستم و با موهاش بازی کردم.
انگار از این کار خوشش اومده بود چشمش رو بست و لبخند روی لبهاش نشست. انگشت‌های ظریفم رو روی گردنش کشیدم که سرش رو تکون داد. سرم رو توی گردنش بردم و یواش از گردنش گاز گرفتم.
-داری چیکار می‌کنی بامن؟
-کارهای خوب خوب.
-شیطون نشو، من شیطون بشم کار میدم دستت‌ها!
-مثلا می‌خوای چیکار کنی؟
-می‌خوای نشونت بدم؟

– او هوم.

یه دفعه منو از روی پاش کنار انداخت که پرت شدم زمین و شروع کرد قلقلک دادنم، منم جیغ می‌زدم و دست و پام رو تکون می‌دادم.

حسابی اذیتم کرد وبالآخره رهام کرد و گفت:

– حالا دیدی!

– خیلی نامردی اذیتم کردی.

خم شد و گونه‌ها رو بوسید و گفت:

– اشکالی نداره لوس خانوم، حقت بود. حالا هم بلند شو بریم زنگ بزنگ ناها رو بیارن گشتم شد.

با هم از پله‌ها پایین رفتیم. روی مبل نشستیم و ناهار رو سفارش داد. میز ناهار رو با هم چیدیم و پشت میز نشستیم.

چند دقیقه بعد زنگ خونه زده شد آرشام رفت و با ظرف غذاها برگشت.

تیکه‌های کباب برگ و جوجه رو به چنگال میزد و دهانم می‌ذاشت و منم با لذت می‌خوردم و این بهترین و خوشمزه‌ترین ناهاری بود که خورده بودم، چون کنار عشقم بودم.

بعد از ناهار میز رو جمع کردیم و روی کاناپه نشستیم و بعد از یه ساعت حرف زدن و استراحت کردن، ساعت 5 بود که رو به آرشام گفتم:

– من برم؟

– یکم دیگه بمون پیشم.

– الهی فدات بشم من که از کنار تو بودن سیر نمی‌شم، ولی به مامان گفتم که با تو میریم رستوران، دیر کنم نگران میشه.

– باشه نفسم هر موقع خواستی برو.

– پس میرم بالا لباس‌هام رو بپوشم.

باهم از پله‌ها بالا رفتیم در اتاق رو باز کردم لیهی تخت نشستم و شلوارم رو پوشیدم و سمت آیینه رفتم.

آرایشم رو تمدید کردم که آرشام از پشت بغلم کرد و منو سمت خودش برگردوند. ماتتوم رو تنم کرد و شالم رو انداخت رو سرم و صورتم رو بوسید و گفت:

– مراقب خودت باش خانومی.

– چشم اقای، خیلی امروز بهم خوش گذشت.

– به منم خیلی خوش گذشت.

گونه‌اش رو بوسیدم و از پله‌ها پایین اومدیم.

تا ماشینم همراهیم کرد، ازش خدافظی کردم و سمت خونه راه افتادم.

روزهای گرم تابستون از راه رسیده بود و من یک ترم دیگه رو با موفقیت سپری کرده بودم.

وابستگی و عشق و علاقه‌ام نسبت به آرشام بیشتر شده بود و کنارش احساس آرامش می‌کردم.

با بچه‌ها روی پروژه هتل کار کرده بودیم و تصمیم داشتیم هر چه زودتر عملی‌ش کنیم.

فردا روز تولد 23 سالگی بود و مامان و بابا تدارک جشن رو می‌دیدن.

نمی‌دونم آرشام یادش هست یا نه، هر چی بود هیچ حرفی نمی‌زد.

آرام ساعت 4 با ارمیا قرار داشت و از خونه بیرون زد، ضبط اتاقم رو روشن کردم و روی تختم دراز کشیدم که با صدای گوشیم چشمم رو باز کردم و جواب دادم:

– جانم آرشام؟

– جونت بی بلا، زنگ زدم بگم میام دنبالت بریم یه دوری بزنینم.

– باشه کی آماده باشم؟

– نیم ساعت دیگه جلوی خونه‌تونم.

از اتاق خارج شدم مامان با دیدنم گفت:

– این همه خوشگل کردی با آرشام قرار داری؟

– آره، تا چند دقیقه دیگه پیداش میشه.

–مراقب خودت باش.
مامان رو بوسیدم و خداحافظی کردم.
همون لحظه آرشام هم رسید با لبخند سوار ماشین شدم و سلام کردم.
–سلام خانم خوشگل خودم.
لبخند زدم و ماشین رو روشن کرد و گفت:
–بریم خونه من؟
–بریم.
آرشام خندید و گفت:
–خوشم میاد پایه‌ای.
با مشت به بازوش زدم و گفتم:
–چون به تو و خودم اطمینان دارم پایه‌ام وگرنه من ذهنم مثل تو منحرف نیست.
–حالا دیگه من منحرف شدم؟
–منحرف نشدی، بودی.
–مگه میشه دختر خوشگل و جذابی مثل تو کنارم باشه و من منحرف نباشم؟
خندیدم و سکوت کردم، دلم می‌خواست بهش بگم که فردا تولدمه ولی باز سکوت کردم شاید فردا یادش اومد و بهم تبریک گفت.
آرشام ماشین جلوی خونه‌اش نگه داشت،
دستم رو گرفت و با هم وارد شدیم. جلوی در سالن که رسیدیم در رو باز کرد و اول من وارد شدم و از چیزی که دیدم دهنم باز موند.
همه دوست‌هام و آرام و ارمیا جلوم ایستاده بودن و برام دست می‌زدن و شعر تولد می‌خوندن.
خیلی هیجان زده و سوپرایز شده بودم، آرشام دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:
–تولدت مبارک آوای زندگی من.
سمتش برگشتم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم و به چشم‌های سبزش خیره شدم و گفتم:
–منمون آرشامم فکر نمی‌کردم یادت باشه.
–مگه میشه روزی رو که خدا یه فرشته بهم هدیه داده، فراموش کنم.
–دوست دارم آرشام.
–منم دوست دارم، آوا تو بزرگ‌ترین و خواستنی‌ترین اتفاق زندگی‌می.
آرام کنارمون ایستاد و گفت:
–بهتر نیست یه کم مهمون‌ها رو تحویل بگیرید!
تازه یاد مهمون‌ها افتادم، از آغوش آرشام بیرون اومدم و رو به آرام شدم و گفتم:
–خیلی نامردی چرا حرفی بهم نزدی که آرشام واسم تولد گرفته؟
–اگه قرار بود بگم که دیگه سوپرایز نمی‌شدی.
اخمی بهش کردم و رفتم حرفی بزنم که دختر چشم رنگی و زیبایی بهمون نزدیک شد و دستم رو گرفت و گفت:
–سلام آوا جون، تولدت مبارک.
دستش رو فشردم و تشکر کردم که آرشام دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:
–عزیزم این دختر خانم زیبا خواهرم انیکاست.
با خوشحالی انیکا رو بغل کردم و گفتم:
–خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمت آرشام خیلی ازت تعریف می‌کنه.
–منم دوست داشتم ببینمت ولی خب هر سری آرشام یه بهانه‌ای می‌آورد. تو واقعا زیبایی باید به سلیقه داداشم آفرین گفت.
–مرسی عزیزم، توام خیلی زیبایی و شباهت زیادی به آرشام داری.
همراه با آرشام به مهمون‌ها خوش آمد گفتم. تمام مهمون‌ها ست قرمز مشکی پوشیده بودن، پسرها کت و شلوار مشکی با کروات قرمز، دخترها هم لباس‌های شب قرمز رنگ به تن داشتن.
رو به ساحل کردم و گفتم:
–اگه منم می‌دونستم یه لباس قرمز می‌پوشیم.
–مطمئن باش کسی که ترتیب چنین جشنی رو دیده حتما فکر لباستم بوده.

آرام بهمون نزدیک شد و گفت:

—خواهری بیا بریم بالا لباست رو عوض کن.

—چه لباسی؟

—چند روزه که من و ارمیا و آرشام داریم، دنبال یه لباس شیک واسه تو می‌گردیم. آرشام می‌پسندید و از اونجایی که من و تو هم سایزیم من پرو می‌کردم.

بوسیدمش و گفتم:

—چقدر خوبه که عزیزی مثل شماها دارم.

—بیا بریم انقدرم هندونه زیر بغلمون نذار.

وارد یکی از اتاق‌ها شدیم، لباس قرمز رنگ خوش دوختی روی تخت بود که حسابی چشمم رو گرفت و با هیجان گفتم:

—وای چقدر قشنگه.

—سلیقه آرشام دیگه، خدایی خیلی دوست داره. نمی‌دونم چند وقته داره واسه امروز برنامه ریزی می‌کنه.

—همین کارهاش منو روز به روز عاشق‌تر می‌کنه.

لباسم رو پوشیدم و آرام دست به سر و روم کشید. می‌دونستم فوق العاده درست می‌کنه. ساحل هم مشغول لاک زدن ناخن‌هام شد. در اتاق باز شد انیکا وارد شد و گفت:

—چقدر این لباس بهت میاد.

—ممنون عزیزم.

—من و مامان همیشه از اینکه آرشام احساس تنهایی می‌کرد ناراحت بودیم اما، الان دیگه خیالمون راحت‌تره چون می‌دونیم تو رو داره. راستی مامانم بی‌صبرانه منتظر که عروسش رو ببینه.

لبخند زد و سکوت کردم، از این که انیکا دوستم داشت و من رو عضوی از خانوادشون می‌دونست احساس خیلی خوبی داشتم.

بالاخره آماده شدم و جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم که در همین حین در اتاق باز شد و نوشین وارد شد.

با دلخوری گفتم:

—رفیق بامعرفت الان وقت اومدنه؟

—ببخشید تا آماده شدم دیر شد. راستی تولدت مبارک.

نوشین رو بغلم کرد و گفت:

—چقدر با این لباس خوشگل شدی؟

—مرسی عزیزم، همه همین رو میگن.

انیکا به جمع‌مون اضافه شد، دستم رو گرفت و گفت:

—آوا جون داداشم بیرون منتظرته، اگه آماده‌ای بریم و بیشتر از این منتظرش نذاریم.

همراه با انیکا از اتاق خارج شدم، آرشام به دیوار روی به روی اتاق تکیه داده بود. با دیدنش دلم ضعف رفت برایش؛ کت و شلوار مشکی خوش دوختی پوشیده بود همراه با کراوات قرمز.

موهایش رو بالا زده بود و حسابی خواستنی شده بود.

آرشام با دیدنم لبخند روی لب‌هایش نشست، یه لحظه‌ام چشم از من برداشته انگار هر دو از دیدن هم سیر نمی‌شدیم.

بالاخره آرشام جلو اومد و دستم رو بوسید و گفت:

—چقدر خوشگل شدی؟

مرسی، توام خیلی خوشتیپ شدی.

آرشام سرش رو توی گودی گردنم برد و بوسیدم. باز عطر تنش از خود بی‌خودم کرد و تمام تنم گرم شد.

لبخندی بهش زد و دست به دست هم به طبقه پایین رفتیم. همه مهمون‌ها با دیدنمون دست زدن، به سمت میزی که روش کیک و هدیه‌ها قرار داشت رفتیم. کیک بزرگی به شکل قلب روی میز قرار داشت که روش نوشته شده بود «تولد مبارک

زندگیم» لبخند روی لب‌هام نشست و رو به آرشام شدم و گفتم:

—ممنون همه‌ی زندگیم.

—قابل تو رو نداره عزیزم، وقتشه که شمع‌ها رو فوت کنی؛ فقط آرزو یادت نره.

چشمام رو بستم و آرزو کردم که تا آخر عمر همینطور عاشق و دلباخته‌ی هم بمونیم و قلب من فقط برای آرشام بتپه و قلب آرشام هم برای من، چشمام رو باز کردم و شمع‌ها رو فوت کردم که همه برام دست زدن.

حالا نوبت هدیه‌ها بود. اولین هدیه مال انیکا بود که یه دست بند خیلی زیبا و ظریف به مچم بست. با باز کردن هر کدوم از کادوها حسای هیجان زده و خوشحال می‌شدم. بالاخره نوبت به هدیه آرشام رسید به سمت دیجی رفت و کنار گوشش چیزی گفت. روبه روم ایستاد و آهنگ پخش شد و آرشام هم روش زمزمه کرد:

"من واست هدیه دارم یه چیز خوب و بی نظیر

با خودم میارمش خودت بیا ازم بگیر

پاشو قربونت برم ابرو کمون مو سپاه

این که فکر کردن نداره پاشو راه بیافت بیا"

به طرفش رفتم و باهاش همراه شدم تا هدیه‌ام رو ازش بگیرم. حالا دیگه همه مهمون‌ها هم با می‌خوندن آرشام به خودش اشاره کرد و گفت:

"شرط می‌بندم که ازم خوشت بیاد عزیزم خیلی زیاد

شرط می‌بندم که دلت منو بخواد عزیزم خیلی زیاد"

کل آهنگ باهم خوندم و رقصیدیم تا بالاخره آرشام جعبه مخملی قرمز رنگی روبه‌روم فرار داد و گفت:

–قابل تو رو نداره امیدوارم خوشت بیاد.

لبخند زدم و با کنجکاوی در جعبه رو باز کردم. یه گردنبند برلیان به شکل یه قلب خیلی خوشگل داخل جعبه خودنمایی می‌کرد. دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و دستام رو دور گردن آرشام حلقه کردم و گونه‌اش رو بوسیدم که دوباره صدای دست و هورای مهمون‌ها بلند شد. کنار گوش آرشام گفتم:

–دوست دارم خیلی زیاد، بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی.

از آرشام جدا شدم که ساحل چاقو رو دستم داد تا کیک رو ببرم. نگاهی به آرشام کردم و دستش رو گرفتم و با هم کیک رو بریدیم. هر سال 5 تیر خانوادیم یه جشن فوق العاده با شکوه برای من و آرام می‌گیرن ولی جشن تولد امسال با تمام تولدهام

فرق داره. امسال مردی رو کنار خودم دارم که هر لحظه وجودم از عشقش لبریز میشه؛ مردی که وقتی به چشم‌هاش خیره

میشم آینده‌ای روشن و یه زندگی پر از عشق و محبت رو بهم هدیه میده، مردی که با تکیه دادن بهش دنیا می‌بیا شده. با

صدای بلند موزیک رشته افکارم پاره شد. همه زوجها مشغول رقصیدن بودن با صدای آرشام چشم ازشون برداشتم و سمتش برگشتم.

–پرنسس افتخار یه دور رقص میدن؟

دستم رو توی دستش گذاشتم و با لبخند گفتم:

–با کمال میل.

دستش دور کمرم حلقه شد و من توی آغوشش گم شدم. کنار لاله گوشم با هر نفس‌های گرمش زمزمه کرد:

–تو با این چشم‌ها با قلب من چیکار کردی که روز به روز عاشق‌تر میشم؟

–خبر داری چشم‌های تو با قلب من چیکار کردن؟

کمرم رو فشار داد و من بیشتر بهش چسبیدم. سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم که آرشام دستش رو توی موهام فرو کرد و گفت:

–دوست دارم این لحظه هیچ وقت تموم نشه و توی آغوشم بمونی و من نوازشت کنم.

–منم دوست دارم تا آخر عمر سرم روی سینه‌ات باشه و به زمزمه‌های عاشقانه قلبت گوش کنم.

آرشام چشم‌هاش رو با لذت بست و لبخند روی لب‌هاش نشست. چقدر توی آغوش گرمش آرامش داشتم. با خاموش شدن

برق‌های سالن آرامشم دوبرابر شد و به چشم‌های آرشام خیره شدم. توی تاریکی هم چشم‌هاش برق می‌زد و قلب عاشقم رو به

لرزه می‌انداخت. با تموم شدن آهنگ آرشام خم شد و لب‌هام رو بوسید و من غرق لذت شدم. با روشن شدن چراغ‌ها از آغوش

آرشام بیرون اومدم و به اطراف نگاه کردم. نوشین و شاهین پشت میز کنار هم نشسته بودن. پس بالاخره شاهین با کلی تاخیر

اومده. با لبخند سمتشون رفتم، شاهین از روی صندلی بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

–سلام آوا تولدت مبارک.

دستش رو فشردم و گفتم:

–ممنون، چرا انقدر دیر کردی؟

-تو ترافیک گیر کرده بودم.

خندیدم و گفتم:

-تو که راست میگی؟

-یه بار هم من راستش رو میگم شماها باور نمیکنید.

آرشام کنارم ایستاد و رو به شاهین گفت:

-کجایی پسر؟ نگرانت شدم.

-کاملا مشخص بود نگران منی.

هر دو متوجه تیکه‌ی شاهین شدیم، منظورش رقص دو نفره‌مون بود آرشام با خنده گفت:

-در هر صورت ممنون که اومدی از خودت پذیرایی کن.

-آخه پذیرایی‌ها تونم مثل خودتون پاستوریزه‌ست. آخه آب پرتغال و آب آلبالو چیه؟ یه چیزی بدین مهمون‌ها کیف کنن.

آرشام خندید و گفت:

-یه شب زهرماری نخوری نمی‌شه؟

-نوج.

با آهنگ شادی که دیجی گذاشت دست نوشین رو گرفتم و با هم شروع کردیم به رقصیدن. کم کم آرام و ساحل و انیکا هم

بهمون اضافه شدن. همیشه روی آهنگ تکون بده آرش فوق العاده می‌رقصیدم. طوری بدنم رو تکون میدادم که همه محو

رقصیدنم می‌شدن. پسرها دورمون حلقه زدن. چشمم به آرشام افتاد طور خاصی نگاهم می‌کرد سمت دیجی رفت و کنار

گوشش چیزی گفت که بلافاصله آهنگ قطع شد. صدای اعتراض همه بلند شد که آرشام روبه بقیه گفت:

-اگه موافق باشید می‌خوام براتون یه آهنگ بخونم.

همه با زدن دست موافقت خودشون رو اعلام کردن. روی مبل راحتی کنار آرشام نشستیم و انیکا لحظه‌ای بعد با گیتار آرشام

برگشت. همه سکوت کردن و به آرشام خیره شدن. دلم برای صدایش خیلی تنگ شده بود و برای شنیدنش لحظه شماری

می‌کردم. آرشام شروع به زدن گیتار کرد و لحظاتی بعد با صدای فوق العاده‌اش شروع به خوندن کرد:

"ممنونم گذاشتی پیام تو زندگیت عزیزم.

مدیونم به تو خوبم، که گذاشتی عاشقت بمونم.

از ترسم دلم می‌خواد قایمت کنم پشت ماه.

میگم شاید بدزدنت ازم تو رو این آدم.

چشمامو ببین بهترین انتخابی برای من بهترین

ببین، بیا تا آخر خط دیونگی‌مون بریم دنبال بیا.

کلی اتفاق خوب تو راهه برای ما

نذار حتی یه لحظه چیزی عوض شه بین ما دوتا"

تمام آهنگ به چشم‌هام خیره شده بود و برام می‌خوند. با تموم شدن آهنگ همه برای آرشام دست زدن و از صدایش تعریف

کردن. بالاخره مهمون‌ها قصد رفتن کردن آرام کنارم ایستاد و گفت:

-آوا چرا آماده نمی‌شی بریم؟ ارمیا ما رو می‌رسونه.

آرشام زودتر از من جواب داد و گفت:

-خودم آوا رو میارم، ممنون آرام این چند روز تو و ارمیا خیلی بهم کمک کردید. امیدوارم یه روز بتونم جبران کنم.

ارمیا گفت:

-این چه حرفیه رفیق وظیفه‌مون بود، ولی آوا امسال خیلی خوش به حالت شد فردا هم که عمو برای تو و آرام تولد می‌گیره.

-آره امسال حسابی خوش به حالم شد.

-خوب دیگه ما بریم، آوا به مامان میگم که دیرتر می‌ای.

-باشه ممنون خواهی.

بعد از نیم ساعت خونه خالی شد. آرشام انیکا رو تا کنار ماشینش همراهی کرد و هدیه‌هام رو جمع و جور کردم. کمی هم روی

میز رو مرتب کردم. در سالن باز شد و آرشام وارد شد سمتم اومد و گفت:

-چیکار می‌کنی؟

-گفتم یه کم خونه رو مرتب کنم خیلی بهم ریخته.

-ولش کن فردا مریم خانم میاد مرتب می‌کنه.

-انیکا رفت؟

–آره، چقدر زود با هم صمیمی شدین؟
–انیکا خیلی دوست داشتنی و مهربونه؛ مثل داداشش برام عزیزه.
دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:
–ممنون آرشام، بابت همه چی ازت ممنونم این بهترین جشن تولدم بود.
آرشام پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:
–لازم نیست تشکر کنی هر کاری کردم وظیفم بوده.
عشق آرشام یه عشق واقعی بود به دور از هوس یا حس بدی. آرشام تنها کسی بود که با تمام وجودم دوشش داشتم تا قبل از
آرشام چنین حسی به هیچ بنی بشری نداشتم.
–می‌دونی دیوونتم؟
خندیدم و گفتم:
–نه.
–می‌دونی عاشقتم، روانیتم؟
آوا تو دنیای منو رنگی کردی. همش می‌ترسم همه چیز خراب بشه، می‌ترسم همه این‌ها یه خواب باشه. جوری بهت وابسته
شدم که وقتی پیشم نیستی داغون میشم و قلبم تندتر از قبل می‌زنه آوا من خیلی می‌ترسم.
–مطمئن باش تا آخر عمر کنار همدیگه‌ایم. هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه مارو از هم جدا کنه.
برای اولین بار توی بوسیدنش پیش قدم شدم، لبهام رو روی لب‌هاش گذاشتم. آرشام نفس عمیقی کشید، انگار به آرامش
رسیده بود. زمان متوقف شده بود و هر از گاهی توی چشم‌های پر از عطش همدیگه نگاه می‌کردیم.
با صدای گرمش زیر گوشم زمزمه کرد:
–تو فقط برای منی؛ نمی‌ذارم هیچ چیز تو رو از من جدا کنه. و باز هم مست طعم شیرین لب‌هاش شدم. نمی‌دونم چقدر گذشت
که صدای نفس‌های بی‌قرار آرشام بلند شد و متوجه شدم که بدجور تحریک شده و اوضاع خطرناکه، به آرومی خودم رو کنار
کشیدم و گفتم:
–بسه آرشام باید برگردم.
آرشام با چشم‌های خمارش بهم خیره شد و گفت:
–فقط یه کوچولو دیگه، دوباره جلوش کم آوردم و تسلیم شدم دو دقیقه بعد ازم فاصله گرفت و گفت:
–عزیزم برو آماده شو منم توی ماشین منتظرتم.
با خنده از پله‌ها بالا رفتم. عاشق همین کارهاشم معلومه بی‌جنبه نیست. بعد از تعویض لباس‌هام از خونه خارج شدم.
مسیر برگشت رو به آرشام گفتم:
–یه سوال پپرسم؟
–دوتا پپرس.
–موقعی که می‌رقصیدم توی گوش دیجی چی گفتی که بلافاصله آهنگ رو قطع کرد.
–توقع نداشتمی که بذارم اون همه چشم با اون لباس باز دیدت بزنی؟
–پس آقامون غیرتی شده.
–معلومه، امروز هزار بار پشیمون شدم چرا لباس به این بازی رو برات انتخاب کردم. دوست ندارم مردهای دیگه با هوس به
مالکیتم نگاه کنن.
حرف‌های آرشام حسابی به دلم نشست و لبخند زد. دستم رو سمت گردنبندی که آرشام بهم هدیه داد بردم، آرشام نگاهی
بهم کرد و گوشه خیابون نگه داشت و گفت:
–می‌دونستی این گردنبند درش باز میشه؟ و بعد دستش رو سمت گردنبند برد و درش رو باز کرد. یک طرف قلب اسم خودم
هک شده بود و طرف دیگه اسم آرشام. انقدر ظریف و زیبا کار شده بود که اصلا متوجه نشده بودم. با هیجان روبه آرشام
گفتم:
–وای آرشام خیلی قشنگه.
–آوا میشه قول بدی که این گردنبند همیشه گردنت باشه و هیچ کس از داخلش با خبر نشه؟
–برای چی؟

-هک شدن اسم من و تو توی این قلب به این معنی که من قلب عاشقم رو دست تو سپردم. طبیعیه که دلم نمی‌خواد به جز تو کس دیگه‌ای توی قلبم سرک بکشه.

-عاشق این مغز خلاقتم، قول میدم همیشه گردنم باشه و کسی از داخل قلب با خبر نشه.
با رسیدن به خونه‌مون از آرشام تشکر کردم و هدیه‌هام رو برداشتم و وارد خونه شدم. خداروشکر بابا هنوز نیومده بود و من با خیال راحت می‌تونستم هدیه‌هام رو به مامان نشون بدم. با حوصله همه چیز رو براش تعریف کردم. مامان هم مثل همیشه شنونده خوبی برای حرف‌هام بود. همراه با آرام هدیه‌ها رو به اتاقم بردیم. ر و به آرام شدم و گفتم:

-تو از چیزی ناراحتی از موقعی که اومدم یه کلمه هم حرف نزدی؟

-با ارمیا دعوام شد.

-برای چی؟

-بعد از اینکه از خونه آرشام بیرون اومدیم بهش گفتم یه کم از آرشام یاد بگیر مثلاً فردا تولد منم هست.

-پس حسودی کردی؟

-نخیر، یه پسر عین آرشام که 2 هفته تمام داشت برای تولد تو برنامه ریزی می‌کرد که خوشحالت کنه، یکی هم عین ارمیا بیخیال.

-حالا تو از کجا می‌دونی؛ شاید ارمیا واسه فردا سوپرایزای خودش رو داشته باشه.

-چمدونم بابا.

-انقدر سر چیزهای کوچیک اذیتش نکن می‌ذاره میره رو دستمون می‌مونی‌ها!

روز بعد مهمون‌ها سر وقت به خونه‌ی ما اومدن و دوباره سیل هدیه به سمت من و آرام رونه شد. آرام با ارمیا سرسنگین بود و اون بیچاره هم مدام دور آرام می‌پلکید تا از دلش در بیاره. موقع دادن هدیه‌ها زن عمو دست آرام رو گرفت و رو به مامان و بابا گفت:

-اگه اجازه بدید ما آخر هفته مزاحمون بشیم تا دست این دو تا جوون رو توی دست هم بذاریم.

آرام حسابی شوکه شده بود و به ارمیا نگاه می‌کرد. طوری که زن عمو متوجه نشه کنار گوش آرام گفتم:

-سوپرایز از این بهتر؟

با موافقت مامان و بابا قرار شد تا آخر هفته ارمیا و خانوادش به خواستگاری بیان.

زن عمو مدام آرام رو عروس‌م صدا می‌کرد و قند توی دل آرام آب می‌شد. آیدا کنارم ایستاد و گفت:

-دیدیدی بهت گفتم یه خبرایی هست؟

-من که از خیلی سال پیش می‌دونستم آرام ارمیا رو دوست داره ولی به خواسته آرام حرفی نزدم.

-منو بگو که همیشه تو رو می‌فرستادم تا حواست بهشون باشه نگو خودتم شریک جرمی.

خندیدم و حرفی نزدم که آیدا بغلم کرد و گفت:

-ایشالا خواستگاری تو.

-ایشالا.

-الان باید خجالت بکشی و سرت رو پایین بندازی نه اینکه زل بزنی تو چشمم و بگی ایشالا.

-دوره این حرف‌ها تموم شده تو خودت رو یادت نیست؟ چقدر ذوق داشتی که مهران می‌خواست بیاد خواستگاریت.

-اون فرق می‌کرد.

مهران که کنار آیدا ایستاده بود و با ارمیا صحبت می‌کرد رو به ما شد و گفت:

-شوهر به این خوشتیپی می‌خواست گیرش بیاد معلومه باید ذوق می‌کرده.

-تو با ارمیا حرف می‌زدی یا حرف‌های ما رو گوش می‌دادی؟

مهران خندید و گفت:

-هر دو.

مهمونی اون شب هم تموم شد و کلی خاطرات خوب توی لحظه‌هام ثبت شد. هر سال با بالا رفتن سنم هدف‌ها و آرمان‌های زندگی‌م بزرگتر و دشوارتر می‌شدن. هدف‌هایی که برای رسیدن بهشون باید خیلی بیشتر از قبل تلاش می‌کردم ولی با ایمان داشتن به توانایی‌هام و حمایت خانوادم حتما می‌تونستم رویاهام رو به واقعیت تبدیل کنم.

چند سال از اون روزها گذشته و حالا من دانشجوی فوق رشته معماری هستم. آرشام یه شرکت بزرگ مهندسی زده و حسابی توی کارش موفق و میلاد هم کنارش مشغول به کار شده. به پیشنهاد آرشام قرار بود مثل گذشته دوباره دور هم جمع بشیم و

پروژه هتل رو به مرحله ساخت و ساز برسونیم. طی این 2 سال مامان آرشام رو به خونه مون دعوت کرد تا باهاش آشنا بشه و بتونه با بابا صحبت کنه و خداروشکر مامان عاشق رفتار و منش آرشام شد و بهم گفت این بهترین انتخاب زندگیم بوده. آرشام هم در مورد من با خانوادش صحبت کرده بود و تصمیم داشتن خیلی زود بیان خواستگاری. عشق و علاقه ما خیلی بیشتر از گذشته شده و آرشام هر روز عاشقتر از دیروز می‌شه و من از این بابت فقط خداروشکر می‌کنم. آرام و ارمیا 6 ماهه که نامزدن و منتظرن تا درس آرام تموم بشه و برن سر خونه زندگی‌شون.

می‌لاد هم به تازگی جواب مثبت رو از

خانواده‌ی ساحل گرفته. نوشین هم مثل همیشه باهام در ارتباطه و مثل قدیم دیوانه‌وار عاشق همیم. این وسط فقط شاهین کمتر با ما رفت و آمد می‌کنه و بیشتر سرگرم کارهای خودشه. با مشورت چند شرکت مهندسی، به این نتیجه رسیدیم که هتل توی جزیره کیش ساخته بشه. هر روز 6 نفرمون توی شرکت آرشام دور هم جمع می‌شدیم و مراحل اولیه کار رو بررسی می‌کردیم. همه چی طبق برنامه جلو می‌رفت و منتظر اوکی شدن بلیت‌هامون بودیم. حسابی هیجان داشتم بالاخره این اولین تجربه کاری‌مون بود و یه کم استرس داشتم. بالاخره سرمایه گذاران زیادی به ما اعتماد کرده بودن.

با نوشین و ساحل سر کلاس نشسته بودیم و طبق معمول حسابی خسته و کلافه شده بودیم. گوشیم رو برداشتم و به آرشام پی‌ام دادم:

-سلام عزیزم، بیداری؟

یک ربع گذشت و خبری از آرشام نشد. از کلاس بیرون اومدم و به گوشیش زنگ زدم ولی خاموش بود. حسابی نگران شدم و به شرکت زنگ زدم. بعد از چند تا بوق منشی با کلی ناز و کرشمه جواب داد و گفت که هنوز به شرکت نیومده.

حسابی نگران‌ش شدم، امکان نداشت ساعت 10 صبح آرشام شرکت نباشه.

اینبار شماره خونه‌اش رو گرفتم چند لحظه بعد صدای گرفته‌اش توی گوشی پیچید:

-جانم آوا؟

-آرشام خوبی؟ چرا گوشیت خاموشه؟

-سرما خوردم، دارم از بدن درد می‌میرم. گفتم امروز بمونم خونه استراحت کنم.

-خیلی نگران شدم هم به گوشیت زنگ زدم هم به شرکت.

آرشام سرفه‌ای کرد و گفت:

-نگران نباش یه سرما خوردگی ساده‌ست.

-مراقب خودت باش، من باید برم سرکلاس.

گوشی رو توی جیب ماتنوم گذاشتم و روی صندلیم نشستم.

نوشین پرسید:

-چیزی شده؟

-نگران آرشامم، سرما خورده.

-این دیگه ناراحتی داره؟

-آره الان احتیاج به مراقبت داره خودشم که اصلا فکر سلامتی‌ش نیست.

-مردا وقتی مریض می‌شن غیر قابل تحملن از بس که غر می‌زنن.

-بچه‌ها من مجبورم کلاس رو بیچونم و برم بهش سر بزوم.

-دیوونه استاد برات غیبت می‌زنه.

-الان آرشامم برام مهمتر از این درس کسل کننده‌ست.

کیفم رو برداشتم و از شون خداحافظی کردم و نیم ساعته خودم رو رسوندم.

می‌خواستم در بزوم که گفتم شاید خواب باشه، با کلیدی که چند ماه پیش آرشام بهم داده بود در رو باز کردم. خونه غرق در سکوت بود. کیفم رو روی مبل پرت کردم و از پله‌ها بالا رفتم و در اتاق آرشام باز کردم. خیلی آروم خوابیده بود بهش نزدیک شدم و گوشه‌ی تخت نشستم. موهای لختش روی پیشونیش ریخته بود که دوست داشتنی‌ترش کرده بود. دستم رو سمتش بردم و موهاش رو از روی پیشونیش کنار زدم و مشغول نوازشش شدم. فقط خدا می‌دونست که این موجود چقدر برام عزیزه. خم شدم و آروم لبش رو بوسیدم. سرم رو که بلند کردم با چشم‌های باز آرشام روبه‌رو شدم. با شیطنت روی تخت نشست و گفت:

-خب خب، کی داشت از خواب بودن من سو استفاده می‌کرد؟ راستش رو بگو نکنه می‌خواستی بهم تجاوز کنی؟ اگه چند دقیقه دیگه دیرتر بیدار شده بودم الان بی‌آبروم کرده بودی.

- با خنده به حرفهایش گوش می‌کردم و گفتم:
- کوفت، چه خودشم تحویل می‌گیره، تازه از خدایم باشه هلوایی مثل من بهت تجاوز کنه.
- آخه مشکلت اینجاست بود که تنهایی داشتی لذت می‌بردی.
- شیطونی نکن اگه حالت بهتره برگردم دانشگاه.
- بدن درد دارم شدید.
- بلند شو برو یه دوش بگیر منم برات یه سوپ خوشمزه درست می‌کنم تا زودتر خوب بشی.
- بلدی؟
- گاهی آشپزی می‌کنم فکر کنم از پشش بر بیام.
- مرسی عزیزم.

ماتوم رو روی مبل انداختم و دست به کار شدم. خداروشکر تمام لوازمی که احتیاج داشتم توی خونه وجود داشت. کمی هم از برنامه آشپزی داخل گوشیم استفاده کردم و از داخل یخچال آبمیوه رو بیرون اومدم و یه قرص سرماخوردگی هم برداشتم. می‌خواستم به طبقه بالا برم که آرشام از پله‌ها پایین اومد و با لبخند بهم نزدیک شد. لیوان آبمیوه و قرص رو سمتش گرفتم و گفتم:

- اینو بخور تا بهتر بشی.
- آرشام گونهم رو بوسید و گفت:
- چشم خانم دکتر.
- با موهای خیس و ته ریشی که گذاشته بود و اون حوله‌ی تن پوش سفید رنگ، خیلی خوشگل شده بود نگاه خیره‌م رو که دید با شیطنت گفت:

-خیلی دوست دارم وقتی اینجوری نگاه می‌کنی ولی خب اینجور نگاه کردنم عواقب خوبی نداره. خندیدم و گفتم:

- شیطون نشو، برو موهات رو خشک کن و یه چیزی هم تنت کن و انقدر برای من دلبری نکن.
- حوله تنمه لخت که نیستم.
- خندیدم و گفتم:

-برم یه سر به سوپم بزنم.

-خیلی دوست دارم زودتر از اون سوپ خوشمزت بچشم.

-تا تو موهات رو خشک کنی آماده میشه.

سمت آشپزخونه رفتم و کمی از سوپ چشیدم. به نظر خودم که عالی شده بود. امیدوارم آرشام هم دوست داشته باشه. سینی به دست سمتش رفتم و کنارش نشستم. آرشام نگاهی به سوپ کرد و گفت:

-به نظر خوش مزه میاد.

با لبخند قاشق رو سمت دهانش گرفتم. قبل از اینکه بخوره دستم رو بوسید و بعد از سوپ چشید. منتظر نگاهش کردم که با تعجب گفت:

-عالی شده فکر نمی‌کردم انقدر دستپختت خوب باشه.

-واقعا؟

-آره، فکر می‌کردم بعد از ازدواج مدام باید از غذای بیرون بخوریم. فکرشم نمی‌کردم که خانومم یه کدبانو درجه 1 باشه.

-درست فکر کردی چون من گاهی آشپزی می‌کنم پس مجبوری غذای بیرون بخوری.

آرشام خندید و گفت:

-ای بدجنس از الان داری می‌زنی زیر همه چی؟

-من که نمی‌تونم هم بیرون کار کنم هم به کارهای خونه برسم هم آشپزی کنم.

-شوهر داری و بچه داری یادت رفت.

با مشت به بازوش زدم که خندید و گفت:

-حرص نخور عزیزم همین که قبول می‌کنی خانوم من بشی، عروس این خونه بشی برای من کافیه انتظار دیگه ای ازت ندارم.

-سوپات رو بخور سرد شد.

ساعت 4 بود که قصد رفتن کردم ماتوم رو پوشیدم که آرشام گفت:

–نمی‌شه بیشتر پیشم بمونی؟
–نه عزیزم، مامان نگرانم میشه توام مراقب خودت باش.
–ممنون آوا، امروز خیلی زحمت کشیدی.
–زحمتی نبود، مراقبت از آقامون بود.
–آقاتون فدات شه.
–خدا نکنه.
آرشام گونهم رو بوسید و کنار گوشم گفت:
–دوست دارم.
بغلش کردم و گفتم:
–منم دوست دارم.
–کاش زودتر این پروژه تموم بشه بیایم خواستگاری من دیگه تحمل ندارم.
–در مورد من با بابات صحبت کردی؟
–به مامانم و انیکا گفتم اونا حتما بهش میگن دیگه.
–آرشام من دوست ندارم انقدر فاصله بین تو و پدرت باشه. دوست دارم رابطه‌تون قبل از خواستگاری خوب بشه.
–ما به غیر از سلام و خداحافظ حرف دیگه‌ای با هم بزنینم، دعوامون میشه.
–مطمئن باش نمی‌شه، باباتم حق داره ازت دلخور باشه تو اصلا توی تصمیمات و برنامه‌هات باهش مشورت نمی‌کنی.
آرشام به فکر فرو رفت و متوجه شدم حرف‌هام داره روش تاثیر می‌ذاره بهش لبخند زدم و گفتم:
–به خاطر من قبول کن.
–قبول ولی فقط به خاطر تو.
–مرسی عشقم.
–من با این مهربونی‌های تو چیکار کنم؟
–زندگی کن.
–من که از خدامه.
–دیرم شد آرشام من دیگه برم.
مشغول پوشیدن پوتین‌هام شدم رو به آرشام شدم و گفتم:
–عجب بارونی میاد جون میده واسه قدم زدن دلم می‌خواد تا خونه پیاده برم.
–اینکار رو نکنی هوا سرده سرما می‌خوری.
–آدم عاشق که از بارون نمی‌ترسه.
–عشق چیه آوا؟
–عشق مثل یه عطره که هیچ جوری نمی‌شه بوش رو پنهون کرد.
–چه تصویر قشنگی ازش ساختی، این مدت که عاشق شدم و دارم با عشق زندگی می‌کنم متوجه شدم که من قبل از تو اصلا
زندگی نمی‌کردم. زندگی بدون عشق بی‌معناست.
–واقعا همین طوره، وای آرشام خیلی دیرم شد تو همش منو به حرف می‌گیری.
–بیا ببوسمت بعد برو.
–از دست تو.
آرشام بغلم کرد و بوسیدم و بالاخره خدافظی کردم و از خونه خارج شدم.

بالاخره بعد از یک هفته هماهنگی‌ها انجام شد و سفرمون اوکی شد. مشغول جمع کردن وسایلم بودم که مامان وارد اتاقم شد و گفت:

–حالا نمی‌شد این هتل رو توی همین تهران بسازید؟
–نه مامان جون نمی‌شد، کیش مگه چشمه؟
–آخه تا تموم شدن هتل به اون بزرگی مدام باید بری و بیای.
–من که خیلی خوشحالم که قراره اولین تجربه کاریم رو توی یه جزیره آروم و بی‌سر و صدا کنار کسایی که دوست‌شون دارم شروع کنم.

-خیلی مراقب خودت باش، به آرشام می‌سپرم حواسش بهت باشه.
-چشم مراقبم، انقدر نگران نباش.
-وسایلت رو جمع کردی آماده شو که مهران و آیدا و ارمیا قراره بیان.
با رفتن مامان دوباره مشغول بستن چمدونم شدم که در اتاقم زده شد، خندیدم و گفتم:
-خانم دکتر بفرمایید داخل.
آرام وارد اتاق شد و گفت:
-به چی می‌خندی؟
-به اینکه سال‌هاست تو داری به من یاد میدی که قبل از ورودم در بزمن ولی من یاد نمی‌گیرم.
-از بس سر به هوایی.
-کمی هم فضول.
-فردا چه ساعتی باید فرودگاه باشی؟
-8 آرشام میاد دنبالم.
-آوا زود برگرد دلم برات تنگ می‌شه.
-منم دلم برات تنگ می‌شه خواهری.
-یه چیزی بگم پررو نمی‌شی؟
-بگو ولی قول نمی‌دم.
-دل کندن از این خونه و آدماش برام سخت نیست ولی جدا شدن از تو بعد از ازدواج خیلی برام سخته.
بغلش کردم و با بغض گفتم:
-قربونت برم، برای منم سخته که از تو جدا بشم.
-حالا کی برمی‌گردی؟
-هنوز معلوم نیست یک هفته یا دو هفته دیگه.
-موفق باشی خواهری.
بوسیدمش و گفتم:
-مرسی عزیزم، آرام خیلی دوست دارم.
آرام خندید و گفت:
-دیگه فیلم هندیش نکن.
-تو شروع کردی به من چه.
با بلند شدن صدای ایفون آرام گفت:
-فکر کنم ارمیا باشه، توام زود بیا پایین.
لباسم رو عوض کردم و به طبقه پایین رفتم. آرام و ارمیا توی سالن نشسته بودن ارمیا با دیدنم بلند شد و باهام دست داد و گفت:
-آماده‌ای خانم مهندس؟
-آره همین الان کارهام تموم شد.
-امیدوارم موفق باشین.
-مننون، فقط خیلی مراقب خواهرم باش که زیاد دلتنگ من نشه.
ارمیا دستش رو دور شونه آرام حلقه کرد و گفت:
-مثل چشم‌هام ازش مراقبت می‌کنم؛ جوری که نبودن تو رو اصلا احساس نکنه.
با لبخند بهشون نگاه کردم. هر دو دیوانه وار عاشق هم بودن و من از دیدن خوشبختی خواهرم غرق لذت شدم. اون شب در کنار خانواده مهربون و سرزنده فوق العاده بهم خوش گذشت.
صبح ساعت 7 از خواب بیدار شدم صبحانه مختصری خوردم و شروع به آماده شدن کردم.
مامان بیدار شد و دوباره بهم سفارش کرد که مراقب خودم باشم، آرشام پیام داد که تا چند دقیقه دیگه می‌رسم. چمدونم رو برداشتم و همراه مامان وارد حیاط شدم. باصدای بوق ماشین آرشام از خونه بیرون اومدم. آرشام با دیدن مامان از ماشین پیاده شد و بعد از سلام و احوال پرسی چمدون من رو توی ماشین گذاشت و مامان رو به آرشام شد و گفت:
-عزیزم مراقب آوای من باش به تو می‌سپارمش.
-خیالتون راحت باشه مثل چشم‌هام ازش مراقبت می‌کنم.

–ممنون پسر، برید به سلامت.

–خداحافظ مامان قشنگم دلم برات تنگ می‌شه.

آرشام راه افتاد. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به آرشام خیره شدم.

–به چی نگاه می‌کنی خانوم خوشگله؟

–به آقایی خوشگل و جذابم.

–من فدای اون چشم‌هات بشم که اینجوری نگاه می‌کنی دلم ضعف میره واست. بعد هم دستم رو گرفت و بوسید. و منم دستش رو گرفتم و نوازش کردم. ساعت 9 بود که به فرودگاه رسیدیم. ساحل و میلاد قبل از ما رسیده بودن و بعد از چند دقیقه نوشین و شاهین هم به جمع‌مون اضافه شدن و بعد از یک ساعت تاخیر بالاخره ساعت 11 پرواز کردیم.

روی صندلی‌هامون نشستیم آرشام خم شد و کنار گوشم با لحن مرموزی گفت:

–از پرواز که نمی‌ترسی؟

خندیدم و گفتم:

–اولا که من ترسو نیستم و از چیزی نمی‌ترسم، دوما تا تو کنارم باشی از هیچی نمی‌ترسم و سرم رو روی شونه‌هاش گذاشتم و انگشتم رو لای انگشتناش بردم.

یک ساعت و نیم گذشت و هواپیما توی فرودگاه کیش نشست. به محض ورود به فرودگاه از طرف هتل ماشین فرستادن دنبال‌مون. چند دقیقه بعد ماشین جلوی یه هتل فوق العاده شیک و خاص نگه داشت.

نوشین با دهن باز مونده از تعجب گفت:

–واو چه هتل آسی.

آرشام در جوابش گفت:

–هتل ما از اینم بهتر می‌شه.

رو به آرشام شدم و گفتم:

–اسم هتل‌مون رو چی می‌ذاریم؟

شاهین گفت:

–مگه اسم هتل رو ما باید انتخاب کنیم؟

–این همه زحمت می‌کشیم خودمون باید واسش اسم بذاریم.

–اصلا به عشق ساحلم اسم این هتل رو می‌ذاریم ساحل.

–چرا ساحل؟ می‌ذاریم آوا.

آرشام و میلاد بحث می‌کردن و ما هم بهشون می‌خندیدم که شاهین گفت:

–دعوا نکنید اسم هتل رو کارفرما انتخاب می‌کنه نه ما.

اگه انتخاب با ما بود که من اسم دوس دخترام رو با هم ترکیب می‌کردم و می‌ذاشتیم اسم هتل. با این حرفش همگی خندیدیم و وارد لابی هتل شدیم. مسئول اونجا به گرمی از ما استقبال کرد

و تا اتاق‌هامون ما رو همراهی کرد. دو تا اتاق سه نفره برای ما در نظر گرفته بودن. داشتیم سمت اتاق خودمون می‌رفتم که آرشام دستم رو کشید و در گوشم گفت:

–من می‌خواستم من و تو توی یه اتاق باشیم آخه چرا جدا افتادیم؟

–دوباره شیطان شدی! دیوونه‌ی من ماه غسل نیومدیم که می‌خوای تو یه اتاق باشیم سفر کاریه.

–اره می‌دونم، برو تو اتاق استراحت کن عزیزم.

اتاق لوکس و بزرگی بود. وسایلم رو چیدم و خودم رو روی تخت انداختم.

به آرام پیام دادم که رسیدیم و همه چی خوبه.

تا موقع ناهار استراحت کردیم قرار بود بعد از ناهار توی سالن جلسات هتل با کارفرما آقای مستوری جلسه داشته باشیم. ما طرح و نقشه رو ارائه بدیم و ایشان درباره شرایط و موقعیت مکانی محل اجرای پروژه توضیح بدن و قرار داد بسته بشه.

بعد از صرف ناهار وارد سالن شدیم و آقای مستوری و همکاراشون اونجا بودن. پشت میز نشستیم و بعد از آشنایی با هم

آرشام لپ تاپش رو روشن کرد و پروژه رو روی ویدئو پروژکتور نمایش داد و شروع به توضیح کرد. اول با توجه به زیر بنا

توضیح داد که چقدر از زیر بنا صرف ساختمون اصلی و چقدر صرف محوطه و قسمت پارکینگ میشه، بعد در رابطه با قسمت‌های داخلی و قابلیت‌های اتاق‌ها و ارتباط فضاها با هم توضیح داد و در نهایت به بخش‌های ساختاری و نوع مصالح مورد نیاز و

فندایسون سازه پرداخت و چند نمونه از عکس‌های ماکت ساخته شده و طراحی‌هایی که با نرم افزار کشیده بودیم و مدل نمای هتل رو نشون می‌داد، نمایش داد. مهندس‌های جلسه خیلی از پروژه استقبال کردن و قرار داد با قیمت پیشنهادی ما بسته شد. و پس از تموم شدن صحبت‌ها جلسه رو ترک کردیم.

این اولین تجربه کاری و حرفه‌ای من بود و حسابی از فضای کارم لذت می‌بردم و خداروشکر کردم که به اون جایگاهی که سالها انتظارش رو می‌کشیدم دارم روز به روز نزدیک‌تر میشم.

شب همراه تور هتل به عرشه کشتی رفتیم. فضا حسابی شاد و پرهیاهویی بود و با بچه‌ها حسابی خوش گذشت بهمون. فردا صبح قرار بود بریم محل اجرای پروژه رو از نزدیک ببینیم.

صبح با انرژی از خواب بیدار شدم و لباس تقریبا رسمی پوشیدم و برای رفتن به محیط کار آماده شدم. آرشام با دیدنم حسابی هیجان زده شد و گفت:

–وای آوا تا حالا با تریپ رسمی و اداری ندیده بودمت خیلی بهت میاد.

–مرسی عزیزم توام از همیشه بهتر شدی آقای مهندس.

شاهین با دیدن ما گفت:

–به چه خانوم مهندس‌های جیگیری.

آرشام و میلاد غیرتی شدن و حسابی بد و بی‌راه بار شاهین کردن و ما هم می‌خندیدیم. چند دقیقه بعد تیم مهندس‌های عمران دنبال مون اومدن و به محل موردنظر رفتیم. نزدیک ساحل بود و زیربنا حدود 5000متر بود و تیم اجرا و کارگران هم برای شروع کار آماده بودن. بار دیگه توضیحات لازم رو برای مهندس ناظر دادیم و پروژه شروع به اجرا شد. حس خیلی خوبی داشتم از اینکه طرحی که از ذهن ما متولد شده، الان داره اجرا می‌شه و این خودش یک نوع زایش و تولد به حساب میاد و برای ما باعث غرور می‌شد.

روزها مشغول کار و شب‌ها به جاهای دیدنی و کنسرت‌ها می‌رفتیم.

پروژه به خوبی پیش می‌رفت و دیگه تقریبا کار ما تموم شده بود و فعلا نیازی به حضورمون نبود. فردا آخرین روز سفر ما بود. آرام و مامان و بابا مدام زنگ می‌زدن و دل‌شون حسابی تنگ شده بود و من هم متقابلا همینطور.

روز آخر همراه آرشام به کایت سواری رفتیم و روی دریا توی آسمون پرواز می‌کردیم. واقعا حس خوبی بود حس رهایی، آرامش، میون آبی آسمون و دریا بودن زیباترین سمفونی دنیا بود.

اون بالا که بودیم بهم نگاه کردیم و ساحل از پایین ازمون عکس گرفت که انصافا عکس خیلی هنری و خوبی شده بود. آخرین روز سفر هم به خوبی گذشت و با کلی خاطرات خوب به تهران برگشتیم.

مشغول طراحی پروژه جدیدی بودم. طی این مدت هتل عالی پیش رفته بود. آرشام تنهایی به کیش می‌رفت و هماهنگی‌های لازم رو انجام می‌داد و ما از این بابت خیال‌مون راحت بود. از پشت میز کارم بلند شدم. دلم عجیب برای آرشام تنگ شده بود 4 روز بود که به خونه باباش رفته بود و من ندیده بودمش. خداروشکر رابطه‌اش با پدرش خوب شده بود و من از این بابت خیلی خوشحال بودم. انیکا چند بار بهم زنگ زد و از اینکه آرشام رو متقاعد کرده بودم کلی ازم تشکر کرد. گوشیم رو از روی تخت برداشتم و شماره آرشام رو گرفتم بعد از چند ثانیه صداش توی گوشی پیچید:

–جون دلم خانومم؟

–سلام، خوبی آرشام؟

–خوبم عشقم، خانم من چرا سرحال نیست؟

–دلم برات تنگ شده امروز 4 روزه که ندیدمت.

–قربونت برم، دل منم برات یه ذره شده. همین الان دیگه طاقت نیاوردم گفتم یه دوش بگیرم پیام دنبالت بریم یه دور بزنیم.

–الان خونه خودتی؟

–آره عزیزم، نیم ساعتی می‌شه که برگشتم.

–خب پس من میام پیش تو.

–بیا خانومم منتظر تم.

سریع آماده شدم و از خونه خارج شدم. نیم ساعت بعد جلوی خونه آرشام ماشین رو پارک کردم و زنگ زدم و مسیر باغ رو سریع طی کردم. آرشام رو که جلوی در سالن دیدم دیگه طاقت نیاوردم و شروع کردم به دویدن و خودم رو توی بغلش انداختم و دست‌هاش دورم حلقه شد.

–سلام همه زندگیم.

–آرشام خیلی بهت وابسته شدم دوریت خیلی سخته.

آرشام سرش رو توی موهام فرو کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

–آوا جوری عاشقت شدم که فقط دوست دارم کنار تو باشم و لحظه‌هام رو با تو بگذرونم. وقتی پیشم نیستی انگار گمشده‌ای دارم. امروز دیگه از دوریت داشتم دیوونه می‌شدم. مامان که حال خرابم رو دید بالاخره رضایت داد پیام خونه خودم.

به چشم‌هایم نگاه کردم و گفتم:

–می‌دونی چشمات دنیای منه.

–ولی من دنیام رو توی چشمای تو می‌بینم.

سرم رو توی گودی گردنش فرو بردم و از عمد نفس عمیق کشیدم تا نفس داغم گردنش رو بسوزونه آرشام کنار گوشم زمزمه کرد:

–آوا؟

–جونم؟

–این چه جاذبه‌ایه که تو داری؟

خندیدم و گفتم: –نمی‌دونم.

–هر چی که هست هر روز دیوونه‌تر و عاشق‌ترم می‌کنه.

–تا کی می‌خوای سرپا نگه‌م داری؟ دعوت‌کن کن پیام تو.

–مگه حواس می‌داری واسه آدم.

هر دو وارد سالن شدیم و روی مبل نشستیم. خیره به آرشام نگاه کردم اونم به من خیره شده بود. بالاخره آرشام دست از نگاه کردنم برداشت و گفت:

–چیکار می‌کنی؟

–دارم به این فکر می‌کنم که معماری چشمای تو ویرون کننده‌اس.

–تو از اینکه همش بهم زل می‌زنی و نگاهم می‌کنی خسته نمی‌شی؟

–وقتی خسته می‌شم این کار رو می‌کنم، وقتی بهت نگاه می‌کنم یه آرامش عجیبی بهم دست می‌ده.

–شماره خونه‌تون رو به مامانم دادم هفته دیگه زنگ می‌زنه که زودتر پیام خانومم رو ببرم.

–راست می‌گی چرا زودتر نگفتی؟

–وقتی می‌بینمت همه چی از ذهنم میره.

–حواس پرت من، باورم نمی‌شه یعنی تا چند وقت دیگه مال هم می‌شیم.

–آره عزیزم اول و آخرش مال خودمی.

گوشی آرشام زنگ خورد و آرشام بلند شد و به سمت میز رفت و گوشی رو جواب داد. از صحبت‌هایم متوجه شدم که پروژه هتل به مشکل خورده. بعد از چند دقیقه تلفن رو قطع کرد.

سریع پرسیدم:

–چی شده؟

–هیچ کاری رو تنهایی نمی‌تونم انجام بدن. حتما باید بالای سرشون باشی 4 شنبه باید برم دوباره.

–4 شنبه تولد ساحله، نمی‌شه بری.

–مجبورم برم.

–منم میام من بدون تو تولد نمیرم.

–عزیز دلم من از خدایه تو باهام هم سفر بشی ولی اینجوری ساحل و میلاد ناراحت می‌شن. یکی از ما باید توی این جشن باشه.

با ناراحتی باشه‌ای گفتم که آرشام خندید و گفت:

–ناراحت نباش دیگه قول میدم کلی سوغاتی برات بیارم.

–من تو رو می‌خوام دلم می‌خواد کنارم باشی.

–خانومم فقط چند روز دیگه صبور باش.

–باشه من که چند ساله صبر کردم این چند روز هم روش.

آرام وارد اتاقم شد که مجبور شدم دست از نوشتن بردارم. چند ساعتی می‌شد که پشت سر هم نوشتم. انقدر غرق خاطراتم شدم که زمان از دستم در رفت کش و قوسی به بدتم دادم و گفتم:

–کاری داری؟

–مدونی چند ساعته چپیدی توی اتاقت چیکار می‌کنی؟ فکر کردیم اتفاقی برات افتاده.

–حالا یه دفعه من آروم و بی‌سر و صدا شدم شماها اعتراض می‌کنید.

–بیا بریم پایین شام حاضره.

–تو برو منم میام.

با رفتن آرام دفترم رو بستم و داخل کشوی میز گذاشتم و به طبقه پایین رفتم.

روز تولد ساحل، پیراهن جدیدی که خریده بودم رو پوشیدمش. به گفته‌ی آرام خیلی بهم می‌اومد. قدش تا بالای زانوم بود و

خطوط فرضی رنگارنگی که روش کار شده بود پیراهن رو زیباتر کرده بود.

آرام با دیدنم لبخند زد و گفت:

–خیلی خوشگل شدی.

–مرسی، کاش آرشامم بود و با هم می‌رفتیم.

–حتما قسمت این بوده فکرش رو نکن.

–من دیگه برم کاری نداری؟

–خوش بگذره، مواظب خودت باش.

سوار ماشین شدم که گوشیم زنگ خورد؛ آرشام بود لبخند زدم و جواب دادم:

–جانم؟

–سلام عزیزم، آماده‌ای؟

–آره دارم راه می‌افتم. جات خیلی خالیه.

–وقتی به تو خوش بگذره انگار منم توی اون مهمونی بودم.

–دوست دارم.

–من بیشتر عزیزم.

بعد از کلی توی ترافیک موندن رسیدم. همون لحظه ماشین نوشین جلوی ماشینم پارک شد. پیاده شدم و به سمتش رفتم و

گفتم:

–سلام دوستم.

–سلام رفیق، کم پیدای؟ چطوری؟

–خویم، چه خبرا؟

–سلامتی، آرشام نتونست خودش رو برسونه؟

–نه منم میشخوام باهاش برم ولی به خاطر ساحل نرفتم.

–خوب کاری کردی دیگه فکرش رو نکن و خوش بگذرون.

هر دو وارد ساختمون شدیم ساحل با لبخند سمت من اومد. فوق العاده زیبا شده بود بغلش کردم و تولدش رو تبریک گفتم.

–آوا جونم همین الان داشتم با آرشام صحبت می‌کردم، دوست داشتم امشب توی جمع مون بود.

–آره جاش خیلی خالیه.

–میلاد و شاهین کجان؟

–میلاد رفته کیک بگیره شاهین هم هنوز نیومده، بیاید بریم تو اتاق لباس‌هاتون رو عوض کنید.

وارد اتاق ساحل شدیم دستی زیر موهای پر پشتم کردم و ماتوم رو در آوردم. نگاهی به نوشین کردم. یه پیراهن سفید خیلی

قشنگ پوشیده بود و موهای لخت مشکیش رو دورش ریخته بود رو به ساحل و نوشین شدم و گفتم:

–بیاید بریم توی باغ چندتا عکس بگیریم.

خونه‌ی ساحل اینا خیلی بزرگ و قشنگ بود مخصوصا فضای بیرون ساختمون؛ درخت‌های بید مجنون و استخر وسط باغ زیبایی

خونه رو دو چندان کرده بود. کلی عکس 3 نفره گرفتیم و چند تا هم عکس تکی گرفتیم. مشغول عکس گرفتن بودیم که با

صدای شاهین هر 3 تا به سمتش برگشتیم که با شیطنت می‌گفت:

–سلام خانم‌های زیبا.

نوشین گفت:

–سلام خوشتیپ.

شاهین با هر 3 تامون دست داد و گفت:

—یه لحظه وارد باغ شدم حس کردم اومدم بهشت. یه باغ بزرگ 3 حوریهام که وسط باغ دلبری می‌کنن.

ساحل با خنده گفت:

—دیوونه.

—دل‌مون برات تنگ شده بود ما که عین تو بی‌معرفت نیستیم.

—استخدام یه شرکت شدم و کلی کار رو سرم ریخته خیلی وقت نمی‌کنم ببینم‌تون.

بلاخره مهمون‌ها هم اومدن میلاد واسه ساحل سنگ تموم گذاشته بود و هر لحظه ساحل رو سوپرایز می‌کرد. لحظه‌ای نبود که

جای خالیه آرشام رو حس نکنم. عکس‌هایی که گرفته بودیم رو برای آرشام فرستادم که برام نوشت پرنسس خودم مثل

همیشه زیبا و خواستنی شده. موقع رقص همه جوون‌ها ریختن وسط ولی من همچنان روی کاناپه نشسته بودم و تماشاشون

می‌کردم. نوشین سمتم اومد و گفت:

—بلند شو ببینم.

—بیخیال حوصله ندارم.

—من که می‌دونم الان قر تو کمرت خشک شده بلند شو ببینم.

دست نوشین رو گرفتم و با هم شروع کردیم به رقصیدن. ساحل هم به طرف‌مون اومد و حالا 3 تایی می‌رقصیدیم. بعد از تموم

شدن آهنگ از شون جدا شدم و خواستم روی مبل بشینم که شاهین دستم رو گرفت و گفت: —افتخاره یه دور رقص میدی؟

تعجب کردم ولی لیخند زدم و گفتم:

—شاهین حوصله ندارم الانم به اصرار نوشین بلند شدم.

—حالا به اصرار من قبول کن.

مجبور شدم قبول کنم. سری تکون دادم که شاهین دستش رو پشت کمرم انداخت و من رو به خودش نزدیک کرد. ساحل توی

آغوش میلاد بود و خیلی عاشقانه با هم می‌رقصیدن. دلم هوای آغوش آرشام رو کرده بود. عطر تنش و گرمای دست‌هاش، از

این همه نزدیکی با شاهین معذب بودم دلم می‌خواست زودتر آهنگ تموم بشه. سعی می‌کردم به شاهین نگاه نکنم ولی

سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می‌کردم. با تموم شدن آهنگ سریع از شاهین جدا شدم و سر جام نشستم. تازه یادم

اومد کادوم رو توی ماشین جا گذاشتم. موقع اومدن با دیدن نوشین فراموش کردم هدیه‌ام رو بردارم. از سالن خارج شدم که

با صدای شاهین مجبور شدم بایستم.

—بله؟

—آوا می‌خوام باهات صحبت کنم.

—شاهین بذار هدیه‌ام رو از ماشین بیارم بعد بریم داخل صحبت کنیم.

—تو اون سر و صدا که نمیشه حرف زد زیاد وقتت رو نمی‌گیرم.

—بگو می‌شنوم.

شاهین دستم رو گرفت و منو به پشت ساختمون برد با تعجب پرسیدم:

—من رو کجا می‌بری شاهین؟

—دارم می‌برمت یه جا که کمتر صدای موزیک بیاد تا بتونم حرف بزنم.

شاهین محکم دستم رو گرفته بود و من رو دنبال خودش می‌کشوند. به دیوار تکیه‌ام داد و جلوم ایستاد. نور کم، سایه‌ی

خوفناک درخت‌های درهم فرو رفته و صدای بلند موزیک باعث شد از تنها بودن با شاهین بتراسم ولی سعی کردم خونسرد

باشم و خیلی جدی گفتم:

—زود حرفت رو بزن می‌خوام برم.

شاهین کمی جلوتر اومد و به چشمام خیره شد و گفت:

—آوا من دوست دارم.

انگار به گوشام اطمینان نداشتم با تعجب پرسیدم:

—چی؟

—آوا من دوست دارم حتی بیشتر از آرشام.

قبل از اینکه بتونم حرفش رو هضم کنم لب‌هاش رو روی لب‌هام گذاشت و با خشونت مشغول بازی باهاشون شد.

نمی‌تونستم وضعیت الانم رو تجزیه و تحلیل کنم این شاهین بود که داشت به دوست صمیمیش خیانت می‌کرد؟ شاهین موهام

رو نوازش می‌کرد و لب‌هاش رو روی گردنم می‌کشید. بوی الکل دهنش اذیتم می‌کرد، گرمای دستش حالم رو خرابتر می‌کرد.

نیاید اجازه می‌دادم. شاهین چطور جرات کرده بود به مالکیت آرشام دست برد بزنه؟ این لب‌ها فقط و فقط برای همدم همیشگی بود. دستم رو روی سینه شاهین گذاشتم و با تمام زورم هولش دادم و محکم زدم تو گوشش. شاهین همچنان با چشمای خمار و مستش نگاهم می‌کرد. حالم ازش بهم می‌خورد. بغض توی گلویم داشت خفه‌ام می‌کرد فقط تونستم بگم:

—برات متاسفم، ازت متنفرم.

بدو بدو به سمت ماشینم رفتم و هدیه‌ام رو برداشتم و به ساختمون رفتم. دستام می‌لرزید و اشک توی چشمم یخ زده بود. سمت اتاق ساحل رفتم و ماتوم رو پوشیدم که در اتاق باز شد ساحل اومد سمتم و گفت:

—آوا خوبی چرا رنگت پریده؟

با بغض گفتم:

—ساحل من باید برم.

—کجا؟ چرا دستات انقدر یخ کردن؟

—حالم خوب نیست باید برم خونه.

نوشین وارد اتاق شد و گفت:

—اینجا چیکار می‌کنید؟ آوا حالش خوب نیست!

نوشین دستم رو گرفت و گفت:

—آوا چته؟

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و نوشین رو بغل کردم و به گریه افتادم.

—چی شده؟ حرف بزن مردیم از نگرانی.

—آوا کسی حرفی زده که ناراحت شدی؟

از نوشین جدا شدم و گفتم:

—چیزی نیست خوبم، ساحل خواهش می‌کنم ناراحت نشو تولدت مبارک عزیزم. —من نگرانتم تا حالا اینجوری ندیدمت.

—لابد دلش برای آرشام تنگ شده داره خودش رو لوس می‌کنه.

لبخند تلخی زدم و ازشون خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم. توی جمعیت دستی برای میلاد تکون دادم که سریع سمتم اومد و گفت:

—کجا آوا؟

—میلاد حالم خوب نیست میرم خونه.

—می‌خوای همراهت بیام؟

—نه ممنون، ببخشید تو رو خدا جشن شما ها رو هم بهم ریختم.

—این چه حرفیه، خیلی رنگت پریده نگرانتم.

—نگران نباش، خوب می‌شم.

از خونه بیرون زدم و سریع سوار ماشین شدم. شاهین سمتم اومد که ماشین رو روشن کردم و ازش دور شدم.

با صدای بلند گریه می‌کردم. خدایا این چه بلایی بود؟ شاهین لعنت به تو که انقدر مست می‌کنی که کنترلت رو از دست میدی. حالا چطوری به آرشام بگم؟ انقدر با خودم حرف زدم و گریه کردم که نفهمیدم کی به خونه رسیدم. ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم و وارد ساختمون شدم.

مامان و بابا با دیدنم تعجب کردن که مامان اومد سمتم و گفت:

—آوا چرا انقدر زود اومدی؟

—حالم خوب نیست برای همین زود اومدم.

—رنگتم حسابی پریده.

—میرم توی اتاقم استراحت کنم.

لباسم رو عوض کردم روی تختم دراز کشیدم و به اتفاقات پیش اومده فکر کردم. همیشه میلاد و شاهین رو مثل برادر نداشتم دوست داشتم اما، امشب شاهین تمام تصورات من رو بهم ریخت. حالا چطوری به آرشام توضیح بدم؟

در اتاقم باز شد که آرام اومد داخل و گفت:

—خواهری چی شده چرا انقدر زود برگشتی؟

—حالم بد شد نتونستم بیشتر بمونم.

—داری راستش رو میگی دیگه؟

-یعنی چی؟

-احساس می‌کنم چیزی شده ولی تو به من نمیگی.

-برای خودت خیال نفاف، الانم خستم می‌خوام بخوابم.

بعد از رفتن آرام، روی تخت دراز کشیدم و پتو روی سرم کشیدم. یعنی شاهین تمام این مدت من رو دوست داشت یا از زدن حرف‌های امشب هدف دیگه‌ای داشت؟ سرم داشت منفجر می‌شد. با بلند شدن صدای گوشیم پتو رو کنار زدم و روی تخت نشستم. آرشام بود با دیدن عکسش اشک تو چشمم جمع شد. نفس عمیقی کشیدم و تماس برقرار کردم.

-سلام خانومم.

-سلام، خوبی؟

-فرشته خانم من چرا ناراحتی؟

تصمیم گرفتم به آرشام بگم ولی دوباره پشیمون شدم. شاید بهتر بود صبر کنم. امشب شاهین مست بود شاید فردا از کارش پشیمون بشه و معذرت خواهی کنه. اینجوری رابطش با آرشام بهم نمی‌خورد پس سریع گفتم:

-دلم برات تنگ شده کی میای؟

-دو روز دیگه عشقم.

-منتظر تم عزیزم.

-راستی تولد خوش گذشت؟

توی دلم گفتم این بدترین تولد زندگی‌م بود ولی به آرشام گفتم:

-آره خوش گذشت جات خیلی خالی بود.

-خوش حالم که بهت خوش گذشته.

-تو چیکار می‌کنی؟

-امروز روز خسته کننده‌ای بود برام. از صبح سر ساختمون بودم الانم روی تخت دراز کشیدم دارم با نفسم صحبت می‌کنم.

-باشه عزیزم برو استراحت کن.

(آرشام)

خسته و کلافه سوار تاکسی شدم و اسم هتل رو به راننده گفتم. طی این 3 روز خستگی و مشغله کاری یه طرف، دل‌تنگی و دوری از آوا هم یه طرف. عجیب دلم براش تنگ شده. باید زودتر بلیط برگشتم رو اوکی کنم تا فردا پیش آوا باشم. گوشیم رو از توی جیبم بیرون آوردم و تا رسیدن به هتل عکس‌های آوا رو نگاه کردم. هیچ کس نمی‌دونه این دختر چشم رنگی و شیطون چطور همه‌ی دنیای من شده. کسی که حاضر تمام زندگی‌م رو براش بدم. خوشحالم که سرنوشت آوا رو نیمه‌ی من قرار داد. من فقط با آوا کاملم. با صدای راننده به خودم اومدم و بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم. روی تخت دراز کشیدم و وارد تلگرامم شدم یه پی‌ام ناشناس داشتم با کنجکاوی باز کردم که نوشته بود:

-با دیدن این فیلم حتما سوپرایز میشی.

تا زمانی که فیلم دائلود بشه هزار جور فکر به سرم زد. شاید دوباره میلاد و شاهین مسخره بازی در آوردن می‌خوان سر به سرم بذارن. بالاخره فیلم دائلود شد. با کنجکاوی پلی کردم؛ فیلم مربوط به تولد ساحل بود. از چیزی که می‌دیدم بهت زده شدم. این آوا عشقم بود اونم شاهین رفیقم که اینطور همدیگه رو می‌بوسیدن و عاشقانه با هم می‌رقصیدن؟

احساس خفگی بهم دست داده بود. نفس کشیدن برام سخت شده بود، هر صحنه از فیلم خنجری روی قلب عاشقم می‌کشید و من رو تکه تکه می‌کرد. اشک‌هام بی‌اراده روی گونه‌هام می‌چکید. این حقیقت نداره! آوا من خیانت کار نیست، اون من رو دوست داره. شاهین دوست صمیمیم این کار رو باهام نمی‌کنه. انقدر فیلم رو دیدم تا بالاخره باور کردم فیلم واقعیه و

بازیگرهای فیلم کسایی هستن که روشن قسم می‌خوردم و بهشون اعتماد داشتم. داد می‌زدم و به زمین و زمان بد و بی‌راه می‌گفتم. گوشیم رو توی دیوار کوبیدم که با آل سی دی شکسته روی زمین افتاد. روی زمین نشستم و زانوهایم رو بغل کردم و به این فکر کردم که تمام این مدت بازیچه بودم، به اینکه 3 سال تمام آوا کنار من بود و دلش پیش شاهین بود، به اینکه 3

سال از زندگی‌م برای دختری گذشت که دیوونه وار عاشقش بودم. اون با من بازی کرد. با صدای گوشیم سرم رو بلند کردم، متعجبم که هنوزم زنگ می‌خوره. دستم رو سمتش دراز کردم که با دیدن عکس آوا داغ دلم تازه شد. نگاه به عکسش کردم که با لبخند داره نگاهم می‌کنه. آره بایدم بخندی! ساده‌تر و عاشق‌تر از من مگه پیدا میشه؟ من که بهت گفته بودم دوست دارم، من که بهت گفته بودم بی تو می‌میرم، تو چی می‌خواستی لعنتی؟ چی می‌خواستی که من نتونستم بهت بدم.

من اجازه نمیدم اینجوری با زندگی و احساسم بازی کنید. اول تسویه حساب می‌کنم بعد برای همیشه از زندگی بیرون تون می‌کنم. آوا رو به عنوان کسی که شریک زندگی می‌دونستم و شاهین رو به عنوان رفیق چند ساله‌ام. شقیقه‌هام در حال منفجر شدن بودن و فکم منقبض شده بود. گوشیم رو برداشتم و اولین بلیط برگشت به تهران رو واسه امشب اوکی کردم. روی تخت دراز کشیدم و دوباره پیام ناشناس باز کردم این فیلم از طرف کی می‌تونه باشه؟ شاید خود آوا و شاهین برام فرستادن تا زودتر از زندگی‌شون برم بیرون. اصلا چه فرقی می‌کنه کی این فیلم رو فرستاده؛ مهم اینه که واقعیت داره. از دست سادگی خودم کلافه‌ام؛ که خیلی زود دل باختم دل به نگاه دختری که دوسم نداشت، دختری که بهم نزدیک شد تا دل رفیقم رو بدست بیاره. کاش شاهین این کار رو باهام نمی‌کرد. اون مثل برادر نداشتم بود. چطور تونست 18 سال رفاقتمون رو زیر پاش له کنه؟

چطور تونستم از نگاه آوا پی به احساسش ببرم؟ تمام این مدت توی چشم‌هاش عشق و علاقه‌ای رو دیدم که تصور می‌کردم به من تعلق داره. چقدر احمق بودم توی این زمونه عشق کجا بود؟ آدم‌هایی که راحت همدیگه رو لگد مال می‌کنن نمی‌تونن عاشق باشن. چقدر دیر فهمیدم، انقدر عاشق بودم که چشمام رو روی همه چیز بستم. چشمام رو بستم تا شاید کمی آروم بشم صدای آوا توی گوشم می‌پیچه:

–آرشام؟

–جان دلم.

–می‌دونی چقدر دوست دارم؟

–از آدم عاشق سوال منطقی نپرس.

–به اندازه تمام قطره‌های بارون دوست دارم.

دستم رو مشت کردم و فریاد زدم. دروغ گفتمی دوسم نداشتی، عاشقم نبود، آوا تو فقط عاشق کردن رو خوب بلدی نه عاشق شدن. دمای بدنم لحظه به لحظه بالاتر می‌رفت. سمت حموم رفتم آب سرد رو باز کردم و با لباس زیر دوش ایستادم. هیچ کتتری روی خودم ندارم و اشک‌هام بی‌اراده گونه‌هام رو خیس می‌کنن شاید این اشک‌ها آروم کنن و مرهمی برای قلب شکستم باشن و بهم کمک کنن تا فراموش کنم که دیگه آوایی وجود نداره، رفیقی که نارفیق بود وجود نداره. یعنی می‌تونم 3 سال از زندگیم رو به دست فراموشی بسپارم؟

وسایلم رو جمع کردم و از هتل خارج شدم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم که دوباره گوشیم به صدا دراومد. لبخند تلخی زدم و با خودم گفتم:

چیه می‌خوای ببینی فیلم رو دیدم یا نه؟ می‌خوای ببینی چی به سرم آوردی؟ انقدر زنگ خورد تا رفت روی پیغام گیر. هنوز هم با شنیدن صدایش ضربان قلبم بالا می‌رفت.

–آرشام عزیزم چرا جواب نمیدی؟ پیغام رو دیدی زنگ بزنی نگرانتتم.

با درد چشمام رو باز کردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. تو هنوز کار می‌کنی؟ هنوز برای کسی می‌تپی که تو رو به خاطر هوسش زیر پاهاش له کرد؟

توی هواپیما خواستم کمی بخوابم ولی فکر آشفتن اجازه این کار رو بهم نمی‌داد. هندز فیری داخل گوشم گذاشتم و آهنگ هوس باز مسعود صادقلو رو پلی کردم

«من قلبمو دادم واسه اون چشمای زیبات

تو رفتی با غریبه‌ها نشستنی هوس باز

من عمرمو دادم واسه اون نگاه گیرات

تو یه بی‌لیاقتی ندیدی منو نگو نه دست بردار

آخه دیوونه چرا نمی‌فهمی من عاشقتم

دیوونه، کی مثل من اینجوری باتو می‌مونه

دیوونه رد نشو از عشق من

آخه دیوونه کی مثل من اینجوری می‌میره برات

دیوونه کی مثل من اینجوری قدر می‌دونه؟

دیوونه رد نشو از عشق من

عشقم نگم برات، بذار میگم برات

اینا یه شب دو شب عاشقتن بعد دیگه بای بای

من مردونه خواستمت نفهمیدی ای وای »

هر کلمه از آهنگ منو داغون تر می‌کرد. انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی هواپیما نشست. تصمیم گرفتم برای فردا یه قرار یه بذارم و شاهین و آوا رو با هم رو به رو کنم. برای اینکه قضیه طبیعی به نظر بیاد باید میلاد و ساحل و نوشین هم می‌اومدن. شاید آوا و شاهین از این فیلم بی‌خبر باشن و باز بخوان بازییم بدن. وارد گروه‌مون شدم و نوشتم:

– بچه‌ها فردا نهار همه مهمون من.

چند دقیقه بعد میلاد نوشت:

– از کی تا حالا انقدر ول خرج شدی؟

ساحل گفت:

– آرشام به چه مناسبت؟

– امروز سرمایه گذار هتل اومد سر ساختمون و کلی تشکر کرد. مناسبت بهتر از این؟

بالاخره شاهین آنلاین شد و نوشت:

– من که پایه‌ام، چه ساعتی؟

دلم می‌خواست خفه‌اش کنم، دوست داشتم زودتر فردا بشه دندون‌هاش رو توی دهنش خورد کنم.

با کلافگی دستی توی موهام کشیدم و نوشتم:

– ساعت یک.

آوا اومد پی ویم و گفت:

– عشقم برگشتی؟ چرا زنگ زدم جواب ندادی؟

– خستم، فردا صحبت می‌کنیم.

– باشه عزیزم.

روز بعد ساعت 12 یه دوش آب گرم گرفتم تا آرام بشم و بتونم تمرکز کنم. دیشب یک لحظه‌ام نتونستم راحت بخوابم. لحظه به لحظه فیلم جلوم رژه می‌رفت. موهام رو خشک کردم و سوشرت سبز رنگم رو پوشیدم و سوییچ ماشین از روی میز برداشتم و از خونه خارج شدم.

(آوا)

بالاخره بعد از 3 روز می‌تونستم آرشام رو ببینم پس از این بابت خیلی خوشحال بودم. بارونی کرم رنگم و چکمه‌هام رو پوشیدم. منتظر اومدن نوشین شدم از دیشب گفته بود که خودش میاد دنبال من و ساحل. با اس ام اس نوشین از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدم.

– سلام خوشتیپ.

– سلام، چه عجب زود اومدی؟

نوشین خندید و گفت:

– چون گرسنه‌ام شده زود اومدم.

– شکمو.

ساحل رو سوار کردیم و نوشین راه افتاد.

– سلام دوستم.

نوشین گفت:

– سلام زیبا.

– چه استقبال گرمی؟

– بعد از این همه مدت میلاد رو ول کردی با ما اومدی بایدم ازت استقبال کنیم.

ساحل چشمی چرخوند و گفت:

– الانم چون میلاد شرکت بود افتخار دادم باهاتون اومدم.

بی‌جنبه رو ببین، یه ذره تحویلش گرفتیم فکر کرده خبریه.

کل مسیر خندیدیم و مسخره بازی درآوردیم. رستورانی که آرشام انتخاب کرده بود یه رستوران سنتی بود که قبلا هم رفته بودیم. بالاخره با نیم ساعت تاخیر رسیدیم و 3 تایی وارد رستوران شدیم که با دیدن صحنه روبه‌روم وحشت زده شدم. آرشام

داشت به قصد کشت شاهین رو می‌زد. میلاد هم تمام تلاشش رو می‌کرد تا آرشام رو از شاهین جدا کنه. سمت آرشام دویدم و بازوش رو گرفتم و گفتم:

– آرشام ولش کن چیکار می‌کنی؟

آرشام با عصبانیت دستم رو پس زد و نگاهش رو از شاهین گرفت و بهم خیره شد و گفت:

– نگرانشی؟

– معلومه، برای چی افتادین به جون هم؟

همون موقع شاهین با مشت زد توی دماغ آرشام و من جیغ زدم، همه دورمون جمع شده بودن. بعضی‌ها فقط نظاره‌گر بودن و بعضی‌ها هم سعی داشتن شاهین و آرشام رو از هم جدا کنن. ساحل و نوشین جلوی شاهین ایستاده بودن تا دوباره به سمت آرشام نیاد، من و میلاد هم سعی داشتیم آرشام رو آروم کنیم. با دیدن بینی خونی آرشام سریع از توی کیفم دستمال کاغذی بیرون آوردم و خواستم روی بینیش بذارم که آرشام اجازه نداد و از روی میز دستمالی برداشت و بینیش رو پاک کرد. ساحل با صدای بلند گفت:

– معلوم هست چیکار می‌کنید مثلاً رفیقین؟

آرشام داد زد و گفت:

– من با این نامرد هیچ رفاقتی ندارم.

– نامرد تویی که دست روی رفیق چند سالهات بلند می‌کنی.

آرشام داد زد و گفت:

– تو اگه رفیق بودی عشق دزدی نمی‌کردی؟

با این حرف آرشام تازه فهمیدم قضیه چیه. حتما آرشام از ماجرای تولد ساحل باخبر شده که اینجوری به جون شاهین افتاده و رفتارش باهام سرد شده.

ترسیدم و روبه آرشام گفتم:

– عشق دزدی چیه آرشام؟

آرشام عصبی نگاهم کرد و گفت:

– تو خبر نداری؟ آوا بسه تا کی می‌خوای فیلم بازی کنی؟ تا کی می‌خوای به سادگیم بخندی؟

توقع نداشتم آرشام جلوی بقیه باهام اینجوری صحبت کنه بغض کردم و گفتم:

– من نمی‌فهمم تو چی میگی؟

میلاد گفت:

– آوا راست میگه بیاید بشینیم ببینیم چی شده؟

نوشین با صورتی که رنگش پریده بود گفت:

– به خدا ما گیج شدیم شاهین تو یه چیزی بگو؟

شاهین داد زد و گفت:

– آقا من حق دارم عاشق بشم و کسی رو دوست داشته باشم یا نه؟

آرشام گفت:

– حق داری عاشق بشی نه عاشق کسی که دنیای منه.

– باید از تو اجازه می‌گرفتم بعد عاشق می‌شدم؟

آرشام بغض کرد و گفت:

– اجازه نمی‌گرفتم، بهم خیانت نمی‌کردید.

روی صندلی نشستم و گریه کردم و روبه آرشام گفتم:

– من چه خیانتی به تو کردم؟

– من از همه چی خبر دارم از رابطات با شاهین، از اتفاقای تولد ساحل. بازم بگم آوا؟

با عصبانیت سمت شاهین رفتم و گفتم:

– شاهین چه چرت و پرتی به آرشام گفتی؟

– من حرفی نزدم خودش فهمیده.

میلاد گفت:

– آرشام تو اینا رو از کجا فهمیدی؟

– چه فرقی داره؟

با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید گفتم:

— برای من فرق داره خیلی راحت داری بهم تهمت می‌زنی.

آرشام لبخند زد و گفت:

— هنوزم قبول نداری چی کار کردی؟

شاهین گفت:

— هر کاری کردیم به خودمون مربوطه.

آرشام خواست دوباره با شاهین گلاویز بشه که میلاد گرفتش و روبه شاهین گفت:

— شاهین خفه شو.

با گریه گفتم:

— شاهین همین الان جلوی همه حقیقت رو بگو، بگو تولد ساحل چیکار کردی؟

قبل از اینکه شاهین حرفی بزنه آرشام رو به من گفت:

— همین رو می‌خواستم بشنوم. تا امروز می‌گفتم حتما اشتباهی شده حتما دروغه خوبه که خودت اعتراف کردی.

آرشام بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من بشه از رستوران خارج شد. با نفرت تو چشمای شاهین نگاه کردم و گفتم:

— ازت متنفرم.

وقتی توی چشمای ساحل و نوشین و میلاد شک و بی‌اعتمادی رو دیدم، حالم خراب‌تر شد. دویدم تا به آرشام برسم، دستش رو

گرفتم که با شدت دستم رو پس زد و با داد گفت:

— چی از جونم می‌خوای چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

— می‌خوام باهات صحبت کنم داری اشتباه فکر می‌کنی؟

— بسه آوا؟ تمومش کن. دیدم چطور توی بغل شاهین مرقصیدی، دیدم چطوری همدیگه رو می‌بوسیدید.

— داری اشتباه می‌کنی به خدا اینجوری نبوده.

— آوا بازی کثیفی رو شروع کردی چرا من رو بازیچه خودت کردی؟ من که بهت گفتم بی‌تو می‌میرم، بهت گفته بودم همه چیزم

تویی چرا باهام این کار رو کردی؟

آرشام با صدای بلند حرف می‌زد و من اشک می‌ریختم. حرف‌هاش خیلی برام سنگین بود، دستام رو روی گوشم گذاشتم و داد

زدم:

— بس کن.

— آوا از زندگیم میری بیرون، طوری هم میری که انگار اصلا نبودی.

آرشام سمت ماشینش رفت که با بغض گفتم:

— حرفات رو زدی داری میری؟ یعنی تو بعد از 3 سال اینجوری من رو شناختی؟ حرفام رو گوش کن بعد حرف از جدایی بزن.

آرشام در ماشین روباز کرد و نشست و بعد از چند ثانیه در جلو رو برام باز کرد. با این کارش نور امیدی توی دلم روشن شد.

نشستم و قبل از اینکه در رو ببندم ماشین با سرعت از جا کنده شد. با سرعت رانندگی می‌کرد و تعادل نداشت. چند بار

نزدیک بود تصادف کنیم با ترس رو به آرشام گفتم:

— آروم برو! اینجوری به کشتن موم میدی.

آرشام توی خیابون خلوتی نگه داشت و سرش رو روی فرمون گذاشت. دیدن ناراحتیش کلافه‌ام می‌کرد. بعد از چند دقیقه

سرش رو از روی فرمون بلند کرد و بهم نگاه کرد. باز بینیش خونریزی کرده بود. نگران نگاهش کردم و گفتم:

— باید بری دکتر شاید شکسته باشه.

— قلب شکسته‌ام رو پیش کدوم دکتر ببرم؟

— به خدا داری اشتباه می‌کنی. شاهین جوری برات تعریف کرده که به نفع خودش باشه.

آرشام از توی جیبش گوشیش رو بیرون آورد و با داد گفت:

— با دقت ببین بعدش دیگه من رو احمق فرض نکن.

با دست‌های لرزون فیلم رو پلی کردم. از تمام اتفاق‌های اون شب فیلم گرفته شده بود به جز لحظه‌ای که من شاهین رو از

خودم جدا کردم و توی گوشش زدم.

حال خیلی بدی داشتم. سرم داشت منفجر می‌شد با صدای آرشام به خودم اومدم و نگاهش کردم.

— هنوزم می‌خوای بگی دارم بهت تهمت می‌زنم؟

-آرشام من خودمم شوکه شدم. تمام صحنه‌های این فیلم حقیقت داره ولی من بی‌گناهم. بذار از اول برات تعریف کنم.

آرشام لبخندی زد و گفت:

-روت می‌شه تعریف کنی؟

-آرشام با من اینجوری حرف نزن.

آرشام داد زد و گفت:

-چجوری حرف بزنی که خوشتر بیاد؟ بگم ممنون عزیزم که با رفیقم رابطه داری، ممنون که دورم زدی، ممنون که عشق من رو به لجن کشیدی؟ اینجوری دوست داری؟
با گریه گفتم:

-آرشام انقدر من و خودت رو اذیت نکن. بخدا من با شاهین رابطه ندارم.

-3 روز نبودم آوا، 3 روز نتوانستی تحمل کنی؟ 3 روزه من رو فروختی؟ فقط یه سوال، شاهین چی داره که من ندارم؟ این سوال داره دیوونه‌ام می‌کنه؟

-آرشام به خدا من فقط تو رو دوست دارم و تو رو به هیچ چیز و هیچ کس نمی‌فروشم، شب تولد ساحل شاهین طبق معمول مست کرده بود نوشین برای رقص بلندم کرد و وقتی خواستم بشینم شاهین نداشت و اصرار کرد تا باهاش برقصم منم برای اینکه ناراحت نشه از روی اجبار قبول کردم. قسم می‌خورم تمام مدت داشتم به تو فکر می‌کردم. موقع دادن هدیه‌ها یادم اومد کادوم رو توی ماشین جا گذاشتم. دنبالم اومد و صدام کرد و گفت می‌خواه باهام صحبت کنه. منم گفتم بگو گوش می‌کنم ولی شاهین دستم رو گرفت و برد پشت ساختمون.

آرشام باور کن اون لحظه خیلی ترسیده بودم اگه فیلم رو خوب نگاه کنی ترس رو توی صورتت می‌بینی.
-بقیه‌اش؟

-شاهین جلوم ایستاد و بدون مقدمه گفت دوسم داره. من از حرف شاهین شوکه شده بودم که دوباره گفت دوست دارم حتی خیلی بیشتر از آرشام. باور کن اصلا نمی‌دونستم باید چی بگم قبل از اینکه به خودم پیام شاهین من رو بوسید.

آرشام دستش رو مشت کرد و صورتش کبود شد با وجود حال خرابش دوباره ادامه دادم:

-آرشام من تا به خودم اومدم شاهین رو از خودم جدا کردم و حتی بهش سیلی هم زدم. شاهین این فیلم رو فرستاده تا من و تو رو از هم جدا کنه.

-پس چرا اینا توی فیلم نیست؟

-شاهین فیلم رو طوری برای تو فرستاده که تو فکر کنی من با شاهین رابطه دارم. دست آرشام گرفتم و بوسیدم و گفتم:

-من فقط برای تو هستم. هیچ کس جز تو به چشمم نمیاد. شاهین داره زور بی‌خود می‌زنه. من هیچ حسی نه به شاهین دارم نه هیچ کس دیگه. فقط تو رو می‌خواهم تمام روح و جسمم برای تونه.

آرشام با شدت دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

-آوا برو پایین.

-حرفام رو باور نمی‌کنی؟

-اگه حرفهات راست هم باشه بازم گناه کاری به خاطر اینکه خیلی راحت به شاهین اعتماد کردی. اگه حرفهات راست بود

همون شب که بهت زنگ زدم بهم می‌گفتی چه اتفاقی افتاده. این فیلم رو فرستادید تا بهم بگید از زندگیت برم بیرون. فقط کافی بود بهم بگی آوا بدون هیچ چون و چرایی از زندگیت می‌رفتم.

چون من آدمی نیستم که بخوام خودم رو به کسی تحمیل کنم. همه چی بین ما تموم شد همه چی.

صورتت از اشک خیس شده بود. دلم می‌خواست بمیرم و این حرفها رو نشنوم با التماس رو به آرشام گفتم:

-آرشام تو رو خدا ببخشید. می‌دونم اشتباه کردم ولی تو ببخش.

-منم تونم ببخشم. چون وقتی بهت نگاه می‌کنم فقط صحنه‌های فیلم جلو چشمم میاد. اینجوری نمی‌شه ادامه داد، آوا برو پایین بیشتر از این آرام نده.

هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم روزی برسه که وجودم باعث آزار و اذیت آرشام بشه. با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم و

آرشام سریع ماشینش رو روشن کرد و ازم دور شد.

(آرشام)

بعد از اینکه آوا از ماشین پیاده شد، سریع ازش دور شدم. باور کردن حرفه‌اش خیلی سخته. جدال بین قلب و عقلم کلافه‌ترم می‌کنه. عقلم میگه آوا خیانت کاره و داره کارش رو توجیه می‌کنه اما قلبم میگه یه بار دیگه بهش اعتماد کنم و باورش

داشته باشم. هنوز هم آوا رو دیوونه‌وار دوست دارم و چقدر سخته که باهاش سرد برخورد کنم و به چشم‌هاش نگاه نکنم. چشم‌هایی که هنوز هم بهم آرامش میدن و تمام دنیامن. ولی شاهین اون‌ها رو از من دزدید و آرامشم رو از من گرفت. چقدر شاهین وقیحانه توی چشمم نگاه کرد و از احساس و رابطه‌اش با آوا گفت بدون ذره‌ای خجالت و پشیمونی. باورها و آرزوهایم یکباره فرو ریختن، دوست صمیمیم از پشت بهم خنجر زد، دختری که با جون و دل دوش داشتم من رو فروخت. حالا از این به بعد چطور باید زندگی کنم بدون آوا؟ بدون آرزو و هدف، 3 سال از عمرم فنا شد برای اینکه خودم رو به آوا ثابت کنم و بهترین زندگی رو براش آماده کنم. محکم روی فرمون کوبیدم و فریاد زدم لعنت به تو شاهین. ماشین‌هایی که از کنارم رد می‌شدن با تعجب بهم نگاه می‌کردن. دوست دارم فریاد بزدم و به همه بگم که هیچ وقت عاشق نشن، عشق فقط توی کتاب‌هاست. هیچ عشق دوطرفه‌ای وجود نداره. من زندگیم رو برای آوا میدادم اما آوا چی؟ من رو 3 روزه و با یه شب مهمونی فروخت. از موقعی که فیلم رو دیدم هر ثانیه این سوال‌ها رو از خودم می‌پرسم. دیگه دارم دیوونه می‌شم. دستم رو سمت پخش بردم و آهنگ پلی کردم. شاید صدای علیرضا طلیسچی می‌تونست آروم کنه. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دیگه به هیچی فکر نکنم و تمام حواسم رو به رانندگی و معنی آهنگ بدم.

«آدم از یه روز بعد خودش خبر نداره

وقتی سایه‌ی خودش تنهاست می‌ذاره

به تو که امیدی نیست امیدوارم،

تو نبودی توی غصه کم نیارم

ابری میشه چشمم یه روزی که اون روز دور نیست

من التماس می‌کنم برگرد ولی مقدر نیست

باید بذارم سرنوشت سمت غصه پیش بره

یکی از ما دو تا باید پی زندگیش بره

دلگیرم از دست خلیا

از دست این روزا

از این که بد شدی، از این که بد شدم از حس بین ما

دلگیرم بمون یکم پلوم این بغض تو گلوم می‌کشتم نذار، دوباره باز بشه دیدنت آرزوم.

من به دستای کسی محتاج بودم

که خودش محتاج یکی مثل من بود

خلیا تو زندگیش بودن یه روزی

اما توی زندگیش کی مثل من بود

من و قلبمو فقط دیوار می‌دید

اما باز منو مردم دار می‌دید

من باهاش با اینکه بد بود گرم بودم

سردتر می‌شد منو هر با می‌دید»

گوشه خیابون نگه داشتم سرم رو روی فرمون گذاشتم و اشک ریختم. چقدر بده که مردم و باید اشک‌هام و پنهون کنم. هر

کلمه از آهنگ حال من رو توصیف می‌کرد. باید با این شرایط کنار بیام، نباید از خودم ضعف نشون بدم، دلم نمی‌خواد شاهین

شاهد شکستمن باشه، باید آوا رو فراموش کنم. سخت هست ولی شدنیه. من زندگیم رو بدون آوا می‌سازم، آوا لیاقت من رو

نداشت، لیاقتش همون شاهینه که مدام یا مست باشه یا با دخترهای دیگه رابطه داشته باشه، آوا لایق عشق پاک من نبود.

شاهین عاشق آوا نیست و این رو خیلی زود آوا متوجه می‌شه و تقاص دل شکسته من رو پس میده.

بی‌هدف خیابون‌ها رو طی می‌کردم. صدای آرشام مدام تو گوشم می‌پیچید و هر کلمه‌اش دلم رو به آتیش می‌کشید. حالا چطور

باید ثابت کنم که بی‌گناهم و با شاهین ارتباطی ندارم؟ باید با شاهین صحبت کنم تا این بازی رو تموم کنه و حقیقت رو به

آرشام بگه. فکر از دست دادن آرشام یه لحظه هم ولم نمی‌کرد. لرزش پاهام بیشتر شد و دیگه توانی برای راه رفتن نداشتم.

خودم رو به نیمکت پارک رسوندم و نشستم و به بچه‌هایی که با صدای بلند می‌خندیدن و بازی می‌کردن، خیره شدم. کاش هیچ

وقت به دنیای کثیف بزرگترها قدم نذارن. با صدای گوشیم رشته افکارم پاره شد و با بی‌حوصلگی تمام، تماس برقرار کردم.

—بله ساحل؟

—آوا خوبی؟ کجایی؟

-نمی‌دونم.

-یعنی چی نمی‌دونم؟ آرشام پیش توئه؟

-نه تنهام.

ساحل نگران پرسید:

-آرشام چرا گوشیش رو جواب نمی‌ده.

-نمی‌دونم ساحل، کاری نداری؟

-آوا بگو کجایی من و میلاد بیایم دنبالت؟

-لازم نیست؛ می‌خوام تنها باشم.

-گوشی، میلاد می‌خواد باهات صحبت کنه.

چند ثانیه بعد صدای پرتلاطم میلاد تو گوشی پیچید:

-آوا کجایی؟

نگاهی به اطرافم کردم تا بفهمم کجام و تازه فهمیدم که پارک نیواورانم. بعد از گفتن اسم پارک، گوشی رو قطع کردم و دوباره به آینده نامعلومم فکر کردم.

بعد از 3 سال بالاخره همه چیز طوریکه برنامه ریزی کرده بودیم، پیش رفت و قرار بود آرشام و خانوادش بیان خواستگاری. کاش به اون تولد نمی‌رفتم، کاش اون شب حقیقت رو به آرشام می‌گفتم؛ لاقول الان محکوم نبودم. باید با آرشام صحبت کنم، نباید بذارم همه چی خراب بشه، باید بهش ثابت کنم که چقدر دوسش دارم و همی دنیا مه. با دیدن ساحل و میلاد اشکام رو پاک کردم و به طرفشون رفتم. ساحل بغلم کرد و دوباره اشکام سرازیر شد. چقدر خوب بود که ساحل حرفی نمی‌زد و اجازه می‌داد تو سکوت توی آغوشش گریه کنم بعد از چند دقیقه با صدای میلاد سرم رو از روی شونه ساحل بلند کردم و بهش نگاه کردم.

-آوا بیا بشین حرف بزیم، ببینیم باید چیکار کرد!

-میلاد به خدا من بی‌تقصیرم.

-اگه بهت شک داشتم، الان اینجا نبودم؛ اومدم همه چی رو برام تعریف کنی، شاید بتونیم حل کنیم این قضیه رو.

از این که میلاد و ساحل باورم داشتن خوشحال شدم و همه چیز رو مو به مو تعریف کردم. بعد از تموم شدن حرفام میلاد با ناراحتی گفت:

-دختر خوب چرا اون شب ازت پرسیدم چرا زود می‌خوای بری، حرفی نزدی؟

-ترسیدم و نمی‌خواستم جشن شما خراب بشه.

ساحل گفت:

-تو همیشه چوب مهربونیت رو می‌خوری.

-آرشام نگفت کی اون فیلم رو براش فرستاده؟

-آرشام انقدر عمبی بود که من جرئت نکردم بپرسم.

-باید بریم پیش شاهین و باهاش حرف بزیم.

-اصلا باورم نمی‌شه شاهین هم آوا رو دوست داشته باشه.

میلاد صورتش برافروخته شد و گفت:

-شاهین دیوونه شده، مگه ندیده تو و آرشام چقدر عاشقید؟ اگه تو رو هم دوست داشته باشه، باید عشقش رو توی قلبش نگه می‌داشت و سکوت می‌کرد.

-چقدر شماها ساده‌اید، شاهین اگه عاشق بود اون کار رو با من نمی‌کرد؛ شاهین فقط دنبال هوسشه نه چیز دیگه.

-باید باهاش حرف بزیم، لابد دلیل محکمی داره که گند زده به رفاقت چند سالش.

میلاد بلند شد و ما بهش نگاه کردیم، که

گفت:

-چرا نشستید؟ بلند شید بریم خونه شاهین.

-من پام رو تو خونه‌ی اون عوضی نمی‌ذارم.

-آوا اگه می‌خوای آرشام رو داشته باشی، باید بجنگی و برای اثبات حرفات تلاش کنی.

راست می‌گفت، نباید فرار می‌کردم؛ باید تا ته این ماجرا می‌رفتم و خودم رو به همه ثابت می‌کردم. مخصوصا به آرشام.

روبه‌رو شدن باهاش خیلی سخت بود و یه جورایی ازش می‌ترسیدم. سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و چشمام رو بستم. طی این چند روز مدام بهم فشار عصبی وارد شده بود؛ اما الان موقع این بود که محکم باشم و از خودم ضعیف نشون ندم. با ایستادن ماشین چشمام رو باز کردم و پیاده شدم.

می‌لاد جلوتر از ما رفت و بعد از باز شدن در، وارد ساختمون شدیم. به شدت احساس ضعف می‌کردم و دستام می‌لرزید. می‌لاد نگاهم کرد و گفت:

–آوا رنگت پریده، خوبی؟

–فشارم یه کم پایینه.

ساحل از داخل کیفش شکلاتی بیرون آورد و سمتم گرفت و گفت:

–بخور تا بهتر بشی.

با باز شدن در آسانسور، نگاهم به شاهین افتاد. دلم می‌خواست خفهاش کنم. ساحل که پی به حال خرابم برد، دست سردم رو گرفت و با هم از آسانسور خارج شدیم.

–سلام رفقا یادی از ما کردین؟

می‌لاد گفت:

–مسخره بازی در نیار، اومدیم باهات صحبت کنیم.

–بیاید تو.

شاهین نگاهم کرد و گفت:

–عزیزم خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

–من عزیز تو نیستم.

–لابد هستی که به خاطرت این همه از آرشام کتک خوردم.

–کاش بیشتر بهت زده بود.

–دیگه داره بهم برمی‌خوره.

–به جهنم، با این مسخره بازی‌هات گند زدی به زندگی من و آرشام.

–عشق و دوست داشتن از نظر تو مسخره بازی‌ه؟

با عصبانیت سمت شاهین رفتم و یقه‌اش رو گرفتم و فریاد زدم:

–چی از جونم می‌خوای، چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ میری به آرشام حقیقت رو میگی و این بازی رو تموم می‌کنی. دستام رو

مشت کرده بودم و به سینهاش می‌کوبیدم و اون فقط نگاهم می‌کرد. می‌لاد سمتم اومد و من رو از شاهین جدا کرد. روی مبل

نشستم و زار زدم. ساحل کنارم نشست و سعی کرد آرامم کنه. بعد از چند دقیقه بالاخره شاهین به حرف اومد و گفت:

–گریه نکن آوا، به خدا من دوست دارم؛ تو اولین دختری هستی که بهم آرامش می‌دی.

–ولی تو آرامش من رو از من می‌گیری. چرا نمی‌فهمی دوست ندارم؟

–من چه کار اشتباهی کردم؟ بزرگترین اشتباه من دوست داشتن کسیه که معشوقه رفیقمه.

می‌لاد گفت:

–بس کن شاهین تو همه چیت از بیخ غلطه. انتخابت اشتباست، دوست داشتن و خیانت و فیلم فرستادن هم اشتباست.

–همون قدر که آرشام حق داره عاشق آوا باشه، منم حق دارم.

–ولی حق نداشتی آوا رو بیوسی.

–قبول دارم کارم اشتباه بود، ولی باور کنی جلوی اون همه زیبایی آوا کم آوردم.

–حرف مفت نزن تو تمام کارات برنامه ریزی شده بوده.

شاهین سکوت کرد که با بغض گفتم:

–شاهین تمومش کن، این کار تو فقط باعث جدایی من و آرشام می‌شه؛ من بدون آرشام می‌میرم.

–منم بدون تو می‌میرم.

دستم رو روی گوشم گذاشتم و داد زدم:

–خفه شو.

–شاهین ساکت باش، نمی‌بینی حالش خوب نیست؟

–رفیق بیا بریم پیش آرشام و همه چیز رو فراموش کنیم.

– فراموش کنم؟ تا کتک و مشت‌هایی که از ش خودم رو تسویه نکنم دست بردار نیستم.
از روی مبل بلند شدم و سمت در رفتم. لحظه آخر رو به شاهین شدم و گفتم:
– به خواب بیینی که دستم رو بگیری، من هیچ وقت دست کسی که توی منجلاب فرو رفته رو نمی‌گیرم؛ این رو یادت باشه.
منتظر حرفی از شاهین نشدم و از خونه خارج شدم.
خوب می‌دونم که شاهین دست بردار نیست و می‌خواد تا آخر خط ادامه بده.
به آینه آسانسور نگاه کردم، امروز انقدر گریه کرده بودم که چشمم متورم و قرمز شده بود. با ایستادن آسانسور از ساختمون خارج شدم و کنار ماشین میلاد استادم و منتظر اومدن ساحل و میلاد شدم. بعد از چند دقیقه میلاد و ساحل هم اومدن. میلاد رو به من گفت:
– آوا برسونمت خونه‌تون؟
– آگه می‌شه من رو تا خونه آرشام برسون.
– آوا الان وقتش نیست، بذار یه کم تنها باشه و فکر کنه.
– نگرانشم گوشیش رو هم خاموش کرده.
– گران نباش من میرم بهش سر می‌زنم و بهت خبر میدم.
– ممنون.

(شاهین)

بعد از رفتن بچه‌ها، روی کاناپه نشستم. سیگارم رو روشن کردم و پک محکمی زدم و با صدای بلند گفتم:
– بیا بیرون، رفتن.
در اتاق باز شد و نوشین بیرون اومد و روبه‌روم نشست و گفت:
– آوا چه گرد و خاکی کرد!
– مطمئنی کاری که می‌کنیم درسته؟
– هیچ وقت انقدر مطمئن نبوده.
– واقعا من و تو توی رفاقت گل کاشتیم. می‌دونی فرق من و تو چیه؟ اینکه من ادعایی تو دوستی ندارم ولی تو! بیچاره آوا که دلش رو به رفاقت تو خوش کرده.
– آوا خودش من رو کنار زد. از وقتی که با آرشام آشنا شد، من رو فراموش کرد. منم برای بدست آوردن آرشام هر کاری می‌کنم، زیر پا گذاشتن دوستیم با آوا که چیزی نیست.
– ولی همه‌چی داره به نفع تو و به ضرر من تموم می‌شه.
– تو از اول قبول کردی الان دیگه نمی‌تونی اعتراض کنی.
– اینجوری همه من رو مقصر می‌دونن و آوا ازم متنفر می‌شه. کجای این بازی به نفع منه؟
– نفعش اینجاست که آرشام و آوا از هم جدا می‌شن و دیگه شاهد عشق و علاقه‌شون نیستیم.
– این هست، ولی فعلا که ضرر و مشت و لگدش مال من بوده و آدم خوبه داستان تو بودی.
– جر نزن شاهین، از اولشم نباید با آدم ترسویی مثل تو شروع می‌کردم.
– من ترسوام؟
– آره ترسویی، 3 سال قبل بهت گفتم تا بیشتر بهم وابسته نشدن بیا دست بکار بشیم ولی هی امروز و فردا کردی. سه سال از عمرمون هم با دیدن عشق و علاقه‌شون از بین رفت.
– من آوا رو می‌خوام به خاطر اینکه احساس می‌کنم تنها آدمیه که می‌تونم باهاش یه زندگی آروم داشته باشم، تو چی می‌خوای؟
– من چی از آوا کمتر دارم؟ منم دوست دارم مورد توجه و علاقه‌ی آرشام قرار بگیرم. آوا اصلا اجازه نداد آرشام من رو ببینه؛ زود اون رو مال خودش کرد.
– نمی‌ترسی آوا بفهمه توام توی این ماجرا دست داشتی؟
– نه، برای چی بترسم؟ منم آرشام رو دوست دارم، توی عشق آدم باید تترس باشه.
– من فکر آوام، ضربه دوم رو وقتی می‌خوره که بفهمه تو پشت این ماجرای.

–مگه من ضربه نخوردم؟ سه سال با دیدن نزدیکی آرشام و آوا نابود شدم و مجبور بودم لبخند بزدم و وانمود کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده. وقتشه که آوا حال من رو درک کنه. وقتی هم آرشام رو بدست بیارم انقدر بهش محبت می‌کنم و از شماها دورش می‌کنم که آوا کامل از ذهنش پاک بشه.

–به هر حال باید مواظب باشیم. آرشام و آوا به این راحتی‌ها ول کن این ماجرا نیستن.

–من حواسم هست، تو حواست به خودت باشه که نقشه‌هامون رو بهم نریزی.

–حالا هی به من گیر بده.

نوشین خندید و گفت:

–من دیگه میرم کاری نداری؟

–دیگه رفت و آمدهامون رو هم باید کم کنیم، امکان داره آرشام من رو زیر نظر بگیره.

–آرشام الان انقدر داغونه که اصلا حوصله تعقیب و این کارا رو نداره.

–خیلی خب خانم پیشگو.

نوشین خندید و خداحافظی کرد. نمی‌دونم کاری که می‌کنم درسته یا غلط، فقط این رو میدونم که نمی‌تونم آوا رو از دست بدم.

توی زندگیم همه جور عشق و حالی کردم؛ واسه اینکه یه لحظه آرامش داشته باشم، ولی فقط وقتی به آوا نگاه می‌کنم آروم

می‌شم. روزی که بوسیدمش حسی بهم منتقل شد که تا حالا با هیچ دختری تجربه نکرده بودم. آرشام تو زندگیش همه چی داره؛

خانواده، ثروت، موقعیت شغلی خوب، این منم که تمام زندگیم شده حسرت خوردن به دیگران، این منم که همیشه تنهام، 15

سالم بود که پدرم من و مادرم رو ترک کرد و با معشوقه‌اش زندگی جدیدی رو شروع کرد و هر ماه عشق و محبت پدرانه‌اش رو

به حسابم واریز می‌کنه.

این منم که هیچ جا به چشم نیومدم،

هیچ رفیق و عشق واقعی تو زندگیم نبوده، همش دنبال خوشی بودم و آخر خوشی‌هام همش درگیری ذهنی بود؛ همش دنبال

سراب دویدم.

سیگار بعدی رو روشن کردم و محکم‌تر پک زدم. دیگه سیگار هم دردها و عقده‌هام رو خالی نمی‌کرد. سیگارم رو توی

جاسیگاری له کردم و با مشت روی میز کوبیدم.

لعنت به تو شاهین، هر چی می‌کشی از اشتباهای خودته. این همه اشتباه، این همه خطا، این همه گناه، چجوری می‌خوای جبران

کنی؟

دوستی چند ساله‌ات با رفیقی که همیشه می‌خواست کمکت کنه و آدمت کنه رو راحت نادیده گرفتی و فریب یه دختر آدم

فروش عوضی رو خوردی؟

به توام می‌شه گفت مرد؟

تمام لحظه‌های زندگیم، تمام نداشته‌هام، حسرت‌هام و ظاهام از جلوی چشمم رد می‌شد. نمی‌تونستم فضای سنگین خونه رو

تحمل کنم و از خونه زدم بیرون. بی‌هدف توی خیابون‌ها قدم می‌زدم. انقدر راه رفتم که پاهام خسته شد و روی نیمکت یه پارک

نشستم و به مردم نگاه کردم. به دخترای عاشقی که به شونه‌های عشق‌شون تکیه کرده بودن. من هیچ وقت شونه‌هام تکیه گاه

امنی واسه اون دخترای بیچاره‌ای که دل بهم می‌دادن نبود و الان دارم تقاص اشتباهام رو پس میدم.

به بچه‌هایی نگاه می‌کنم که دست‌شون توی دست پدر و مادرشونه و یاد این می‌افتم که هیچ وقت معنی پدر و مادر رو

نفهمیدم.

شقیقه‌هام تیر می‌کشید، از جام بلند شدم و سمت خونه راه افتادم. بعد از اینکه به خونه رسیدم، از خستگی از حال رفتم.

وارد ساختمون شدم، خونه در سکوت فرو رفته بود. چند بار مامان رو صدا کردم ولی جوابی نشنیدم. به طرف پله‌ها رفتم که با

نوشته‌ی روی آیینیه مواجه شدم که نوشته بود:

–سلام خواهی من و مامان رفتیم خونه‌ی آیدا، تو هم اگه زود اومدی بیا؛ هر چند می‌دونم، حالا حالا ها از آرشام دل نمی‌کنی.

با خوندن نامه آرام دوباره داغ دلم تازه شد و اشکام جاری شد و با خودم گفتم،

آرشام حتی اجازه نداد بعد از 3 روز درست و حسابی ببینمش، این همه انتظار و دلتنگی کشیدم؛ چرا اینجوری شد؟

از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. گوشیم رو از توی کیفم بیرون آوردم و برای هزارمین بار شماره آرشام رو گرفتم،

گوشیش رو خاموش کرده بود. یه روزی واسه شنیدن صدام لحظه شماری می‌کرد؛ اما الان انقدر از متنفره که گوشیش رو

روم خاموش می‌کنه. دوباره گوشیم رو برداشتم و شماره نوشین رو گرفتم. بعد از چند تا بوق صدای نوشین توی گوشی پیچید:

–بله آوا؟

-سلام نوشین.

-سلام خوبی؟

-مگه می‌تونم خوب باشم؟ این چه بلایی بود که سرم اومد نوشین. می‌تونم بیای پیشم؟

-من امروز یه کم گرفتارم، فردا حتما میام پیشت. مراقب خودت باش درست می‌شه.

-باشه مزاحمت نمی‌شم.

روی تخت دراز کشیدم و خاطرات چند ماه پیش برام تداعی شد. توی آلاچیق خونه نشسته بودیم، آرشام به ساختمون رفت تا قهوه درست کنه. تصمیم گرفتم کمی اذیتش کنم، گوشیم رو برداشتم و منتظر اومدن آرشام شدم. از در سالن که خارج شد، شروع کردم آروم صحبت کردن.

-باشه عزیزم، منم دوست دارم، مراقب خودت باش.

وقتی احساس کردم آرشام داره مشکوک نگاه می‌کنه الکی گفتم:

-باید قطع کنم، خداحافظ.

آرشام کنارم نشست و مشکوک پرسید:

-با کی صحبت می‌کردی؟

یه کم مکث کردم و گفتم:

-با یکی از دوستانم.

-کدوم دوستت؟

-تو نمی‌شناسی.

-آوا راستش رو بگو، رنگت پریده؛ چی رو داری پنهون می‌کنی؟

دلم می‌خواست از خنده منفجر بشم. قیافه آرشام خیلی خنده‌دار شده بود؛ ولی سعی کردم عادی باشم و گفتم:

-ای بابا گیر دادیا؟

آرشام با عصبانیت گفت:

-گیر ندم؟ کی بود که جلوی من نمی‌تونستی باهاش صحبت کنی؟

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند بلند خندیدم. آرشام با گیجی پرسید:

-به چی می‌خندی؟

-به قیافه بامزه تو، شوخی کردم بابا اصلا کسی پشت خط نبود.

آرشام اخم کرد و گفت:

-شوخی بامزه‌ای بود، در ضمن من این کارت رو تلافی می‌کنم.

خندیدم و گفتم:

-من مثل تو زود باور نیستم.

آرشام لبخند مرموزی زد و گفت:

-خواهیم دید.

دو روز بعد که به خونه‌ی آرشام رفتم، کنار میز کارش یه جعبه کادویی دیدم. خواستم بازش کنم که آرشام دستم رو پس زد و گفت:

-مال تو نیست.

-پس مال کیه؟

-نمی‌تونم بگم.

از فکر اینکه آرشام برای یه دختر دیگه هدیه خریده اشک تو چشمام جمع شد و با بغض گفتم:

-حالا چی براش خریدی؟

-حالا که خیلی کنجکاو شدی، می‌تونم بازش کنی.

-وقتی مال من نیست برای چی باید بازش کنم؟

-هر جور راحتی.

خودم رو مشغول کار کردم ولی تمام حواسم پیش اون کادو بود. دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و جعبه رو باز کردم که با یه ساعت مارک خیلی شیک روبه‌رو شدم. آرشام با لبخند نگاهم می‌کرد که من با گریه گفتم:

-دختره خیلی از من قشنگ‌تره؟

آرشام زد زیر خنده و بغلم کرد و گفت:

–عشق من چرا انقدر خودت رو اذیت می‌کنی، این تلافی کاری بود که با من کردی.
تازه یادم افتاد، آرشام گفته بود که تلافی می‌کنه و من چه راحت گولش رو خوردم. دستم رو مشت کردم و به سینه‌اش کوبیدم و گفتم:

–خیلی بدی چرا اذیتم کردی؟

–به خاطر اینکه یاد بگیرم که بعضی از شوخی‌ها نه تنها باعث خنده نمی‌شن بلکه قلب آدم رو به درد میارن.
حق با آرشام بود، به شوخی ساده هردومون رو ناراحت و نگران کرده بود. آرشام ساعت رو به مچم بست و گفت:
–قابل تو رو نداره، آخه من جز تو دختر دیگه‌ای به چشمم نمیاد که بخوام عاشقش بشم و براش هدیه بخرم.
دستام رو دور کمرش حلقه کردم و خیره تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

–فکر اینکه تو رو ازم بگیرن دیوونم می‌کنه، دست خودم نیست.

آرشام موهام رو نوازش کرد و گفت:

–فقط در یه حالت من رو از دست میدی اونم اینکه که دیگه توی این دنیا نباشم.

–دیوونه این حرف رو نزن؛ خدانکنه.

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و توی آغوشش گم شدم.

با یادآوری اون روزها دوباره اشک مهمون چشمام شد. چقدر دلم آغوش گرم آرشام رو می‌خواست، کاش این ماجرا هم یه شوخی بود. قبول دارم اشتباه کردم اما بزرگترین گناه من اعتماد به شاهین بود نه چیز دیگه‌ای. من بدون آرشام می‌میرم، تحمل دوریش رو ندارم. کاش میلاد می‌داشت برم و باهاش صحبت کنم، اینجوری هردومون از این باتلاق نجات پیدا می‌کردیم. زانو هام رو بغل کردم و با صدای بلند گریه کردم. نمی‌دونم چقدر گذشت که با صدای در خونه سرم رو بلند کردم و به طرف پنجره رفتم. مامان و آرام بودن. سریع اشکام رو پاک کردم و پشت میز کارم نشستم و خودم رو مشغول کردم. چند لحظه بعد در اتاقم باز شد و آرام وارد شد و سلام کرد. بدون اینکه سرم رو بلند کنم جوابش رو دادم.

کنارم ایستاد و گفت:

–کی اومدی خونه؟

–منم تازه رسیدم.

–آوا باهام قهری؟

–نه، برای چی؟

–پس چرا باهات حرف می‌زنم بهم نگاه نمی‌کنی؟

نمی‌خواستم آرام متوجه بشه، گریه کردم. بشه جوابی ندادم و کارم رو ادامه دادم. آرام چونم رو گرفت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم. به چشمام خیره شد و با نگرانی پرسید:

–تو گریه کردی؟

–نه.

–بگو ببینم چی شده؟

دوباره به گریه افتادم و سرم رو روی میز گذاشتم. آرام بدو بدو از اتاق خارج شد و مامان رو صدا زد. طولی نکشید که مامان وارد اتاق شد و با نگرانی پرسید:

–آوا مامان چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

سرم رو بلند کردم و از روی صندلی بلند شدم. خودم رو توی بغل مامان انداختم. مامان با ناراحتی پرسید:

–آوا یه حرفی بزن؛ مردم از نگرانی.

–بگو چی شده؟

برای اینکه مامان و آرام بیشتر از این نگران نشن سرم رو از روی شونه مامان برداشتم و شروع کردم به تعریف کردن تمام اتفاقی‌هایی که طی این چند روز افتاده بود. مامان با ناراحتی گفت:

–چرا الان داری می‌گی؟ آرشام حق داره حرفت رو باور نکنه.

–من به خاطر اینکه دوستی آرشام و شاهین بهم نخوره حرفی نزدم، می‌ترسیدم آرشام رو از دست بدم.

–ولی اینجوری هم داری از دستش میدی.

–من با آرشام صحبت می‌کنم، اون پسر منطقی هستش حتما یه راهی واسه این مشکل پیدا می‌کنه.

–گوشیش رو خاموش کرده، فردا میرم خونه‌اش و دوباره باهاش صحبت می‌کنم.

-انقدر گریه نکن درست می‌شه خواهی.

-امیدوارم.

-من نمی‌دونم این پسر شاهین چه فکری کرده که دست به همچین کاری زده.

-از اولش از شاهین خوشم نمی‌اومد، ببین چطور با آینده دوتا جوون بازی کرده.

-آوا بیا بریم پایین شام بخوریم؛ رنگ و روت پریده.

-میل ندارم.

-یعنی چی میل ندارم، پایین منتظرتم.

دست و صورتت رو شستم و به طبقه پایین رفتم. چند دقیقه بعد بابا هم اومد و از مامان و آرام خواهش کردم تا فعلا حرفی به

بابا نزنن. به اصرار مامان چند قاشق خوردم و به کمک غذا بغضم رو قورت می‌دادم. یه حسی بهم می‌گفت دیگه هیچ چی مثل

سابق نمی‌شه. زودتر از همه میز رو ترک کردم و به اتاقم برگشتم. صدای گوشیم بلند شد به امید اینکه آرشام باشه سریع به

سمتش رفتم اما با دیدن عکس ساحل روی تخت نشستم و با کلافگی جواب دادم:

-سلام، خوبی؟

-مگه می‌تونم خوب باشم؟

-آوا خیلی نگرانتم، فکرش رو نکن درست می‌شه.

-از آرشام خیری داری؟

-می‌لاد بهم اس ام اس داد که داره میره خونه آرشام بهش سر بزنه.

-خیلی نگرانتم.

-تو نگران خودت باش، شرط می‌بندم کلی گریه کردی و غصه خوردی.

-تو جای من بودی چیکار می‌کردی؟

-قبول دارم شرایط خیلی سختیه، ولی باید با صبوری و آرامش حلش کرد.

-فردا میرم تا دوباره با آرشام صحبت کنم نمی‌ذارم شاهین بینمون فاصله ایجاد کنه.

-موفق باشی عزیزم.

-ممنون ساحل امروز تو و میلاد خیلی به زحمت افتادین.

-این چه حرفیه، هر چی باشه ماها دوستیم و باید هوای همدیگه رو داشته باشیم.

-شاهین که خیلی هوای من و آرشام رو داشت و توی رفاقت سنگ تموم گذاشت.

-شاهین هم دیر یا زود پی به اشتباهش می‌بره.

-امیدوارم.

بعد از قطع گوشی چراغ خوابم رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم و به حرفهایی که قرار بود فردا به آرشام بزنم فکر

کردم و انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

(آرشام)

روی میل دراز کشیدم و به گذشته فکر کردم. کاش اینجوری نشده بود، کاش آوا بهم خیانت نمی‌کرد و بین من و شاهین من رو

انتخاب می‌کرد تا مثل همیشه همه زندگیم رو به پاش بریزم. فقط خدا می‌دونه چقدر دلتنگشم؛ دل تنگ خنده هاش، نگاه

مهربونش، آغوش گرم و پر مهرش. باید آوا رو فراموش کنم، همون جوری که اون من رو فراموش کرد و فروخت. با صدای

آیفون در رو روی میلاد باز کردم و دوباره روی کاناپه نشستم. لحظه‌ای بعد میلاد وارد شد و با نگرانی پرسید:

-سلام رفیق، گوشیت رو چرا خاموش کردی نمیگی نگران می‌شیم؟

-حوصله ندارم، تماس‌های پی در پی آوا حالم رو بدتر می‌کنه.

-غذا گرفتم، بلند شو با هم بخوریم.

-ممنون میل ندارم.

-یعنی چی میل ندارم؟ امروز هیچ کدوم ناهار نخوردیم، اینجوری ضعف می‌کنی.

با اصرار میلاد پشت میز نشستم و برام غذا کشید. هیچ اشتباهی نداشتم و با غذا بازی می‌کردم اما خودش با ولع می‌خورد.

میلاد با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چرا نمی‌خوری، نکنه دوست نداری؟

-دستت درد نکنه ولی میل ندارم.
-حواس هست داری با خودت و آوا چیکار می‌کنی؟
-نکنه تو من رو مقصر می‌دونی؟
-مقصر نیستی، ولی داری کشش میدی و الکی بزرگش می‌کنی.
با این حرف میلاد عصبانی شدم و سمت گوشیم رو روشن کردم و فیلم رو به سمتش گرفتم و گفتم:
-بیا ببین، بعدش بگو کی مقصره.
میلاد گوشی رو گرفت و با دقت فیلم رو نگاه کرد و بعد از تموم شدن فیلم رو به من شد و گفت:
-تو به خاطر یه فیلم زندگی رو به خودت و اون دختر بیچاره زهر کردی؟
-میلاد چرا چرت و پرت می‌گی؟ اگه ساحل با تو این کار رو کرده بود باز هم همین حرف رو می‌زدی؟
-من اول می‌دیدم ساحل گناهکار هست یا نه، بعد قضاوت و محکومش می‌کردم. آرشام این فیلم چشمت رو روی
همه‌ی حقایق بسته. شاهین این فیلم رو برای تو فرستاده تا رابطه شما از هم بپاشه.
-نمی‌تونم میلاد، حتی اگه آوا بی‌تقصیرم باشه، باز نمی‌تونم. دست خودم نیست، وقتی بهش نگاه می‌کنم صحنه‌های فیلم جلوی
چشمم میاد.
-پس تصمیم خودت رو گرفتی، می‌دونی چه بلایی سر آوا میاد؟
امروز باید اشکاش رو می‌دید، آرشام آوا بدون تو نبود می‌شه.
بغض لعنتیم دوباره توی گلویم جا خوش کرد و حرف زدن رو برام دشوار کرد. با تموم ناراحتی و کلافگیم روبه میلاد گفتم:
-مگه من نبود نمی‌شم؟ تو فکر می‌کنی برای من آسونه که از آوا دختری که همه جوره دوسش دارم بگذرم؟ فکر می‌کنی آسونه
اشکاش رو ببینم و بغلش نکنم تا آروم بشه. سه سال از عمرم رو گذاشتم تا همه چیز رو آماده کنم و عروسم رو بیارم توی این
خونه، ولی چی شد یه شبه همه چی خراب شد.
با کلافگی دستت توی موهام کشیدم و قطره اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد. میلاد کنارم نشست و گفت:
-آروم باش رفیق، باور کن من درکت می‌کنم؛ ولی آوا امروز طوری با شاهین حرف زد که یه ذره شکی که من و ساحل بهش
داشتیم از بین رفت. چرا باهاش حرف نمی‌زنی؟
-میلاد من آوای پاک خودم رو می‌خوام. شاهین با کاری که کرد آوای منو ازم گرفت. هر کدوم از ما داریم چوب اعتماد بیش از
اندازه‌مون رو می‌خوریم. آوا نباید به شاهین اعتماد می‌کرد و باهاش می‌رفت، با حرف زدن هیچی عوض نمی‌شه؛ هیچی.
-بیشتر از این خودت رو اذیت نکن، بلند شو برو یه کم استراحت کنز منم می‌ز رو جمع می‌کنم و میرم.
بلند شدم و سمت پله‌ها رفتم. سوالی که ذهنم رو درگیر خودش کرده باعث شد بایستم روبه میلاد گفتم:
-شاهین چرا اینکارو با من کرد؟ من چه بدی در حقش کرده بودم که اینجوری نفسم رو گرفت؟
-انقدر خودت رو درگیر این حرفا نکن. شاهین دیوونه شده می‌گه اونم آوا رو دوست داره.
-بی‌خود کرده که آوا رو دوست داره، آدمایی عین شاهین عشق رو به لجن می‌کشن، شاهین عاشق نیست شاهین هوس بازه.
داد می‌زدم تا آروم بشم، میلاد هم حرفی نمی‌زد. شاید می‌دونست اینجوری کمی آروم می‌شم. بالاخره بعد از چند دقیقه آروم
شدم و سکوت کردم و روی پله‌ها نشستم. لحظه‌ای بعد میلاد با لیوان آب و قرص برگشت و گفت:
-بیا اینو بخور تا آروم بشی.
-چی هست؟
میلاد خندید و گفت:
-قرص روان گردان، آرام بخشه دیگه.
قرص رو ازش گرفتم و خوردم. میلاد برای اینکه حال من رو عوض کنه با خنده گفت:
-منم برم تا از دست داد و فریادهای تو و آوا دیوونه نشدم. توام به سرت نزنه خودکشی و رگ زنی کنی؛ یادت باشه دوره این
حرفا خیلی وقته که تموم شده.
لبخند زدم و گفتم:
-تترس هنوز انقدر دیوونه نشدم که دست به همچین کاری بزنم.
-برو استراحت کن سعی کن به چیزی فکر نکنی و بخوابی.
-منمون میلاد زحمت کشیدی.
-بعدا جبران می‌کنی.
-باشه بچه پررو.
-گوشیت رو خاموش نکن نگران می‌شیم، کاری نداری؟

گوشیم رو برداشتم و شماره آرشام رو گرفتم، همچنان خاموش بود. برای اینکه کمی سرحال بشم، سمت حموم رفتم. بدون اینکه آرایشی بکنم، سمت کمدم رفتم و اولین ماتتویی که به چشمم اومد پوشیدم و از خونه خارج شدم. انقدر فکرم درگیر بود و استرس داشتم که تصمیم گرفتم رانندگی نکنم. سر کوچه سوار تاکسی شدم و آدرس خونه آرشام رو دادم بعد از چند دقیقه رسیدم. پاهام می‌لرزید و دست‌هام یخ شده بود. تحمل اینکه دوباره آرشام دست رد به سینه‌ام بزنه رو نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و خواستم زنگ بزنم که پیشمون شدم؛ کلید رو از کیفم درآوردم و وارد خونه شدم. قلبم طوری خودش رو به قفسه سینه‌ام می‌کوبید که هر لحظه احساس می‌کردم داره از جاش کنده می‌شه. لرزش دست‌هام به وضوح دیده می‌شد. دستای سردم رو مشت کردم و آروم در رو باز کردم. چه بویی می‌اومد؟ باورم نمی‌شد، بوی سیگار بود که فضای خونه رو پر کرده بود! آرشام گوشه کاناپه نشسته بود و یه زیر سیگاری پر از سیگار روی میز قرار داشت و یه سیگار نصفه که دود ازش بلند می‌شد لای انگشتای دستش بود. باورم نمی‌شه این همون آرشامی بود که از سیگار متنفر بود. انقدر توی فکر بود که اصلا متوجه حضورم نشد. بالای سرش ایستادم که سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد. با غیض سیگار رو از دستش گرفتم و توی جا سیگاری انداختم و با داد گفتم:

—داری خودت رو خفه می‌کنی؟

—تو اینجا چیکار می‌کنی؟

—جواب منو بده؟

—واسه یه ذره آرامش این کار رو می‌کنم.

—بغض کردم و گفتم:

—قبلا من بهت آرامش می‌دادم، امروز سیگار بهت آرامش می‌ده؟ چقدر زود واسم جایگزین انتخاب کردی؟

—بهم آرامش نداد؛ حالم رو بدتر کرد.

کنارش نشستم و بهش نگاه کردم. چقدر دلم براش تنگ شده بود، سوسرت آبی پوشیده بود و زپیش رو باز گذاشته بود. سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

—چرا اینکار با هر دومون می‌کنی؟

—این تو بودی که همه چیز رو خراب کردی.

—آرشام بیا همه چیز رو فراموش کنیم و از اول شروع کنیم.

آرشام ازم جدا شد و بلند شد و به سمت پنجره رفت و پشت به من گفت:

—آوا من خیلی فکر کردم، اینجوری نمی‌شه ادامه داد؛ نمی‌شه با بی‌اعتمادی یه زندگی رو شروع کرد.

سمتش رفتم و به سمت خودم برگردوندمش و گفتم:

—بسه آرشام متوجه هستی که مدام با حرفات داری قلبم رو به درد میاری؟

—توام قلب من رو شکستی و به درد آوردی.

—من از قصد این کار رو نکردم، چرا نمی‌خوای بفهمی که من توی نقشه شوم شاهین بی‌تقصیرم؟

آرشام داد زد و گفت:

—بی‌تقصیر نیستی.

انقدر بلند داد زد که صدامم تو گلویم خفه شد و باعث شد سکوت کنم.

—آوا برو، اینجوری فقط هر دو مون رو عذاب می‌دی. ما نمی‌تونیم ادامه بدیم؛ ما به هم اعتماد نداریم.

با گریه گفتم:

—ولی من دارم.

آرشام پوزخندی زد و گفت:

—اگه داشتی قبل از اینکه خودم بفهمم، حقیقت رو بهم می‌گفتی.

—شاید دیوار اعتماد بین مون سست شده باشه ولی ما هنوز هم همدیگه رو دوست داریم؛ عشق مون همه چیز رو درست می‌کنه.

آرشام مکثی کرد و گفت:

—آوا دیگه عشقی وجود نداره، عشق من و تو موقعی که به درخواست رقص شاهین بله گفتی، وقتی دستش رو گرفتی و به پشت ساختمون رفتی از بین رفت.

با بهت به آرشام نگاه کردم. یعنی دیگه دوسم نداشت، یعنی همه چی تموم شد؟

—فکر نکن گرفتن این تصمیم واسم آسون بوده، تو خودت رو بذار جای من. اصلا فکر کن من و یه دختر رو توی اون شرایط می‌دید؛ بازم ادامه میدی؟

بعد از این هر کدومون میریم پی سرنوشت خودمون و همه چیز رو فراموش می‌کنیم.

—چقدر راحت از زندگی حذف کردی! ولی من مثل تو نیستم که راحت فراموش کنم، باید بمیرم تا از قلبم بری بیرون؛ چطوری فراموش کنم؟

چطوری بی تو زندگی کنم؟ آرشام من یه دخترم، دختری که 3 سال از عمرش رو با زمزمه‌های عاشقانه تو گذرونده. فکر می‌کنی راحت می‌تونم فراموش کنم؟

—باید سعی کنی فراموش کنی، همون جور که من تو رو فراموش می‌کنم.

—باورم نمی‌شه این کسی که جلوم ایستاده آرشام من باشه، آرشامی که من دل بهش بستم یه قلب بزرگ و بخشنده داشت، یه قلب عاشق داشت. آرشام من کجاست؟

آرشام بغض کرد و با صدایی که حالا دورگه شده بود گفت:

—آرشام تو موقعی مرد و له شد که دید کسی که همه جوره دوسش داشته و واسش جون می‌داده بهش خیانت کرد. موقعی شکستم که فهمیدم 3 سال کنار من بودی و دلت پیش رفیقم بود.

جیغ زدم و گفتم:

—تموم کن این حرفا رو.

—برو آوا، دیگه هم برنگرد، چون هر بار که می‌بینمت و با هم حرف می‌زنیم تمام عشقم به تنفر تبدیل می‌شه.

با حرفاش تار و مارم می‌کرد و نمی‌دونست داره داغونم می‌کنه. شاید هم می‌دونست و می‌خواست تقاص گناه نکردم رو پس

بدم. صدای شکستن قلبم رو به وضوح شنیدم ولی هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. بدترین درد دنیا اینه که تو چشمات زل بزنه و بگه ازت متنفرم و تو شاهد مرگ آرزوها و باورها باشی.

انگار تمام دنیا روی سرم آوار شده بود. کیفم رو از روی میز برداشتم و سمت آرشام رفتم. پشت به من و کنار پنجره ایستاده بود و به حیاط نگاه می‌کرد. چقدر دلم می‌خواست مثل گذشته از پشت بغلش کنم و بگم که چقدر دوسش دارم، آروم صداش کردم که گفت:

—دیگه چیه؟

بغض کردم و گفتم:

—بعد از من هیچ وقت سیگار نکش، هیچ وقت؛ برای سلامتیت ضرر داره.

آرشام هر لحظه با سکوتش من رو داغون تر می‌کرد. کاش مثل همیشه جلوی راهم رو می‌گرفت و می‌گفت، یه ذره دیگه پیشم بمون.

سرم به شدت گیج می‌رفت و حتی جلوی پام رو هم به سختی می‌دیدم. نزدیک بود پخش زمین بشم که دستم رو به دستگیره در گرفتم و مانع افتادنم شدم. حالا دیگه مطمئنم آرشام دیگه دوسم نداره و دیگه برایش مهم نیستم. در رو باز کردم و خواستم از ساختمون خارج بشم که آرشام صدام کرد و گفت:

—از این به بعد به شاهین بیشتر فکر کن و بهش فرصت بده تا خودش رو ثابت کنه. حتما خیلی دوست داره که اینجوری داره با همه چیز و همه کس می‌جنگه. بدون اینکه جوابش رو بدم از سالن خارج شدم. نسیم خنکی که به صورتم خورت حال رو بهتر

کرد. نگاهی به خونه کردم، چقدر دوست داشتم عروس این خونه بشم و با آرشام توی این خونه زندگی کنم. چشمم به آرشام افتاد. هنوز هم پشت پنجره ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. برای آخرین بار بهش نگاه کردم، دلم نمی‌خواد بعدها حسرت همین نگاه رو بخورم. در خونه رو باز کردم و نگاه آخر رو به خونه انداختم. تمام خاطراتم جلوی چشمم اومد. روز تولد خودم و آرشام

روزی که برای اولین بار پام رو توی این خونه گذاشتم، روزها و ساعت‌هایی که با همدیگه روی پروژِه کار می‌کردیم، تمام

خاطراتم جلوم صف بستن و داغون‌ترم کردن. بالاخره دل کندم و در رو بستم. فکر جدایی از آرشام، دلتنگیش، آینده نامعلوم

خودم یک لحظه هم راحت نمی‌داشت. به شدت احساس ضعف می‌کردم و سرگیجه یک لحظه‌ام ولم نمی‌کرد ولی همچنان به

راهم ادامه می‌دادم. دلم می‌خواد زودتر از این جا دور بشم، دلم می‌خواد 3 سال از زندگیم رو توی همین کوچه بذارم و همه

چیز رو فراموش کنم ولی مگه می‌شه فراموش کرد؟ آرشام چطور تونست اون همه عشق و علاقه رو طی چند روز از یاد بیره؟ مگه من تمام زندگیش نبودم؟ چرا باورم نکرد!

من توی عشق برای آرشام چی کم گذاشته بودم که عشقم رو ندید و اون رو با بدترین شکل پس زد. صدای رعد و برق من رو به خودم آورد، سرم رو روبه آسمون کردم و گفتم، خدایا چرا؟ چرا اینکار رو باهام کردی؟ قطره‌های بارون روی صورتم چیکید؛ انگار آسمونم مثل من دلش پره. به راهم ادامه دادم و از کوچه خارج شدم. دلم می‌خواست با آخرین سرعت بدوم ولی توانی نداشتم و پاهام به سختی پیش می‌رفت. لباس‌های خیس باعث شد احساس لرز کنم. می‌دونم که بیشتر از این نمی‌تونم ادامه بدم. پلک‌هام سنگین شد و دستم رو به دیوار گرفتم. چشمام سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم چی شد.

(آرشام)

با بدترین شکل با آوا برخورد کردم، شاید اینجوری دل‌کندن و فراموش کردن براش راحت‌تر می‌شد و می‌رفت دنبالش. برای اینکه ازم متنفر بشه اون رو از خودم رنجوندم. با اینکه می‌دونستم حرفام و رفتارم چه بلایی سرش میاره. احساس خفگی کردم و نفس کشیدن برام سخت شده بود. سمت دستشویی رفتم و سرم رو زیر شیر گرفتم. بالاخره کمی آرام شدم. سمت ضبط رفتم شاید موسیقی آرامم می‌کرد. روی کاناپه نشستم و خودم رو به آهنگ سپردم

» این بار شوخی نیست نگیر جلو رامو

فهمیدی من میرم هی می‌گیری دستامو

میگی عوض می‌شم فرصت می‌خوای از من

شرمنده من دیگه خیلی ازت خستم

شمعا رو روشن کن

این آخرین باره

یه دل سیر نگاه

بعد خدا نگهدارت

چیزی نگو دیگه دعا کن هی برام

دعا کن بعد از این از تو فکر تو درآرم

گر می‌گیره تم این ظرفا که می‌شکنن

این بوی خیانتته دیگه نه تو نه من

تصادفی نبوده این همه عادت

منم مثل تو از تنهایی دلگیرم

می‌میرم ولی هر جوری بشه این بار

تقاص جفت‌مونو از تو می‌گیرم

با اینکه پیر شدم به پای تو اما

تو رو کشتم تو هر گریه تو هر قطره

تنها چیزی که می‌مونه ازت اینجا

یه چند تا تار مو و بوی اون عطره

همه جوره سوختم و ساختم

بازی رو باختم ندیدی

مته پرنده‌ای یه شبه هوایی شدی پریدی

تو خودت باعث شدی که من

تنها برم تو اوج بی‌رحمی

یه روزی می‌فهمی کی بودم برات

الان هنوز داغی نمی‌فهمی»

هر کلمه از آهنگ قلبم رو بیشتر به درد می‌آورد. دلم می‌خواست داد بزمن تا شاید آرام بشم. دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و هر چی روی میز بود رو پرت کردم و مشتتم رو به شیشه میز کوبیدم که شکست و خورده شیشه‌ها روی زمین پخش شد. دستم به شدت پاره شده بود و خون بود که از دستم روی سرامیک می‌چکید. سوزش قلبم از دستم بیشتر بود، با صدای

گوشیم بلند شده و سمتش رفتم. میلاد بود انقدر بی‌حوصله بودم که جوابش رو ندادم. گوشی رو خاموش کردم و سمت آشپزخونه رفتم و از داخل کمک‌های اولیه باندی رو برداشتم و دستم رو باهاش بستم. تلفن خونه به صدا دراومد. حتما باز میلاد، بود بعد از چند ثانیه تلفن روی پیغام گیر رفت و صدای عصبی میلاد بلند شد.

–آرشام گوشی رو بردار، آرشام آوا حالش بد شده. من و ساحل آوردیمش بیمارستان. میگم بردار اون گوشی رو. تلفن قطع شد و من توی شوک حرف‌های میلاد بودم. دویدم و خودم رو به تلفن رساندم. یعنی آوا من چش شده که به بیمارستان بردنش؟

بعد از دو تا بوق میلاد عصبانی گوشی رو برداشت و گفت:

–چرا جواب نمیدی؟

–آوا چطور؟

–مگه برات مهمه؟

داد زد و گفتم:

–میلاد کدوم بیمارستان باید پیام؟

بعد از گرفتن آدرس سویچ رو برداشتم و با آخرین سرعت به سمت بیمارستان رانندگی کردم. خونریزی دستم هنوز بند نیومده بود و مجبور بودم با یه دست رانندگی کنم. یک ربع بعد ماشین رو جلوی بیمارستان پارک کردم و وارد محوطه شدم. میلاد روی نیمکت نشسته بود سمتش رفتم و با نگرانی پرسیدم:

–آوا کجاست؟

–تو اورژانس. آرشام تو به آوا چی گفتی که اینجوری حالش بد شده و بی‌هوش شده؟

–بی‌هوش شده؟

–من و ساحل داشتیم می‌اومدیم خونه تو که یهو آوا رو با حال خراب توی پیاده رو دیدیم. قبل از اینکه ماشین رو نگره دارم آوا بی‌هوش شد و روی زمین افتاد. دکتر میگه فشار عصبی زیادی بهش وارد شده تو چیکار کردی آرشام؟

–می‌خوام ببینمش.

–آرام بخش بهش زدن خوابه.

میلاد که تازه متوجه دستم شد با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

–دستت چی شده؟

–هیچی.

–دیوونه داره ازت خون میره بیا بریم نشون دکترو بده.

–اول می‌خوام آوا رو ببینم.

–من نمی‌دونم تو که انقدر دوسش داری برای چی اذیتش می‌کنی؟

میلاد پشت در ایستاد و من وارد اتاق شدم. ساحل کنار تخت آوا نشسته بود، آروم بهش سلام کردم که جوابم رو نداد و با

دلخوری نگاهم کرد. آوا آروم خوابیده بود، حسابی رنگش پریده

بود. خودم رو مقصر می‌دونستم. کاش می‌تونستم یه فرصت دیگه به هر دو مون بدم. آروم دستش رو گرفتم و فشردم. چقدر

خوب بود که الان خواب بود و می‌تونستم نگاهش کنم. ساحل بهم اشاره کرد که پیام بیرون. پشت سر ساحل از اتاق خارج شدم که ساحل با عصبانیت گفت:

–چه بلایی سرش آوردی که اینجوری شده؟

–هیچی.

–آرشام چرا تو انقدر تغییر کردی چرا انقدر با همه‌مون غریبه شدی؟

حرفی نزدم، یعنی حرفی نداشتم که بزخم ساحل که سکوتم رو دید با عصبانیت گفت:

–به چی شک کردی که اینجوری داری خودت و آوا رو عذاب میدی؟ اگه دوست نداشت و دلش پیش شاهین بود اینجوری

خودش رو نابود نمی‌کرد. باید می‌دیدید چطور توی خیابون از حال رفت.

میلاد که حال خراب من و عصبانیت ساحل رو دید رو به ساحل کرد و گفت:

–ساحل باشه برای بعد، آرشام حالش خوب نیست و داره از حال میره.

بعد بازوی من رو گرفت و با هم پیش دکتر رفتیم و بعد از اینکه دستم 20 تا بخیه خورد با میلاد به سمت محوطه بیمارستان رفتیم و روی نیمکت نشستیم.

ساحل بهمون نزدیک شد و رو به من گفت:

–آوا بیدار شده بهش نگفتم اومدی که سوپرایز بشه.

–ساحل من میرم خونه شما دوتا هم از اومدن من حرفی نزنید.
میلااد گفت:

–چرت و پرت نگو اون الان به تو احتیاج داره.

–نمی‌خوام دوباره به آوا امید بدم؛ من امروز همه چیز رو تموم کردم.

–شما پسرها چه جور آدمایی هستین؟

ساحل با عصبانیت رفت، از اینکه همه رو از خودم می‌رنجوندم عذاب می‌کشیدم ولی رفتارم دست خودم نبود. احساس من ضربه خورده و نمی‌تونم این موضوع رو هضم کنم و همه چیز رو نادیده بگیرم و مثل قبل ادامه بدم؛ ولی همه ازم انتظار گذشت و بخشش دارن.

وقتی دیگه اعتمادی وجود نداره، وقتی حرمت بین‌مون شکسته شده، ادامه دادن بقیه راه جز عذاب دادن خودم و آوا نتیجه دیگه‌ای نداره.

کاش آوا هم با این موضوع کنار بیاد و فراموشم کنه. نمی‌تونم شاهد عذاب کشیدنش باشم.

با صدای میلااد از فکر بیرون اومدم.

–مطمئنی نمی‌خوای ببینیش؟

سکوت کردم و بلند شدم و بی‌خداحافظی رفتم.

(ساحل)

از دست آرشام و این همه سنگدل بودنش واقعا عصبی بودم. سمت تخت آوا رفتم، دستای سردش رو گرفتم. چشمای خیسش رو باز کرد و نگاهم کرد.

تمام اتاق رو نگاه کرد، نگاهش به در خیره بود. می‌دونستم که منتظر آرشامه. با دیدن حالش بغض کردم و صورتش رو سمت خودم برگردوندم و گفتم:

–الهی فدای اون چشمت بشم داری چیکار می‌کنی با خودت؟

آوا ازم رو برگردوند و گفت که می‌خواد تنها باشه.

–باید فراموشش کنی آوا.

بخدا ارزشش رو نداره این جوری خودت رو داغون کنی، تو همه کار کردی واسه اثبات خودت ولی اون نخواست بفهمه. یه روز پیشمون می‌شه بهت قول میدم.

آوا با صدای بلند گفت:

–نمی‌تونم فراموشش کنم؛ می‌فهمی ساحل! نمی‌تونم.

آرشام همه زندگیم بود. سه سال همه لحظه‌هام رو باهاش گذروندم و با هم آینده‌مون رو ساختیم؛ حالا چه جوری این آینده رو تنهایی زندگی کنم؟

سعی کردم آروم بشم ولی فایده نداشت با صدای بلند و به حالت فریاد گفتم:

–من التماسش کردم، ازش فرصت خواستم ولی اون با بی‌رحمی از خونه‌اش بیرونم کرد؛ جایی که قرار بود خونه خودم باشه. اون دروغ‌های شاهین رو باور کرد و من رو زیر پاش له کرد.

–آوا جان آروم باش اینجا بیمارستانه.

خودش رو توی بغلم انداخت و بلند بلند گریه کرد. منم نتونستم طاقت بیارم و گریه کردم.

هر چی باهاش حرف می‌زدم آروم نمی‌شد. به هق هق افتاده بود، بدنش یخ کرده بود و حالش اصلا خوب نبود.

از خودم جداش کردم و روی تخت دراز کشیدم.

سمت استیشن رفتم و پرستار رو صدا زدم.

پرستار آرام بخش بهش تزریق کرد و چند دقیقه بعد آوا خوابید.

از اتاق بیرون رفتم. میلااد رو این اطراف ندیدم شمارش رو گرفتم و گفتم:

–کجایی؟

–چقدر عصبی فدات شم.

–حالم خوب نیس میلااد، گفتم کجایی؟

–الان میام پیشت.

روی صندلی‌ها نشستم، گوشی آوا دستم بود که زنگ خورد مامانش بود. نمی‌دونستم چی باید بهش بگم. جواب ندادم و منتظر شدم تا تماس قطع بشه.

شماره آرام رو گرفتم و همه چیز رو واسش توضیح دادم و قرار شد که آرام بیاد بیمارستان.

میلاد کنارم نشست و گفت:

–حالش چطوره؟

–اصلا خوب نیست، خیلی بی‌قراری کرد؛ آرام بخش بهش زدن خوابش برد.

–خیلی ناراحتم برای هر دوشون، کاش اون اتفاق نمی‌افتاد، کاش اون شب آوا به ما می‌گفت که چه اتفاقی افتاده.

به خانوادش خبر دادی؟

–آره قراره آرام بیاد اینجا.

یک ساعتی گذشت و آرام اومد و با دلهره پرسید:

–حالش چطوره چه اتفاقی براش افتاده؟

–نگران نباش عزیزم.

(آرام)

با نگرانی در اتاق رو باز کردم و جسم بی‌حال خواهرم رو روی تخت دیدم. بهش نزدیک شدم و دستش رو گرفتم که چشمش رو باز کرد.

خم شدم و صورتش رو بوسیدم و گفتم:

–الهی بمیرم برات چه بلایی سرت اومده؟

آوا فقط نگاهم می‌کرد و اشک تو چشمش جمع شده بود و حرفی نمی‌زد.

–چرا بهم چیزی نگفتی؟ چرا انقد خودت رو عذاب دادی؟

آوا زد زیر گریه. بهش اجازه دادم تا خودش رو خالی کنه. چند دقیقه بعد خودش آروم شد.

دکتر اومد بالای سرش و گفت که می‌تونه مرخص بشه.

با کمک ساحل آوا رو تا ماشین ارمیا بردیم و از ساحل و میلاد تشکر کردیم و ارمیا سمت خونه راه افتاد.

ارمیا از توی آئینه نگاهم کرد و گفت:

–آوا بهتری؟

–بدون آرشام چطور می‌تونم خوب باشم؟

–باورم نمی‌شه هضم این موضوع خیلی برام سخته.

–برای منم خیلی سخته، دلم نمی‌خواد باور کنم که آرشام دیگه دوسم نداره و دیگه کنارم نیست.

آرام دستم رو نوازش کرد و گفت:

–آروم باش تا دوباره حالت بد نشده.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم و کل مسیر سکوت کردم.

قبل از اینکه وارد خونه بشیم آرام رو به من شد و گفت:

–آوا تو رو خدا آروم باش و مامان رو نگران نکن.

سری تکون دادم و وارد ساختمون شدیم. مامان جلوی تلویزیون نشسته بود. با دیدنم نگران شد و سمتم اومد و گفت:

–آوا مامان خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

خودم رو توی بغلش انداختم و با صدای بلند هق هق کردم و میون گریه‌هام همه چیز رو براش تعریف کردم. مامان موهام رو

نوازش می‌کرد و سعی داشت آروم کنه.

–آرشام دیگه دوسم نداره همچی تموم شد.

–خودت رو اذیت نکن خواهری، پسری که بی‌دلیل به آدم شک کنه نمی‌تونه تکیه گاه خوبی باشه. اصلا بهتر، اون لیاقت تو رو

نداشت.

–آرام می‌فهمی چی میگم؟ تو که همیشه آرشام رو تحسین می‌کردی و از خوبی هاش می‌گفتی!

–به خاطر اینکه فکر می‌کردم تو شرایط سخت هم مواظب خواهرم هست؛ فکر نمی‌کردم پشتت رو خالی کنه و بدترین تهمت‌ها

رو بهت بزنه.

–حالا من بدون آرشام چیکار کنم؟ ما تمام قرارهامون رو گذاشته بودیم قرار بود، خانوادش بیان خواستگاری.

-دختر قشنگم انقدر غصه نخور، خوب بود بعد از چند ماه زندگی مشترک اینجوری باهات رفتار می‌کرد و ازت جدا می‌شد؟

-امروز موقعی که حالم بد شد، حتی نگاه هم بهم نکرد. چرا آدم‌ا انقدر زود تغییر می‌کنن؟

-اشک‌ها رو پاک کن آوا، اون کسی که باید غصه بخوره آرشامه؛ کسی که ضرر کرده اونه. کجای دنیا دختری مثل تو گیرش می‌اد؟

می‌دونستم که آرام این حرف‌ها رو برای این می‌زنه که من رو آروم کنه و خودش از این موضوع ناراحته. از پله‌ها بالا رفتم دلم می‌خواست تنها باشم تا با مشکلاتم کنار بیام. روی تخت نشستم. امروز آرشام با حرف‌ها و رفتارش باعث شد به همه چیز شک کنم. به علاقه‌اش، به احساسش. مگه میشه عشق آدم به تنفر تبدیل بشه؟ شاید این ماجرا بهانه‌ای شد که آرشام راحت‌تر بتونه از من جدا بشه و وگرنه احساس و عشق و علاقه آدم نمی‌تونه طی چند روز از بین بره.

با ضربه‌ای که به در اتاقم خورد اشکام رو پاک کردم که آرام همراه نوشین وارد اتاقم شد و با مهربونی گفت:

-ببین کی اومده!

-آوا عزیزم خوبی؟

-آره خیلی، نمی‌بینی؟

-نوشین تو رو خدا تو آرومش کن، بهش بگو هیچ پسری ارزش اشکاش رو نداره.

نوشین کنارم نشست و بغلم کرد و من توی آغوش دوست صمیمیم نیم ساعتی اشک ریختم تا آروم شدم.

-آروم شدی؟ آوا تو باید قوی باشی تا به آرشام ثابت کنی که بدون اونم می‌تونی زندگی کنی.

-نمی‌تونم تظاهر کنم که برام مهم نیست.

-آوا یه سوالی ازت بپرسم راستش رو میگی؟

-بپرس.

-آوا تو واقعا با شاهین رابطه نداری؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-شاید بهتر باشه حق رو به آرشام بدم وقتی تو که دوستمی و از همه کس بهم نزدیک‌تری و از همه چیز من خبر داری، باورم نداری. دیگه از آرشام چه انتظاری می‌تونم داشته باشم.

-آوا چرا ناراحت می‌شی؟ من فقط یه سوال پرسیدم آخه اون روز شاهین خیلی مطمئن حرف می‌زد.

-نمی‌دونم چرا همه‌تون حرف شاهین رو قبول دارین.

-ببخشید نمی‌خواستم ناراحت کنم.

-نوشین برو؛ می‌خوام تنها باشم ممنون که اومدی.

با بسته شدن در اتاقم به این فکر کردم که تنها کسی که توی این ماجرا حرفم رو باور کرد خانواده و ساحل و میلاد بودن.

این‌ها تنها کسانی هستن که وقتی تو چشم‌ماشون نگاه می‌کنم شک و تردید نمی‌بینم. حتی نوشین هم اعتمادش رو نسبت به من

از دست داده. کاش هیچ کس باورم نمی‌کرد اما آرشام باورم داشت، اون موقع دیگه هیچی برام مهم نبود. انقدر اشک ریخته

بودم که چشم‌ام حسابی قرمز شده بود.

آرشام همیشه می‌گفت، آوا هیچ وقت گریه نکن اشکات عصبیم می‌کنه.

یعنی تمام حرف‌اش دروغ بود؟ اگه راست می‌گفت الان کجاست که ببینه خودش این اشک‌ها رو مهمون چشم‌ام کرده.

توی اتاقم نشسته بودم و به خاطر اتم با آرشام فکر می‌کردم. برام سخنه که حقیقت رو باور کنم. یعنی چشمایی که همه زندگیم بودن 3 سال بهم دروغ گفتن؟

با باز شدن در اتاقم رشته افکارم پاره شد. بابا با لبخند کنارم نشست و گفت:

-نبینم دختر قشنگم ناراحت باشه؟

لبخند تلخی زدم و حرفی نزدم. بابا بغلم کرد و گفت:

-این مدت همش منتظر بودم خودت همه چیز رو برام تعریف کنی، الانم غصه نخور خودم عین کوه پشتتم. فکرش رو نکن شاید قسمت این بوده. مطمئنم روزی می‌رسه که اون پسر از کارش پشیمون می‌شه و آرزوی یه لحظه با تو بودن رو می‌کنه.

چقدر خوب بود که خانوادم درکم می‌کردن و همه جوهره‌ها رو داشتن؛ اما باوجود تمام محبت‌ها و آغوش گرم پدر و مادرم باز

هم دلم آرشام رو می‌خواست. یعنی الان داره چیکار می‌کنه یعنی واقعا من رو فراموش کرده؟

یک هفته از جدایی‌مون می‌گذره؛ اما هنوز به نبودنش عادت نکردم. هنوز هم شب‌ها به یادش می‌خوابم.

هر کاری می‌کنم نمی‌تونم فراموشش کنم گاهی هم سعی کردم ازش متنفر بشم اما احساس می‌کنم با وجود حرف‌هایی که بهم زد بیشتر از گذشته دوسش دارم. دلتنگیش بیشتر از هر چیز دیگه‌ای عذابم می‌ده. با فکری که به سرم زد سمت کمدم رفتم و اولین ماتنوم رو بیرون کشیدم و از اتاقم خارج شدم. مامان با دیدنم تعجب کرد و گفت:

–آوا کجا؟

–زود برمی‌گردم.

با سرعت به سمت خونه آرشام حرکت کردم شاید بتونم از دور ببینمش و اینجوری دلتنگیم رفع بشه.

کمی با فاصله از خونه پارک کردم. این موقع آرشام از شرکت به خونه برمی‌گشت و می‌تونستم ببینمش. نیم ساعتی گذشت و خبری از آرشام نشد. گوشیم رو برداشتم و شماره شرکت رو گرفتم. بعد از چند تا بوق منشی گوشی رو برداشت و پرسیدم:

–ببخشید مهندس فروزان شرکت هستن؟

–ایشون امروز نیومدن شرکت، امرتون؟

–باشه فردا تماس می‌گیرم، خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و تصمیم گرفتم به خونه برگردم که همون موقع در خونه باز شد و آرشام با قیافه داغون بیرون اومد. با دیدنش دوباره به گریه افتادم و تصمیم گرفتم دنبالش برم و بینم کجا میره. آرشام قدم می‌زد و من با فاصله باهاش حرکت می‌کردم. از مسیرش متوجه شدم به پارک نزدیک خونه‌اش می‌ره. پارکی که روزهای بارونی با همدیگه قدم می‌زدیم و برای آینده‌مون برنامه ریزی می‌کردم. آرشام روی نیمکت نشست و منم با فاصله ازش ماشین رو پارک کردم. چقدر دلم می‌خواست برم کنارش بشینم و باهاش حرف بزنم، چرا انقدر از هم دور شدیم؟

دلم برای آغوش گرمش تنگ شده بود. دلم می‌خواست ساعت‌ها به چشمای سبزش خیره بشم. یعنی سهم من و آرشام از عشق فقط جدایی بود؟ چرا ما باید تقاص هوس شاهین رو پس بدیم؟ ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه شاهین رفتم. دیگه نمی‌خوام ازش بترسم، امروز می‌خوام تمام غرورم رو فدای عشقم کنم و به شاهین التماس کنم که این بازی رو تموم کنه. بدون غرورم می‌تونم زندگی کنم ولی بدون عشقم هرگز.

انقدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم چطور به خونه شاهین رسیدم. از ماشین پیاده شدم و زنگ زدم و لحظه‌ای بعد در باز شد. سوار آسانسور شدم و حرفایی که می‌خواستم به شاهین بزنم رو توی ذهنم مرور کردم. شاهین جلوی در ایستاده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد. جلوش ایستادم که شاهین گفت:

–فکر نمی‌کردم انقدر زود بیای پیشم؟

–اومدم باهاش صحبت کنم.

–بیا بریم تو.

همراه با شاهین وارد ساختمون شدم. نمی‌دونستم چطور شروع کنم. شاهین که متوجه سردرگمیم شد رو به من شد و گفت:

–بذار یه قهوه بیارم بخوریم بعد صحبت می‌کنیم.

–برای خوردن قهوه نیومدم.

–چته آوا چرا انقدر ناآرومی؟

–آرامش من برات مهمه؟

–معلومه.

–پس بهت التماس می‌کنم که آرامشم رو بهم برگردونی؛ چون فقط آرشام آرامش منه.

–من فکر می‌کردم اومدی حرفای من رو گوش کنی* بازم که داری سنگ آرشام رو به سینه می‌زنی.

–شاهین ازت خواهش می‌کنم که تمومش کنی، من دارم نابود می‌شم، من به تو هیچ علاقه‌ای ندارم؛ بغهم اینو.

–میگن برای بدست آوردن عشقت باید بجنگی، منم دارم می‌جنگم. چرا تو من رو نمی‌فهمی؟

–شاهین جنگیدن تو اشتباهه، تو داری با من و آرشام که دوستای صمیمیت هستیم می‌جنگی.

–آوا من به تو احتیاج دارم، دلم می‌شخواد با تو کامل بشم، می‌خوام تو من رو از نو بسازی.

–من نمی‌تونم، چون قبل از اینکه تو رو بسازم خودم نابود شدم. شاهین من چطور می‌تونم به تو اعتماد کنم، تویی که یه شبه رقیقت رو دور زدی و بهش خیانت کردی.

–من مجبور بودم آوا.

–شاهین من هیچ وقت نمی‌تونم تو رو دوست داشته باشم، نه تو و نه کس دیگه رو، من فقط آرشام رو دوست دارم؛ پس ازت خواهش می‌کنم که بری و حقیقت رو به آرشام بگی و این بازی رو تموم کنی.

–آوا بس کن با حرفات داری نابودم می‌کنی.

–توام من و آرشام رو نابود کردی.

—مدونی وقتی به اون شب فکر می‌کنم به چه نتیجه‌ای می‌رسم؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم که شاهین گفت:

—اینکه توام من رو می‌خواستی و از با من بودن لذت می‌بردی.

با حرص و عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

—واقعا برات متاسفم، من شوکه شده بودم چطور می‌تونی همه چیز رو به نفع خودت تموم کنی؟

—آرشام چی داره که من ندارم؟

به چشمش زل زدم و گفتم:

—انسانیت، چیزی که اصلا توی وجود تو نیست.

سمت در رفتم و از خونه بیرون اومدم. دیگه حتی نمی‌تونستم برای یک لحظه هم شاهین رو تحمل کنم. اون قاتل آرزوهای

منه؛ هیچ وقت نمی‌بخشمش هیچ وقت.

سوار ماشینم شدم و با آخرین سرعت از اونجا دور شدم و آهنگ چند وقته احمد سعیدی رو پلی کردم.

« بی تو هر روز یه ساله ، خندیدن واسم محاله

به تو عشقم، اصلا طبیعی نیست ، دیووتتم دست خودم نیست

دست خودم نیست فکرت نباشم ،

واسم خیلی سخته از تو جدا شم

از تو جدا شم ، از تو جدا شم ، از تو جدا شم

چند وقته که پیشم نمی‌شینی، روبرومی ولی تو منو نمی‌بینی

چند وقته حاله من داغونه، دل شکستن واست انگاری آسونه

چند وقته که پیشم نمی‌شینی، روبرومی ولی تو منو نمی‌بینی

چند وقته حاله من داغونه، دل شکستن واست انگاری آسونه

دستام سرده مثل نگات، غمگینی می‌خونم از چشات

دیگه نمی‌بینم اون خنده‌هاتو، انگاری تمومه عشق من و تو

عشق من و تو انتهای راهه، راهی که بن بسته سرد و سیاهه

سرد و سیاهه، سرد و سیاهه، سرد و سیاهه»

صدای هق هقم فضای ماشین رو پر کرد. این روزها رو حتی برای دشمن‌هام هم نمی‌خوام. نه درست غذا می‌خورم، نه درست

می‌خوابم. آوا شاد و شیطون تبدیل شده به یه دختر افسرده و گوشه گیر. بیشتر خودم رو توی اتاقم حبس می‌کنم، حوصله

نصیحت و دلسوزی بقیه رو ندارم، کارم شده گریه کردن و به یه گوشه خیره شدن. ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم و با

حالی داغون وارد ساختمون شدم. همه داخل سالن نشسته بودن، با دیدنم همه نگاهم کردن. مامان با نگرانی پرسید:

—آوا کجا بودی؟ چرا گوشیت رو نبرده بودی؛ مردم از نگرانی.

زیر لب عذرخواهی کردم و سمت پله‌ها رفتم که با صدای مهران ایستادم و سمتش برگشتم.

—آوا خانم سلام عرض شد.

من که تازه متوجه حضور آیدا و مهران شدم سلام کردم که آیدا بغلم کرد و گفت:

—بهتری آوا؟

—خویم.

—از رنگ و روت معلومه که چقدر خوبی.

—می‌خوام استراحت کنم.

وارد اتاقم شدم و در رو بستم. لباسم رو عوض کردم که با خوردن چند ضربه به در اتاق بلند شدم و در رو باز کردم.

—بله مهران؟

—می‌خوام باهات صحبت کنم.

—می‌شه بذاری برای بعد، الان حوصله ندارم.

—زیاد وقتت رو نمی‌گیرم.

مهران در رو پشت سرش بست و روی صندلی نشست و منم روی تخت نشستم و منتظر نگاهش کردم.

—کجا بودی؟

–رفته بودم آرشام رو ببینم.

–باهاش حرف زدی؟

لیخند تلخی زدم و گفتم:

–با حرفایی که آخرین بار بهم زد دیگه جرات نمیکنم باهاش حرف بزنم از دور دیدمش.

–پس برای همین انقدر بهم ریخته‌ای.

–پیش شاهین هم رفتم.

–درست تعریف کن ببینم چی شده؟

مامان و بابا ماجرا رو برای مهران و آیدا تعریف کرده بودن، خودم کمتر رغبت می‌کردم که مشکلاتم رو با کسی در میون بذارم. می‌ترسیدم تا بقیه هم مثل آرشام و نوشین و حتی شاهین من رو مقصر بدونن؛ اما وقتی که اعتماد رو توی چشمای مهران دیدم تصمیم گرفتم باهاش صحبت کنم و مشکلاتم رو باهاش در میون بذارم؛ پس روبه مهران شدم و گفتم:

–از کجا شروع کنم؟

مهران لبخند زد و گفت:

–از هر کجا که دوست داری.

–سال دوم دانشگاه با پسری آشنا شدم که نفهمیدم چطور عاشقش شدم، وقتی به خودم اومدم فهمیدم که اندازه تمام دنیا دوستش دارم. اون زمان هیچ کس به جز آرام از راز دلم باخبر نبود. مهران تو من رو می‌شناسی، دختری نیستم که خیلی راحت دل به کسی ببندم؛ اما روزی که آرشام رو دیدم احساس کردم با همه پسرها فرق داره. منش و شخصیت و زیباییش هر دختری رو به خودش جذب می‌کرد؛ اما آرشام یه پسر دست نیافتنی بود و توجهی به دخترهای اطرافش نداشت و این چیزی بود که باعث شد بیشتر ازش خوشم بیاد. اون زمان تمام دغدغه فکریم تموم شدن پروژه بود و این یعنی ندیدن آرشام، هر دفعه که باهاش معاشرت می‌کردم متوجه می‌شدم که چقدر از نظر اخلاقی و فکری شبیه خودمه و من رو درک می‌کنه. چند روز بعد از تحویل پروژه روز ولتاین آرشام برای شام دعوتم کرد و اون شب اعتراف کرد که دوسم داره. 3 سال از دوستی من و آرشام گذشت و ما بیشتر وابسته هم شدیم 3 سال از زندگی با حرف‌ها و زمزمه‌های عاشقانه آرشام سپری شد. من آینده‌م و آرزوهایم و همه رو به دست آرشام سپردم، مردی که وقتی توی چشمش نگاه می‌کردم جز عشق و آینده روشن چیز دیگه‌ای نمی‌دیدم. اما همه چیز توی تولد دوستم ساحل خراب شد و حالا همه چیز شد برام مثل یه کابوسه، کابوسی که خواب رو از چشمم گرفت. آرشام رو گرفتم، رویاهام رو به باد فنا داد. به هق هق افتادم. مهران با نگرانی پرسید:

–خوبی؟ می‌خوای بقیه‌ش رو بعدا تعریف کنی؟

–روز تولد ساحل آرشام به کیش رفته بود تا هماهنگی‌های پروژه رو انجام بده برای همین من مجبور شدم تنهایی به تولد برم. شاهین دوست صمیمی آرشام و هم گروهی‌مون پسر بی‌قید و بندیده. اون شب هم مثل مهمونی‌های دیگه مست کرده بود. من هدیه‌م رو توی ماشین جا گذاشته بودم و مجبور شدم از ساختمون بیام بیرون که شاهین صدام کرد و گفت یه کار مهم باهام داره و من رو با خودش به پشت ساختمون برد، تعریف کردن بقیه داستان سخت بود برام سکوت کردم و نگاهم رو به زمین دوختم چند ثانیه بعد مهران با مهربونی گفت:

–لازم نیست بقیه‌اش رو تعریف کنی، آیدا بهم گفته چه اتفاقی افتاده از آرشام بگو.

–آرشام بعد از دیدن فیلمی که از طرف شاهین برایش فرستاده شده بود کاملا تغییر کرد طوری که حتی حاضر نبود حرفام رو بشنوه، آرشام منطقی من تبدیل شده بود به یه آدمی که تمام درک و منطقش توی اون فیلم خلاصه می‌شد و فقط من رو مقصر اول و آخر این ماجرا می‌دونست. قبول دارم اشتباه کردم که به شاهین اعتماد کردم ولی بزرگ‌ترین گناه من اعتماد بود نه خیانت. مهران به خدا من شاهین رو دوست ندارم باور کن من اصلا باهاش رابطه ندارم. به پهنای صورت‌م اشک ریختم، لرز بدی توی تنم افتاده بود مهران که متوجه حال خرابم شد کنارم نشست و پتو رو دورم پیچید و گفت:

–آروم باش آوا، همه ما باورت داریم و دوست داریم.

–آرشامم دوسم داشت ولی بهم اعتماد نداشت.

–باید بهش حق بدی اونم الان توی شرایط سختی قرار داره و تصمیم گیری برایش سخته.

–می‌دونی مهران چیزی که داره نابودم می‌کنه اینه که آرشام دیگه دوسم نداره. روز آخر بهم گفت تمام عشقم به نفرت تبدیل شده.

–اون از روی عصبانیت یه حرفی زده مطمئن باش هنوز هم دوست داره.

–مهران زندگی بدون آرشام خیلی برام سخته.
–درکت می‌کنم ولی اینطوری که نمی‌شه تو نه درست غذا می‌خوری، نه استراحت می‌کنی. باید قوی باشی تا بتونی همه چیز رو درست کنی.
–می‌دونی مهران، مثل جنازه‌ای شدم که این روزها هرکی از کنارم رد می‌شه یه لگدی تئارم می‌کنه. چطور می‌تونم محکم باشم.
–از این حرفا نزن.
–دارم حقیقت رو میگم.
مهران دستم رو گرفت و مجبورم کرد از روی تخت بلند بشم. من رو به سمت آینه برد و گفت:
–به آینه نگاه کن ببین با آوای شیطون ما چیکار کردی.
بعد از چند روز تازه داشتم خودم رو می‌دیدم. رنگم پریده بود و زیر چشمام گود افتاده بود. چشمام بی‌حالت شده بود و مثل سابق نمی‌درخشید و حسابی لاغر شده بودم.
مهران با خنده من رو سمت خودش چرخوند و گفت:
–بسه دیگه خوردی خودت رو، شماره آرشام رو بده می‌خوام باهاش صحبت کنم.
–چی می‌خوای بهش بگی؟
–حرفام مردونه‌ست.
–لوس نشو بگو دیگه؟
–می‌خوام بهش بگم که با چه حقی دل زلزله ما رو شکسته و باهاش قهر کرده؟
–بعد از چند روز لبخند روی لبهام اومد و با خوشحالی مهران رو بغل کردم و گفتم:
–ممنون، تو همیشه مثل یه برادر هوام رو داشتی، ممنون که می‌خوای کمکم کنی.
مهران خندید و گفت:
–آهان حالا شد. دوست دارم همیشه زلزله باشی وقتی ساکتی همه‌مون ناراحتیم.
–خودت رو بذار جای من به نظرت می‌تونم ناراحت نباشم؟
–توقع ما از تو اینه که با مشکلاتت کنار بیای نه اینکه خودت رو غرق مشکلاتت کنی. تو یه دختر تحصیل کرده‌ای باید با مسائل زندگی‌ت جور دیگه‌ای برخورد کنی.
تمام حرفهای مهران رو قبول داشتم برای همین سکوت کردم و به حرفهایش گوش دادم.
–ممنون مهران حرفات خیلی آروم کرد تو بهترین شوهر خواهر دنیایی.
–خودمم می‌دونم.

(آرشام)

دارم از دوری آوا دق می‌کنم، فراموش کردنش خیلی سخته، گاهی هم احساس می‌کنم فراموش کردن و حذف آوا توی زندگی‌م غیر ممکن‌ترین کار دنیا باشه. جوری تو دلم جا خوش کرده که وقتی بهش فکر می‌کنم به جای اینکه ازش متنفر بشم بیشتر عاشقش می‌شم. حوصله هیچ کاری رو ندارم، شرکت رو به میلاد سپردم و خودم رو توی خونه حبس کردم. میلاد هر روز بهم سر می‌زنه و سعی می‌کنه از این حال و هوا درم بیاره. ساحل هم که کامل باهام قهر کرده. شاهین با حرکت اشتباهش همه چیز رو خراب کرد. عشق من و آوا رو به لجن کشید و پایه‌های دوستی 6 نفره‌مون رو سست کرد. دلم می‌خواد آوا رو ببخشم ولی هر با پشیمون می‌شم. اگه خود آوا زودتر همه چیز رو برام تعریف می‌کرد اینجوری نمی‌شد و الان داشتیم کارهای عروسی‌مون رو انجام می‌دادیم. روزی هزار بار این حرفها رو به خودم می‌زنم. رسماً دارم دیوونه می‌شم، با صدای آیفون بلند شدم و در رو باز کردم. انیکا بود، این روزها مرتب بهم سر می‌زنه و سعی داره آرومم کنه. جلوی در منتظر ایستادم انیکا بهم نزدیک شد، بغلم کرد و گفت:

–سلام داداشی، خوبی؟

–آره.

–چرا خودت رو توی این خونه حبس کردی؟ امروز بیا با من بریم اینجوری انقدر فکر و خیال نمی‌کنی.

–اینجا راحت‌ترم، مامان و بابا چطورن؟

–خوبن، مامان خیلی نگرانته.

—همه چی درست می‌شه، شماها نگران من نباشیند.

—از آوا چه خبر؟

—هیچی.

—می‌خوای من برم باهش صحبت کنم؟

—نه دلم نمی‌خواد بهش امید بدم، می‌دونی انیکا دوست داشتیم برای اثبات بی‌گناهی‌ش پافشاری بیشتری می‌کرد و اصرار

می‌کرد که ببخشمش. از این می‌سوزم که تا بهش گفتم برو رفت و پشت سرشم نگاه نکرد.

—با حرفایی که تو بهش زدی منم بودم دیگه پشتتم رو نگاه نمی‌کردم، یه حس بی‌گانه آوا نمی‌تونه این کار رو کرده باشه، اون واقعا تو رو دوست داشت چشمای آدم‌ها نمی‌تونن دروغ بگن.

با بلند شدن صدای گوشیم حرف‌مون نیمه تموم موند. شماره ناشناس بود با کنجکاوی تماس برقرار کردم و گفتم:

—بفرمایید؟

مردی با صدای گیرا گفت:

—مهندس فروزان؟

—بله خودم هستم، شما؟

مرد مکتی کرد و گفت:

—من مهران پارسا هستم شوهر خواهر آوا.

کمی هول شدم و گفتم:

—سلام، خوبی؟

—ممنون، راستش من تماس گرفتم تا یه قراری بذاریم و همدیگه رو ببینیم.

—بله حتما.

—شما فردا ساعت 6 وقت‌تون آزاده؟

—بله برنامه‌ای ندارم.

—پس من آدرس رو براتون می‌فرستم.

بعد از قطع گوشی انیکا سریع پرسید:

—کی بود؟

—شوهر خواهر آوا برای فردا قرار گذاشت.

—الهی بمیرم برای آوا، همه جوره سعی داره خودش رو به تو ثابت کنه. آرشام خب توام بیخیال شو دیگه.

—یه نصیحت بهت می‌کنم، وقتی احساس کردی یکی با جون و دل دوست داره هیچ وقت نذار به عشق و دوست داشتنش شک کنه.

—تو الان به این شک کردی که آوا دوست داره یا نه؟

—به اینکه دوستم داشت یا نه؟

—خدا کنه همه چیز حل بشه من آوا رو خیلی دوست دارم، آرزومه زن داداشم بشه.

—دلم می‌خواد برم شاهین رو خفه کنم. اون آوا رو ازمد دزدید و همه چیز رو خراب کرد. اون باعث شد تا من به همه چیز شک

کنم، گاهی به خودم میگم وقتی من شاهین رو این همه سال نشناختم چطور می‌تونم آوا رو توی 3 سال شناخته باشم؟

—بسه دیگه مثلا من اومدم که تو دیگه به این چیزا فکر نکنی، امشب می‌خوام برات شام درست کنم.

—مگه بلدی؟

انیکا خندید و گفت:

—قرمه سبزی که نمی‌خوام درست کنم یه ماکارونی رو دیگه همه بلدن.

—تو اگه ماکارونی هم بلد باشی من اسمم رو عوض می‌کنم.

—یعنی انقدر ناامیدی بهم؟ اگه کمکم کنی می‌تونم درست کنم.

—رو کمک من حساب نکن؛ چون می‌خوام برم دوش بگیرم.

انیکا حالت مظلومانه‌ای به خودش گرفت و اسمم رو صدا زد.

یاد روزهایی افتادم که آوا توی همین خونه غذا درست می‌کرد و با عشق کنار هم لحظه‌هامون رو می‌گذرونیدم.

آهی کشیدم و به انیکا گفتم:

—اگه چیزی هم لازم داشتی زنگ بزن برات بیارن.

—زحمت‌تون نشه یه وقت؟

لپش رو کشیدم و بوسیدمش و گفتم:

–ممنون انیکا.

–کاری نکردم که احتیاج به تشکر داشته باشه.

–اینکه به فکرمی یعنی بزرگترین لطف دنیا رو در حقم کردی.

–یه داداش که بیشتر ندارم وظیفه هر کاری که از دستم بر بیاد براش انجام میدم.

در جواب مهربونی‌های انیکا فقط تونستم لبخند بزنم. تمام فکرم درگیر فرداست و بیشتر جلوی انیکا حفظ ظاهر می‌کنم. دلم نمی‌خواد بیشتر از این باعث نگرانی خانوادم بشم. سمت حموم رفتم شاید یه دوش آب گرم می‌تونست ذهنم رو آرام کنه.

(آرشام)

روز بعد ساعت 5.30 از خونه بیرون زدم و به سمت کافه‌ای که مهران قرار گذاشته بود، حرکت کردم. آوا عکس مهران رو بهم نشون داده بود ولی تا حالا از نزدیک ندیده بودمش. وارد شدم و نگاهی به اطرافم انداختم و متوجه شدم که مهران هنوز نیومده. میزی رو انتخاب کردم و نگاهی به ساعت کردم. هنوز هم یادگاری‌های آوا همراهمه، با یادآوری خاطرات گذشته لبخندی روی لبم نشست. با باز شدن در کافه سرم بو بلند کردم و با دیدن مهران بلند شدم. مهران با دیدنم لبخند زد و بهم نزدیک شد و گفت:

–سلام مهندس جوان.

–سلام جناب پارسا.

–می‌تونی من رو به اسم کوچیک صدا کنی، خیلی که منتظر نموندی؟

–نه منم تازه رسیدم.

–چی می‌خوری؟

–ممنون میل ندارم.

بعد از اینکه مهران برای خودش قهوه سفارش داد رو به من شد و گفت:

–می‌دونی دلیل ملاقات امروز چیه؟

–تا حدودی حدس می‌زنم.

–من به خاطر آوا الان اینجا تا بهت بگم داری اشتباه می‌کنی.

–اشتباه نمی‌کنم، شما از همه چی خبر ندارید.

–آوا همه چیز رو کامل برام تعریف کرده.

–بعد از اینکه از مشکلات ما باخبر شدی حق رو به کی دادی؟

–به هر دوتون.

–باز خوبه حق رو به من هم دادی.

–ولی بهت حق نمیدم که اینجوری با آوا برخورد کنی و ازش دوری کنی، می‌دونی این چند وقت چی سرش آوردی؟ زلزله‌ی ما

دختری که با شیطنتهاش همه رو به وجد می‌آورد تبدیل شده به آدم افسرده و گوشه گیر.

با نگرانی به مهران نگاه کردم و پرسیدم:

–حالش چطوره؟

–اصلا خوب نیست؛ نه غذا می‌خوره، نه درست می‌خوابه. شب تا صبح فقط گریه می‌کنه، نه بیرون میره، نه با کسی حرف می‌زنه.

از اینکه دیگه دوسش نداری داره دق می‌کنه، واقعا عشق و علاقه تو در همین حد بود؟ این درسته که یه دختر رو اینجوری به

خودت وابسته کنی و بعد به خاطر یه اشتباه کوچیک که مرتکب شده اینطور مجازاتش کنی؟

با حرف‌های مهران انگار یکی قلبم رو توی دستش گرفته بود و فشار می‌داد. قبل از اینکه حالم بد بشه سفارش یه آب معدنی

دادم. مهران خیره نگاهم می‌کرد و من سعی داشتم از نگاهش فرار کنم. کاش قلب بخشنده‌ای داشتم و آوا رو می‌بخشیدم.

–به نظرت یه سوء تفاهم ساده ارزش این رو داره که خودت و آوا رو نابود کنی؟

–میشه از حرف‌هایی که می‌خوام بزنم یه کلمه‌اش رو هم به آوا نگی؟

–حتما، پیش خودمون می‌مونه.

–من هنوزم دیوانه وار عاشق و دلداده آوام؛ ولی قلبم شکسته مهران. به نظر تو یه قلب شکسته می‌تونه بخشنده باشه؟

–من فقط این رو می‌دونم که وقتی هر دو شما انقدر همدیگه رو دوست دارید و اینجوری دلداده هم دیگه‌اید بقیه چیزا

بی‌ارزشن.

پوزخندی زدم و گفتم:

–3 سال برام حرف از دلدادگی می‌زد. آوا دلداده بود اما نه دلداده من دلداده رفیقم.

–داری اشتباه می‌کنی.

–تمام دلخوشییم اینه که اشتباه کرده باشم تا بتونم بقیه عمرم رو با خاطرات آوا زندگی کنم.

–خوب فکرات رو کردی؟ تصمیم امروز تو آینده خودت و آوا رو می‌سازه.

–من خیلی فکر کردم مهران، با شک و تردید نمی‌شه یه زندگی رو ساخت. من نمی‌تونم وقتی زنم رو می‌بوسم مدام این فکر

عذابم بده که اون روزی که شاهین بوسیدتش چه حسی رو تجربه کرده و الان با من چه احساسی داره.

–حالا من چطور به آوا بگم؟ نمی‌دونی از دیروز که بهت زنگ زدم چقدر خوشحاله و امیدوار شده.

حرفی برای گفتن نداشتم مهران بلند شد و گفت:

–ممنون که اومدی.

–ممنون که وقت گذاشتی.

–امیدوارم هیچ وقت از تصمیم امروزت پشیمون نشی.

–خیلی مراقب آوا باشید، نذارید خیلی خودش رو اذیت کنه. مهران آوا تو رو خیلی دوست داره حتما به حرفت گوش می‌کنه.

–ما همه‌مون داریم تلاش می‌کنیم که آوا راحت‌تر با این شرایط کنار بیاد؛ منم همه جوهره هواش رو دارم.

–ممنون.

–از آشناییت خوشحال شدم.

بعد از رفتن مهران کمی دیگه نشستیم و سوار ماشینم شدم و آهنگ موهات علیرضا طلیسچی رو گذاشتم:

« عکساتو دونه دونه رو دیوارای خونه

هر روز می‌بینم ولی کی قدر می‌دونه

این حس دلگیری که خیلی ازم سیری

دست از سرم بر نمی‌داره که بی من کجا میری

نبودنت شده عادت این روزا کمتر شده علاقت این روزا

من بیخیال وهم

جای این که من از فکرتو درآم

هر روز واضح‌تر می‌شی برام

تو عطر موهات این دور و اطراف بود

کاش دلتم مثل موهات صاف بود

عطر موهات این دور و اطراف بود

کاش دلتم مثل موهات صاف بود

دست تو موهام می‌کشم می‌ترکه سرم

دوست دارم از تو قلبم هر دو بگذرم

فکر این که تو موهاتو شونه می‌کنی

انگاری داری منو دیونه می‌کنی

قلبی که نمی‌رسه به اون که خواسته

بهنتره همین الان همینجا وایسه

این که رسم عاشقی با این و اون نیست

این همه قهر که دیگه قرارمون نیست

عطر موهات این دور و اطراف بود

کاش دلتم مثل موهات صاف بود

عطر موهات این دور و اطراف بود

کاش دلتم مثل موهات صاف بود»

امروز مهران با آرشام قرار داشت و من از صبح نگرانم و لحظه به لحظه به مهران زنگ می‌زنم. الان ساعت 7 شده، حتما

حرف‌هاشون تموم شده، شماره مهران رو گرفتم اما هر چی منتظر موندم جواب نداد، رو به آیدا شدم و گفتم:

–مهران چرا جواب نمیده؟

آرام خندید و گفت:

–انقدر بهش زنگ زدی دیگه جوابت رو نمیده، یه بار دیگه زنگ بزنی حتما ریجکت می‌کنه.

–آرام حوصله ندارم انقدر مسخره بازی در نیار.

–آوا بیا بشین سرگیجه گرفتیم انقدر دور خودت چرخیدی.

–چرا مهران جواب نمیده؟

–لابد حرف‌هاشون طول کشیده.

–دارم از استرس می‌میرم خدا کنه مهران بتونه آرشام رو متقاعد کنه.

مامان از پله‌ها پایین اومد و با دیدن قیافه نگران من ناراحت شد و گفت:

–آوا مامان با خودت اینجوری نکن، استرس زیاد مریضت می‌کنه.

–دست خودم نیست مامان.

همون لحظه صدای آیفون بلند شد آیدا در رو باز کرد و همگی منتظر اومدن مهران شدیم. قیافه پکر مهران باعث شد یه ذره

امیدی هم که ته دلم بود پر بزنه. جلوی مهران ایستادم و با ترس پرسیدم:

–چی شد مهران؟ آرشام چی گفت؟

مهران با شرمندگی به چشمام نگاه کرد و گفت:

–شرمنده آوا نتونستم راضی بش کنم.

سرم گیج رفت و نزدیک بود بیافتم که آیدا بازوم رو گرفت و مامان با دیدن حال خرابم به گریه افتاد و گفت:

–آوا تو رو خدا اینجوری نکن.

–آوا باور کن من تمام تلاشم رو کردم ولی اون تصمیمش رو گرفته.

بغض کردم و گفتم:

–ممنون مهران لطف کردی. این سرنوشت منه هیچ کس هم نمی‌تونه تغییرش بده.

گریه کنون به اتاقم اومدم و در رو پشت سرم بستم و خودم رو روی تخت انداختم و با صدای بلند گریه کردم. آخه آرشام

چطور می‌تونه از من بگذره؟ مگه من عشقش نبودم؟ یه بار دیگه شکستم. سری قبل جلوی دوستام و این بار جلوی خانوادم.

آرشام تو با من چیکار کردی؟ واقعا حق من این همه بی‌انصافی و ترد شدن از عشقمه؟ آرشام داره به کدوم گناه من رو مجازات

می‌کنه؟

در اتاقم باز شد. از شدت اشک چشمام تار می‌دید، آیدا با نگرانی گفت:

–آوا جونم انقدر خودت رو اذیت نکن به خدا ارزشش رو نداره.

فریاد زدم و گفتم:

–خواهش می‌کنم تنهام بذارید. من نه احتیاجی به دلسوزی دارم، نه نصیحت. تو رو خدا دست از سرم بردارید.

می‌دونم با حرفام باعث دلگیری‌شون می‌شم ولی انقدر داغونم که هیچ چی برام مهم نیست. با بسته شدن در اتاق یه نفس

راحت کشیدم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم و اشک ریختم. خودمم در تعجبم که این همه اشک رو از کجا میارم. نگاهم به

گردنبنده آرشام افتاد درش رو باز کردم و صدای توی گوشم پیچید:

–آوا من قلبم رو به تو هدیه کردم مراقبش باش.

من همیشه مراقبش بودم ولی تو با قلب من چیکار کردی؟ اون رو به بازی گرفتی و بارها شکوندیش. قرارمون این نبود آرشام.

گردنبنده رو از گردنم کشیدم و گوشه اتاق انداختم. اولین یادگاریش دستبندی که خودش به مچم بسته بود رو باز کردم و کنار

گردنبنده انداختم. وقتی خودش کنارم نیست یادگاری‌هاش به چه دردم می‌خوره. مقصر اول و آخر این ماجرا خودمم؛ مهربونی و

اعتماد بیش از حدم باعث شد همه ازم سوء استفاده کنن و من رو به بازی بگیرن. آدم‌ها گاهی ظرفیت این همه محبت و اعتماد

رو ندارن و چقدر دیر به این نتیجه رسیدم. زمانی به خودم اومدم که خیلی دیره. چرا ما آدم‌ها مدام در حال لگد کوب کردن

همدیگه‌ایم؟ شاهین اعتماد من رو زیر پاش لگد کرد و آرشام احساسم رو.

انقدر گریه کردم که چشمام سنگین شد و به خواب رفتم.

با صدای مامان چشمام رو باز کردم. احساس لرز کردم و بیشتر پتو رو دور خودم پیچیدم، مامان با اعتراض گفت:

–تو تب داری می‌سوزی پتو رو برای چی دور خودت می‌پیچی؟

–سردمه.

–انقدر خودت رو اذیت کردی که بالاخره مریض شدی.

مامان و آرام مدام بالای سرم غر می‌زدن. چقدر بد که بین نزدیکترین کسام باز هم احساس تنهایی می‌کنم. آدم‌ها تا زمانی که به درد همدیگه دچار نشن، نمی‌تونن همدیگه رو درک کنن. خانواده سعی می‌کردن من رو درک کنن و هم دردم باشن ولی ذره‌ای هم موفق نمی‌شدن. داغی که به قلب و غروم خورده، روحم رو بدجور شکسته و تحقیر کرده. از خودم بدم میاد، پیش خودم خار و بی مقدار شدم. مثل روزی که از احساس عشق آرشام نسبت به خودم احساس غرور و سرافرازی کردم حالا از حسی که آرشام دیگه من رو نمی‌خواد لحظه لحظه می‌شکنم، هیچ دردی بدتر از شکستن غرور آدم دست عزیزی که همه‌ی دنیاته نیست.

آیدا وارد اتاقم شد و دستمال نم داری روی پیشونیم گذاشت و لیوان آب و قرصی دستم داد و مجبورم کرد تا بخورم. چند دقیقه بعد دوباره به خواب رفتم.

نیمه شب به خاطر تب و لرز شدید بابا و مامان من رو به بیمارستان بردن. هر دو هم ناراحت بودن، هم عصبانی. چند بار مامان می‌خواست به آرشام زنگ بزنه و بگه من دخترم رو به تو سپرده بودم اینجوری ازش مراقبت کردی که جلوش رو گرفتم و اجازه ندادم. بعد از اینکه سرم تموم شد به خونه برگشتیم. روی تختم دراز کشیدم و مامان بعد از اینکه مطمئن شد بهترم اتاق رو ترک کرد. هر چقدر سعی کردم بخوابم نشد، بلند شدم و به ساعت روی میز نگاه کردم. ساعت 3.30 بود از اتاق بیرون اومدم و به طبقه پایین رفتم تا برای خودم قهوه درست کنم. شاید یه قهوه داغ و تلخ می‌تونست سرحالم کنه. فنجان قهوه‌م رو برداشتم به اتاق برگشتم. پرده‌ها رو کنار زدم و پشت پنجره ایستادم و از بالا به حیاط نگاه کردم. نم نم بارون می‌بارید، پنجره رو باز کردم و هوای تازه وارد ریه‌هام شد. اما چند لحظه بعد دوباره لرز به تنم افتاد و مجبور شدم پنجره رو ببندم. گوشی و هندز فیریم رو از روی میز برداشتم و آهنگ حس می‌کنم احمد سعیدی رو پلی کردم:

«حرفات از صبح تا شب همش تو گوشم
فنجونه قهوه‌م رو می‌نوشم
هدفون زدم سکوت و شب
شبه دلم تنگ تو میشه
امشب بازم مثله همیشه
دل‌تنگتم پس تو کجایی کجایی کجایی
حس می‌کنم تو خیالم تو پیشمی
من و اون آهنگه همیشه
حس می‌کنم تو خیالم تو پیشمی
منو اون آهنگ همیشه
بذار برات ترسیم کنم، یه قلب یه حس
یه دم تو فکرتم بینمت بینمت بینمت
حس می‌کنم تو خیالم تو پیشمی
من و اون آهنگ همیشه
حس می‌کنم تو خیالم تو پیشمی
من و اون آهنگه همیشه»

آرشام کجایی که حال و روزم رو ببینی. این رسم عاشقی نبود، این رسم مردونگی نبود. حالا من بقیه عمرم رو بدون تو چطوری سر کنم؟

من رو مقصر می‌دونی درحالی که تو مقصر تر از همه‌ای، تو کم آوردی، تو میدون رو برای شاهین خالی کردی. همیشه می‌گفتی عشق یعنی جنگیدن؛ اما تو کنار کشیدی و تماشاگر بازی شاهین شدی. بدترین حال دنیا اینه که دوسم نداری و من هنوز لحظه‌هام رو با خاطرات و یاد تو می‌گذروم. 3 هفته از جدایی‌مون می‌گذره و من هنوز نتونستم فراموش کنم. نور امیدی توی قلبم هست؛ اینکه برمی‌گردی و با هم همه چیز رو از نو می‌سازیم. می‌دونم که برمی‌گردی، آرشامی که من بهش دل سپردم

نمی‌تونه من رو فراموش کنه. نمی‌تونه 3 سال از بهترین روزهای زندگی‌مون رو به دست فراموشی بسپره. شده تا آخر عمرم منتظرت می‌مونم، منتظر می‌مونم تا باورم کنی.

سمت میز مطالعه رفتم و دفتر خاطراتم رو برداشتم و شروع به ورق زدن کردم. آخرین نوشته مربوط می‌شد به قبل از تولد ساحل، چشمام رو بستم و دوباره همه چیز رو مرور کردم و شروع کردم به نوشتن. هر خطی که می‌نوشتم آرومتر می‌شدم. گاهی باید حرفات رو توی دلت نگه داری و در خلوت خودت اون‌ها رو روی کاغذ بیاری. این روزها گوش شنوایی وجود نداره، با هر کی که صحبت می‌کنی یا نصیحت و سرزنش می‌کنه یا با قضاوت نادرستش قلب آدم رو به درد میاره. از همه چیز می‌نویسم؛ از تنهایی‌هام، از دلی که هم شکسته هم تنگ شده، برای عشقی که با بدترین شکل من رو از خودش روند و از من متنفر شد. سرم رو بلند کردم که نگاهم به دستبند و گردنبندم افتاد. بلند شدم و از روی زمین برداشتم و دستبند رو به مچم بستم. گردنبندم هم که قفلش شکسته بود. دلم می‌خواد وقتی آرشام برگشت ببینه که یادگاری‌هاش همراهم و از خودم جداشون نکردم. دلم می‌خواد حرفاش رو فراموش کنم. اون لحظه آرشام عصبانی بود و متوجه حرف‌هاش نبود. به زودی آروم می‌شه و برمی‌گرده و به خاطر حرف‌ها و رفتاراش ازم عذر خواهی می‌کنه.

2 ماه می‌شه که آرشام رو ندیدم. این که روزها و شب‌ها چطور می‌گذرن قابل توصیف نیست، رنجور و تکیده شدم با رنگ و رویی زرد و گونه‌هام استخوانی شده. نه غذا از گلویم پایین میره نه خواب به چشمام میاد. در سکوت روزهام رو می‌گذروم، نه حرف می‌زنم و نه حوصله‌ی کسی رو دارم. تنها چیزی که باعث واکنش می‌شه، صدای زنگ گوشیم و زنگ خونه‌ست. مدام انتظار می‌کشم؛ انتظاری کشنده و غیر قابل تحمل. تنها با این امید زندگی می‌کنم که بالاخره آرشام عصیانیتش فروکش می‌کنه و دلش تنگ می‌شه و برمی‌گرده. هر روز که می‌گذره همراه با جسمم روحم هم تحلیل می‌ره. خانواده و دوستان سعی دارن تا کمکم کنن اما آوای شیطان و زلزله تبدیل شده به یه دختر ساکت و گوشه گیر. نوشین و ساحل هر روز بهم زنگ می‌زنن یا به دیدنم میان، باهام شوخی می‌کنن و سعی دارن لبخند رو به لب‌هام برگردونن اما من فقط نگاهشون می‌کنم و حرفی برای گفتن ندارم. بغض راه گلویم رو بسته و سوزش معده لحظه لحظه از پا درم میاره. با خودم سر لج افتادم و از تحلیل رفتن خودم لذت می‌برم، دوست دارم وقتی آرشام برگشت ببینه که در نبودش چی به سرم اومده. با باز شدن در اتاق دفترم رو بستم و سرم رو بلند کردم. آرام با مهربونی خواهرانش کنارم نشست و گونه‌هاش رو بوسید و گفت:

–مهمون داری.

هیجان زده به آرام نگاه کردم که گفت:

–میلاد و ساحل اومدن دیدنت بیا بریم پایین.

–باشه تو برو منم میام.

بعد از اینکه آرام رفت دفترم رو توی کنش گذاشتم و به طبقه پایین رفتم. میلاد و ساحل توی سالن نشسته بودن با دیدنم بلند شدن. ساحل بغلم کرد و میلاد دستم رو به گرمی فشرد. نگرانی و ناراحتی توی چشم‌های هردوشون موج می‌زد. میلاد دستم رو گرفت و گفت:

–آوا داری با خودت چیکار می‌کنی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

–دارم کفاره گناه نکردم رو پس میدم.

–به نظرت کافی نیست؟ الان چند ماه از اون ماجرا گذشته ولی تو هنوز توی اون روزها زندگی می‌کنی.

–نمی‌تونم میلاد، حتی ذره‌ای از محبت کم نشده؛ حتی نمی‌تونم از آرشام کینه‌ای به دل بگیرم که راحت‌تر فراموشش کنم.

–ولی آرشام داره زندگیش رو می‌کنه.

اشک توی چشمام حلقه زد و با بغض پرسیدم:

–حالش چطوره؟ اصلا یادی از من می‌کنه یا راحت داره زندگیش رو می‌کنه؟

–خوبه، این وسط تویی که داری خودت رو نابود می‌کنی. هم آرشام هم شاهین دارن زندگی‌شون رو می‌کنن. تو به خاطر کی

داری با خودت می‌جنگی؟

صورت‌تم رو با دستام پوشوندم تا بیشتر از این میلاد و ساحل شاهد شکستنم نباشن و در سکوت اشک ریختم ساحل بغلم کرد و گفت:

–آروم باش عزیزم، میلاد تمومش کن نمی‌بینی حالش خوب نیست؟

–بالاخره یکی باید حقیقت رو بهش بگه تا به خودش بیاد.

آرام با سینی شربت بهمون نزدیک شد و با نگرانی گفت:

-باز که گریه کردی خواهری.

ساحل با ذوق گفت:

-اصلا بیاید فردا همگی بریم بیرون تا آوا هم از این حال و هوا در بیاد.

-فکر خوبییه.

-آرام تو و ارمیا هم بیاید، اینجوری بیشتر خوش می‌گذره.

با حرص گفتم:

-من جایی نمیام.

-با زور می‌بریمت.

-به خدا آوا پوسید توی این خونه. تنها جایی که میره بعد از ظهرها تنهایی میره پارک سر کوچه. اینجوری پیش بره می‌شه یه

آدم افسرده و گوشه گیر.

می‌لاد رو به ساحل و آرام شد و گفت:

-دیگه نمی‌ذاریم هر کاری که دلش می‌خواد انجام بده؛ باید کمکش کنیم تا با خودش کنار بیاد.

آرام و ساحل حرف می‌لاد رو تایید کردن و من فقط نگاه‌شون می‌کردم و تمام حواسم پیش آرشام بود. بعد از رفتن ساحل و

می‌لاد به اتاقم اومدم و روی تخت دراز کشیدم که خاطراتم با آرشام مقابلم قطار شد. چشمم رو بستم و با خاطراتم همراه شدم.

توی بالکن اتاق آرشام ایستاده بودم که دستاش دورم حلقه شد و توی آغوشش گم شدم

گونه‌ها رو بوسید و گفت:

-خانم من به چی فکر می‌کنه؟

-آرشام می‌دونی بزرگترین آرزوم چیه؟

خندید و گفت:

-لابد اینکه زنم شی؟

سمتش برگشتم و مشتتم رو توی سینه‌اش کوبیدم و گفتم:

-الانم حکم زنت رو دارم آقای از خود راضی.

آرشام با شیطونت خندید و گفت:

-نه دیگه، اونجوری که من می‌خوام زنم نیستی.

-متحرف، بی‌ادب. بزرگترین آرزوم اینه که همیشه عاشق هم باشیم و هیچ وقت رابطه‌مون سرد نشه.

-بهت قول میدم هیچ وقت اجازه ندم که رابطه‌مون سرد و یکنواخت بشه.

چشماتم رو باز کردم و با خودم گفتم، دروغ گفتم! تو خیلی راحت گذاشتی رابطه‌مون سرد بشه و بین‌مون جدایی بیافته.

(می‌لاد)

بعد از اینکه از خونه آوا بیرون اومدیم ساحل با عصبانیت گفت:

-برای چی اون حرف‌ها رو بهش زدی؟

به ماشین اشاره کردم و گفتم:

-بشین بهت می‌گم.

سوار ماشین شدیم و در سکوت رانندگی می‌کردم که ساحل به در ماشین تیکه داد و گفت:

-نمی‌خوای حرفی بزنی؟

-در مورد چی؟

-چرا اون حرف‌ها رو به آوا زدی و ناراحتش کردی؟

-آرشام بهم گفته بود که اینا رو بهش بگم.

-پس چرا به من نگفتی؟

لبخند زدم و گفتم:

-عزیزم اگه بهت می‌گفتم همش رو کف دست آوا می‌ذاشتی و دوباره همه چیز خراب می‌شد.

-خب چیکار کنم دست خودم نیست.

-به خاطر همین خصوصیاتت شیفتهات شدم؛ ساده و بی‌ریا.

درست مثل بچه‌هایی، هیچی رو نمی‌تونی توی دلت نگه داری.

ساحل که از حرف‌هام خوشش اومده بود لبخند زد و گفت:

– حالا میگی آرشام چی بهت گفته یا تا صبح می‌خوای من رو دست بندازی؟

آرشام هر روز ساعت‌ها کنار خونه آوا منتظر می‌مونه تا بتونه از دور آوا رو تماشا کنه. آرشام هم مثل آوا نتونسته خودش رو پیدا کنه و فراموشش کنه. حال و روز خراب آوا رو دیده برای همین دیروز ازم خواست پیام آوا رو ببینم و به دورغ بهش بگم که فراموشش کرده و داره بدون هیچ ناراحتی زندگیش رو می‌کنه تا آوا دل کنده بشه و بشتر از این خودش رو عذاب نده. – باورم نمی‌شه، آرشام با بدترین راه داره آوا رو مجازات می‌کنه؛ در حالی که هم ما و هم خودش خوب می‌دونه که آوا بی‌گناهه ولی بازم وانمود می‌کنه که آوا رو دوست داره و نگرانسه.

– آرشام هم دست کمی از آوا نداره. طی این مدت حسابی از پا در اومده، نه شرکت میاد، نه به فکر خودشه. ساحل رفتار توام درست نیست برای چی با آرشام قهر کردی؟ اگه من و توام به دوستانمون پشت کنیم اون وقت فرق مون با شاهین چیه؟ هم آوا، هم آرشام به کمک ما احتیاج دارن. اینکه باهاشون احساس همدردی کنیم و باورشون داشته باشیم. – من از آرشام دلگیرم به خاطر اینکه منطق و عقلش رو گذاشته کنار و آوا رو مقصر می‌دونه؛ در حالی که اون بی‌تقصیرتر از همه‌ست.

– حق با تونه ولی آرشام هم حق داره اون بین عشق و تردیدش گیر کرده و تصمیم گیری براش سخت شده. شاید هر پسری جای آرشام بود همین جور رفتار می‌کرد.

– میلاد؟

– جانم؟

– اگه تو جای آرشام بودی چه تصمیمی می‌گرفتی؟ زندگی و عشق مون رو زیر پا می‌ذاشتی و با شک و تردیدت زندگی می‌کردی یا یه فرصت دیگه به هر دومی می‌دادی؟ کمی فکر کردم و گفتم:

– نمی‌دونم ساحل سوال خیلی سختیه. فقط این رو می‌دونم که تحمل این رو ندارم که یکی دیگه به جز خودم تو رو ببوسه و بهت نزدیک بشه. امیدوارم هیچ وقت چنین اتفاقی‌هایی برای ما پیش نیاد. ساحل لبخند زد و گفت:

– منم امیدوارم چون با حرف‌های تو عاقبت منم میشه عین آوا.

دستش رو بوسیدم و گفتم:

– آدم عاشق دوست داره فقط خودش صاحب قلب و جسم و روح معشوقه‌اش باشه، بهم حق بده که خودخواه باشم.

– حق نمیدم، آدمی که عاشقه باید قلب بخشنده‌ای هم داشته باشه. حالا تو بگو آقا میلاد چقدر بخشنده و عاشقی؟ خیلی جدی بهش نگاه کردم و گفتم:

– انقدر دوست دارم که اصلا نگو، نپرس.

ساحل خندید و محکم گونم رو بوسید. با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

– عزیزم تو ماشینم رعایت کن بذار بریم خونه بعد؛ هرچند اونجا هم زیر ذربین مامان و باباهامونیم، زودتر عروسی بگیریم بریم سر زندگی‌مون.

– شیطون نشو، عاشق این مدل حرف زدنتم وقتی اینجوری میگی دوسم داری خیلی به دلم می‌شینه.

– به دلت می‌شینه چون از ته ته قلبم می‌گم.

ساحل با چشم‌های مهربونش بهم زل زد و گفت:

– منم از ته ته قلبم دوست دارم.

با رسیدن به خونه آرشام حرف‌های

عاشقانه‌مون نیمه تموم موند، رو به ساحل شدم و گفتم:

– دوست دارم تمام دلخوری‌ها رو کنار بذاری و باهام بیایی. باشه ساحلم؟

– باشه میام.

به سمت خونه آرشام رفتیم، دستم رو سمت زنگ بردم و چند لحظه بعد در باز شد.

(ساحل)

حرفای میلاد کمی قانعم کرد، برای همین تصمیم گرفتم همراه میلاد به دیدن آرشام برم. از باغ که می‌گذشتیم یاد دوران دانشجویی‌مون افتادم، چه روزهای خوبی بود؛ چقدر کنار هم بهمون خوش می‌گذشت ولی الان هر کدوم از هم جدا شدیم و چشم دیدن همدیگه رو نداریم. پشت سر میلاد وارد شدم، آرشام گوشه کاناپه نشسته بود. با دیدنش دهنم باز موند؛ حسابی لاغر و ضعیف شده بود. چشم‌هاش به جای درخشش گذشته غمی بزرگ به همراه داشت، ریشی که گذاشته بود جذابترش کرده بود. آرشام بلند شد و گفت:

– به چی خیره شدی ساحل باور کن خودمم؟

– حق داره خانومم تعجب کنه با این قیافه‌ای که برای خودت ساختی آدم شک می‌کنه آرشام باشی.

– بشینید؛ چرا ایستادید؟

من و میلاد کنار هم و آرشام روبه‌رومون نشست و با ناراحتی پرسید:

– چه خبر از آوا؟

قبل از اینکه حرفی بزنم، میلاد گفت:

– داریم از پیش آوا میایم، توقع داری چطور باشه! داغون شده عین خودت.

– حرفایی که بهت گفته بودم رو بهش گفتی؟

– آره گفتم. بهتر که نشد هیچ، عین ابر بهار دوباره اشک ریخت. آرشام داری با کی لج می‌کنی با آوا، خودت یا شاهین؟

آرشام با شنیدن اسم شاهین فکهاش منقبض شد و با عصبانیت گفت:

– اسم اون عوضی رو نیار.

– به جای عصبی شدن فکر چاره باش.

– سایه‌ی شاهین روی تمام زندگی‌م افتاده، هر کاری می‌کنم نمی‌تونم این کابوس رو فراموش کنم. دارم از دوری آوا می‌میرم

چون طاقت ندارم کنارم باشه و مدام بهش شک داشته باشم پس مجبورم این مرگ رو قبول کنم.

اشکی که گوشه چشم آرشام نشست باعث شد از برخورد گذشته پشیمون بشم. آرشام و آوا هر دو داشتن توی آتیشی که

شاهین به پا کرده بود می‌سوختن. دلم برای هردوشون می‌سوخت و کمکی از دستم بر نمی‌اومد که براشون انجام بدم.

میلاد دستم رو گرفت که باعث شد از فکر بیرون بیام.

– به چی فکر می‌کنی عشقم؟

رو به آرشام شدم و گفتم:

– من ازت معذرت می‌خوام، زود قضاوت کردم. فکر می‌کردم قصد داری آوا رو از سر خودت باز کنی.

آرشام لبخند زد و گفت:

– احتیاجی به معذرت خواهی نیست تو و میلاد این مدت رفاقت رو در حق من و آوا تموم کردید. ساحل خیلی مواظب آوا باش

کمکش کن راحت‌تر با این موضوع کنار بیاد.

– تلاش خودم رو می‌کنم.

– تو می‌خوای چیکار کنی تا آخر عمرت می‌خوای کز کنی توی این خونه؟ چرا شرکت نمیای بابا من دست تنهام؟

– هنوز آمادگیش رو ندارم که پیام شرکت، می‌تونم از ساحل و نوشین کمک بگیرم.

– من و نوشین؟

– آره، مگه قرار نبود همگی با هم کار کنیم زنگ بزن به نوشین بگو که از فردا استخدامه.

من و میلاد هر دو از پیشنهاد آرشام خوشحال شدیم این طوری تمام روز کنار هم بودیم. میلاد با خوشحالی گفت:

– دمت گرم رفیق.

– ممنون آرشام راستش رو بخوای واقعا از بیکاری خسته شده بودم اینجوری کنار میلادم هستم.

آرشام با حسرت به دست گره شده من و میلاد خیره شد و گفت:

– بچه‌ها قدر لحظه‌هایی که کنار همدیگه‌اید رو بدونید. من اگه می‌دونستم یه همچین روزی پیش رومه بیشتر وقتم رو با آوا

می‌گذروندم، بیشتر نگاهش می‌کردم؛ اما حالا دارم حسرت لحظه‌هایی رو می‌خورم که از دست دادم. مراقب عشق‌تون باشید و

اجازه ندید هیچ کسی به خودش این اجازه رو بده که به عشق‌تون دستبرد بزنه. من و آوا شل گرفتیم این شد اوضاع‌مون.

آرشام بلند شد و بی‌حرف به طبقه بالا رفت و لحظه‌ای بعد لباس پوشیده به من و میلاد نگاه کرد و گفت:

– من باید برم، الان موقعیه که آوا به پارک میره و من می‌تونم یه دل سیر نگاهش کنم. هر موقع رفتید درها رو پشت سرتون

ببندید.

ما هم بلند شدیم که میلاد گفت:

—ما هم دیگه باید بریم.

3 تایی از خونه خارج شدیم و آرشام زودتر از ما خداحافظی کرد و رفت. چقدر برای دیدن آوا عجله داشت، یعنی امکان داره آرشام و آوا با وجود این همه عشق و وابستگی همدیگه رو فراموش کنن؟

(آوا)

بارونی مشکیم رو پوشیدم و به سمت پارک نزدیک خونه مون حرکت کردم. هوای سرد و بارونی بهمن ماه باعث شد تا کمی احساس سرما کنم.

هندزفیری توی گوشم گذاشتم و دستام رو توی جیبم کردم و حواسم رو به آهنگ عاشقانه فرزاد فرزین سپردم.

«وقتی یاد تو می‌افتم بایدم تو هر نفس بغضم بگیرم»

من فراموشی بگیرم اون همه خاطره رو یادم نمی‌ره نمی‌ره

همه جا با توام عشقم همه جا کنار می‌واسه همیشه

هر جای دنیا که باشیم ما که حس مون به هم عوض نمی‌شه نمی‌شه

می‌دونی دوست دارم هر جا باشی

حتی از من اگه جدا شی

بازم بغضت تو صدامه

و عشقت تنها تکیه گامه

دوست دارم آرزومی

هر جا میرم روبرومی

حسم باتو عاشقونه‌اس

و این حال من به نشونه‌اس

من که زندگی ندارم واسه من درد نبودن تو کم نیست

آره زنده موندم اما، زندگی نکردنم دست خودم نیست دست خودم نیست

شاید از خودت پرسسی عشق دیوونه‌ات چرا آدم نمی‌شه

چرا بعد این همه سال حتی یک شب به تو حسم کم نمی‌شه نمی‌شه»

بارون نم نم می‌بارید. یاد زمانی افتادم که آرشام رو مجبور می‌کردم تا با هم زیر بارون قدم بزنیم. چقدر نگران خیس شدن و

سرما خوردنم بود هنوز هم صدایش توی گوشمه:

—آوا بیا سوار شو سرما می‌خوری دختر خوب.

—سوار نمی‌شم تو پیاده شو.

—ببین هنوز هیچی نشده خیس شدی، عزیزم لج نکن هوا سرده.

—تو نگران من نیستی، نگرانی که خودت خیس بشی.

—نه به خدا، لاقول بذار ماشین رو یه گوشه پارک کنم.

از این که بالاخره راضیش کرده بودم لبخند زدم. آرشام ماشین رو پارک کرد و با حالت قهر کنارم ایستاد و گفت:

—من با این لجبازی تو چیکار کنم آوا؟

—من با این تنبلی تو چیکار کنم؟

عین این پیرمردا همش دوست داری با ماشین بری و بیای.

—ببین تورو خدا همه دارن نگاهمون می‌کنن.

—انقدر غر نزن یه بار که زیر بارون قدم بزنی می‌فهمی چه لذتی داره.

آرشام دیگه حرفی نزد و دستم رو گرفت. هندزفیریم رو توی گوشش گذاشتم و آهنگ به چشمتا قسم حامد همایون رو

پلی کردم و قسمت اوج آهنگ جلوش ایستادم و خودم برایش خوندم:

«به چشمتا قسم آروم نمی‌شم تا نیای با من زیر بارون

به این احساس دل بستن دارم وابسته می‌شم ساده و آسون»

بر خلاف تصورم آرشام خم شد و گونم رو بوسید. به اطرافم نگاه کردم خداروشکر کسی نزدیک ما نبود. چشمم رو ریز کردم و

روبه آرشام گفتم:

—خواست هست توی خیابونیم؟

—تقصیر خودته که انقدر خواستنی‌ای به من چه.

یادآوری اون روزها دوباره اشک رو مهمون چشمم کرد. چقدر بده که آدم با خاطرات خویش هم اشک بریزه.

روی نیمکت خیس پارک نشستم. تنها جایی که این روزها کمی حالم رو بهتر می‌کنه همین پارک و همین نیمکته. صدای موبایلم بلند شد. نگاهی به صفحه‌اش کردم، شماره ناشناس بود با کنجکاوی تماس برقرار کردم که صدای شاهین توی گوشی پیچید:

—سلام آوا، خوبی؟

کاش گوشی رو برنمی‌داشتم اینجوری مجبور نبودم صداش رو بشنوم.

—آوا عزیزم چرا حرف نمی‌زنی؟

عصبانی شدم و گفتم:

—من عزیز تو نیستم.

—خوبی؟ چقدر خوب شد گوشی رو برداشتی دلم برات تنگ شده. این مدت سراغی ازت نگرفتم تا آروم بشی.

—کی گفته الان آروم؟

—زمان همه چیز رو درست می‌کنه، توام حتما طی این دو ماه همه چیز رو فراموش کردی برای همین الان آرومی.

—فراموش نکردم، آرشام و رویاهام رو فراموش نکردم، نامردی و خیانت تو رو هم فراموش نکردم. اگه آروم به خاطر اینکه که دیگه جونی واسم نمونده.

—کجایی آوا می‌خوام ببینمت

—ولی من نمی‌خوام ببینمت.

منتظر جوابی از طرف شاهین نشدم و گوشی رو قطع کردم.

بعد از آرشام نمی‌تونم پذیرای هیچ مردی باشم چه برسه به شاهین که همه چیز رو ازم گرفت. کم کم دارم با خودم کنار میام که توی ماجرای اون شب منم مقصر بودم؛ اعتماد و سکوت من اشتباهی نبود که آرشام بتونه به این سرعت فراموش کنه و من رو ببخشه.

وقتی به خونه برگشتم، کاملا خیس شده بودم. می‌دونستم حتما مامان دعوا می‌کنه. مهران و آیدا کنار مامان و بابا نشسته بودن. هر 4 نفر با تعجب نگاه می‌کردن، زیر لب سلام کردم. بابا با عصبانیت به سمتم اومد و گفت:

—آوا با این کارهات می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ تو این بارون کجا بودی؟

خواستم جواب بدم که مامان گفت:

—گوشیت دو چرا خاموش کردی؟

بعد از تلفن شاهین گوشی رو خاموش کردم تا دوباره مجبور نشم جوابش رو بدم. تا حالا بابا رو انقدر عصبانی ندیده بودم؛ انگشت اشاره رو سمتم گرفت و گفت:

—یه چیزی رو تو گوشت فرو کن، اگه این پسر به غلط کردم بیافته و التماس کنه که ببخشمش امکان نداره دست رو توی دستش بذارم.

مهران که عصبانیت بابا رو دیدز گفت:

—بابا جان آروم باشید درست می‌شه.

—دو ماه گذشته و روز به روز داره خودش رو داغوتتر می‌کنه. منم پدرم دلم نمی‌خواد بچه‌هام رو توی این حال و روز ببینم.

بغض کردم و سرم رو پایین انداختم. آیدا کنارم ایستاد و گفت:

—حرف‌ها رو بذارید برای یه وقت دیگه آوا باید لباسش رو عوض کنه.

بعد هم من رو به طبقه بالا برد و به سمت حمام هولم داد و گفت:

—برو یه دوش بگیر منم یه لیوان شیر میارم بخوری تا گرم بشی.

آیدا خواست از اتاق خارج بشه که صداش کردم، سمتم برگشت و منتظر نگاهم کرد.

—آیدا من از همه‌تون معذرت می‌خوام، به خدا دست خودم نیست؛ همش سعی می‌کنم فراموشش کنم اما نمی‌شه، خاطره نگاهش، گرمای آغوشش و حمایت‌های نگاه مهربونش رو نمی‌تونم به این راحتی فراموش کنم. کاش من رو درک می‌کردید. من دختریم که توی 21 سالگی عاشق شد، تمام آرزوها و آینده‌ش رو به پسری سپرد که به عشق و علاقه‌اش هیچ شکی نداشت اما الان توی 25 سالگی همه چیزش رو از دست داده. تو جای من بودی چیکار می‌کردی می‌تونستی همه چیز رو فراموش کنی؟

-آوا ما درکت می‌کنیم، می‌دونیم سخته اما راهش این نیست که خودت رو انقدر عذاب بدی.
-آیدا من تتونستم به بابا حرفی بزnm ولی من هنوز منتظر برگشت آرشامم.
-آوا بهتره فراموشش کنی ما دیگه نمی‌تونیم به آرشام اعتماد کنیم، اون نه تنها به تو بلکه به همه‌ی ما بی‌احترامی کرده؛ تهمتی که بهت زد چیزی نیست که به راحتی بشه بخشید.
-ولی من تازه دارم به این نتیجه می‌رسم که آرشام حق داشت، هر پسری توی موقعیت اون بود همین کار رو می‌کرد.
-اون 3 سال وقت داشته تا تو رو بشناسه بعد از این همه وقت متوجه شد که تو خیانت کاری، اینجوری تو رو شناخت؟ حرفی واسه گفتن نداشتی، سرم رو پایین انداختی و بارونی خیسم رو از تنم در آوردم و به سمت حموم رفتم.
مشغول خشک کردن موهام بودم که آیدا با لیوان شیر وارد اتاقم شد. کنارم ایستاد و گونم رو بوسید و گفت:
-انقدر دلم برای شیطنتهات تنگ شده، وقتی تو ساکتی تحمل این خونه خیلی سخت می‌شه.
-به زودی همه چیز درست میشه زمان همه چیز رو حل می‌کنه.
چند ضربه به در خورد و مهران وارد اتاق شد و گفت:
-آوا خانم ما رو تحویل نمی‌گیری؟
-معذرت می‌خوام.
-انقدر دوست داشتی مثل گذشته با پرویی جوابم رو می‌دادی. آرام که همش با ارمیاست توام که اینجوری، بابا من حوصله‌ام سر رفت.
لبخند زدم و گفتم:
-دست خودم نیست، غمی که توی سینمه نمی‌ذاره مثل قبل رفتار کنم.
-آوا من یه پیشنهاد خوب برات دارم ولی الان نمی‌تونم در موردش بهت چیزی بگم.
تو دختر قوی هستی من مطمئنم یه تنه می‌تونی همه چیز رو درست کنی.
-ممنون مهران حرفات باعث دل گرمیم می‌شه.
آیدا با اعتراض گفت:
-منم که همین حرفها رو بهت زدم. چرا حرفهای من باعث دلگرمیت نشد؟
خندیدم و گفتم:
-از هر دو تون ممنونم خوب شد؟
مهران آیدا رو توی آغوشش گرفت و گفت:
-خانم حسود خودمی.
همیشه به رابطه مهران و آیدا غبطه می‌خوردم، یه رابطه عاشقانه با کلی تفاهم و عشق. دلم می‌خواست زندگی مهران و آیدا رو سرلوحه زندگی‌مون قرار می‌دادیم اما حالا تمام آرزوها و نقشه هام به باد فنا رفته و جز یه حسرت بزرگ توی قلبم چیزی باقی نمونه.

امروز با آرام و ارمیا و ساحل و میلاد قرار بود برای تفریح به بیرون بریم که مثلاً روحیه من عوض بشه.
خانواده و دوستانم همه تلاش می‌کردن تا حال من رو خوب کنن. دیگه واقعا شرمنده همه‌شون بودم. خوب که فکر می‌کنم باید خودم رو جمع و جور کنم و از این حال و روز بیرون بیام؛ هرچند که نمی‌تونم آرشام و خاطراتم رو فراموش کنم ولی باید توی حال زندگی کنم و اون سال‌های زندگی‌م رو بذارم یه گوشه قلبم برای همیشه بمونه.
سمت حموم رفتم دوش آب رو باز کردم و شروع کردم به زمزمه کردن یه آهنگ قدیمی
" وقتی میای صدای پات، از همه جاده‌ها میاد
انگار نه از یه شهر دور، که از همه دنیا میاد
تا وقتی که در وا می‌شه، لحظه دیدن می‌رسه
هر چی که جاده‌ست رو زمین، به سینه من می‌رسه
آه..."

ای که تویی همه کسم
بی تو می‌گیره نفسم
اگه تو رو داشته باشم
به هرچی می‌خوام، می‌رسم

به هرچی می‌خواهم، می‌رسم
وقتی تو نیستی قلبم و واسه کی تکرار بکنم
گل‌های خواب آلوده رو، واسه کی بیدار بکنم؟
دسته کیوترای عشق، واسه کی دونه بیاشه؟
مگه تن من می‌تونه، بدون تو زنده باشه؟"

یکم احساس سبکی کردم و بعد از چند وقت روبروی آئینه نشستم و آرایش ساده‌ای کردم. مطمئن بودم مامان و آرام من رو ببینن که به ظاهرم رسیدم کلی خوشحال می‌شن و تاحدودی از نگرانی درمیان.
نزدیک‌های غروب بود که ارمیا اومد دنبال من و همراه آرام از خونه خارج شدیم. ارمیا با دیدن من گفت:
–سلام خوشگل خانوما.
–سلام همسر جان.
–سلام خوبی ارمیا؟
–خوبم تو چطوری؟ می‌بینم که یکم به خودت رسیدی بعد از چند وقت، دق کردم انقد با اون صورت دیدمت؛ دلم تنگ شده بود واسه قشنگیات.
آرام صورت ارمیا رو سمت خودش چرخوند و گفت:
–آهای کمتر چشم چرونی کن خوبه زنت کنارت نشسته ها!
–خب خواهر زن هم حکم زن آدم رو داره، مخصوصا اگه دوقلو باشن. از توی آئینه به من چشمک زد و خندید.
آرام حرص می‌خورد و بالا و پایین می‌پرید و جیغ می‌کرد و ما بهش می‌خندیدیم.
ارمیا در طول مسیر مدام شوخی و مزاح می‌کرد و باعث خنده ما می‌شد. بعد از نیم ساعت به دربند رسیدیم و منتظر ساحل و میلاد موندیم.
ارمیا واسه مون آلوچه و لواشک خریده بود و داشتیم می‌خوردیم که ساحل و میلاد هم به جمع مون اضافه شدن. میلاد بدون توجه به همه خیره مونده بود به ظرف آلوچه‌ی من و آب دهنش رو قورت داد و با حالت بامزه‌ای که باعث خنده همه‌مون شد آلوچه رو ازم گرفت و شروع کرد به خوردن.
ساحل از بازوی میلاد نیشگون گرفت و گفت:
–یادت رفت سلام کنی!
میلاد سرش رو بالا آورد و بعد از قورت دادن آلوچه دوباره صورتش رو همون حالتی کرد و گفت:
–آره آره راست میگه، سلام بچها.
از این حالت و رفتارش همگی زدیم زیر خنده و سمت تله کابین حرکت کردیم. یه کم منتظر موندیم تا بالاخره نوبت مون شد و سوار شدیم. ما دخترا سوار یه کابین چهارتایی شدیم و میلاد و ارمیا هم با هم دیگه سوار شدن.
از اون بالا دره و جنگل و کوه‌های برفی زیباتر از همیشه نشون داده می‌شدن.
البته کمی ترس هم داشتیم چون رو باز بود و زیر پامون دره بود و هوا هم سرد و مه آلود بود.
میلاد از پشت سر داد می‌زد و می‌گفت:
–ساحل من می‌ترسم.
ساحل با خنده گفت:
–می‌بینید تو رو خدا زندگی‌م رو به کی سپردم انگار نه انگار مرده.
ساحل برگشت سمت میلاد و گفت:
–خز بازی در نیار آبروم رو بردی.
–من خزم آره؟ تقصیر منه که می‌خواهم بخندونم‌تون تا بهتون خوش بگذره؛ بیا و خوبی کن و با حالت قهر روش رو برگردوند.
–علاوه بر ترسو بودنش قهر هم می‌کنه همش باید نازش رو بکشم.
آرام خندید و گفت:
–خوبه تو این بی‌شوه‌ری همینم گیرت اومده ناشکری نکن.
تمام مسیر با شوخی و خنده گذشت و پیاده شدیم. میلاد که مثلا با ساحل قهر بود جلوتر از بقیه راه می‌رفت.
ساحل سرعتش رو بیشتر کرد و به میلاد رسید و بهش تنه زد و گفت:
–کجا با این عجله؟
میلاد زیر چشمی نگاهی به ساحل کرد و گفت:
–خز بازی در نیار زشته، آبروم میره.

ساحل جلو میلاد دست به کمر ایستاد و گفت:

–حالا دیگه حرف خودم رو تحویل خودم میدی!

میلاد چیزی نگفت و همچنان اخم کرده بود که ساحل گفت:

–اگه بازم اخم کنی جلو همه می‌پریم بغلت تا حسابی آبروت بره.

میلاد خندید و گفت:

–باشه دیوونه بازی درنیار.

و دست ساحل رو گرفت و با هم راه افتادن. ارمیا هم وسط من و آرام ایستاد و دستامون رو گرفت. توی مسیر پشت سر ساحل و میلاد بودیم و شاهد شیطنت‌ها و خنده‌هاشون. یاد اولین باری که همگی اومدیم دربند افتادم و باز خاطراتم جلوی چشمم رژه رفتن.

یاد روزهایی افتادم که با آرشام توی همین مسیر راه می‌رفتیم و من جلوی راهش می‌پیچیدم و شیطنت می‌کردم و اون سعی می‌کرد آروم کنه. یه جورایی به ساحل و آرام حسادت می‌کنم، الان دستم باید تو دستای همدم بود اما سرنوشت اون رو از من گرفت و برای هر دومیون تنهایی رو رقم زد. کاش اون روزا تموم نمی‌شد کاش...

(آرشام)

گیتارم رو برداشتم و به طبقه پایین رفتم. خیلی وقت بود که سمتش نرفته بودم. روی مبل نشستم و مشغول کوک کردنش

شدم. چشمام رو بستم و شروع به زدن کردم

"احساسم پر بغضه من که جز تو هیچکسی رو ندارم

اینقده تنها شدم که واسه گریه سر رو دیوار می‌ذارم

چشممام با غم تو نمی‌سازن وقت و بی وقت می‌بارن

بعد تو دیوونه می‌شم همه دنیا من رو تنها می‌ذارن

واسه اینکه تو بمونی پیشه هر کی گله کردم

حتی بیشتر از اونیه که فکر کنی حوصله کردم

این روزا نیستی پیشم تا ببینی با خودم حرف می‌زنم

خسته می‌شم از نبودت آخه تا کی من بمونم با خودم

دنیا از چشمای تو خالی می‌شه، می‌رسم به ته خط

تو فقط بمون کنارم من که جز این چیزی نمی‌خوام ازت "

با تموم شدن آهنگ صدای آیفون بلند شد. گیتار رو روی مبل گذاشتم و به سمت آیفون رفتم و نوشین رو پشت در دیدم.

موندم اینجا چیکار می‌کنه، در رو باز کردم و جلوی در سالن منتظر ایستادم. لحظه‌ای بعد نوشین جلوم ایستاد و باهام دست داد و گفت:

–سلام آرشام، خوبی؟

–ممنون، این طرفا؟

–دعوتم نمی‌کنی پیام تو؟

از جلوی در کنار رفتم و نوشین داخل شد و روی مبل کنار گیتار نشست و گفت:

–داشتی گیتار می‌زدی؟

–آره بعد از مدت‌ها یه دفعه هوای خوندن به سرم زد.

–انقدر دلم برای صدات تنگ شده.

با تعجب به نوشین نگاه کردم که سریع گفت:

–یعنی دلم برای اون روزا تنگ شده که همگی دور هم جمع می‌شدیم و تو برامون می‌خوندی.

سرم رو پایین انداختم و پرسیدم:

–از آوا چه خبر؟

نوشین کمی مکث کرد و گفت:

–تو هنوز به آوا فکر می‌کنی؟

–هر ثانیه.

– ولی اون با این قضیه کنار اومده، داره تو رو فراموش می‌کنه.
از فکر اینکه دیگه جایی توی فکر و قلب آوا نداشتی قلبم فشرده شد. خودمم نمی‌دونم چه مرگمه، هم می‌خوام دوستم داشته باشه، هم می‌خوام فراموشم کنه. با صدای نوشین به خودم اومدم و سرم رو بلند کردم.
– آرشام خوبی؟ حواست کجاست؟
– نوشین یه چیزی بپرسم راستش رو میگی؟
– آره حتما.
– تو نسبت به هممی ما به آوا نزدیک‌تری و بهتر می‌شناسیش، آوا با شاهین رابطه داره؟
نوشین کمی مکث کرد و گفت:
– خب راستش منم یه کم به آوا شک دارم. شب تولد ساحل خیلی با شاهین گرم گرفته بود و بعد از اون ماجرا هم که ازش سوال کردم جوابی بهم نداد و یه جورایی از جواب دادن تفره رفت.
– یعنی توام فکر می‌کنی آوا با شاهین در ارتباطه؟
– مطمئن نیستم گمون می‌کنم.
حرف‌های نوشین مثل مته‌ای بود روی مغزم و عرق سرد روی پیشونیم نشست. نوشین اشتباه نمی‌کرد، اون حتی از منم بیشتر به آوا نزدیک بود. دوباره نوشین صداهم کرد و مجبور شدم به حرفاش گوش کنم.
– راستش من اومدم به خاطر استخدامم توی شرکت تشکر کنم، خیلی لطف کردی.
– امروز رفتی شرکت؟
– آره الان دارم از اونجا میام.
– امیدوارم موفق باشی اگه مشکلی هم داشتی به میلاد بگو.
– ممنون ولی ما منتظر رئیس‌مونیم، شرکت بدون تو سوت و کوره؛ نمی‌خوای برگردی؟
– یه کم زندگی‌م رو سر و سامون بدم میام. تا شماها هستی خیالم از بابت شرکت راحته.
نوشین بلند شد و گفت:
– خب دیگه من برم.
– بشین تا یه قهوه درست کنم انقدر فکرم درگیر که فراموش کردم.
نوشین خندید و گفت:
– باشه برای یه وقت دیگه آقای حواس جمع.
لبخند زد و نوشین رو تا در همراهی کردم. لحظه آخر نوشین سمتم برگشت و گفت:
– می‌دونم سخته، درکت می‌کنم. حق تو این نبود، ولی سعی کن فراموشش کنی. زندگی همین‌جا دیگه هم روزای خوب داره هم روزای سخته، این ما هستیم که باید با جریان زندگی همراه بشیم. شاهین مردی نیست که بشه بهش تکیه کرد آوا به زودی متوجه اشتباهش می‌شه.
– اون موقع دیگه خیلی دیره من قلبم رو دوبار به روی کسی باز نمی‌کنم.
نوشین لبخند زد و به چشم‌های خیره شد و گفت:
– مراقب خودت باش و زیاد فکرش رو نکن.
نوشین سمت ماشینش رفت و وسط کوچه ایستاد و با خنده گفت:
– یه چیز فراموش کردم، ریش خیلی به صورتت میاد آقای مهندس.
بعضی از رفتارها و شیطنت‌های نوشین من رو یاد آوا می‌انداخت و باعث شد لبخند روی لب‌هام بیاد.
با رفتن نوشین در خونه رو بستم و به فکر فرو رفتم. منم باید به خودم مسلط بشم. چند ماهه که از کار و زندگی افتادم، آوا یه روزی متوجه می‌شه که عشق پاک من رو با چی تاخ زده و آن روز می‌فهمه که چه اشتباهی کرده و من رو به کی فروخته. عشق برای شاهین مفهومی نداره و تمام درک و منطق شاهین توی هوسش خلاصه می‌شه. روزی که متوجه بشه و سمتم برگرده، اون روز من پذیرای عشق گذرای آوا نخواهم بود. آوا فقط به من عادت کرده بود و الان اگه اذیت می‌شه به خاطر عشق نیست، به خاطر عادتی که به من کرده بود فقط همین.

(نوشین)

حالم از خودم به هم می‌خوره، مدام دارم همه رو فریب میدم. امروز به ناحق به دوست صمیمیم کسی که حکم خواهرم رو داره تهمت زد. عشق آرشام همه چیز رو از من گرفته، مهربونی و انسانیت‌م رو فدای عشق یک طرفه‌ام کردم. روزی که این بازی رو

شروع کردم می‌دونستم آرشام به این راحتی آوا رو فراموش نمی‌کنه و عاشق من نمی‌شه؛ اما باید تلاشم رو بکنم و خودم رو بهش نزدیک کنم. آرشام ارزش این رو داره که با تمام دنیا بجنگم. هر دختری که به آرشام تکیه کنه جز خوشبختی چیزی در انتظارش نیست، منم به اندازه آوا حق زندگی دارم، منم حق دارم تا کنار کسی که دوستش دارم خوشبخت بشم. روزی که آرشام رو بدست بیارم انقدر بهش عشق می‌ورزم و بهش محبت می‌کنم که کامل آوا رو فراموش کنه. انقدر از همه چی دورش می‌کنم تا خاطراتش رو فراموش کنه. انقدر غرق افکارم بودم که اصلا متوجه نشدم کی به خونه رسیدم.

نیما توی سالن نشسته بود و سرش توی گوشیش بود. مامان هم داخل آشپزخونه بود، بلند سلام کردم که نیما ترسید و گفت: -چرا اینجوری وارد می‌شی قلبم ایستاد.

-تو خیلی سرت تو گوشیه من خانم وار سلام کردم.

ماملن ار آشپزخونه به سمت من اومد و گفت:

-سلام خانم مهندس شرکت چیکار کردی؟ راضی هستی؟

-آره خیلی، نمی‌دونید چه شرکتیه.

-پس کو شیرینیت؟

-آخ یادم رفت، اصلا امشب شام همگی مهمون من.

-آوا هم استخدام شده؟

-نه آوا مشکلی براش پیش اومده فعلا کار نمی‌کنه.

مامان گفت:

-آره مامانش برام تعریف کرد چه اتفاقی افتاده خیلی ناراحت شدم.

نیما ستمم اومد و بازوم رو گرفت و من رو به اتاقش برد. با تعجب گفتم:

-چه خبرته نیما دستم شکست؟

نیما من رو روی تخت نشوند و خودش روی صندلی نشست و گفت:

-تعریف کن.

-چی رو؟

-قضیه آوا رو دیگه.

-آوا و یکی از بچه‌های دانشگاهمون قرار بود با هم ازدواج کنن که همه چی کنسل شد، برای همین فعلا آوا حوصله کار کردن

نداره و یه جورایی دپ زده. حالا تو چرا انقدر کنجکاوی؟

-باورم نمی‌شه اینا که خیلی همدیگه رو دوست داشتن.

-تو از کجا می‌دونی؟

نیما کمی مکث کرد و گفت:

-آوا بهم گفته بود.

-چرا باید این حرف رو به تو بزنه؟

-آخه من چند ماه پیش از آوا خواستگاری کردم.

با صدای بلند گفتم:

-چیکار کردی؟

-آرومتر! می‌خوای مامان بشنوه، گناه که نکردم خواستگاری کردم. بهش گفتم دوستش دارم که متاسفانه آوا گفت کس دیگه‌ای رو دوست داره.

-باورم نمی‌شه، تو واقعا آوا رو دوست داری؟ پس چرا ما بی‌خیریم؟

-من از بچگی آوا رو دوست دارم، از موقعی که توی همین حیاط با تو بازی می‌کرد؛ از همون بچگی شیطنت و مهربونیش من رو

جذب خودش کرده بود هر چی آوا بزرگتر می‌شد عشق و علاقه منم بیشتر می‌شد تا اینکه یه روز تمام جرئتم رو به خرج دادم و

بهش گفتم، ولی آوا گفت من رو مثل یه برادر دوست داره؛ نه مثل یک همسر.

از حرف‌های نیما جا خورده بودم. باورم نمی‌شد که این همه سال نیما عشق و علاقه‌اش رو از ما پنهون کرده باشه. با صدای نیما

از فکر بیرون اومدم و نگاهش کردم.

-نوشین تو فکر می‌کنی اگه دوباره بهش ابراز علاقه کنم قبول می‌کنه؟ حالا که رابطش با اون پسر به هم خورده فکر می‌کنی

آوا می‌تونه به من و پیشنهادم فکر کنه؟

چی باید جواب برادر عاشقم رو می‌دادم. اگه آوا پیشنهاد نیما رو قبول می‌کرد، تمام نقشه‌هام بهم می‌ریخت. اگه آوا عضوی از خانواده ما می‌شد اونوقت باید از آرشام می‌گذشتم. من می‌خوام آوا و آرشام رو از هم دور نگه دارم ولی با این کار نیما همه چیز خراب می‌شه. به نیما نگاه کردم و گفتم:

-ببین نیما انتخاب تو اشتباهه آوا نمی‌تونه همسر خوبی برای تو باشه.

نیما تعجب کرد و گفت:

-تو که همیشه از آوا تعریف می‌کردی حالا چی شده نظرت عوض شده؟

-من آوا رو بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌شناسم. مدت‌ها طول می‌کشه تا فراموش کنه و مرد دیگه‌ای رو وارد زندگیش کنه.

-تو میگی من چیکار کنم؟

-فراموشش کن. آوا خواستگار داره پسره انقدر سمجه که تا آوا رو بدست نیاره ول کن نیست پس الکی دلت رو خوش نکن.

چقدر بی‌رحم شدم، به خاطر خودم از برادرم می‌خوام تا از عشقش بگذره و علاقه‌اش رو سرکوب کنه. به خاطر خودخواهی خودم به برادرم دروغ می‌گم تا از خواسته دلش بگذره.

نیما از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره رفت و با کلافگی دست توی موهای خوش حالتش کرد. بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم و قبل از اینکه از اتاق خارج بشم رو به نیما شدم و گفتم:

-فراموش کردن دختر مورد علاقات راحت‌تر از اینکه یه عمر کنارش زندگی کنی و تو چشمات عشقی رو ببینی که بهت تعلق نداشته باشه.

منتظر حرفی از طرف نیما نشدم و از اتاق بیرون اومدم.

(آوا)

بعد از مدت‌ها پشت میز کارم نشستم و مشغول طرح زدن شدم. ماه‌هاست از شغل مورد علاقه‌ام فاصله گرفتم. قرار بود توی شرکت آرشام مشغول به کار بشم، هنوز هم تمام مدارک و طرح‌هام توی شرکت آرشامه، سعی کردم حواسم رو جمع کارم کنم و به چیز دیگه‌ای فکر نکنم اما باز خاطرات گذشته جلوی چشمم قطار شد. طرح‌هایی که زده بودم رو پیش آرشام بردم تا تاییدشون کنه. با کلی هیجان مشغول توضیح دادن بودم که وسط کار سرم رو بلند کردم تا از صورتش بخونم که از کارم راضیه یا نه؟ اما آرشام به جای نقشه‌ها به من خیره شده بود. با عصبانیت گفتم:

-معلوم هست حواست کجاست؟

آرشام لبخند زد و گفت:

-معلومه پیش تو.

-آقای مهندس فروزان من دارم انرژی می‌ذارم، لطف کنید گوش کنید.

*چشم خانم مهندس.

دوباره شروع کردم به توضیح دادن که باز سنگینی نگاه آرشام روی خودم حس کردم با کلافگی نگاهش کردم و گفتم:

-چرا به نقشه‌ها نگاه نمی‌کنی؟

-آخه جذاب‌تر از نقشه‌ها جلوم نشسته.

لبخند زدم و سکوت کردم که آرشام دستم رو گرفت و گفت:

-وقتی بیای توی این شرکت باید توی همین اتاق کنار خودم کار کنی. تو ساعت‌ها طراحی کنی و من ساعت‌ها نگاهت کنم.

-دیوونه.

-دیوونه‌ام ولی فقط دیوونه‌ی تو.

آرشام می‌گفت و من در آسمون هفتم سیر می‌کردم. اون روزها نمی‌دونستم که نباید دلم رو به حرفاش خوش کنم. نمی‌دونستم که آرشام توی زندگی من فقط یه مسافره، مسافری که همه چیزم رو با خودش می‌بره. دلم برای چشمات تنگ شده، دلم برای شیطنت‌ها و مهربونی هاش تنگ شده. این انصاف نیست که دلت تنگ کسی بشه که قلبت رو شکسته و رفته. کاش حداقل بهم این اجازه رو می‌داد تا باهش خداحافظی کنم و یه دل سیر نگاهش کنم. گوشیم رو برداشتم و وارد تلگرامم شدم. می‌گن ندیدن باعث فراموشی می‌شه پس چرا من آرشام رو فراموش نمی‌کنم! عکس پروفایلش رو باز کردم. این 2 ماه خودم رو از تمام عکس‌ها و فیلم‌هاش دور کردم تا فراموشش کنم اما امروز عجیب دلم هواش رو کرده. بعد از اینکه تمام عکساش رو دیدم متوجه شدم که آنلاینه. علامت سبز آنلاینیش بی‌رحم‌ترین رنگ دنیاست وقتی برای من آنلاین نیست. چقدر از هم دور شدیم، امکان نداشت آنلاین باشه و یادی از من نکنه. دلم رو به دریا زدم و براش نوشتم:

-کاش بدونی ندیدنت، نبودنت،

دور بودنت، هرگز بهانه‌ای نمی‌شه

واسه از یاد بردنت.

پیام فرستادم و لحظه‌ای بعد آرشام پیامم رو خوند و قلب من دوباره مثل گذشته به لرزه افتاد. هر چی منتظر موندم جوابی دریافت نکردم و در کمال تعجب دیدم آرشام بلاکم کرد. باورم نمی‌شد، چنین رفتاری از آرشام بعید بود یعنی انقدر از من متنفره؟

تمام حرص و عصبانیتیم رو سر وسایلم خالی کردم و همه رو گوشه‌ای از اتاق پرت کردم. از شدت عصبانیت به نفس نفس افتادم. آرشام هر لحظه من رو زیر پاش له می‌کرد. یه روز با حرف‌هایش، یه روز هم با رفتاراش. صدای موبایلم بلند شد، آقای شکبیا سرمایه‌گذار پروژه کیش بود. تماس برقرار کردم و سلام کردم. آقای شکبیا با ناراحتی گفت:
- خانم مهندس هیچ معلوم هست کجایی؟ چند بار تماس گرفتم اما گوشی‌تون خاموش بود.
- اتفاقی افتاده؟

- خانم روزی که من با شما 6 نفر قرار داد بستم قرار شد وقفه‌ای توی کار نیوفته ولی الان 2 ماهه که پروژه خوابیده.

- مهندس فروزان مسئول پروژه هستن باید با خودشون صحبت کنید.

- ایشون یا گوشی‌شون خاموشه یا جواب درست و حسابی به ما نمیدن. خانم مهندس لطف کنید بیاید و به کارها رسیدگی کنید بعد از مهندس فروزان شما مسئول پروژه هستید.
- بسیار خب، من به محض اینکه بلیط بگیرم میام کیش.

بعد از قطع گوشی، لباس پوشیدم و به شرکت هواپیمایی رفتم. این سفر کاری می‌تونست خیلی برای روحیم مفید باشه اینجوری هم سرگرم کار می‌شدم، هم برام تنوع بود. بعد از اینکه بلیط برای فردا اوکی کردم به خونه برگشتم و به مامان و بابا گفتم که فردا باید برم. بیچاره مامان و بابا بعد از مدت‌ها خوشحال شدن و کلی تشویقم کردن. باید سعی کنم که غم چشمام رو از مامان و بابا پنهون کنم. این مدت خیلی اذیت‌شون کردم. باید وانمود کنم که همه چیز رو فراموش کردم و دیگه برام مهم نیست، دلم نمی‌خواد مایه ناراحتی و عذاب خانوادم باشم.

توی اتاقم مشغول جمع کردن چمدون هام بودم که آرام وارد شد و گفت:

- خیلی خوشحالم که بالاخره موفق شدی و با خودت کنار اومدی.

- دلم می‌خواد محکم و قوی بشم تا بتونم با مشکلاتم کنار بیام، ضعیف بودنم باعث شد همه بهم ضربه بزنن. فکر می‌کنم این سفر خیلی می‌تونه بهم کمک کنه.

- این بهترین تصمیمی بود که می‌تونستی بگیری.

آرام توی بستن چمدون کمکم کرد. لحظه آخر دفتر خاطراتم رو برداشتم و داخل کیفم گذاشتم. این روزها این دفتر یه جورایی هم رفیق تنهاییام شده، هم محرر اسرارم. آرام با شیطنت گفت:

- می‌شه دو صفحه از این دفتر رو بخونیم؟

- نه نمی‌شه.

- یه روز یواشکی برمیشدارم می‌خونم، حالا می‌بینی.

- شاید من توی این دفتر یه چیزی نوشته باشم که نخوام تو بخونی.

- من و تو که این حرف‌ها رو با هم نداریم فراموش کردی که هر چی توی قلب و ذهنت می‌گذره منم درک می‌کنم؟

- یه روز همه‌ش رو میدم بخونی، فقط صبر داشته باش تا کاملش کنم.

ساعت 9 صبح سوار هواپیما شدم. در طول پرواز دفترم رو برداشتم و شروع به نوشتن کردم تا شاید کمی سرگرم بشم. بدون هیچ همسفری به سفر اومدم. روزی با دوستانم و کنار عشق اول و آخر زندگیم پا به این جزیره گذاشتم، از دیروز برای زندگی و

آیندم تصمیم‌های جدیدی گرفتم، دلم می‌خواد به آرشام ثابت کنم که بدون اون هم می‌تونم زندگی کنم و برنامه‌هام رو جلو

برم. حرکت دیروز آرشام فصل جدیدی از زندگی رو پیش روم قرار داد. این مدت به تنها نتیجه‌ای که رسیدم این بود که

آرشام فراموش نشدنیه، هر چی بیشتر تلاش می‌کنم بیشتر شیفته‌اش می‌شم؛ پس باید در کنار عشقی که توی سینه‌ام دارم

زندگی و هدف‌هام رو جلو ببرم. با غصه خوردن و یه گوشه نشستن و زانوی غم بغل کردن هیچی درست نمی‌شه. گاهی یه قلب

شکسته آدم رو سر عقل میاره. با نشستن هواپیما دفترم رو بستم. هوای کیش توی بهمن ماه فوق العاده‌ست ریه‌هام رو از

هوای پاک پر کردم. این هوا جون میده برای قدم زدن. بعد از تحویل چمدونم به سمت در خروجی حرکت کردم. آقای شکبیا به

استقبال اومده بود با لبخند بهش نزدیک شدم و سلام کردم.

آقای شکبیا مرد میانسال و فوق العاده با شخصیتی، با دیدنم لبخند زد و با مهربونی گفت:

-سلام خانم مهندس، ممنون که اومدید.

-خواهش می‌کنم وظیفه‌ام بود.

-مهندس فروزان چرا نیومدن؟

کمی تعلل کردم و گفتم:

-ایشون براشون مشکلی پیش اومده که نتونستن بیان.

-انشاءالله که خیره، من براتون هتل رزرو کردم، شما رو می‌رسونم تا استراحت کنید بعد از ظهر میام دنبال تون تا به پروژه سر بزیم.

-من الان خسته نیستم می‌تونیم الان بریم.

-واقعا؟

-بله هر چه زودتر کارها رو شروع کنیم بهتره، به حد کافی از برنامه عقب افتادیم.

آقای شکبیا خوشحال شد و حرفی نزد. از آخرین باری که پروژه رو دیده بودم خیلی پیشرفت کرده بود. کار آرشام فوق العاده‌ست، دلم نمی‌خواست ازش کم بیارم باید تمام تلاشم رو بکنم تا نتیجه کار من هم مثل آرشام عالی از آب در بیاد. بعد از بررسی و هماهنگی‌های لازم به هتل اومدم و بعد از باز کردن چمدونم به رستوران هتل رفتم. چقدر تنها بودم، کاش آرام رو همراه خودم می‌آوردم اینجوری کمتر با خودم حرف می‌زدم. واقعا ذهنم در حال منفجر شدن، بیشتر سکوت می‌کنم و توی ذهنم با خودم حرف می‌زنم. بعد از خوردن ناهار سوار تاکسی شدم و به اسکله رفتم. همیشه صدای دریا باعث آرامشم می‌شه. تازه متوجه شدم که وقتی قلبت آروم نباشه هیچ جای دنیا بهت آرامش نمی‌ده. چشمام رو بستم و روزی رو به خاطر آوردم که روی همین پل توی آغوش آرشام ایستاده بودم و به صدای امواج دریا و زمزمه‌های عاشقانه‌اش گوش می‌دادم. به دقایقی توی زندگی هست که دلت برای کسی انقدر تنگ می‌شه که دلت می‌خواد از رویاهات بیرون بیاریش و توی دنیای واقعی محکم بغلش کنی. گوشیم رو برداشتم و هندزفیری رو داخل گوشم گذاشتم و گالری باز کردم و عکس‌های گذشته‌مون رو دیدم و همزمان به آهنگ عکس دوتایی حامد برادران گوش سپردم.

"کی مته تو دلمو شکست رو دلم رو هر چی که هست، بگو مته تو کی چشماتو بست

بگو کی مته منه که بمیره برات، تو رو جوری که تو هستی بخواد، شده دیوونه‌ی خاطره‌ها

چجوری قید این عشقو زدی چجوری بد شدن و بلدی

حالا که دل بستم تو می‌خوای، بری جواب دلم رو ندی

می‌بینی غم تو چشمه‌ام نرو، هنوزم عطر تو باهامه نرو

می‌دونم بی تو نمی‌شه، بمون همه چی خاطره می‌شه نرو

این تنهایی من و دیوونه کرده کجایی؟

تو هنوز تویه خاطره‌هایی، مته عکسای خوب دوتایی

برگردی کاش، به منی که بدونه تو اشکاش

داره می‌ریزه گوشه‌ی چشمات

مته اون روزا عاشقه من باش

یادت نیست می‌دونم دیگه اسم منو نداری دیگه حس به منو

هر چی که بود رفتی و دل کندی چه زود واست آسونه؛ ولی واسه من ساده نبود"

عکس‌های دو نفره‌مون داغ دلم رو تازه کرد. روی عکسش زوم کردم و گفتم آرشام دوست دارم.

آرشامم هر چیزی که مربوط به تو باشه رو دوست دارم؛ حتی اگه اون چیز دل‌تنگی حضرت باشه. می‌دونم میای، می‌دونم...

بالای سر کارگرها ایستاده بودم و نظارت می‌کردم که آقای شکبیا کنارم ایستاد و گفت:

-اوضاع خوب پیش میره؟

-بله همه چی مرتبه.

-ممنون.

-خواهش...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با نزدیک شدن شاهین خشکم زد. شاهین با آقای شکبیا دست داد و رو به من گفت:

-خانم مهندس ما چطوره؟

-اینجا چیکار می‌کنی؟

آقای شکيبا سريع گفت:

–مهندس رادمنش اومدن تا به پروژه سر بزَن.

با حرص به شاهين نگاه کردم که با لبخند نگاهم می‌کرد. از آقای شکيبا عذرخواهی کردم و به سمت دیگه‌ای رفتم. تازه داشتم به یه آرامش نسبی دست پیدا می‌کردم که باز شاهين با حضورش همه چیز رو خراب کرد. به محض اینکه حضورش رو کنارم احساس کردم با عصبانیت گفتم:

–باز چه نقشه‌ای کشیدی؟ برای چی اومدی؟

–عزیزم این محل جدید استقباله؟

–شاهين دلم می‌خواد از همین‌جا بندازمت پایین.

–دلم برات یه ذره شده بود.

–از کجا فهمیدی اینجام؟

–اومده بودم در خونه‌تون تا باهات صحبت کنم که دیدم رفتی آژانس هواپیمایی، بعدم متوجه شدم که قراره بیای کیش ولی خب به پرواز تو نرسیدم و این شد که امروز اومدم و سوپرایزیت کردم.

روم رو برگردوندم و گفتم:

–چه سوپرایزی واقعا.

–دیگه داره بهم برمی‌خوره.

–هدفم همینه.

–تو می‌بینی من اینجوری عاشق و دیوونتم می‌خوای عذابم بدی اره؟

–من حالم از تو و عشق کثیفت بهم می‌خوره، دوست دارم با همین دستام انقد گلوت رو فشار بدم تا بمیری.

–اوه اوه خانم مهندس خشن یکم یواش تر.

–ببند دهن کثیفت رو، تو زندگیم رو نابود کردی.

شاهين با عصبانیت بهم نزدیک شد و گفت:

–تو احمقی که تو گذشته زندگی می‌کنی و چشمات رو رو واقعیت بستنی. من زندگیت رو نابود نکردم، حماقت‌های خودت

زندگیت رو نابود کرد.

آرشام تو رو نمی‌خواست عشقش واقعی نبود وگرنه این موضوع رو بهونه نمی‌کرد و همه اون قول و قرارها رو زیر پا نمی‌ذاشت و ولت نمی‌کرد.

حرف‌های شاهين عذابم می‌داد، حس تنفر و انتقام عذابم رو بیشتر می‌کرد.

بهش گفتم:

–ساکت شو! حق نداری اینجوری درمورد آرشام حرف بزنی، حق نداری عشق پاک اون رو زیر سوال ببری تا کارهای خودت رو

توجیه کنی، هر پسری جای آرشام بود همین کار رو می‌کرد و جدایی رو انتخاب می‌کرد.

–من تو رو مال خودم می‌کنم.

این رو گفت و بدون اینکه منتظر جوابی از سمت من باشه رفت.

آشفته و داغون بودم، تمام بدنم گر می‌گرفت و احساس می‌کردم صورتم متورم شده. بغض گلووم رو گرفته بود. از ساختمون زدم بیرون و به سمت هتل برگشتم.

خودم رو رو تخت انداختم و چشمام رو بستم و اشک از چشمام سرازیر شد.

واسه من که دختر لوس و دردونه خونه بودم تحمل این همه فشار عصبی و روحی سخت بود.

از دست دادن عشقم، خیانتی که شاهين بهم کرد، پشیمونی از گذشته و سرکردن با خاطراتی که قاتل لحظه‌هام شدن و ترس از آینده.

کمی گریه کردم و سبک شدم و یادم افتاد که به خودم قول داده‌ام که نذارم احساساتم مانع پیشرفتم بشه. از روی تخت بلند شدم و دوش گرفتم و برای نهار به رستوران هتل رفتم.

فردا باز با آقای شکيبا قرار بود بریم سر ساختمون.

از خواب بیدار شدم، پرده رو کنار زدم و چند ثانیه‌ای به دریا نگاه کردم. سریع آماده شدم و به محل پروژه رفتم.

شاهين هم اونجا بود، تصمیم گرفتم زیادی جدیش نگیرم و نذارم که روی افکارم اثر بذاره و تمرکز رو بهم بزنه.

مثل همکار باهوش مشورت کردم و بعد از اتمام کارها به هتل برگشتم. عصر هم چند ساعتی مشغول گردش و خرید شدم و شب برای برگشت به تهران آماده شدم.

(نوشین)

داخل شرکت مشغول نقشه کشی بودم. اتاق کار من و ساحل با همدیگه ست و توی کارها از ایده و نظر همدیگه استفاده می‌کنیم؛ اما من دلم می‌خواد اتاقی که آرشام برای آوا آماده کرده مال من بشه. آرشام هنوز به شرکت نیومده و تمام مسئولیت‌ها روی دوش میلاد افتاده. من تمام تلاشم رو می‌کنم تا در آخر آرشام از نتیجه کارم راضی باشه. با صدای ساحل دست از کار کشیدم و به سمتش برگشتم. -چقدر جای آوا خالیه، کاش الان آوا هم کنارمون بود. -آره، اما توی این اتاق کنار من و تو کار نمی‌کرد؛ مگه اتاقی که آرشام براش آماده کرده رو ندیدی؟ -مهم اینه که توی یه شرکت با همدیگه کار می‌کردیم. هر چی من تلاش می‌کنم به آوا فکر نکنم باز ساحل همه چیز رو یادم میاره. هر روز خاطرات دانشجویی‌مون رو مرور می‌کنه و ناخواسته من رو با حرف‌های عذاب می‌ده. برای اینکه از حرف‌هایش فرار کنم از پشت میز بلند شدم و رو به ساحل گفتم: -من میرم طرح‌ها رو به میلاد نشون بدم. منتظر جوابی از طرف ساحل نشدم و از اتاق خارج شدم. هم زمان با من در ورودی باز شد و آرشام وارد شد. با دیدنش خوشحال شدم و به سمتش رفتم. منشی جلوی آرشام ایستاد و گفت: -سلام آقای مهندس، چه خوب کاری کردین که برگشتید. شرکت بدون شما صفایی نداره. جلوی آرشام ایستادم و با لبخند گفتم: -سلام آقای مهندس، حالتون چطوره؟ -سلام، ممنون. -داشتتم طرح‌هام رو می‌بردم که به میلاد نشون بدم، حالا که برگشتی دیگه احتیاجی به تایید میلاد نیست. -آخر وقت بیار یه نگاهی بهشون می‌ندازم. خندیدم و گفتم: -چشم قربان. آرشام از کنارم گذشت و به سمت اتاقش رفت. هنوز هم بعد از چند ماه دست به موها و ریش‌هایش نزده ولی با این وجود هنوز هم خواستنی بود. با کت و شلوار مشکی و کروات آبی رنگ خیلی باوقار و جذاب شده بود. با خوشحالی به اتاقم برگشتم و رو به ساحل گفتم: -آرشام برگشته. ساحل تعجب کرد و گفت: -راست میگی؟ -آره همین الان رفت تو اتاقش. -من میرم ببینمش. تا نزدیک ظهر نیمی از کارهام رو تموم کردم و به ساعت نگاه کردم. ساعت 1 بود و حسابی گرسنه شده بود. در باز شد و میلاد وارد شد و رو به ما گفت: -خسته نباشید. -ممنون. -توام خسته نباشی عزیزم. میلاد رو به ساحل گفت: -اومدم دنبالت تا با هم بریم ناهار بیرون. -چه عالی، نوشین توام بیا با ما بریم. از اینکه قرار بود توی شرکت با آرشام تنها باشم خوشحال شدم و سریع گفتم: -نه عزیزم شماها برید من یه کم دیگه کار دارم. -یک ساعت وقت ناهار و استراحت داریم بیا بریم چرا تعارف می‌کنی؟ -تعارف نمی‌کنم، اینجوری راحت‌ترم غذا هم از بیرون سفارش میدم. بعد از رفتن ساحل و میلاد از داخل کیفم آیینهم رو برداشتم و نگاهی به خودم انداختم و رژم رو کمی پررنگ‌تر کردم. تلفن برداشتم و سفارش دو تا غذا دادم. دلم می‌خواد آرشام رو از تنهایی دربیارم. وقتی انقدر ساکت و گوشه گیر می‌بینمش ناراحت می‌شم. طرح‌ها رو برداشتم و به طرف اتاق آرشام رفتم. چند ضربه به در زدم و وارد اتاق شدم. آرشام پشت میز نشسته بود و سرش توی برگه‌های روی میز بود، با دیدنم دست از کار کشید و گفت: -برای ناهار نرفتی؟

لیخند زدم و گفتم:

-موندم تا هم طرح‌ها رو نشونت بدم، هم اینکه نهار با تو بخورم.

-طرح‌ها رو می‌بینم ولی میلی به غذا ندارم.

کمی بهم برخورد ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-منم میلی به غذا ندارم ولی برای اینکه از پا نیافتیم و ضعف نکنیم باید یه چیزی بخوریم، توجه کردی توی این چند ماه چقدر لاغر شدی؟

-مهم نیست برام.

-تو اینجا داری خودت رو عذاب میدی و آوا و شاهین دارن توی کیش خوش می‌گذرونن.

آرشام عصبانی شد و از پشت میز بلند شد و سمت اومد و گفت:

-کیش چیکار می‌کنن؟

-مثلا برای سرکشی پروژه رفتن.

فکش منقبض شد و زیر لب گفت:

-بی‌معرفت.

طاقت دیدن ناراحتیش رو نداشتم ولی برای اینکه زودتر به خودش بیاد مجبور شدم که بگم تا جایگاه آوا توی قلب آرشام پاک

بشه. پارچ آب رو از روی میز برداشتم و لیوان رو پر کردم و به دست آرشام دادم و گفتم:

-آروم باش هیچ چیز توی دنیا ارزش این رو نداره که آدم خودش رو به خاطرش ناراحت کنه.

آرشام با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید گفت:

-نوشین تو فکر می‌کنی چرا آوا با من این کار رو کرد؟ مگه من دوسش نداشتم، مگه من عاشقش نبودم؟

-ما دخترها گاهی زیاده خواه می‌شیم و به اون چیزی که داریم قانع نیستیم، آوا هم مثل بقیه دخترها.

-یعنی همی دخترا خیانت کار و بی معرفتن؟

-نه بعضی از دخترا هم به خاطر عشق و علاقه‌شون همه کار می‌کنن تا به کسی که دوستش دارن برسن.

-یعنی آوا دوسم نداشت؟

-این چیزیه که تو باید توی 3 سال دوستی باهاش می‌فهمیدی.

-مشکل من اینجاست که هر چی 3 سال رابطه عاشقانه‌مون رو با خیانت آوا جمع می‌زنم به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسم.

با صدای در مجبور شدم اتاق رو ترک کنم. بعد از تحویل غذاها و پرداخت صورت حساب پیش آرشام برگشتم. پشت پنجره

ایستاده بود، غذاها رو روی میز گذاشتم و به سمتش رفتم. بوی عطر تنش بهم آرامش می‌داد، اینکه شونه به شونه‌اش

می‌ایستادم احساس خوبی داشتم، به چشم‌اش خیره شدم و گفتم:

-انقدر فکر نکن اتفاقیه که افتاده خیلی از آدم‌ها هستن که توی شرایط تو قرار گرفتن و خودشون رو نباختن، آرشامی که من

می‌شناسم آدمی نیست که مغلوب مشکلاتش بشه.

-ممنون که سعی می‌کنی آروم کنی و تلاش می‌کنی تا خودم رو باور داشته باشم.

-این کمتر کاریه که می‌تونم انجام بدم، هنوزم گرسنه نیستی و میلی به غذا نداری؟

آرشام لیخند زد و گفت:

-بعضی از رفتارها و حرف‌ها مثل آواست، شما دوتا خیلی از نظر اخلاقی به هم شبیه هستید.

دلم نمی‌خواست آرشام من و آوا رو شبیه به هم بدونه، دلم می‌خواست اگه روزی آرشام بهم علاقه پیدا کرد به خاطر خودم

باشه نه به خاطر اینکه اون رو یاد آوا می‌ندازم؛ برای همین سکوت کردم. آرشام کرواتش رو شل کرد و خواست کتش رو

دریاره که کمکش کردم و کت رو روی صندلی انداختم. آرشام نگاه معنا داری بهم انداخت که معنی‌ش رو متوجه نشدم. سمت

میز اومدم و منتظر شدم تا آرشام هم بشینه، براش غذا کشیدم و در سکوت مشغول خوردن شدیم. کنار آرشام احساس

آرامش داشتم و حالا متوجه می‌شدم که آوا بعد از جداییش با آرشام چرا انقدر عذاب کشید. توی فکر و خیالات خودم بودم که

آرشام گفت:

-از کار کردن توی این شرکت راضی هستی؟

-معلومه، هر مهندس معماری آرزوشه برای تو و پدرت کار کنه.

-خوشحالم که تونستم برای دوستام کاری انجام بدم.

لحظهای احساس کردم که آرشام دوباره به فکر فرو رفته، با غذاش بازی می‌کرد و حسابی اخم کرده بود. برای اینکه حواسش رو پرت کنم گفتم:

چرا غذات رو نمی‌خوری؟ دوست نداری؟

نه ممنون خیلی خوش مزه‌ست.

پس چرا نمی‌خوری؟

نوشین؟

جانم؟

آوا خودش بهت گفت که با شاهین میره کیش؟

آره، تو مسئول پروژه‌ای چرا خودت نرفتی که آقای شکبیا از آوا و شاهین بخواد تا به پروژه رسیدگی کنن؟

راستش یه جورایی از اون جزیره فراریم، احساس می‌کنم اون سفر باعث شد تا آوا رو برای همیشه از دست بدم.

کمی ناراحت شدم و خیلی جدی رو به آرشام گفتم:

انگار تو اصلا نمی‌خوای آوا رو فراموش کنی، هر دو دقیقه یه بار یا اسمش رو میاری یا یادش می‌افتی، اینجوری که نمی‌شه فراموش کرد.

فراموش نمی‌شه خیلی تلاش کردم.

می‌دونی چیه، تو ترس داری از اینکه آوا و خاطراتش رو فراموش کنی، مدام قلب و ذهنت با همدیگه در جنگ و جدال هستن،

عقلت می‌گه آوا رو فراموش کن اون یه خیانت کاره اما قلبت می‌گه آوا همون دختر مهربونه که بهترین لحظه‌ها رو باهاش

سپری کردی درسته؟

تو خیلی خوب حال من رو درک می‌کنی، ولی باور کن منم تلاشم رو کردم ولی نمی‌شه.

نمی‌شه چون ترس رو از خودت دور نمی‌کنی.

حق با توئه.

خیلی خب تا من میز رو جمع می‌کنم توام یه نگاهی به طرح‌ها بنداز.

تا برگشت ساحل و میلاد با آرشام وقت گذروندم و این بهترین ناهاری بود که توی زندگیم خورده بودم؛ اما با این وجود به این

نتیجه هم رسیدم که به این راحتی سایه آوا از زندگی آرشام برداشته نمی‌شه و من مدام باید با عشق درون آرشام بجنگم.

(آوا)

ماه‌های آخر سال رو سپری می‌کنیم، این روزها همه در تکاپو و تلاش هستن تا با آمادگی بیشتری به استقبال سال جدید برن؛

اما من نسبت به سال‌های گذشته هیچ میل و رمقی ندارم. منی که تا پارسال وقتم رو توی خرید و انجام کار های باقی موندم

می‌گذروندم حالا حتی حوصله مرتب کردن اتاقم رو هم ندارم. یه جورایی دوست ندارم وارد سال جدید بشم. من توی امسال

گمشده‌ای دارم چطور می‌تونم سال رو بدون آرشام تحویل کنم. با سر و صدایی که از حیاط می‌اومد دفترم رو بستم و به سمت

پنجره رفتم. مهران و آیدا بودن که باز مهران خونه رو روی سرش گذاشته بود. پنجره رو باز کردم و گفتم:

باز چی شده خونه رو گذاشتی رو سرت؟

آوا بیا پایین می‌خوام یه خبر خوب به همه‌تون بدم.

از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین رفتم. مهران و آیدا شیرینی به دست و خوشحال وارد ساختمون شدن، مامان پرسید:

خیر باشه این وقت روز شما دوتا اینجا چیکار می‌کنید؟

آرام گفتم:

لابد مهران پیشواز سال نو رفته.

مهران در جعبه شیرینی باز کرد و سمت ما گرفت. مامان با لبخند گفت:

مناسبت این شیرینی چیه؟

آیدا و مهران به هم لبخند زدن و مهران با خوشحالی گفت:

مناسبت این شیرینی پدر شدنمه.

من و مامان و آرام حسابی هیجان زده شدیم و هر کدوم یه جوری خوشحالی‌مون رو ابراز می‌کردیم. بعد از مدت‌ها این اولین

خبری بود که لبخند روی لب‌های خانواده صوفی آورده بود. آیدا رو بغل کردم و گفتم:

تبریک میگم آیدا جونم این بهترین خبر بود.

ممنون عزیزم.

دستم رو روی شکمش گذاشتم و گفتم:

–از الان واسه دیدنش لحظه شماری می‌کنم.

–عشق خالشه.

–آوا، آرام انقدر دور خواهرتون رو شلوغ نکنید بذارید بشینه، سمت مهران رفتم و بهش تبریک گفتم که آرام با شیطنت گفت:

–دیگه داشتیم ازتون ناامید می‌شدیم.

–آرام خجالت بکش.

آرام خندید و مهران گفت:

–مامان من عادت دارم به حرفای این دوتا بذار راحت باشن، بالاخره نوبت منم می‌رسه.

–یعنی بچه چیه؟

مهران گفت:

–خداکنه پسر باشه.

آیدا با چشم‌هایی که از ذوق گرد شده بود، گفت:

–ولی من دوست دارم دختر باشه.

مامان گفت:

–دختر و پسر که فرقی نمی‌کنه مهم اینه که سالم باشه.

آرام بلند شد و گفت:

–من میرم به ارمیا بگم.

مامان هم سریع گفت:

–برم به باباتون خبر بدم که داره بابا بزرگ می‌شه.

کنار آیدا نشستیم و نگاهش کردم و گفتم:

–خوش به حال بچه که مامان به این خوشگلی داره.

–پس من چی؟

–توام بد نیستی، ولی خواهر من یه چیز دیگه‌ست.

–بر منکرش لعنت.

–این حرف‌ها رو ول کنید مهران پیشنهادت رو به آوا بگو.

–چه پیشنهادی؟

–اینکه بیای تو شرکت من کار کنی، با حقوق بالا و مزایای خوب.

–ممنون بابت پیشنهادت ولی من فعلا شرایطش رو ندارم.

–تا کی می‌خوای قید همه چیز رو بزنی؟

این همه طرح و ایده رو گذاشتی گوشه‌ی ذهنت خاک بخوره که چی بشه؟

–ببین آوا من به خاطر بارداریم نمی‌تونم برم شرکت، من از تو می‌خوام که این چند ماه جایگزین من باشی بعدش اگه راضی نبودی می‌تونم دیگه نری.

–نه مشکل من این چیزا نیست، من از خدایه که کنار مهران و توی شرکتش کار کنم. مشکل اصلی من شرایط روحی و بقیه مشکلاتمه که خودتون بهتر می‌دونید.

–کار کردن سرگرمت می‌کنه تا کمتر فکر کنی.

–این فرصت رو از خودت نگیر.

سکوت کردم، نمی‌دونم این ذهن درگیر و آشفتنم بهم این اجازه رو می‌ده تا فکرم رو متمرکز کارم کنم یا نه، توی دو راهی گیر کرده بودم و مهران و آیدا هم منتظر نگاهم می‌کردن. مهران که تعلم رو دید سریع گفت:

–میگن سکوت علامت رضاست فردا صبح میام دنبالت.

–اما...

–دیگه اما و اگر نیار، من مطمئنم ایده هات خیلی می‌تونه به شرکت کمک کنه.

–ممنون شما دوتا این مدت خیلی به من لطف داشتین، امیدوارم روزی برسه که بتونم جبران کنم.

–این چه حرفیه تو خواهرمی هر کاری برات انجام بدم وظیفمه.

روبه مهران شدم و گفتم:

- قول میدم تمام تلاشم رو بکنم که از پیشنهاد امروزت پشیمون نشی.
- از الان مطمئنم که پشیمون نمی‌شم.

روز بعد ساعت 8 صبح کت و شلوار رسمی پوشیدم و کمی هم آرایش کردم و منتظر اومدن مهران شدم. به خودم قول دادم که تمام تمرکز من رو روی کار بذارم و به گذشته فکر نکنم. کم کم دارم یاد می‌گیرم مشکلاتم رو مدیریت کنم. با بلند شدن صدای آیفون به طبقه پایین رفتم. مامان رو بوسیدم و گفتم:
- برات آرزوی موفقیت می‌کنم.

- مرسی مامان جون.

- شما 3 تا مایه افتخار منید.

از مامان خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم و گفتم:

- سلام صبح بخیر.

- صبح توام بخیر خانم مهندس.

- خواهرم چطوره؟

- آیدا هم خوبه، کلی سفارش تو رو کرده. بابا تو خیلی خاطر خواه داری دیگه کم کم داره بهت حسودیم می‌شه.

خندیدم و گفتم:

- باید بودی و حرف‌های مامان رو گوش می‌دادی تا بیشتر حسادت کنی.

- اتاق کارت رو دادم درست کردن. از امروز هر مشکلی، هر کم و کاستی توی شرکت داشتی فقط به خودم میگی باشه؟

- چشم قربان، چقدر خوبه شوهر خواهر آدم رئیسش باشه.

- ای شیطان از الان پاچه خواری رو شروع کردی؟

خندیدم و حرفی نزد. بعد از نیم ساعت وارد محوطه شرکت شدیم. مهران ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد و لحظه‌ای بعد

به همراه مهران وارد شرکت شدیم. منشی سلام کرد و مهران من رو به سمت اتاقم راهنمایی کرد. وارد اتاق کارم که شدم

همه چیز اونجوری بود که می‌خواستم. تمام وسایل و میز و صندلی‌ها سفید و مشکی بودن، پنجره بزرگی که داخل اتاق قرار

داشت اتاق رو دل‌بازتر کرده بود. رزهای سفیدی که روی میز قرار داشتن بیشتر خوشحالم کرد. با قدر شناسی به مهران نگاه

کردم و گفتم:

- واقعا نمی‌دونم چی بگم ممنون بابت همه چیز.

- این کمترین کاری بود که می‌تونستم انجام بدم.

خواستم در جواب فروتنی مهران حرفی بزنم، که جوونی قد بلند با صورتی جذاب که کت و شلوار سورمه‌ای به تن داشت وارد

شد و سلام کرد. مهران به سمتش برگشت و گفت:

- سلام صبح بخیر.

مرد جوون نگاهی به من انداخت و رو به مهران گفت:

- معرفی نمی‌کنی؟

- آوا صوفی، خواهر زن من که از امروز با ما کار می‌کنه.

- سلام آقای مهندس.

- مهندس محمد شایسته، یکی از بهترین معمارها و دوست صمیمی من.

مهندس شایسته لبخند زد و رو به من گفت:

- اینجوری که مهران می‌گه نیست،

از آشنایی‌تون خوش وقتم.

- منم همینطور.

- خب دیگه من میرم به کارم برس.

بعد از رفتن مهران، مهندس شایسته کنار میز ایستاد و گفت:

- این اولین تجربه کاری شماست؟

- یه جورایی بله، اما قبلا در کنار چندتا از دوستانم یه پروژه‌ای رو طراحی کردیم که الان آخرین مراحل ساختشه و به زودی آماده

می‌شه.

- این پروژه کجاست؟

-یه هتل بزرگ توی جزیره کیش.
-چه عالی خیلی دوست دارم طرح اولیه رو ببینم.
-می‌تونم براتون بیارم.
-ممنون، بیشتر از این مزاحم کارتون نمی‌شم.
-خواهش می‌کنم.
پشت میز نشستم و به خودم گفتم، آوا باید حواست رو جمع کنی؛ همه منتظر نتیجه کار تو هستن. این بهترین فرصته تا خودت رو به همه ثابت کنی و از همه مهمتر به خودت. کامپیوتر روشن کردم و شروع کردم به طرح زدن، نمی‌دونم چقدر گذشت که با صدای مهران دست از کار کشیدم.
-روز اول خیلی داری خودت رو خسته می‌کنی حتی متوجه اومدن منم نشدی.
-حواسم نبود، کاری داری؟
-وقت ناهاره تا 5 دقیقه دیگه بیا اتاق من.
بعد از رفتن مهران به صفحه مانیتور نگاه کردم، انقدر غرق کارم شدم که گذر زمان رو احساس نکردم. سیستم رو خاموش کردم و به سمت اتاق مهران رفتم، چند ضربه به در زدم و وارد شدم که متوجه حضور مهندس شایسته شدم. فکر می‌کردم این یه ناهار دونفره باشه برای همین کمی جا خوردم. جلو رفتم و صندلی کنار مهران رو برای نشستن انتخاب کردم. مهران برام غذا کشید و گفت:
-کارها چطور پیش میره؟
-یه ایده‌هایی تو سرم هست که 2 روز دیگه کاملش می‌کنم و بهت نشون میدم.
-اگه به مشکل برخوردی می‌تونی از محمد کمک بگیری.
-حتما.
-اگه کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی‌کنم.
-متشکرم.
مهران خندید و گفت:
-شما دوتا چرا امروز انقدر ادبی و با کلاس صحبت می‌کنید و اینجوری رفتار می‌کنید؟
محمد با خنده گفت:
-چجوری رفتار می‌کنیم؟
-عین این آدم‌های عصا قورت داده، آقای مهندس و خانم مهندس هم که از دهن‌تون نمی‌افتن.
-امان از دست تو مهران.
بعد از ناهار دوباره به اتاق کارم برگشتم.
چند ساعتی گذشت و مهران وارد اتاق شد و گفت:
-خسته نباشی مهندس پاشو بریم.
-بریم مهندس جان.
مهران من رو تا لب خونه رسوند. سمتش برگشتم و گفتم:
-بیا تو مهران.
-نه باید برم پیش مامان بچه‌ها.
خندیدم و گفتم:
-بچه‌ها! مگه چنتان؟
-من به یه بچه قناعت نمی‌کنم که بازم بچه می‌خوام.
-باشه سلام من رو به خواهردقشنگم برسون.
از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم.
مامان به استقبالم اومد، بغلم کرد و گفت:
-سلام دخترقشنگم، اولین روز کاری چطور بود؟
-خوب بود مامان جون، جو صمیمی و دوستانه‌ای داشت و مهران هم که فوق العاده‌اس هر کاری کنارش جذابیت داره.

فردا صبح با ماشین خودم به دفتر مهران رفتم.

دیروز که مشغول به کار بودم، کمتر ذهنم درگیر بود و احساس آرامش داشتم. خداروشکر کردم که دارم کم کم خودم رو پیدا می‌کنم و با واقعیت کنار می‌ام. به در دفتر که رسیدم در زدم و وارد شدم منشی از جلوی پام بلند شد و احترام گذاشت و من هم تشکر کردم. خندم گرفت، واقعا قیافه و پرستیژ مهندس‌ها رو گرفتم. توی محل کار دیگه خبری از شوخی و خنده نبود و باید با متانت رفتار می‌کردم.

مهران از اتاقش بیرون اومد و ازم استقبال کرد و کلید دفتر رو داد و بهم این اختیار رو داد که بدون هماهنگی هر موقع که کار داشتم پیام اینجا و به کارهام رسیدگی کنم. توی اتاقم اومدم و چند ساعتی مشغول به کار و طرح زدن شدم. پلان پروژه تقریبا انجام شده بود و مونده بود انجام کارهای نهایی. تصمیم گرفتم تا اینجا کار رو نشون مهران بدم و نظرش رو بپرسم. در زدم و وارد اتاقش شدم و گفتم: -مهران جان اگه می‌شه بیا اتاق من ببین کارم چطور پیش رفته. -برو با محمد هماهنگی کن توی این پروژه من هیچ کارم. در اتاق مهندس شایسته رو زدم و بعد از اینکه صدای بفرماییدش رو شنیدم وارد اتاقش شدم. سلام و احوال پرسیدم و ازش خواستم که به اتاق من بیاد تا نظرش رو درباره کارم بپرسم. محمد همراهم اومد، لپ‌تاپم رو جلوش گذاشتم و با دقت شروع به بررسی کرد و بعد از چند دقیقه نگاهی بهم کرد و گفت: -دقت و ظرافتی که توی کار داری عالیه، خطاهای کار خیلی کمه و ایده‌های جدیدی هم توی کار دیده می‌شه. -جدی می‌گی مهندس! -معلومه که جدی می‌گم، عادت ندارم بی دلیل از کسی تعریف کنم. درضمن می‌تونی با من راحت باشی و اسمم رو صدا بزنی، هر کاری هم داشتی بیا اتاقم. -باشه حتما. محمد سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم چند تا سلفی گرفتم و یکی از عکس‌ها رو استوری کردم و خبر مشغول به کار شدنم رو دادم که دوستانم همه کامنت گذاشتن و تبریک گفتن. از بین همه فقط تبریک آرشام رو کم داشتم. یادمه هر استوری که می‌ذاشتم اولین بازدید آرشام بود و کلی ازم استقبال و تعریف و تمجید می‌کرد اما الان... چقدر زندگی غیر قابل پیش بینیه، به این فکر می‌کنم که دیگه هیچ وقت نباید توی ذهنم آینده‌ای بسازم؛ چون ممکنه به شبه همه‌ش خراب بشه و من بمونم و حسرت چیزایی که نتونستم بدست بیارم. نفس عمیقی کشیدم و نداشتم افکار منفی دوباره بیاد سراغم. بلند شدم و به اتاق مهران رفتم و روی صندلی نشستم و گفتم: -پاشو یه چیزی بیار برام بخورم خسته شدم. -مثل اینکه شما خانوم این شرکتی، از فردا باید واسه‌مون کیک و شیرینی درست کنی و بیاری. -رودل نکنی.

-بذار بگم محمد هم بیاد یه استراحتی بکنه. مهران به محمد زنگ زد و چند دقیقه بعد محمد هم به جمع دونفرمون اضافه شد. مهران و محمد گپ می‌زدن و شوخی می‌کردن و من فقط نگاهشون می‌کردم که محمد رو به من شد و گفت: -همیشه انقدر ساکتی یا اینکه از من خجالت می‌کشی؟ -زیاد خجالتی نیستم، یکم بگذره راحت تر می‌شم. -این خواهر زن ما یه زمانی خیلی شیطون بود و کسی از دست زبونش آروم نداشت ولی چند وقتیته معلوم نیس چش شده که...

چشم غر ای به مهران رفتم که حرفش رو جمع کرد. محمد نگاه با محبتی بهم کرد و لبخند زد. نیم ساعتی استراحت کردیم. توی مدتی که توی اتاق مهران بودم چند باری سنگینی نگاه محمد رو روی خودم حس کردم. با وجود جذابیت‌هایی که محمد داشت ولی نمی‌تونستم زیاد بهش نگاه کنم و باهاش راحت باشم. بعد از آرشام هیچ مردی به چشمم نمی‌اومد.

رفتم لپ‌تاپم رو آوردم و توی اتاق مهران بقیه کارم رو انجام دادم. اونجا تنها بودم و حوصلم سر می‌رفت. مهران گفت:

-آوا نظرت در مورد محمد چیه؟
-نظر خاصی ندارم، چطورمگه؟

-پسر خوبیه یکم بیشتر بهش توجه کن.
-آره، آدم خوبی به نظر میاد. واسه چی باید بهش توجه کنم؟
-من حس می‌کنم توجه خاصی به تو داره، تاحالا ندیدم به دختری نگاه کنه ولی به تو نگاه ویژه‌ای داره.
-ول کن مهران جان.
-حالا از من گفتم بود.
خودمم متوجه توجه محمد شده بودم ولی اصلا برام مهم نبود و نمی‌خواستم به چیزی فکر کنم.
اون روز کاری هم به خوبی گذشت و راضی و خوشحال به خونه برگشتم.

(آرشام)

روزها و ماه‌ها می‌گذرن اما من هنوز به نبودن آوا عادت نکردم، گاهی به سرم می‌زنه که برای آرامش خودمم که شده آوا رو برگردونم ولی بعد غرور له شدم رو به یاد میارم و یاد قلب عاشق شکست خوردم می‌افتم. این روزها بیشتر از گذشته احساس تنهایی می‌کنم درست مثل زمانی که آوا توی زندگیم نبود. دوستانم و خانوادم بیشتر از همیشه کنارم هستن ولی باز تنهام، انگار گمشده‌ای دارم. قبل از آوا فقط تنها بودم ولی الان هزاران زخم به تنهاییم اضافه شده. لحظه به لحظه نبودش رو احساس می‌کنم. جوری توی قلبم جا خوش کرده که انگار از اول خونه‌اش بوده. دلم برای چشم‌اش تنگ شده، صدای خنده‌هاش هنوز توی گوشمه. وقتی به این فکر می‌کنم که شاهین صاحب تمام دلخوشی‌های من شده دلم می‌خواد هم خودم رو نابود کنم هم آوا و شاهین رو. خستم از این دنیای کثیف، از آدمایی که ماسک به صورتشون زدن تا چهره واقعی‌شون معلوم نشه. از آدمایی که بازی کردن و بازی دادن رو خوب بلدن، خستم از روزگاری که آدم‌های یکدل و یکرنگ باید بهای سادگی و انسانیتشون رو پس بدن. توی این دنیا هیچ کس بد نیست، همه بد می‌شن. خودمون از خودمون بدترین‌ها رو می‌سازیم. با صدای آیفون رشته افکارم پاره شد. یعنی این موقع ظهر کی می‌تونه باشه؟
از اتاقم بیرون اومدم و به طبقه پایین رفتم. نوشین بود. دلیل رفت و آمدهای وقت و بی‌وقتش رو نمی‌فهمم. با بی‌حوصلگی در رو باز کردم و روی کاناپه نشستم. نوشین که متوجه من نشده بود، با صدای بلند گفت:

-صاحب خونه؟ مهمون نمی‌خوای؟

-بیا تو نوشین.

-سلام خوبی؟

-ممنون، اینجا چیکار می‌کنی؟

-اگه نگاهم کنی متوجه می‌شی.

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم با لبخند بهم زل زده بود و با ظرف غذا رو به روم ایستاده بود.

-وای خدا مردم از این همه واکنشی که نشون دادی.

لبخند زدم و گفتم:

-این ظرف غذا چیه تو دستت؟

کنارم نشست و گفت:

-امروز هوس کردم آشپزی کنم یه کمم برای تو آوردم، شرط می‌بندم که نهار نخوردی درسته؟

-درسته، ممنون ولی چرا زحمت کشیدی؟

-معمولا غذا رو می‌خورن بعد تشکر می‌کنن. بابا و برادرم که خیلی از دستپختم تعریف کردن امیدوارم توام دوست داشته باشی.

-حالا این غذای خوشمزه چی هست؟

-قرمه سبزی، دوست داری؟

-خیلی.

نوشین ذوق کرد و گفت:

-تا تو دستات رو بشوری منم می‌ز رو می‌چینم.

بعد از شستن دست و صورتم پشت میز نشستم و نوشین برام غذا کشید و مشغول خوردن شدم. نوشین منتظر نگاهم

می‌کرد، لبخند زدم و گفتم:

-خیلی خوشمزه‌ست، ممنون.

-نوش جونت.

سکوت بینمون حکم فرما شد و من متوجه سنگینی نگاه نوشین شدم. این روزها توی نگاهش چیزی رو میبینم که سعی دارم ازش فرار کنم. غذا رو به سختی قورت دادم و به نوشین نگاه کردم و گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

-نه چطور مگه؟

-آخه 10 دقیقه‌ست که زل زدی بهم.

-سعی دارم بفهمم چی ذهنت رو درگیر کرده، آرشام تو و زندگی‌ت باید تغییر کنی یه نگاه به خونت بنداز، گرد و خاک همه جا رو برداشته. بیرون از ساختمون هم که خودت می‌دونی اوضاعش چجوریه. تمام پرده‌ها رو کشیدی و برای خودت یه قفس تاریک درست کردی. خودت رو توی آینه دیدی؟ شدی عین درویش‌ها. نمی‌خواهی تغییری توی زندگی‌ت ایجاد کنی و متحول بشی؟

-می‌خوام ولی نمی‌شه، دلم می‌خواد تنها باشم حتی به مریم خانم هم گفتم دیگه نیاد.

-اینجوری افسرده میششی من می‌خوام کمکت کنم.

-منمون ولی من تا زمانی که خودم نخوام هیچی درست نمی‌شه.

-به هر حال من تلاشم رو می‌کنم.

خندیدم و گفتم:

-باشه مهندس لجباز و یک دنده هر کاری دوست داری بکن.

از روزی که مشغول به کار شدم روحیم خیلی بهتر شده و صبح‌ها با امید یک روز کاری خوب چشم‌ام رو باز می‌کنم. نگاه به ساعت کردم 7:30 رو نشون می‌داد. پشت میز آرایش نشستم و بعد از مدت‌ها آرایش مفصلی کردم، از داخل کمد ماتو مشکی و شال آبی رنگم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم. مامان و بابا دور میز صبحانه نشسته بودن، آرام هم طبق معمول خواب بود. با لبخند نزدیک شدم و گفتم:

-سلام صبح‌تون بخیر.

-سلام به روی ماهت چقدر قشنگ شدی بابا.

-مرسی بابا جون.

-دست مهران درد نکنه، کار کردن خیلی

روی روحیه‌ات تاثیر گذاشته.

-درسته، محیط کاری یه جوری آدم رو سرگرم می‌کنه و نمی‌ذاره خیلی توی خودت باشی.

-خوشحالم که خودت رو پیدا کردی.

لبخند زدم و مشغول شدم، چند لقمه خوردم و از مامان و بابا خداحافظی کردم. توی مسیر شرکت نگاهم به گل فروشی افتاد و تصمیم گرفتم برای گلدون داخل اتاقم چند شاخه گل رز بخرم. یاد دورانی افتادم که هر موقع با آرشام بیرون می‌رفتم برای گل می‌خریدم. محال بود فراموش کنه که عطر رز و طراوتش باعث خوشحالی‌م می‌شه. باز یادآوری خاطراتش لبخند روی لب‌هام آورد.

-آوا چرا انقدر بوی رز رو دوست داری؟

-چون بوی عشق می‌ده.

-ولی من عطر موهای تو رو بوی عشق می‌دونم.

با رسیدن به شرکت بغضم رو قورت دادم. آرشام از هر جا و هر چیزی برایم یه خاطره به جا گذاشته. عشق آرشام مثل گودالی می‌مونه که روز به روز عمیق‌تر می‌شه و من بیشتر توی این گودال فرو میرم. گل‌ها رو از روی صندوق برداشتم و به سمت آسانسور رفتم. دوشاخه از گل‌ها رو روی میز منشی گذاشتم که کلی تشکر کرد و وارد اتاق مهران شدم و گفتم:

-سلام شوهر خواهر عزیز صبح بخیر.

-امروز آفتاب از کدوم طرف دراومده که انقدر مهربون شدی؟

-من همیشه مهربون بودم.

-حالا اینا چیه تو دستت؟

-معلوم نیست؟ گل دیگه.

-عروس خانوم رفتی گل چیدی؟

-بهت گفته بودم خیلی نمک دونی؟

-خوبی از خودتونه.

گل‌ها رو داخل گلدون روی میز گذاشتم و رو به مهران گفتم:

-من اگه اینجا بمونم تا شب باید به حرف های بی‌سروته تو گوش کنم، برم به کارم برسم.

مهران خندید و گفت:

-حالا دیگه حرف‌های من بی‌سروته شدن؟

در اتاق رو باز کردم و گفتم:

-فعلا.

پشت در اتاق محمد ایستادم و در زدم و بعد از اینکه صدای بفرماییدش رو شنیدم وارد شدم و سلام کردم. از جلوی پام بلند

شد و به گرمی سلام کرد. خیلی با ادب و با شخصیت بود و رفتار با یک خانم رو کاملا بلد بود. بهش لبخند زدم و گفتم:

-اشکالی نداره اگه این گل‌ها رو روی میزتون بذارم؟

-خیلی هم عالی، ممنون.

-خواهش می‌کنم، راستش من خودم عاشق گل رزم، نمی‌دونستم شما هم دوست دارید یا نه؟

-مگه کسی هست که رز قرمز رو دوست نداشته باشه؟

خندیدم و گفتم:

-فکر نمی‌کنم، فعلا با اجازه.

به سمت در رفتم که محمد صدام کرد و گفت:

-یک ساعت دیگه باید بریم بازدید ساختمون وقت دارید؟

-بله مشکلی نیست.

همون موقع صدای موبایلم بلند شد. ساحل بود از محمد عذرخواهی کردم و به سمت اتاق خودم رفتم و تماس برقرار کردم.

-جانم ساحل؟

-سلام دوست قشنگم، خوبی؟

-ممنون عزیزم، میلاد خوبه؟

-خوبه، دل‌مون برات تنگ شده تو که یادی از ما نمی‌کنی.

-باور کن گرفتارم، چند روزه که مشغول به کار شدم از صبح تا بعدازظهر شرکت.

-تبریک میگم خانم مهندس.

-مرسی عزیزم، تو تعریف کن قصد نداری عروسی بگیریدی؟

-داریم کم کم کارهای عروسی رو انجام می‌دیم از الان آماده باش.

-تو و میلاد حتما خوشبخت می‌شید؛ من مطمئنم.

-مرسی، زنگ زدم بگم من و نوشین ساعت 6 می‌خوایم بریم خرید میایم دنبالت آماده باش.

-ممنون ولی من تازه ساعت 4 برمی‌گردم خونه، شماها برید.

-بهبانه نیار، دل‌مون برات تنگ شده بی‌معرفت.

-باشه قربونت برم.

بعد از قطع تلفن کمی از کارهام رو انجام دادم که محمد وارد اتاقم شد و گفت:

-بریم؟

کیفم رو برداشتم و گفتم:

-بریم.

از شرکت خارج شدیم و به سمت آسانسور رفتیم. محمد دکمه پارکینگ زد و در بسته شد. استشمام بوی عطر آشنای آرشام

باعث شد تا چشمام رو ببندم. چقدر رفتار و سلیقه‌های محمد شبیه آرشام بود. دلم می‌خواست بوی عطر تا ابد توی ریه‌هام نگره

دارم. چقدر دل‌تنگ عطر تن و آغوششم. با ایستادن آسانسور چشمام رو باز کردم. محمد بهم خیره شده بود و با لبخند گفت:

-خوبی؟

به نشونه‌ی تایید سرم رو تکون دادم و به سمت ماشینم رفتم که محمد گفت:

-بهتر نیست با یه ماشین بریم؟

-برای من فرقی نداره.

محمد به ماشینش اشاره کرد و گفت:

-پس بفرمایید.

سوار لگسوز محمد شدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

محمد نگاهی بهم انداخت و گفت:

—احساس می‌کنم امروز خیلی سر حال نیستی، می‌خوای بذاریم برای یه روز دیگه؟

—نه خوبم.

—آوا؟

این اولین باری بود که به اسم کوچیک صدام می‌کرد، نگاهش کردم و گفتم:

—بله؟

—می‌دونستی مثل هوای بهاری می‌مونی؟

—چطور؟

—گاهی مثل آسمون آفتابی سرزنده و خوشحالی، گاهی هم ابری، ناراحت و دل گرفته. چرا دختری مثل تو باید غم بزرگی تو

چشماش باشه؟

توی این مدت کوتاه چقدر خوب من رو شناخته بود. نمی‌دونستم جوابش رو چی بدم که ادامه داد:

—قصد فضولی ندارم اگه نمی‌خوای جواب نده.

—گاهی یه غم و یه حسرت بزرگ آدم رو ساکت و گوشه گیر می‌کنه. منم مثل خیلی از آدم‌های دیگه وقتی یه چیز با ارزش رو از

دست دادم اینجوری شدم و الان تمام تلاشم اینه که خودم رو از باتلاقی که توش گیر کردم نجات بدم.

محمد لبخند زد و گفت:

—من مطمئنم که موفق میشی.

محمد آهنگ نوستالژی گذاشت و دیگه حرفی نزد. بعد از نیم ساعت بالاخره رسیدیم. همیشه تعریف کار و معماری مهران رو

شنیده بودم اما الان با چشم خودم دیدم که چقدر عالی کار می‌کنن. محمد با دقت و حوصله نکات رو تذکر می‌داد و حسابی

حرفش خریدار داشت و به جورایی همه ازش حساب می‌بردن. بعد از نیم ساعت بالاخره کارش تموم شد و به سمتم اومد.

لبخند زدم و گفتم:

—خسته نباشی.

—مرسی، چطور؟ از طبقات بازدید کردی؟

—آره، ایده و طرح‌هایی که به کار رفته خیلی منحصر به فرده واقعا نمی‌شه ایرادی ازش گرفت.

—نظر لطفه.

—تو خیلی توی کار جدی و باصلابتی در حالی که توی جمع دوستانه برعکس عمل می‌کنی.

محمد به چشم‌های خیره شد و خیلی جدی گفت:

—تو کدومش رو دوست داری؟

هول شدم و گفتم:

—مگه نظر من مهمه؟

—مهمه که می‌پرسم.

—خب هر کدوم یه جوری جذابیت می‌کنن ولی من مهندس مهربون رو به مهندس جدی ترجیح میدم.

—منم آوای شیطان و به قول مهران زلزله رو به آوای ساکت و غمگین ترجیح میدم.

خندیدم و گفتم:

—تو که زلزله بودن من رو ندیدی.

—انقدر توی این چند سال مهران و آپدا از تو و خواهر دوقلوت برام گفتن که من کاملا با روحیات شماها آشنا.

خندیدم و گفتم:

—پس آبروم رفته؟

—اگه بدونی وقتی می‌خندی چقدر قشنگ می‌شی! هیچ وقت این خنده زیبا رو از صورتت نگیر و آدم‌هایی که دوستت دارن رو

از دیدن لبخندت محروم نکن.

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم که گفت:

—بهت نمی‌خوره خجالتی باشی.

خندیدم و گفتم:

–نه زیاد خجالتی نیستم.

سوار ماشین شدیم و به سمت شرکت راه افتادیم.

توی مسیر از پنجره بیرون رو نگاه می‌کردم و چندین بار سنگینی نگاه محمد رو روی خودم حس کردم.
محمد گفت:

–خانوم مهندس من به این جذابی کنارت نشستم بیرون رو واسه چی نگاه می‌کنی؟

بیرون چیز جذاب‌تر از من داره!

از حرفش خنده گرفت و گفتم:

–چقدر خودشیفته‌ای آقای مهندس.

–خودشیفتگی نیست حقیقته.

–حالا اگه من این حرف رو می‌زدم یه حرفی، ولی تو چی؟

–می‌بینم که زبون درآوردی.

و هر دو خندیدیم.

–نظرت چیه بریم یه کافه؟

یکم تعلل کردم، با خودم فکر کردم اگه پیشنهادش رو رد کنم شاید بد باشه بالاخره با هم همکاریم، پس گفتم:
–موافقم.

چند دقیقه بعد روبه‌رو یه کافه خیلی رماتیک ماشین رو پارک کرد و با هم وارد شدیم.
محمدگفت:

–من همیشه تنها به این کافه میام و تقریبا میششه گفت که با کافه چی دوستم. الان من رو با یه خانوم ببینن حتما تعجب می‌کنن.

یکی از میزهای کنار پنجره رو برای نشستن انتخاب کردیم.

یکم معذب بودم و احتمالا محمد هم متوجه شده بود بهم گفت:

–آوا نگران چیزی هستی؟ اینجا راحت نیستی؟

–چرا، خوبه همه چی راحتم.

و لبخند رضایتی تحویل محمد دادم.

نیم ساعتی توی کافه نشستیم و صحبت کردیم. محمد درباره خانواده و اصل و نسبش حرف می‌زد و من هم به حرفاش گوش می‌دادم و در مورد دوران دانشجویی و تحصیل پرسید و من سر بسته یه چیزایی رو براش تعریف کردم.

به این فکر می‌کردم که توی دنیا هیچ چیز به اندازه عشق نمی‌تونه یه آدم رو جذاب کنه.

محمد چیزی کم نداشت، چهره دلنشین شخصیت، وقار، آرامش؛ اما من نمی‌تونستم بهش حس خاصی داشته باشم و از هم صحبتی باهاش هم زیاد لذت نمی‌بردم اما اگه آرشام بود...

ولی گذر زمان رو کنار محمد احساس نمی‌کردم. از اینکه با هم راحت بودیم حس خوبی نداشتیم، احساس می‌کردم که به عشق آرشام خیانت می‌کنم

و از طرفی هم خود محمد برای من جذابیتی نداشت و فقط و فقط توی وجود اون دنبال آرشام می‌گردم.

توی افکار خودم بودم که محمد گفت:

–بیا بیرون از افکار پلیدت.

خندیدم و گفتم:

–افکار پلید!

–شوخی کردم بریم؟

–بریم، الان مهران شاکی می‌شه.

مسیر برگشت در سکوت گذشت و

وارد شرکت شدیم. مهران از اتاقش بیرون اومد و درمورد کارها پرسید. بعد از تموم شدن حرفاش گفتم:

–مهران من با دوستانم قرار دارم می‌شه امروز زودتر برم؟

–می‌تونی بری خانوم خوشگله.

محمد باخنده گفت:

–اینجا محیط کاریه مهران جان مراعات کن.

و همگی خندیدیم. از شون خداحافظی کردم و سمت خونه راه افتادم.

مسیر برگشت رو با گوش دادن به موزیک بی‌کلام گذروندم.

مامان با دیدنم جلو اومد و گفت:

– دخترم چطور زود اومده؟

– با ساحل و نوشین قرار دارم مامان جونم.

بعد از اینکه کمی استراحت کردم به سمت کمد لباس‌هام رفتم و آماده شدم. بعد از آرشام زیاد حوصله ندارم تا به خودم برسم. اون موقع کسی بود که از زیبایییم تعریف کنه اما الان...

تمام زندگییم پر شده از اماهایی که فقط یه حسرت بزرگ به همراه دارن. با صدای اس ام اس نوشین از فکر بیرون اومدم و به سمت حیاط رفتم. نوشین و ساحل از ماشین پیاده شدن و هر دو به سمتم اومدن. ساحل بغلم کرد و گفت:

– سلام آوا، وای چقدر دلم برات تنگ شده بود، می‌دونی چند هفته‌ست همدیگه رو ندیدیم؟
– منم دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

– ساحل برو کنار بذار منم رفیق قدیمییم رو بغل کنم.

ساحل از من جدا شد و من و نوشین محکم همدیگه رو بغل کردیم. ساحل خیلی برام عزیز بود اما نوشین رو جور دیگه‌ای دوست داشتم. ساحل با اعتراض گفت:

– آوا خانم قبول نیست که تو نوشین رو بیشتر از من دوست داری.
خندیدم و گفتم:

– حسودی نکن، جفت‌تون برام عزیز هستید، بهتر از شما دو تا کجا پیدا کنم؟
نوشین پشت فرمون نشست و منم کنارش. ساحل با خوشحالی گفت:

– یاد دوران دانشجویی‌مون افتادم چقدر خوش بودیم، هر روز بیرون می‌رفتیم اما الان چی؟
نوشین گفت:

– برای همینه که می‌کن بهترین دوره زندگی آدم دوران دانشجوییه دیگه.

– گذشته‌ها گذشته مهم اینه که الان کنار همیم و قراره خوش بگذرونیم.
رو به ساحل شدم و گفتم:

– می‌لاد خوبه؟ دلم برای شکلک‌های بامزه‌ای که در میاره تنگ شده.

– خوبه، اونم دلش برات تنگ شده و هر بار می‌گه آوا بی‌معرفته.

– به خدا اینجوری نیست. هم درگیر کارم، هم مثل گذشته زیاد دل و دماغ خوش گذرونی و رفت و آمد ندارم.
نوشین پرسید:

– راستی کجا استخدام شدی؟ کارهات خوب پیش میره؟

– به اصرار آیدا و مهران قبول کردم توی شرکت مهران کار کنم ولی الان خیلی راضییم. محیط کار آدم رو سرگرم می‌کنه و خدارو شکر مهران از نتیجه کارم راضیه.

– من و ساحل هم توی شرکت آرشام مشغول به کار شدیم.

ساحل تک سرفه‌ای کرد تا بیشتر از این نوشین ادامه نده. لبخند تلخی زد و گفتم:

– من مطمئنم که حضور شما کنار هم نتیجه خوبی رو به دنبال داره. هر کدوم از شماها پر از ایده و خلاقیت هستید. براتون آرزوی موفقیت می‌کنم.

– راستی از آرام چه خبر، کی می‌خوان عروسی بگیرن؟

ساحل سعی داشت بحث رو عوض کنه اما من تمام حواسم پیش آرشام بود. همیشه می‌گفت شرکت و پروژه‌ای که تو کنارم نباشی رو نمی‌خوام اما حالا چی؟ همه کنارش هستن و من اینجا دارم توی تب عشقش می‌سوزم. روبه ساحل شدم و گفتم:

– آرام که تازه درسش تموم شده قصد دارن با ارمیا یه جایی رو بگیرن و کنار هم کار کنن، فعلا هم از عروسی خبری نیست.
بالاخره بعد از نیم ساعت نوشین جلوی پاساژ بزرگی پارک کرد و گفت:

– خوشگلا پیاده شن.

انقدر بی‌حوصله بودم که برای عیدم خریدی نکرده بودم اما اصرار ساحل بهانه‌ای شد تا امروز برای سال جدید خرید کنم.

تصمیم گرفتم این چند ساعت رو کنار دوستانم خوش بگذروم و تمام حواسم رو روی خریدم بذارم. نوشین و ساحل مسخره بازی درمی‌آوردن و من می‌خندیدم. بعد از دو ساعت بالاخره با کلی وسواس هر 3 تامون خرید کردیم و به کافه نزدیک پاساژ

رفتیم. ساحل روی صندلی نشست و گفت:

–چه‌ها چند روز دیگه به پایان سال مونده؟

–امروز چندمه؟

–26 ام.

26 اسفند ماه؛ بطور فراموش کردم؟ فردا تولد آرشام بود. انگار توی فراموش کردنش تا حدودی موفق شدم که این روز مهم رو از یاد بردم. با صدای نوشین از فکر بیرون اومدم.

–کجایی؟

–فردا تولد آرشامه.

–واقعا؟

–آره، هر سال تولدش براش جشن می‌گرفتم ولی امسال چی؟ باید حسرت لحظه‌هایی که کنارش گذروندم رو بخورم.

ساحل با ناراحتی گفت:

–وای آوا شروع نکن تو رو خدا.

نوشین پرسید:

–از شاهین خبر داری؟

–نمی‌خوام درباره اون عوضی حرف بزنم.

–حتی به اسمش هم آلرژی پیدا کردم. به میلاد هم گفتم اگه با شاهین حرف بزنه باید قید من رو بزنه.

–بعد از مدتها دور هم جمع شدیم داریم خرابش می‌کنیم.

نوشین رو به من و ساحل شد و گفت:

–چی می‌خورید؟

ساحل گفت:

–اگه تو مهمون مون می‌کنی من کاپوچینو با کیک شکلاتی می‌خورم.

نوشین خندید و گفت:

–چه خودشم مهمون می‌کنه!

انقدر ساحل و نوشین سر به سر هم گذاشتن تا من از اون حال و هوا خارج شدم و باهاشون همراه شدم. ساعت 9 بود که نوشین من رو جلوی خونه پیاده کرد. امروز بعد از مدتها تونستم مشکلات و ناراحتی‌هام رو کنار بذارم و چقدر مدیون نوشین و ساحل بودم. وارد ساختمون شدم و سلام کردم. آرام سمتم اومد و گفت:

–سلام خواهر خوشگلم مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته.

–آره جات خالی بود.

بعد از شام به اتاقم اومدم و روی تختم دراز کشیدم و یاد تولد سال گذشته آرشام افتادم. چقدر برای اون روز تدارک دیدم. از تخت بلند شدم و از داخل کشوی میزم دفترچم رو برداشتم و شروع به نوشتن کردم.

سال گذشته برای تولد آرشام کلی برنامه ریزی کردم. اول تصمیم داشتم همه‌ی دوستانم رو دعوت کنم ولی بعد پشیمون شدم و تدارک یه جشن دونفره رو دیدم. چند روز تمام به این فکر کردم که هدیه براش چی بگیرم تا خوشحال بشه بالاخره تصمیم گرفتم یه ساعت مارک براش بگیرم. هر چند خودش کلکسیون ساعت‌ها رو داشت اما به نظر من تنها هدیه‌ای باعث خوشحالی مردها می‌شه ساعته. برای همین از ارمیا و آرام هم خواستم همراه بیان تا از سلیقه اون‌ها هم استفاده کنم. اون روز ارمیای بیچاره بیش از 20 مدل ساعت به مچش بست تا بالاخره یه ساعت صفحه گرد با بند چرم قهوه‌ای چشمم رو گرفت.

آرام با اعتراض گفت:

–آوا این خیلی گرونه.

–اشکالی نداره یه آرشام که بیشتر ندارم.

–خدا شانس بده. آرام اونقدر که آوا آرشام رو دوست داره تو من رو دوست داری؟

–باز تو حسودی کردی؟

خندیدم و گفتم:

–تا شما به بحث‌تون ادامه می‌دید منم برم حساب کنم.

از بچگی همیشه عاشق خرید کردن و هدیه دادن بودم ولی وقتی برای آرشام هدیه‌ای می‌خریدم حس خیلی خوبی بهم دست می‌داد. بعد از چند ساعت توی پاساژها گشتن آرام پشت ویتترین مغازه طلا فروشی ایستاد و به دست بندی که چشمش رو گرفته بود خیره شد اما من تمام حواسم پیش قاب حلقه‌های مردونه بود. با فکری که به ذهنم رسید لبخند روی لب‌هام نشست و وارد مغازه شدم و از فروشنده خواستم تا قاب رو برام بیاره. ارمیا و آرام با تعجب نگاهم می‌کردن. آرام کنار گوشم گفت:

-دیوونه شدی؟ آرشام باید اول حلقه دست تو کنه.

-می‌دونم ولی اینکار رو برای آرامش خودم انجام میدم.

-یعنی چی؟

-بعدا بهت توضیح میدم.

حلقه‌ای که انتخاب کردم فوق العاده بود. مطمئن بودم توی دستش عالی می‌شه. حلقه رو حساب کردم و ارمیا هم برای آرام اون دستبند رو خرید و از مغازه خارج شدیم. آرام بازوم رو نیشگون گرفت و گفت:

-نمی‌خوای حرفی بزنی؟

-من حلقه برای آرامش خودم خریدم، تو که می‌دونی پسری مثل آرشام کم‌خاطر خواه نداره. این حلقه رو خریدم تا از عشقم در مقابل این دخترهای پررو محافظت کنم.

-چه فکر هوشمندانه‌ای.

ارمیا گفت:

-مگه تو به علاقه آرشام نسبت به خودت مطمئن نیستی؟

-چرا.

-یه مرد با وجود نخشهایی که بهش داده می‌شه تا زمانی که خودش نخواه به دام اون دخترهای به قول تو پررو نمی‌افته. نمونه‌اش خود من وقتی که آرام رو دوست دارم هیچ دختر دیگه‌ای به چشم نمیاد. آرشام هم همینطوره اون واقعا تو رو دوست داره.

یادآوری گذشته قلبم رو به درد آورد. سال گذشته به چنین روزی فکر نمی‌کردم که تمام خاطراتم به یک حسرت بزرگ تبدیل بشن. صبح روز تولد بعد از اینکه مطمئن شدم آرشام به شرکت رفته به خونهای رفتنم و با کمک مریم خانم خونه رو مرتب کردم و برای شام هم قرمه سبزی درست کردم. ساعت 5 بود که کارها تموم شد. بعد از رفتن مریم به اتاق آرشام رفتنم و لباس دکلمه مشکی رنگم رو پوشیدم و حسابی به خودم رسیدم. با دیدن خودم لبخند زدم و به طبقه پایین رفتنم. همه چیز آماده بود. پرده‌ها رو کشیدم، برق‌ها رو هم خاموش کردم. با باز شدن در شمع‌ها رو روشن کردم و به محض اینکه آرشام برق‌ها رو روشن کرد اهنگ پلی کردم و برف شادی روی سرش ریختم. هیجان زده نگاهم می‌کرد، پریدم بغلش و گوش رو بوسیدم و کنار گوشش گفتم:

-تولدت مبارک عشق من.

آرشام که تازه از حالت بهت دراومده بود دستاش رو دورم حلقه کرد و گفت:

-منمون عزیزم کامل فراموش کرده بودم که امروز تولدمه واقعا سوپرایز شدم.

دستش رو گرفتم و به سمت میزی که کیک روش قرار داشت بردم و گفتم:

-سرورم موقع فوت کردن شمع‌هاست. -عاشق این حرفاتم.

لبخند زدم و آرشام چشماش رو بست و آرزو کرد و لحظه‌ای بعد شمع‌ها رو فوت کرد. انگشت کوچیکش رو روی کیک کشید و انگشت خامه‌شای شدش رو جلوی دهنم نگه داشت و من با لذت انگشتش رو مکیدم. آهنگ نازنین احمد سعیدی پخش شد. آرشام دستم رو کشید که توی بغلش افتادم و با هم شروع به رقصیدن کردیم.

"دستام تو دست عشقمه دنیارو من دارم

قد خدای آسمون من تو رو دوست دارم

با تو خوشبخت‌ترین عاشق رو زمینم

امشب تو اوج آسمون کنار ماه می‌شینم

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس

من و تو مال همیم دنیا ماله ما دوتاست

بده دستاتو به من ماه نقره کوب من

با تو جاودانه می‌شه لحظه‌های خوب من

چشم حسودا کور بشه چه انتخابی کردم

امشب یه تیکه ماه شدی دور چشات بگردم
واژه به واژه خط به خط من به تو فک می‌کردم
که این ترانه‌ی قشنگو به تو هدیه کردم"
با تموم شدن آهنگ لب‌هاش رو روی لب‌هام گذاشت. هنوز هم گرمای وجودش رو کنارم حس می‌کنم. قطره اشکی از گوشه
چشمم سر خورد و روی نوشته‌هام افتاد. دلتنگیم قابل وصف نیست. اگه به مهران قول نداده بودم حتما می‌رفتم و از دور
می‌دیدمش. چرا از علاقم بهت کم نمی‌شه آرشام؟ چرا؟

بعد از بریدن کیک هدیه‌هام رو جلوی آرشام گذاشتم و گفتم:
-تقدیم به شاهزاده‌ی قلبم.
-آوا تو فرشته‌ی زندگی منی، خیلی خوشبختم که تو رو دارم. امروز تو تنها کسی بودی که یادت بود تولدمه مرسی عزیزم.
لبخند زد و گفتم:
-اگه کسی بهت زنگ نزده به خاطر اینکه من ازشون خواستم تا بهت نگویم وگرنه همه یادشونه امروز تولد عشق منه.
آرشام گونه‌هاش رو بوسید و گفت:
-شیرین ترین آوای دنیایی.
-هدیه‌هاش رو باز نمی‌کنی؟
-بله حتما، بذار ببینم خانمم چیکار کرده!
آرشام با هیجان جعبه ساعت رو باز کرد. چند ثانیه به ساعت خیره شد و گفت:
-آوا چیکار کردی؟ این خیلی گرونه.
-قابل تو رو نداره.
-عزیزم همین جشنی که تو برای من گرفتی یه دنیا ارزش داره لازم نبود ساعت به این گرونی بخری.
-ترس با پول خودم خریدم، نمی‌خواهی ببندی به دستت با کلی ذوق برات خریدم.
آرشام لبخند زد و ساعت خودش رو باز کرد و ساعت جدید رو به مچش بست. همونطور که حدس می‌زدم تو دستش عالی شده
بود با قدردانی به چشمام نگاه کرد و گفت:
-مرسی خانومم خیلی شیکه.
-خواهش می‌کنم آرشامم.
-هدیه دوم چیه؟
جعبه رو باز کرد و با تعجب به حلقه نگاه کرد که خندیدم و گفتم:
-آقای مهندس قبلا باهوش‌تر بودی یه حلقه که انقدر تعجب نداره؟
-یه حدس‌هایی می‌زنم ولی خودت بگو.
حلقه رو ازش گرفتم و با کمی مکث گفتم:
-من موقع نامزدی مون باید یه حلقه بهت هدیه بدم ولی تصمیم گرفتم زودتر این کار رو بکنم. دلم می‌خواد وقتی کنارت نیستم
یه نشونه‌ای از من ببینی تا همیشه به یادم باشی و همه دخترها بدونن که مال منی تا فکرهای بیخود به سرشون نزنه.
آرشام با صدای بلند خندید و گفت:
-پس خانومم غیرتی شده.
-اذیت می‌شم وقتی دخترها بهت توجه می‌کنن، تنها راهی که به ذهنم رسید همین بود.
-راستش منم چند بار این فکر به سرم زد ولی با خودم گفتم شاید خانوادت ناراحت بشن که چرا در حضور اون‌ها دستت
نکردم.
آرشام دست چپش رو به سمتم گرفت و گفت:
-دستم نمی‌کنی عروس خانم؟
خندیدم و حلقه رو دستش کردم. آرشام به دستش نگاه کرد و حلقه رو بوسید. با این کارش قلبم لرزید و لحظه‌ای بعد گفت:
-یه آرامش عجیبی گرفتم ممنونم آوا، یه وقتی می‌ترسم از این همه عشق و علاقه که بین‌مون، می‌ترسم همه چی خراب بشه.
آوا من بدون تو یه لحظه نمی‌تونم زندگی کنم. می‌ترسم روزی برسه که دوسم نداشته باشی.
دستش رو توی دستام گرفتم و گفتم:

—مدونی چرا حلقه نامزدی رو توی دست چپ می‌اندازن؟ برای اینکه رگی که از این انگشت رد می‌شه مستقیم میره داخل قلب. مطمئن باش به جز حلقه تو حلقه هیچ کس رو دستم نمی‌کنم پس لازم نیست بترسی و نگران باشی. اشک‌هام جلوی دیدم رو گرفتن. دیگه توانی برای نوشتن ندارم. چقدر خوبه که این دفتر رفیق تنهاییام شده. این روزها آدم‌ها کلی حرف واسه گفتن دارن اما من پر از نگفتن‌هام. هیچ وقت نتونستم حرفایی که رو دلم سنگینی می‌کنن رو به کسی بزنم. نه به خانوادم، نه به دوستانم.

هیچ وقت دهن باز نکردم تا بگم آرشام چه حرف‌هایی بهم زد که شکستم، هیچ وقت نگفتم شاهین با روحیه و احساسم چیکار کرد. بدتر از همی اینا عشقیه که تو قلبم پنهون کردم. آرشام با تمام وجودم دوست دارم ولی باید وانمود کنم که ندارم. گاهی برای کشتن کسی که توی قلبته باید هزار بار بمیری، ولی کی درک می‌کنه که من چه رنجی رو دارم تحمل می‌کنم. همه میگن فراموش کن ولی مگه می‌شه کسی رو که باهش عشق رو شناختی به دست فراموشی بسپری؟ هدفونم رو روی گوشم گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم و به آهنگ گوش دادم. " اینجا یکی هست که هر ثانیه خوابت رو می‌بینه

تو چشمه تقویم با نبض ساعت منتظر می‌شینم همیشه اونکه غرقه سکوت دستتو می‌خونه درد لحظه رو کسی می‌فهمه که منتظر می‌مونه از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی ترسید بشه قدر این ثانیه‌ها رو کنار تو فهمید شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی ترسید بشه قدر این ثانیه‌ها رو کنار تو فهمید بعد تو برام لحن جاده‌ها صادقانه‌تر بود هر مسافری که از راه رسید از تو بی‌خبر بود من ساعتاً رو بیدار نکردم خوابتو ببینم این لحظه‌ها رو روشن گذاشتم تا منتظر بشینم از وقتی تو رفتی شب حالمو پرسید شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی ترسید بشه قدر این ثانیه‌ها رو کنار تو فهمید شاید اگه تو برگردی بشه از چیزی ترسید بشه قدر این ثانیه‌ها رو کنار تو فهمید"

انقدر بی‌صدا اشک ریختم تا سبک شدم. بالشتم خیس خیس شده بود. دلم می‌خواست به آرشام می‌گفتم اگه من رو قبول نداری بالشتم رو گواه بگیر حتما شهادت میده که جز تو برای کسی اشک نریختم.

(آرشام)

امروز به اصرار خانوادم به خونگی پدرم اومدم. امسال از بین تبریکات همه تبریک یک نفر رو کم داشتم. نمی‌دونم با وجود خیانتی که بهم کرد چرا باز هم دوست دارم شریک لحظه‌هام باشم. جشن تولدم با وجود تدارک‌هایی که خانوادم دیده بودن به بدترین تولد زندگیم تبدیل شد، چون مدام با وجود غمی که توی دلمه باید لبخند بزنم و وانمود کنم که خوبم. دلم می‌خواد زودتر این مراسم مسخره تموم بشه و به خونه خودم برگردم. طوری با تنهاییم عجین شدم که حوصله شلوغی رو ندارم. بالاخره ساعت 8 با کلی بهانه تونستم به خونگی خودم برگردم. خواستم وارد پارکینگ بشم که ضربه‌ای به شیشه ماشینم خورد. برگشتم و نگاهم به صورت نوشین خیره موند. قبل از اینکه به خودم پیام در رو باز کرد و کنارم نشست و گفت:

—سلام، تولدت مبارک.

—سلام، ممنون این موقع شب اینجا چیکار می‌کنی؟
—همچین میگی این موقع شب انگار ساعت 12 است.
—کاری داری؟

—اومدم تولدت رو تبریک بگم دیگه.

-ممنون ولی لازم نبود تا اینجا بیای یه زنگ هم می‌زدی کافی بود.

-پشت گوشی که نمی‌تونستم هدیه‌ات رو بهت بدم.

-خب الان می‌تونی بدی.

نوشین نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

-اینجا؟ تو ماشین؟

هر کاری می‌کردم تا زودتر دست از سرم برداره فایده‌ای نداشت، به ناچار وارد خونه شدم و نوشین همراه من پیاده شد و با هم به سمت ساختمون رفتیم. روی مبل نشستیم و منتظر به نوشین نگاه کردم روبه‌روم نشست و از داخل کیفش جعبه کادویی

رو بیرون آورد و به سمتم گرفت و گفت:

-تولدت مبارک.

-هدیه رو ازش گرفتم و تشکر کردم.

-بازش نمیکنی؟

ای خدا چرا این دختر متوجه بی‌حوصلگیم نمی‌شه؟

با بی‌میلی شروع به باز کردن کادو کردم. یه ادکلن که مارک معروفی هم داشت داخل جعبه بود، سعی کردم لبخند بزدم و روبه نوشین گفتم:

-ممنون خیلی زحمت کشیدی.

-قابل تو رو نداره.

لحظه‌ای بعد بلند شد و با فاصله کمی کنارم نشست و عطر رو از روی میز برداشت و درش رو باز کرد و کمی از عطر رو روی گردنم زد و با انگشتش عطر رو روی گردنم پخش کرد. با تعجب بهش نگاه کردم که بدون توجه به نگاه خیرم سرش رو توی گودی

گردنم برد و عمیق بو کشید و گفت:

-می‌دونستی هر ادکلنی که با عطر تن تو قاطی می‌شه بوش فوق العاده می‌شه؟

-حالت خوبه نوشین؟

نوشین چشمای سبزش رو به چشمام دوخت و گفت:

-آره خوبم.

-بهتر برگردی خانوادت نگران می‌شن.

-آرشام تو چرا از من فرار می‌کنی؟

-فرار می‌کنم چون کم کم دارم ازت می‌ترسم.

نوشین بلند خندید و گفت:

-برای چی؟

-یه مدتی هست که از نگاهت و محبت هات می‌ترسم، رفتارها و حرفات نشونه‌های خوبی رو بهم نمیدن.

نوشین خیلی جدی پرسید:

-تو چشمام چی می‌بینی؟

-سعی دارن حرفهایی بهم بفهمونن که من نمی‌خوام بفهمشون.

نوشین جلوم ایستاد و گفت:

-پس بذار خودم چشمام رو رسوا کنم؛ آرشام من دوست دارم، اونم نه یه دوست داشتن سطحی و زودگذر اونقدر دوست دارم که سال‌هاست سکوت کردم، از خوشی خودم گذشتم تا تو خوشبخت باشی، من توی این سال‌ها به خاطر دوستیم با آوا از علاقم

حرفی به تو نزدم ولی احساس می‌کنم الان وقتشه که بگم چقدر دوست دارم.

انگار مغزم از کار افتاده بود، نمی‌تونستم حرفاش رو تجزیه و تحلیل کنم برای همین خندیدم و گفتم:

-شوخی بامزه‌ای بود.

-شوخی نیست آرشام حقیقته من واقعا تو رو دوست دارم با تو بودن شده برام یه آرزوی بزرگ.

با کلافگی دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

-تمومش کن نوشین.

-تمومش نمی‌کنم این همه سال سکوت کردم چی شد؟ الان وقتشه که حرفام رو بشنوی. سه سال تمام تو رو کنار آوا دیدم و

هر لحظه از درون آتیش گرفتم ولی دم نزدم، به خاطر دوست صمیمیم سکوت کردم ولی الان آوا نیست که به خاطرش سکوت

کنم. آرشام من نمی‌تونم ناراحتی تو رو ببینم. وقتی آوا قلبت رو شکست و رفت منم شکستم. اونقدر که من از آوا دلگیرم تو

نیستی آوا نه قدر سکوت من رو دونست نه قدر عشق تو رو.

-آوا می‌دونه؟

-نه هیچ کس نمی‌دونه، من اولین باره که دارم به عشقم اعتراف می‌کنم آرشام، بذار شریک تنهاییات بشم، بذار بهت کمک کنم تا آوا رو فراموش کنی.

-فراموش نمی‌شه برای همین نمی‌خوام هیچ دختری رو وارد زندگیم کنم. نوشین بغض کرد و گفت:

-آوا هیچ وقت اجاره نداد تا من رو ببینی الان هم سابه‌اش روی زندگیت افتاده و این اجازه رو بهت نمیده تا من رو ببینی و حرفام رو بشنوی.

-هیچ دختری نمی‌تونه با این سایه زندگی کنه.

-من می‌تونم؛ برای اینکه با تو باشم حاضرم همه چیز رو تحمل کنم.

-نمی‌شه نوشین، من به اندازه کافی زجر می‌کشم نمی‌خوام یه نفر دیگه رو با خودم همراه کنم. از همه مهمتر من نسبت به همه دخترا بی‌اعتماد شدم.

-تو همیشه میگی من و آوا خیلی از نظر اخلاقی شبیه همدیگه‌ایم ولی باور کن من مثل آوا نیستم که به عشقم پشت کنم.

-نوشین من نمی‌تونم خاطرات آوا و عشق تو رو با جمع بزخم پس خواهش می‌کنم فراموش کن.

-مگه تو آوا رو فراموش کردی که من تو رو فراموش کنم؟

-نوشین خواهش می‌کنم تمومش کن.

بعد از اینکه حرفاش رو زد کیفش رو از روی مبل برداشت، به سمت اومد و گفت:

-می‌شه امشب به جای آوا و شاهین به من و حرفام فکر کنی؟

چقدر خوب من رو درک می‌کرد، از کجا متوجه شده بود که کابوس شب‌هام آوا و شاهین شدن. شاید دلیل درک بالاش این بود

که روزی من و آوا کابوسش بودیم. حرفی برای گفتن نداشتیم و فقط در سکوت نگاهش کردم که گفت:

-مراقب خودت باش، خداحافظ.

بعد از رفتنش به آشپزخونه رفتم و از داخل یخچال بطری آب برداشتم، یه نفس سر کشیدم. هضم حرف‌های نوشین خیلی برام سخته. روزی رو به خاطر میارم که استاد ما 6 نفر به عنوان یک گروه انتخاب کرد، اون روز نمی‌دونستیم که چه آینده‌ای در انتظار مونه، که شاهین به آوا علاقه پیدا می‌کنه و نوشین به من.

یکی مثل شاهین به من خیانت می‌کنه و یکی هم مثل نوشین به خاطر رفاقت و دوستیش با آوا احساساتش رو سرکوب می‌کنه.

انگار سرنوشت ما 4 نفر به هم گره خورده؛ هر کدوم از ما خواهان کسی هستیم که رویا و آرزوی دوست‌مونه. به اتاقم اومدم و روی تخت دراز کشیدم و به نوشین و حرفاش فکر کردم. نوشین دختر خوبییه و از همه نظر کامله اما من عشق می‌خوام، عشق

نوشین حال من رو خوب نمی‌کنه، قلبم رو نمی‌لرزونه. امشب وقتی که نوشین به عشقش اعتراف کرد قلبم نلرزید، درست

برعکس زمانی که آوا بهم ابراز علاقه می‌کرد. لعنت به تو آوا نمی‌دونم از بین این همه آدم چرا پيله کردم به تو؟

شاید قراره با تو پروانه بشم و از این زندانی که برای خودم ساختم رهایی پیدا کنم. چرا توی نگاه همه دنبال تو می‌گردم، چرا

توی وجود نوشین تو رو جست و جو می‌کنم، چرا بعد از این همه وقت ذره‌ای از علاقم بهت کم نشده؟

ذهنم پر شده از این چراهای بی‌جواب. روزی هزار بار از خودم می‌پرسم ولی باز به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسم. انقدر فکر کردم که پلک‌هام سنگین شد.

(نوشین)

امروز بعد از چند سال با آرشام صحبت کردم و از احساس و علاقم گفتم، اما از نامردی‌ها و بی‌معرفتی‌هام حرفی نزدم. می‌گن

عشق آدم رو کور می‌کنه راست می‌گن. عشق آرشام من رو جوری کور کرد تا دوست صمیمیم آوا رو نبینم و از ناراحتی‌ها و

افسردگی‌هاش راحت بگذرم. امروز آرشام در برابر ابراز علاقم سکوت کرد، می‌دونم علاقه‌ای بهم نداره اما اینکه دست رد به

سینه‌ام نزد باعث شد تا نور امیدوی توی دلم روشن بشه. برای اینکه خودم رو تو دلش جا کنم باید آوا رو زیر پام له کنم. برام

سخته تا مدام گناه نکرده آوا رو یاد آرشام بندازم تا شاید از آوا متنفر بشه ولی سخت‌تر از اون فراموش کردن آرشامه.

شرمندم آوا ببخشد که دوست خوبی برات نبودم. هنوز هم خاطرات خوب بچگی‌مون رو فراموش نکردم، هنوز هم دوست

دارم؛ ولی باید بین عشق و آرزو هام و تو یه نفر رو انتخاب کنم.

من رو ببخش آوا.

پشت میز آرایش نشسته بودم و با حوصله ناخن‌هام رو لاک می‌زدم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. با دیدن عکس شاهین دوباره عصبی شدم، انقدر زنگ خورد تا قطع شد. دوباره مشغول کارم شدم که باز گوشیم زنگ خورد. می‌دونستم تا جوابش رو ندم ول کن نیست. با عصبانیت جواب دادم و گفتم:

—چی از جونم می‌خوای چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

—سلام عرض شد خانم مهندس.

—حرفت رو بزنی.

—آرزو به دلم موندم به دفعه زنگ بزنی تو با لطافت باهام حرف بزنی.

—مطمئن باش این آرزو رو به گور می‌بری.

—دلت میاد آرزوی مرگ کسی رو بکنی که دیوانه وار دوست داره؟

—تو فقط هدف آزار دادن منه این حرفا برات یه بازیه.

—آوا فقط یه بار به حرفام گوش کن خواهش می‌کنم.

انقدر آروم و مظلوم ازم خواست تا به حرفاش گوش کنم که نتونستم نه بیارم. شاهین که سکوت رو دید شروع کرد به حرف زدن و من شنونده حرفای کسی شدم که باعث از دست دادن عشقم شده بود.

—وقتی یه پسر 15 ساله بودم پدرم من و مادرم رو ول کرد و رفت. باور کردن خیانت و نبودش خیلی سخت بود. مادرم رو کنارم داشتم، پدرم همه جوره ما رو تامین می‌کرد ولی نبودش آرام می‌داد. نمی‌دونم چقدر سخته که از پدرت فقط یه فامیلی و یه حساب بانکی سهم تو باشه. آوا من تمام زندگیم توی تنهایی هام و توی حسرت‌هام خلاصه شده. همه به من میگن شاهین خسته نشدی از این تفریحات مسخره‌ای که برای خودت درست کردی، ولی هیچ کس یه بار نپرسید دردت چیه رفیق؟

می‌لاد و آرشام همیشه به من سرکوفت می‌زدن که چرا سرگرمی دیگه‌ای به جز مشروب و دختر برای خودت پیدا نمی‌کنی، من برای اینکه از واقعیت زندگیم فرار کنم به مشروب پناه می‌برم. می‌دونم شاید برداشت تو از حرفام این باشه که سعی دارم خودم رو توجیه کنم ولی اینجوری نیست. آرشام و می‌لاد یا خیلی از پسرهای دیگه اگه شبیه من نیستن چون تمام سرگرمی‌ها و تنهایی هاشون تو خانواده‌شون خلاصه می‌شه ولی من خانواده‌ای نداشتم که بهش پناه ببرم. پدری نداشتم که به خاطر کارهای اشتباهم سرزنشش کنه. من همیشه به آرشام و می‌لاد حسادت کردم همیشه داشته‌های اون‌ها رو با نداشته‌های خودم مقایسه کردم.

شاهین کمی سکوت کرد تا آرومتر شد و ادامه داد:

—حسادت من ادامه داشت تا اینکه زندگی آرشام و می‌لاد با وجود تو و ساحل کامل شد. آوا از روز اولی که توی دانشگاه دیدمت عاشقت شدم من با دخترهای زیادی رابطه داشتم ولی هیچ کدوم از اون‌ها مثل تو برای من خاص نبودن. تا به خودم اومدم و فهمیدم که دوست دارم آرشام تو رو از من گرفته بود. 3 سال تمام شماها رو کنار هم دیدم و هیچی نگفتم. من توی زندگیم همیشه بازنده بودم ولی توی عشق نمی‌خواستم بازنده باشم، چون می‌خوام کنار تو تغییر کنم. تو بهم آرامش میدی آوا. بخاطر رفتار شب تولد ساحل هم ازت معذرت می‌خوام. چیکار کنم بلد نیستم دوست داشتنم رو مثل بقیه ابراز کنم چون هیچ وقت رابطه عاشقانه پدرم و مادرم رو ندیدم تا یاد بگیرم. آوا ببخشید که رسم عاشقی رو بلد نبودم.

طی این چند سال شاهین رو این طور ندیده بودم. اینکه غرورش رو زیر پا گذاشت و ازم عذرخواهی کرد باعث شد تا آروم‌تر بشم. بالاخره سکوتم رو شکستم و گفتم:

—به خاطر پدرت متاسفم ولی تو می‌تونستی طور دیگه‌ای زندگیت رو بسازی. شاهین تو یه پسر تحصیل کرده و جذابی که هر دختری دوست داره کنار تو باشه. اینکه تصمیم داری اشتباهات رو جبران کنی خیلی ارزش داره. من قول میدم بهت کمک کنم ولی فقط به عنوان یه دوست نه چیز دیگه‌ای. من و تو نمی‌تونیم کنار هم باشیم خواهش می‌کنم درک کن. همیشه پدرم بهم یاد داده برای چیزی که حقم نیست تقلا نکنم من و تو سهم هم نیستیم پس تلاش نکن.

هر کدوم از ما یه نیمه‌ای داریم، بگرد

نیمه‌ات رو پیدا کن.

—نیمه‌ی تو آرشامه؟

—اگه باشه برمی‌گرده، اگر هم نباشه زور بیخود نمی‌زنم تا دوباره بدستش بیارم.

—کاش جای آرشام بودم.

—هیچکس نمی‌تونه جای آرشام رو توی قلب من بگیره. نه تو، نه هیچ مرد دیگه‌ای.

-ولی آرشام انقدر که تو دوسش داری دوست نداره.

بغض کردم و گفتم:

-مهم نیست مهم اینه که من دوسش دارم.

-آوا تو یه فرصت به من بده می‌شم همونی که تو می‌خوای.

چشم‌ام رو با درد بستم و سعی کردم آروم باشم. چرا شاهین نمی‌فهمه دوسش ندارم؟
بعد از کمی مکث گفتم:

-همونی بشو که خودت می‌خوای. شاهین عشق و علاقه این نیست که وقتی یکی بهت آرامش داد بگی من عاشقش‌م و این نیمه گم شده منه، تو حتی می‌تونی این آرامش رو از حرف زدن با یه روانشناس هم بدست بیاری ولی آرامش عشق یعنی دو طرف حالشون کنار هم خوب باشه. خواهش می‌کنم درک کن.

-و تو فقط کنار آرشام حالت خوبه؟

-نمی‌بینی تو نبودش به چه حال و روزی افتادم؟ حالم خوب نیست چون درمونم فقط آرشامه.

-میگن برای عشق باید جنگید منم می‌خوام تا جایی که می‌تونم بجنگم، این دفعه دیگه پای قلبم وسطه کوتاه نمیام.

-شاهین تمومش کن به خدا حوصله یه بازی دیگه رو ندارم.

شاهین بی‌توجه به حرفم گفت:

-خداحافظ عزیزم مراقب خودت باش.

گوشیم رو پرت کردم و سرم رو روی میز گذاشتم. خدایا خسته شدم چرا یه روزم نباید آرامش داشته باشم؟

در اتاقم زده شد. اشک‌ام رو پاک کردم که آیدا وارد اتاق شد. از زمانیکه باردار شده بیشتر اوقات میاد اینجا تا تنها نباشه. با لبخند به طرفم اومد و گفت:

-چرا پکری؟

-نه خوبم.

-من و آرام می‌خوایم بریم برای بچه سیسمونی بخریم توام میای؟

-زود نیست؟ بذلر جنسیتش معلوم بشه بعد.

-تا سنگین نشدم یکم از وسایلم رو بخرم بقیه‌اش باشه برای زمانی که جنسیت مشخص شد.

گونه‌ی آیدا رو بوسیدم و گفتم:

-مگه میشه نیام؟ تا 10 دقیقه دیگه آماده می‌شم.

دلم نمی‌خواست به حرف‌های شاهین فکر کنم. من که دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. بذلر شاهین هر غلطی که دلش

می‌خواد بکنه دیگه برام مهم نیست. با حبس کردن خودم توی خونه بیشتر افسرده می‌شم، پس آماده شدم و همراه آیدا و

آرام به خرید رفتم.

(آرشام)

با میلاد مشغول نقشه کشی پروژه جدید شرکت بودیم که صدای آیفون بلند شد. میلاد دست از کار کشید و گفت:

-منتظر کسی بودی؟

-نه.

از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین رفتم. دیگه رفت و آمدهای وقت و

بی‌وقت نوشین کلافه‌م کرده بود. با دیدن خانوادم پشت در تعجب کردم. خیلی کم پیش می‌اومد که پدرم به خونهام بیاد. در

سالن رو باز کردم. میلاد از پله‌ها پایین اومد و گفت:

-من دیگه برم.

-بمون زود میرن.

میلاد خندید و گفت:

-باباتم هست من برم بهتره.

خندیدم و گفتم:

-باشه، فردا می‌بینمت.

پدر و مادرم و انیکا وارد شدن و من و میلاد به استقبالشون رفتیم. میلاد سریع خداحافظی کرد و رفت. مادرم رو بغل گرفتم و

به پدرم خوش آمد گفتم. توی سالن دور هم نشستیم که پدرم گفت:

-این دوستت چرا ما رو دید فرار کرد؟
-میلااد اومده بود تا روی پروژه جدیدمون کار کنیم رفت تا شما راحت باشید.
پدرم خندید و گفت:
-تو به اون بچه بازی‌ها میگی پروژه؟
انیکا گفت:
-پدر پروژه‌های آرشام خیلی خوبه نمی‌شه ازشون ایرادی گرفت.
-درسته که ایده‌هامون به پای پروژه‌های شما نمی‌رسه ولی ما هم زحمت می‌کشیم و خداروشکر شرکت‌هایی که با ما کار می‌کنن از نتیجه کارمون راضی هستن.
مامان گفت:
-میشه بحث کار و شرکت رو بذارید برای یه موقع دیگه؟
لبخند زد و گفتم:
-چشم.
پدرم نگاه‌ی بهم کرد و گفت:
-این چه ریخت و قیافه‌ایه برای خودت درست کردی؟
-داداشم با ریش و موهای بلند خیلی جذاب شده مگه نه؟
بابا پوزخند زد و گفت:
-آره شده شبیه مرتاض‌های هندی.
مامان با اعتراض روبه بابا شد و گفت:
-حمید می‌شه تمومش کنی بچم به این خوبیه؟
برای اینکه بحث ادامه پیدا نکنه بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن قهوه شدم. انیکا کنارم ایستاد و گفت:
-داداشی ناراحت نشو بابا رو که می‌شناسی اخلاقی اینجوریه.
بغش کردم و گفتم:
-من دیگه عادت کردم. حالا چی شد این موقع شب مهندس فروزان افتخار دادن اومدن خونه پسرشون؟
انیکا ریز خندید و گفت:
-نمی‌دونم من و مامان هم تعجب کردیم. گفت آماده بشید بریم خونه آرشام.
-خدا به خیر کنه.
همراه با انیکا به سالن رفتیم بعد از خوردن قهوه‌هامون بابا روبه من کرد و گفت:
-برنامه‌ای واسه ی آیندت نداری خسته نشدی از تنهایی زندگی کردی؟
-من دیگه عادت کردم به تنهایی و از زندگی‌م راضیم.
-دیگه وقتشه یه سر و سامونی به زندگیت بدی، اینجوری خیال من و مادرت هم راحت‌تره.
از حرف بابا به سرفه افتادم. پس بگو قضیه از چه قراره، نگو جناب فروزان برام خواب دیده. مامان و انیکا با نگرانی نگاه کردن. سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم که باز بابا گفت:
-خودت کسی رو در نظر نداری؟
-من فعلا قصد ازدواج ندارم.
-چند ماه پیش که قرار بود بریم خواستگاری چی شد پس؟
-به خاطر یه سری مشکلات نظرم عوض شد.
بابا ابرویی بالا انداخت و گفت:
-نظرت در مورد دختر عموت بهار چیه؟
انیکا با اعتراض روبه بابا کرد و گفت:
-اون دختره مغرور بشه زن داداش من، خدا به دور.
بابا اخمی به انیکا کرد و گفت:
-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.
-من فعلا به ازدواج فکر نمی‌کنم و تمام زندگی‌م رو صرف کارم کردم. اگر قصد ازدواج داشته باشم مطمئن باشید که دختر
عمو رو نمی‌گیرم.

بابا عصبی شد و گفت:

—از خداتم باشه.

مادرم بالاخره سکوتش رو شکست و گفت:

—الان هر جوونی خودش برای زندگیش تصمیم می‌گیره، آرشام هنوز سنی نداره فرصت داره برای ازدواج و تشکیل خانواده.

با قدردانی به مادرم نگاه کردم که پدرم گفت:

—من می‌خوام شرکت رو به تو واگذار کنم دیگه حوصله کار ندارم، عموتم شرکتش رو به بهار سپرده این ازدواج به نفع

همه‌ست.

—ممنون می‌شم اجازه بدید برای زندگیم خودم تصمیم بگیرم.

بابا بلند شد و به سمت در ورودی رفت و گفت:

—خودت تصمیم بگیر فقط زود. دو هفته وقت داری عروس فروزان رو معرفی کنی وگرنه من این کار رو می‌کنم.

پدرم روبه مامان و انیکا گفت:

—توی ماشین منتظر توئم.

روبه مادرم شدم و گفتم:

—حالا چیکار کنم؟

—نمیدونم چه فکری تو سرشه، تو غصه نخور باهاش صحبت می‌کنم.

—ممنون مامان، من واقعا الان شرایط ازدواج ندارم یعنی بعد از آوا اصلا نمی‌تونم به دختر دیگه‌ای فکر کنم.

—با آوا حرف نزدی؟

—حرفی نمونده بود.

مامان بوسیدم و گفت:

—فکرش رو نکن درست می‌شه مراقب خودت باش.

انیکا گفت:

—مثل اینکه شما بابا رو نمی‌شناسید وقتی یه تصمیمی بگیره ول کن ماجرا نیست.

—فکر کن من قبول کنم با بهار ازدواج کنم.

—قبول می‌کنی یعنی بابا مجبورت می‌کنه تا قبول کنی.

—من با بابات صحبت می‌کنم نمی‌خواد نگران باشی.

مامان و انیکا رفتن و من موندم که با دغدغه تازه زندگیم چیکار کنم. مطمئن بودم که بابا به این راحتی ازدواج من رو فراموش

نمی‌کنه. چطور می‌تونم به جز آوا رو به عنوان عروس به خونم بیارم. کاش با پدرم راحت بودم و می‌تونستم بهش بگم که هنوز

عاشقم، هنوز هم به آوا فکر می‌کنم.

(ارشام)

باصدای آلارم گوشیم از خواب پریدم.

نزدیکای صبح خوابم برده بود و تمام شب فکرم درگیر حرف‌های بابا بود. می‌دونستم که حرفش رو عملی می‌کنه و مامان

نمی‌تونه منصرفش کنه. باید با میلاد و ساحل مشورت کنم؛ شاید اونا بتونن کمکم کنن.

ساعت ۱۰ به سمت شرکت راه افتادم.

با ورودم به شرکت نوشین از اتاقش خارج شد و به استقبالم اومد و گفت:

—صبح بخیر مهندس تنبل چقدر دیر کردی.

—سلام، خسته بودم دیرتر اومدم.

از کنارش رد شدم و در اتاق میلاد رو زدم و بدون اینکه منتظر جوابی باشم وارد شدم.

—به صاحب‌مون اومد چطوری رئیس؟

—زیاد خوب نیستم، یه مشکلی پیش اومده که باید درموردش حرف بزنیم.

—باز چی شده تعریف کن ببینم.

—دیشب که بابام اومد خونم فهمیدم که بی‌دلیل نیست و حتما یه نقشه‌ای تو سرشه.

—خب چه نقشه‌ای؟ چی گفت؟

– دو هفته بهم فرصت داد تا یه دختر رو به عنوان عروس بهش معرفی کنم وگرنه مجبورم با دختر عموم ازدواج کنم.

– این دیگه چه مسخره بازیه

یعنی چی که مجبورم با دختر عموم ازدواج کنم، تو خودت حق انتخاب داری. دیگه دوره زومه این حرفها گذشته.

– بابای من رو که می‌شناسی یه حرفی بزنه عملیش می‌کنه.

میلاد دستی لای موهاش کرد و گفت:

– حالا نگران نباش به ساحل میگم یکی رو برات پیدا کنه اون دوست و رفیق خوشگل زیاد داره.

– اخه زندگی که الکی نیس برادر من، با کسی که هیچ شناختی ازش ندارم چطوری می‌تونم ازدواج کنم؟ آوا که این همه دوسش داشتیم و عاشقش بودم اینجوری از آب در اومد دیگه چه برسه به کسی که نمی‌شناسمش.

– حالا انقدر جو نده پاشو برو سر کارت، منم برم خونه با ساحل مشورت می‌کنم.

وارد اتاقم شدم و مشغول کار شدم

دو ساعتی گذشت و چشمام احساس خستگی می‌کرد. به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم که صدای در بلند شد.

– بفرمایید

نوشین وارد شد و گفت:

– مزاحم که نیستم؟

– نه داشتم استراحت می‌کردم.

– قهوه و کیک آوردم با هم بخوری. آرشام امروز یه جوری هستی مشکلی پیش اومده؟

– نه چیز خاصی نیس حل می‌شه.

– ولی این حال گرفته تو حکایت از این داره که چیز ساده‌ای نیس.

اصلا حوصله نداشتم برای همین سکوت کردم تا نوشین متوجه بی‌حوصلگیم بشه و تنهام بذاره ولی ادامه داد:

– نه اینکه فکر کنی فال گوش واستاده بودم ولی کم و بیش از حرفایی که با میلاد زدی شنیدم.

آرشام عزیزم اگه من رو قبول کنی من می‌تونم خودم رو بهت ثابت کنم و شریک زندگیت باشم.

– تو داری اشتباه می‌کنی نوشین، تو خودت رو اسیر یه احساس مسخره کردی من نمی‌تونم تو رو خوشبخت کنم.

– همین که تو رو داشته باشم خوشبختم.

– تو حق داری کنار کسی باشی که عاشقانه دوست داشته باشه نه اینکه خودش رو توی گذشته جا گذاشته باشه؛ پس عاقل

باش و این حق رو از خودت نگیر.

– من تمام آرزوم با تو بودن و نفس کشیدن کنارته. من می‌تونم کاری کنم گذشته‌ات رو فراموش کنی، می‌تونم قلبت رو مال

خودم کنم؛ اگه فرصتش رو بهم بدی.

چیزی برای گفتن نداشتم. نوشین هم که سکوتم رو دید تنهام گذاشت و رفت.

به این فکر کردم که حداقل نوشین رو بیشتر از یه دختر غریبه می‌شناسم و حتی نسبت به دختر عموم نوشین از همه نظر بهتره و اگه با نوشین به مشکل بخوریم می‌تونم واسه زندگیم خودم تصمیم بگیرم ولی اگه بهار رو انتخاب کنم هر مشکلی هم

که پیش بیاد باید بخاطر بابا سکوت کنم و ادامه بدم.

باید روی پیشنهادش فکر می‌کردم.

بعد از تموم شدن ساعت کاری به خونه رفتم و بعد از چند ساعت استراحت به میلاد زنگ زدم که با ساحل به خونم بیان تا

پیشنهاد نوشین رو بگم و نظرشون رو بپرسم.

ساحل بعد از شنیدن حرفام گفت:

– چه جالب فکر نمی‌کردم که نوشین هم تو رو دوست داشته باشه و به خاطر علاقه‌اش به تو دوستی چند ساله‌اش با آوا رو کنار

بذاره.

میلاد گفت:

– این موضوع باعث ناراحتی آوا هم می‌شه، اون به اندازه کافی زجر کشیده.

– مگه زمانی که اون داشت اینکار رو می‌کرد به ناراحتی من فکر کرد که الان ناراحتیش مهم باشه؟

بغض راه گلووم رو بست و تتونستم دیگه حرفی بزنم.

میلاد دست روی شونم گذاشت و گفت:

– ببین پسر زندگی خودته و خودت باید تصمیم بگیری نوشین از نظر ما دختر بدی نیس ولی تو ببین خودت با خودت چند چندی.

– مرسی که کمکم کردید بچه‌ها.

– هرکاری داشتی می‌تونی رو ما حساب کنی.

بعد از یه کم گپ زدن و شوخ بازیای میلاد بچه‌ها رفتن و من موندم و خودم. روی کانپه دراز کشیدم و تی وی رو روشن کردم و غرق افکار خودم بودم که همونجا خوابم برد.

(آوا)

مشغول انجام کارهای عقب افتاده بودم که محمد وارد اتاقم شد و گفت:
-خسته نباشی.

-ممنون، توام همین طور.

-آوا می‌شه بیای طرح جدیدم رو ببینی و نظرت رو بگی؟

-مگه من جرئت دارم از کارهای شما ایراد بگیرم؟

محمد خندید و گفت:

-اختیار دارین خانم مهندس.

از پشت میزم بلند شدم و به همراه محمد به اتاقش رفتم. تمام مدت محمد بهم زل زده بود و من سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم. خندیدم و گفتم:

-برای چی زل زدی به من؟

-آخه زیباتر از تو اینجا چیزی نیست که بهش نگاه کنم.

-خب اینجوری من نمی‌تونم تمرکز کنم.

ایده‌هایی که به نظرم می‌رسید رو به محمد پیشنهاد دادم و اون به طرحش اضافه کرد و گفت:

-عالی شد ممنون.

-خواهش می‌کنم، ببخشید خودت گفتی نظر بدم؛ نمی‌خواستم تو کارت دخالت کنم.

-این چه حرفیه! ایده‌های تو باعث بهتر شدن کار من می‌شه.

-می‌دونی تو دومین معماری هستی که من کاراش رو تایید می‌کنم و قبولش دارم.

-واقعا؟ خب نفر اول کیه؟

می‌خواستم اسم آرشام رو بیارم ولی پشیمون شدم و سکوت کردم که محمد گفت:

-مهرانه؟

-آره.

-بی‌انصافی نکن طرح‌های من از مهران خیلی بهتره.

خندیدم که مهران وارد اتاق شد و گفت:

-خوب با هم گرم گرفتید. راستش رو بگید پشت سر من صفحه می‌ذاشتید؟

مهران و محمد برای همدیگه کری می‌خوندن و من می‌خندیدم. مهران روبه من و محمد شد و گفت:

-ساعت کاری تموم شده نمی‌خواید برید؟

-مگه تو نمیای؟

-من جلسه دارم، محمد تو آوا رو می‌رسونی؟

-با کمال میل.

-مزاحم شما نمی‌شم، می‌خوام یه کم پیاده روی کنم.

-تعارف می‌کنی؟

-نه اصلا.

از مهران و محمد خداحافظی کردم و از شرکت خارج شدم که شاهین رو اون طرف خیابون دیدم. خواستم برگردم که شاهین به طرفم دوید و بازم رو گرفت و به سمت پارکینگ شرکت بردم. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-اینجا رو چطوری پیدا کردی؟

شاهین دستم رو کشید و به ماشین مهران چسبوندم و گفت:

-چرا از من فرار می‌کنی؟

دستاش رو دوطرفم قرار داده بود و صورتش توی چند سانتی صورتتم قرار داشت. خاطرات شب تولد ساحل برام زنده شد که باعث شد اشک توی چشمم جمع بشه. شاهین چونم رو گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم و با صدای آرومی گفت:

-چرا از من فرار می‌کنی؟

به گریه افتادم و گفتم:

—به خاطر اینکه ازت می‌ترسم.

رنگ نگاهش عوض شد و گفت:

—مگه من چیکارت کردم که ازم وحشت داری؟

—وقتی می‌بینمت و بهم نزدیک می‌شی تمام بدنم به رعشه می‌افته، چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

—دست از سرت بر نمی‌دارم چون دوست دارم.

—من از تو متنفرم.

—آوا با این حرفات داری آرامشم رو ازم می‌گیری.

—تو یه دیوونه‌ای، یه روانی که به زور می‌خواد همه رو شیفته خودش بکنه.

محمد بهمون نزدیک شد و گفت:

—آوا اتفاقی افتاده؟

با صدای محمد هر دو به سمتش چرخیدیم. انگار محمد ناجی من شده بود با بغض رو به محمد گفتم:

—من رو از دست این دیوونه نجات بده.

محمد به شاهین نزدیک شد و گفت:

—چیکارش داری؟

—به تو ربطی نداره.

محمد من رو از شاهین جدا کرد و گفت:

—خفه شو و دستم رو گرفت و گفت:

—خوبی؟

—آره.

—دستش رو ول کن عوضی.

محمد عصبی شد و شاهین رو به طرف خروجی پرت کرد و گفت:

—گمشو بیرون تا به نگهبانی خبر ندام.

—جو گیر نشو بابا آوا من رو می‌شناسه.

محمد بهم خیره شد و گفت:

—می‌شناسیش؟

به نشونه تایید سرم رو تکون دادم و روبه شاهین گفتم:

—شاهین!

اگه توی یه جزیره متروک بودیم و تو تنها مرد اون جزیره بودی باز من زن تو نمی‌شدم؛ پس دیگه دنبالم نیا.

شاهین سمت در خروجی رفت و لحظه آخر سمتم برگشت و گفت:

—بازی اینجا تموم نمی‌شه خانم صوفی.

لحنش گویای اتفاقات جدید بود سرم گیج رفت و نزدیک بود بیافتم که محمد بازوم رو گرفت و مانع افتادنم شد و با نگرانی

پرسید:

—خوبی؟ بیا بریم بالا حالت که بهتر شد خودم می‌رسونمت.

مخالفت نکردم و با حال زار دوباره به شرکت برگشتم. روی مبل نشستم و محمد از منشی خواست تا برام آب قند بیاره. مهران

از اتاقش خارج شد و با نگرانی جلوی پام زانو زد و گفت:

—آوا چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

محمد زودتر از من گفت:

—یه نفر مزاحمش شده بود ولی آوا میگه می‌شناسه پسره رو.

—آوا کی بود؟

با بغض گفتم:

—شاهین، دست از سرم بر نمی‌داره یا زنگ می‌زنه یا جلوی راهم سبز می‌شه.

—الان باید بگی؟

—نمی‌خواستم نگران تون کنم.

محمد گفت:

-اگه مزاحمه چرا به پليس خبر نميديد؟
-اين پسره يكي از عاشقهاي دل خسته آواست.
-به هر حال بايد يه فكري به حالش بكنيد نميشه كه آوا هر روز به اين حال و روز بيافته.
-حق با تونه.
-بغضم رو قورت دادم و گفتم:
-نمي دونم اينجا رو از كجا پيدا كرده.
-فكرش رو نكن آب قندت رو بخور فشارت پايينه.
بعد از اينكه حالم بهتر شد مهران از محمد خواست تا من رو برسونه. يه جورايي مي ترسيدم شاهين دوباره پيداش بشه پس بدون چون و چرا با محمد همراه شدم.

(آرشم)

دو هفته فرصتي كه بابا بهم داده بود رو به اتمامه و هر لحظه بابا ازم مي خواد تا عروس فروزان رو معرفي كنم. ديگه رسما دارم ديوونه ميشم. چي فكر مي كردم و چي شد. هميشه ازدواج رو فقط با عشق و علاقه دوطرفه مي خواستم اما الان فقط دنبال كسي مي گردم كه دركم كنه. تنها گزينه اي كه پيش روم قرار داره، نوشينه. حداقل بهتر از هر كس ديگه اي از گذشته من باخبره و بهتر مي تونه من رو درك كنه. چند هفته مدام به اين فكر كردم كه چطور مي خوام زندگي رو شروع كنم كه هيچ عشق و علاقه اي توش نيست. درسته نوشين من رو دوست داره اما من چي؟ حتي كوچك ترين احساساي بهش ندارم و هنوز براي من مثل يك هم دانشگاهي و همكار مي مونه. با وجود همه اين حرفها به خودم اين نويد رو ميدم كه با شروع زندگي مشترك كم كم عشق و علاقه هم پيدا ميشه. از طرفي هم با اين كار مي تونستم جواب نامردی كه آوا بهم كرده بود رو پس بدم. مطمئنم حتي يه درصد هم به اين فكر نمي كنه كه من و نوشين با هم ازدواج كنيم. موبايلم رو برداشتم و شماره نوشين رو گرفتم بعد از چند تا بوق صداش توي گوشي پيچيد:

-جانم؟

-سلام، خوبي؟

-سلام، مگه ميشه خوب نباشم، اين اولين باريه كه بهم زنگ زدي!

-مي خوام ببينم وقت داري؟

-آره كجا بايد بيام؟

-يك ساعت ديگه قرارمون رستوران صدف.

گوشي رو قطع كردم و روی تخت دراز كشيدم. همه چيز مثل يه خواب مي مونه. يه خواب وحشتناك. نمي دونم تصميمي كه گرفتم درسته يا نه؟

چاره ديگه اي ندارم، واقعا از اصرار و حرفهاي بابا خسته شدم و مي خوام اين فائله رو زودتر تموم كنم.

بلند شدم و سمت كمدم رفتم و اولين پليوري كه به چشمم خورد بيرون كشيدم و جلوي اينه رفتم. كي فكرش رو مي كرد آرشامي كه هر روز چند ساعتی رو مشغول درست كردن موهاش بود حالا به اين حال و روز بيافته كه حتي حوصله کوتاه كردن موهاشم نداشته باشه. سوييچ ماشين رو برداشتم و به سمت رستوران حركت كردم. وارد رستوران كه شدم نوشين هنوز نيوومه بود. پشت ميز نشستم و به حرفايي كه قرار بود بزنگم فكر كردم. نمي دونم چقدر گذشت كه با صداي نوشين سرم رو بلند كردم و بهش خيره شدم. نوشين باهام دست داد و گفت:

-دير كردم؟

-نه منم تازه رسيدم.

-خب بگو براي چي مي خواستي من رو ببيني؟

منو رو جلوي نوشين گذاختم و گفتم:

-اول سفارش بده بعد صحبت مي كنيم.

-اما من ترجيح ميدم اول صحبت كنيم.

كمي كلمه ها رو توي ذهنم بالا پايين كردم و گفتم:

-ببين نوشين همون جور كه در جرياني پدرم تمايل داره تا من زودتر ازدواج كنم و از طرفي هم دختر عموم رو بهم پيشنهاد كرده اما من دنبال كسي هستم كه من رو درك كنه و از گذشته با خبر باشه. مي دونم براي يه دختر خيلي سخته كه همسرش

هنوز عشق قدیمیش رو فراموش نکرده باشه ولی من به فرصت احتیاج دارم، برای همین گفتم شاید بهتر باشه از تو کمک بگیرم.

نوشین لحظه‌ای خیره نگاهم کرد و سپس خندید و گفت:

-تو الان داری از من خواستگاری می‌کنی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-البته غیر مستقیم.

نوشین خنده‌اش بیشتر شد و گفت:

-من قبول می‌کنم.

با تعجب سر بلند کردم و بهش نگاه کردم و گفتم:

-خواهش می‌کنم بیشتر فکر کن، گ. من شوهر کاملی برای تو نمی‌شم، این تصمیمی نیست که به این سرعت جواب بدی.

-نیازی به فکر کردن نیست من سال هاست آرزوی چنین لحظه‌ای رو دارم.

-فقط یه خواهشی دارم.

نوشین منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم:

-ازت می‌خوام هیچ وقت وارد خاطراتم نشی، شاید احمقانه باشه ولی من دوست دارم به خاطراتم فکر کنم. خاطرات دختری که

بهم خیانت کرد و ولم کرد. این خاطرات جزئی از زندگی من شده، ازت می‌خوام که هیچ وقت واردش نشی.

نوشین کمی توی فکر رفت و گفت:

-باشه هر جور که تو بخوای، من انقدر تو رو دوست دارم که حاضریم هر شرطی رو قبول کنم.

-ممنون، حالا سفارش بده.

نوشین لبخند زد و گفت:

-سرورم اولین نهار شروع باهم بودنمون رو چی میل می‌کنید؟

لبخند زدم و گفتم:

-فرقی نداره هر چی دوست داری سفارش بده.

نوشین با حوصله منو رو بالا پایین می‌کرد و من غرق آینده‌ای شدم که طی دو هفته برای خودم ساخته بودم و آرزو کردم که

هیچ وقت از تصمیم امروزم پشیمون نشم و بتونم نوشین رو خوشبخت کنم.

توی ماشین محمد نشسته بودم و تمام حواسم پرت حرف‌های شاهین بود که محمد گفت:

-به چی فکر می‌کنی آوا؟ اگه کمکی از من برمیاد بگو، مطمئن باش از هیچ کمکی دریغ نمی‌کنم.

-ممنون تو امروز خیلی بهم کمک کردی. شاید فکر کنی من دختر ضعیفم اگه تو نبودى داشتم از ترس سگته می‌کردم.

-چون گفتمی می‌شناسیش بهش چیزی نگفتم وگرنه حسابش رو می‌رسیدم، تا دیگه فکر مزاحمت به سرش نزنه.

-شاهین خیلی دیوونه‌ست اون حتما تلافی می‌کنه.

-آوا شاهین دوست پسرته؟

-نه نه آشنایی من و شاهین برمی‌گرده به زمان دانشجویی‌مون، ما یه گروه 6 نفره بودیم که روی پروژه هتل کار می‌کردیم. همه

چیز خوب بود تا چند ماه پیش که همه چی خراب شد و مزاحمت‌های شاهین هم شروع شد. من هیچ حسی به شاهین ندارم جز

تنفر.

-آروم باش، اصلا لازم نیست ازش بترسی، نباید از خودت ضعف نشون بدی اون نمی‌تونه تو رو مجبور به انجام کاری کنه که

نمی‌خوای.

محمد دیگه حرفی نزد و لحظه‌ای بعد جلوی بستنی فروشی نگه داشت و گفت:

-پیاده شو که توی این هوای گرم بستنی می‌چسبه.

لبخند زدم و از شاهین پیاده شدم. میزی رو انتخاب کردم و نشستم. محمد رو به من شد و گفت:

-خانم مهندس چی میل دارن؟

-من یه بستنی شکلاتی می‌خورم.

لحظه‌ای بعد محمد کنارم نشست و بستنی رو جلوم گذاشت و گفت:

مشغول خوردن بستنی‌هامون شدیم، احساس می‌کردم محمد می‌خواد حرفی بزنه ولی نمی‌تونه برای همین گفتم:

-چیزی می‌خوای بگی؟

–آره، ولی نمی‌دونم الان وقتش هست یا نه؟

–بگو گوش می‌کنم.

محمد کمی مکث کرد و گفت:

–باشه برای یه وقت دیگه.

–هر جور راحتی.

بعد از خوردن بستنی‌هامون من رو به خونه رسوند. محمد خوب بلد بود تا آدم‌ها رو از فکر و خیالی که توش دست و پا می‌زنن بیرون بباره. یه جورایی کنار محمد احساس آرامش می‌کردم. نمی‌دونم شاید اگه امروز کمی دیرتر اومده بود ماجرای تولد ساحل دوباره تکرار می‌شد یا نه؟ نمی‌دونم چرا امروز دوست داشتم باهاش دردودل کنم و راز دلم رو براش بگم، ولی لحظه آخر پشیمون شدم و سکوت کردم. شاید همین اخلاق منحصر به فردشه که آدم دوست داره اون رو هم صحبت خودش قرار بده. اینکه به خودش اجازه نمیده تا توی مسائل شخصی دیگران دخالت کنه، بدون اینکه بدوننه مشکل چیه دوست داره به آدم کمک کنه؛ برای من خیلی ارزش داره.

بعضی از رفتارهای محمد من رو یاد آرشام می‌ندازه. دقتی که توی کار داره، مهربونی‌های بی‌منتش، فوق العاده شبیه آرشامه. آهی کشیدم و وارد ساختمون شدم. مامان و آیدا مشغول آماده کردن وسایل اولین نوه خانواده صوفی بودن. از زمانی که آیدا باردار شده همه مشکلات و ناراحتی‌های من رو تا حدودی فراموش کردن و من از این بابت فوق العاده خوشحالم. ارمیا و آرام هم به تازگی مطب زدن و در کنار هم سخت مشغول کارن. یه جورایی به خواهرام حسادت می‌کنم. آیدا با وجود همسری چون مهران هیچ کمبودی توی زندگی نداره، مهران همسر نمونه‌ایه و مطمئنم پدر خوبی هم برای بچه‌شون می‌شه. آرام هم در کنار ارمیا شاد و خوشحاله. گاهی به نگاه‌هایی که ارمیا به آرام می‌کنه حسودی می‌کنم و بعد خودم رو سرزنش می‌کنم. هر دختری آرزو داره که صاحب نگاه عاشقانه مردی باشه که اون رو با جون و دل دوست داره. نگاه‌هایی که روزی من هم همراه خودم داشتم اما دست سرنوشت اون‌ها رو از من دزدید.

نگاه پر از عشق آرشام که روزی دل‌تنگ بود، روزی نگران و گاهی هم لبریز از شیطنت. نگاه‌هایی که هر روز از تصور اینکه دختر دیگه صاحب اون بشه کلافه و غمگین می‌شدم ولی باز خودم رو دل‌داری می‌دادم که آرشام برمی‌گرده و از من نمی‌گذره. صفحه جدیدی از دفتر خاطراتم رو ورق زدم و نوشتم:

"کاش لحظه جدایی خبر از برگشتت می‌دادی، تا هر روز چشم به راهت نباشم.

کاش می‌گفتی عصر پاییزی برمی‌گردی یا یا یک روز بارانی.

باید در هوای بهاری به انتظارت بشینم یا یک روز گرم تابستونی..."

بعد از خوردن ناهار از رستوران خارج شدیم. رو به نوشین شدم و گفتم:

–ماشین آوردی یا برسونمت؟

–متأسفانه ماشین آوردم.

–حالا چرا متأسفانه؟

–اگه ماشین نیارده بودم تو من رو می‌رسوندی و بیشتر کنار هم بودیم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

–راستی شماره خونه‌تون رو برام بفرس که مامانم زنگ بزنه و قرار خواستگاری رو بذاره.

نوشین با خوشحالی گفت:

–خیلی خوشحالم که قراره عروس خانواده فروزان بشم.

–چرا؟

–کی بدش میاد از اینکه همسر آرشام فروزان خوش تیپ پسر حمید فروزان بشه.

خندیدم و گفتم:

–اینجوریام که میگی نیست.

نوشین خندید و به شوخی گفت:

–البته خانواده فروزان هم خیلی شانس آوردن که قراره عروس خوشگل و با شخصیتی مثل من نصیب‌شون بشه.

خندیدم و گفتم:

–که اینطور.

–باشه عزیزم برو شماره رو برات می‌فرستم.

—خداحافظ.

کمی از نوشین فاصله گرفتم که صدام کرد، مجبور شدم بایستم و به سمتش برم.

—بله؟

—چیزی فراموش نکردی بگی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

—نه چطور؟

—آقای مهندس باهوش الان باید بگی عزیزم مراقب خودت باش، دلم برات تنگ می‌شه ولی تو هیچ کدوم رو به من نگفتی.

با کلافگی دستی توی موهام کشیدم و رو به نوشین که همچنان منتظر نگاهم می‌کرد گفتم:

—مراقب خودت باش عزیزم.

نوشین لبخند قشنگی زد و گفت:

—تو ام همینطور.

بعد از گفتن این حرف بلافاصله رفت و من هم به سمت ماشینم رفتم. احساس می‌کردم دارم به نوشین ظلم می‌کنم، اون حق

داره خوشبخت بشه، اما من به خاطر یه اجبار و لجبازی با آوا دارم باهاش ازدواج می‌کنم. برای اینکه از فکرهای کلافم دور بشم

ضبط روشن کردم. آهنگ روبه‌روی من علیرضا طلیسچی پلی کردم.

«زندگی من کنار این غریبه بی تو مثل روز روشن

این غریبه بر خلاف تو تمام لحظه‌هاش کنار من

یه زندگی برایش درست کنم که روز و شب حسودی کنی

روزی هزار دفعه تو آرزوی اینکه کاشکی بودی کنی

من، کنار تو یه روز خوش نداشتم از ترس تو

این غریبه پای گریه‌هام می‌شینم بر عکس تو

هر غذایی به من بده از اینکه بامنه کنار اون خوشم

هرچی خاطرات با توئه کنار خوبیش تو سینه می‌کشم

روبه‌روی من کسیه که دلش با من و تمام زندگیش منم

روبه‌روت کسیه که توی وجودش می‌گردی دنبال عطر تنم

ولی هیچکی مثل من برات نمیشه

رفتم از کنار تو واسه همیشه

صورتش اندازه ی تو ماه نیست

اما قلبش مثل تو سیاه نیست

دور من هیچکی به سادگیش نیست

غیر من هیچکی تو زندگیش نیست

دیدن دوبارت آرزوم شده، اما هرچی بود دیگه تموم شده»

تک تک جملات این آهنگ حرفایی بود که دلم می‌خواست به آوا بگم و فرصت نشده بود. می‌دونم روزی می‌رسه که آوا آرزوی

این رو می‌کنه که یه لحظه به جای نوشین باشه و از انتخاب شاهین پشیمون می‌شه.

(نوشین)

از خوشحالی نمی‌دونم چطور خودمو به خونه رسوندم دوست دارم هر چه سریع تر این خبر رو به خانوادم بدم بالاخره بعد از 3

سال انتظار اون چیزی که آرزوم بود داره اتفاق می‌افته درسته که هنوز سایه اوا بالای سر زندگی آرشام هست ولی من به

خودم ایمان دارم که میتونم آرشامو عاشق خوردم کنم و آوا رو از ذهن و قلبش پاک کنم فعلا باید سکوت کنم و با مرور زمان و

سیاست زنانه ام همه چیزو درست کنم.

وارد ساختمون شدم روبه مامان و بابا گفتم:

آخر هفته قراره خواستگار بیاد آماده باشین.

مامان: مگه تو قصد ازدواج داری که قبولشون کنیم؟

— قبلا اگه خواستگار قبول نمی‌کردم به خاطر این بود که قصد ازدواج نداشتم ولی الان دارم.

بابا: بدون تحقیق که نمیشه قبولشون کنیم.

خندیدم و گفتم: بابا جون شما اسم حمید فروزان به هر کی بگی از شهرت و آوازه این خانواده با خبر میشین بعدشم من به اندازه کافی میشناسمشون پس خیالتون راحت باشه.
به سمت اتاقم رفتم و گفتم: مامان زنگ بزنی بگو تجارت رو ول کنه بیاد تا برای خواستگاری خواهرش باشه منتظر جوابی از طرف مامان نشدم و وارد اتاقم شدم.

(آوا)

مثل هر روز بعد از ظهر برای پیاده روی از خونه بیرون زدم و دو ساعتی قدم زدم تا بالاخره سر حال شدم و احساس نشاط کردم. هندز فیریم رو از توی گوشم در آوردم. از هیاهویی که داخل سالن بود متوجه شدم که ارمیا و مهران هم هستن. به جمعشون اضافه شدم و گفتم:

– به به می بینم که جمع تون جمعه.

– سلام دختر قشنگم یه آبمیوه خنک بیارم بخوری؟

– ممنون مامان جون.

ارمیا چشمکی زد و گفت:

– بابا ورزش کار.

– پیاده روی واقعا آدم رو سر حال میاره، هم ورزشه، هم تفریح.

مهران خندید و گفت:

– خوبه تو هندز فیری تو گوشته، مطمئنم با این تریپی که تو زدی کلی بهت تیکه انداختن.

نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

– به این خوبی.

آیدا گفت:

– خیلی خب دیگه برید سر اصل مطلب.

– آیدا راست میگه مهران شروع کن.

با تعجب گفتم:

– چی شده؟ جریان چیه؟

ارمیا خندید و گفت:

– قضیه اینه که یه جوون بخت برگشته رو گاز گرفته از تو خواستگاری کرده.

با این حرف ارمیا صدای خنده همه بلند شد و منم به تلافی کوسن به سمت ارمیا پرت کردم و گفتم:

– برید خودتون رو مسخره کنید حالا دیگه من رو دست می نندازید؟

آرام گفت:

– نه واقعیت داره قراره به زودی شوهرت بدیم و از دستت خلاص بشیم.

مهران با خنده گفت:

– دلم برای اون پسر بیچاره می سوزه، نمی دونم چه فکری کرده که دست روی تو گذاشته؟

مامان با لیوان شربت بهمون اضافه شد و با اعتراض گفت:

– بچه مگه چی کم داره؟ خانم مهندس نیست که هست، خانواده دار و با اصل و نصب نیست که هست، از خوشگلی و مهربونی

هم که چیزی کم نداره. باید از خداهشون باشه که آوا عروسشون بشه.

گونه مامان رو محکم بوسیدم و گفتم:

– مرسی مامان جون. آخه اینا مشکل بینایی دارن نمی تونن کمالات من رو به وضوح درک کنن، مرسی که یادآوری کردی.

آیدا گفت:

– خودت رو لوس نکن دور از شوخی نظرت چیه؟

– در مورد چی؟

– در مورد ازدواج دیگه.

– کمی عصبی شدم و گفتم:

– واقعا شما درک نمی کنید من تو چه شرایطی هستم! من بعد از آرشام نمی تونم به این زودیا به ازدواج با آدم دیگه ای فکر کنم.

– بالاخره که باید ازدواج کنی چه فرقی داره یه سال زودتر یا دیرتر؟

به سمت پله‌ها رفتم و گفتم:
- من میرم دوش بگیرم، دیگه‌ام تمایلی ندارم به این بحث ادامه بدم. به اون خواستگار محترم هم بگید آوا صوفی فعلا قصد ازدواج نداره.
مهران گفت:
- حتی نمی‌خوای بدونی اون آدم کیه؟
- برام اهمیتی نداره.
- حتی اگه اون آدم محمد شایسته باشه.
با اومدن اسم محمد سرجام می‌خکوب شدم. باورم نمی‌شد یعنی محمد به ازدواج با من فکر می‌کرد؟
ارمیا گفت:
- مثل اینکه علف به دهن بز شیرین اومد.
آرام گفت:
- ما که طرف رو ندیدیم ولی فکر کنم تیکه خوبی باشه که انقدر آیدا و مهران ازش تعریف می‌کنن.
از پله‌ها پایین اومدم و روبه مهران گفتم:
- می‌شه درست بگی قضیه چیه؟
مهران با لبخند دستم رو گرفت. با هم به حیاط رفتیم. مهران روی تاپ نشست و گفت:
- راستش امروز محمد در مورد تو با من حرف زد. خودم یه حدس‌هایی زده بودم ولی فکر نمی‌کردم انقدر دوست داشته باشه.
- تو چی گفتی؟
- هیچی گفتم نظرت رو پرسیم بعد بهش جواب میدم. خودش می‌خواست بهات صحبت کنه ولی گفته شاید ادب حکم کنه تا خواسته‌ش رو با خانواده در میون بذاره. اینم یکی از اخلاق‌های درجه یک محمد.
- اگه به خودم گفته بود واقعا نمی‌دونستم جوابش رو چی بدم، خوب شد که از طریق تو خواسته‌ش رو گفت.
- حالا نظرت چیه عروس خانم؟
- مهران تو که می‌دونی بعد از آرشام ازدواج برای من مفهومی نداره، پس خواهش می‌کنم طوری که ناراحت نشه بهش بگو جوابم منفیه.
- حتی نمی‌خوای فکر کنی؟
محمد پسر خوبی آوا، من نمی‌خواهم تو زندگیت دخالت کنم ولی محمد اون کسیه که تو می‌تونی بهش تکیه کنی.
- توی این مدت کوتاهی که محمد رو شناختم متوجه شدم که از همه نظر ایده آل هستش؛ ولی من توی شرایطی نیستم که بتونم به موضوع مهمی مثل ازدواج فکر کنم.
مهران کمی ناراحت شد و گفت:
- باشه هر جور که تو بخوای.
- مرسی.

همگی دور میز نشسته بودیم. آیدا و آرام رو به روی من نشسته بودن و مدام توی گوش همدیگه صحبت می‌کردن. از موقعی که فهمیدن جواب رد به خواستگاری محمد دادم رفتارشون عوض شده و یه جورایی باهام قهر کردن.
بی‌تفاوت مشغول خوردن شدم که بابا گفت:
- آوا چرا انقدر ساکت و آرومی افتاده؟
- نه بابا چون خوبم.
- اصلا امروز همه‌تون یه جوری شدید اگه اتفاقی افتاده به منم بگید؟
آیدا رو به بابا شد و گفت:
- چیز خاصی نیست امروز یکی از دوستای مهران که خیلی پسر موجه و با شخصیتیه از آوا خواستگاری کرده، این خانم سریع بدون اینکه فکر کنه جواب منفی داده.
- رو به آیدا شدم و گفتم:
- وقتی قصد ازدواج ندارم چرا باید الکی هم وقت خودم رو بگیرم هم وقت مردم رو؟
- تا کی می‌خوای منتظر اون پسره بی‌لیاقت بمونی؟

کلافه شدم و گفتم:

–آیدا تمومش می‌کنی؟

–این تویی که باید این رفتار بچگانه رو تموم کنی. یکسال گذشته اما تو هنوز تو خیال اون پسری و داری تمام شانس‌های

زندگیت رو از خودت می‌گیری.

–زندگی خودمه دلم می‌خواد آتیشش بزnm به کسی ربطی نداره.

بابا با ناراحتی گفت:

–بسه دیگه تمومش کنید.

آیدا رو به بابا گفت:

–یکساله هم خودش رو نابود کرده هم شما و مامان. حرفم که بهش می‌زنی بهش برمی‌خوره و می‌گه زندگی خودمه.

بیشتر از این نمی‌تونستم ادامه بدم چون ممکن بود اشکام سرازیر بشه. از پشت میز بلند شدم و تشکر کردم و سریع به طبقه

بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم. دفترم رو برداشتم و تمام حرفایی که می‌خواستم فریاد بزnm و به همه بگم رو توی دفتر نوشتم:

"کاش درکم می‌کردن که نمی‌خوام هر شب در آغوش همسرم باشم و به عشق بی‌سرانجام فکر کنم. تا زمانیکه قلبم برای

آرشام می‌زنه هیچ مردی رو به عنوان همسر قبول نمی‌کنم. نه برای خودم، نه برای آرشام، فقط و فقط به خاطر اون مرد غریبه.

کاش خانوادم درکم می‌کردن که نمی‌خوام خائن باشم و یک عمر عذاب وجدان داشته باشم. نمی‌خوام دنیای محمد رو نابود کنم.

یه روزی یه جایی من یه قلبی داشتم که اون رو به مردی تقدیم کردم، الان دیگه قلبی ندارم که تقدیم محمد کنم. اون پسر

خوبیه حقیقه که با کسی ازدواج کنه که دوسش داشته باشه نه منی که مدام توی وجود محمد دنبال آرشام می‌گردم. تا زمانی

که عشق آرشام رو توی قلبم دارم با هیچ مردی ازدواج نمی‌کنم."

در اتاقم زده شد. اشکام رو پاک کردم و دفترم رو بستم. مهران وارد شد و کنارم نشست و گفت:

–خوبی؟

–آره.

–از آیدا دلگیر نشو همه‌ی ما خوشبختی تو رو می‌خوایم.

لیخند تلخی زدم و سکوت کردم که مهران گفت:

–اصلا فراموشش کن، لازم نیست به خاطر یه موضوع پیش پا افتاده خودت رو ناراحت کنی.

خودم رو توی بغل مهران انداختم و گفتم:

–مرسی مهران، تو خیلی خوب من رو درک می‌کنی. چقدر خوشبختم که شوهر خواهری مثل تو دارم.

مهران خندید و گفت:

–چیکار کنم که تو و آرام انقدر برام عزیزید؟

–منم خیلی دوست دارم یه جورایی عین یه برادر بزرگتر می‌مونی برام.

–راستی خواهر کوچیکه توی پروژه جدیدمون احتیاج به مدارکت دارم بهم میدی؟

–مهران من تمام مدارک تحصیلیم پیش آرشامه می‌تونم یه کاریش بکنی؟

–می‌خوای فردا بیکم بفرستم بره ازش بگیره.

–نه ولس کن خودم میرم اینجوری بهتره نمی‌خوام از خودم ضعف نشون بدم.

–هر کاری که می‌دونی درست انجام بده.

مهران خداحافظی کرد و رفت و من موندم که با تراژدی جدید زندگیم چیکار کنم.

امروز از مهران مرخصی ساعتی گرفتم تا آخر وقت اداری به شرکت آرشام برم و مدارکم رو پس بگیرم. از اینکه قراره بعد از

مدتها ببینمش سر از پا نمی‌شناسم و هیجان و شوق سراسر وجودم رو گرفته. از طرفی نگرانی و استرس هم دست از سرم

برنمی‌داره. ماشین رو جلوی شرکت پارک کردم. هر قدمی که روبه جلو برمی‌دارم قلبم بیشتر توی سینهم بی‌تابی می‌کنه. نفس

عمیقی کشیدم و وارد شدم. منشی با دیدنم ذوق کرد و گفت:

–سلام خانم مهندس، خیلی خوش اومدید.

–ممنون، آقای مهندس هستن؟

منشی لیخند زد و گفت:

–بله هستن امروز آقای مهندس همراه

بقیه برای ناهار نرفتن.

–می‌شه بهشون اطلاع بدید که من اینجام؟

منشی گوشی رو برداشت و لحظه‌ای بعد گفت:

–آقای مهندس خانم صوفی تشریف آوردن می‌خوان شما رو ببینن بیان داخل؟

صدای ضربان قلبم توی گوشام می‌پیچید. دستام به وضوح می‌لرزید که با صدای منشی به خودم اومدم.

–بفرمایید آقای مهندس منتظر شما هستن.

تشکر کردم و به طرف اتاق رفتم. تمام سعیم اینه که قدم‌هام رو محکم بردارم اما خوب می‌دونم که زیاد هم موفق نیستم. چند

ضربه به در زدم و چند ثانیه بعد صدای جدی و خشک آرشام رو شنیدم.

–بفرمایید.

تظاهر به خونسردی کردم. نمی‌دونم تا چه حد موفقم. نگاهم رو به زمین دوختم و وارد اتاق شدم و سلام کردم که جوابی

دریافت نکردم. سرم رو بلند کردم. پشت به من جلوی پنجره ایستاده بود. بوی عطرش مشامم رو پر کرد و بهم آرامش داد. با

صدای آرشام به خودم اومدم که گفت:

–اینجا چیکار می‌کنی؟ نکنه اومدی دوباره با هرزگیت زندگی رو نابود کنی؟

بهمه‌تره دیگه دوروبر من نپلکی، دلم نمی‌خواد نامزدم ناراحت بشه؛ دلم نمی‌خواد آرامشش بهم بخوره.

خدای من آرشام نامزد کرده بود و من هنوز منتظر برگشتش بودم؟ نمی‌دونم چه نیرویی سرپا نگه‌م داشته بود. احساس خفگی

می‌کردم و توان ایستادن نداشتم. با درموندگی خودم رو روی میل انداختم. آرشام سمتم برگشت و گفت:

–می‌دونی آوا با آشنایی با نامزدم تازه دارم معنی عشق واقعی رو درک می‌کنم و الان می‌فهمم که گذشته چقدر اشتباه کردم.

فقط از خدا می‌خواستم که هیچکس توی شرایط امروز من قرار نگیره. خیلی سخته جلوی عشقت بشینی و اون از عشق جدیدش

حرف بزنه و تو سعی کنی مثل همیشه خونسرد باشی و سکوت کنی. نمی‌دونم چرا دلم می‌خواست با سکوتم غروم رو حفظ کنم.

–آوا تو بزرگترین اشتباه زندگی منی.

شاید هر کسی به جای من بود بدترین حرف‌ها رو به آرشام می‌زد و یا شرکت رو ترک می‌کرد تا بیشتر از این زجر نکشه، اما من

توان هیچ کاری نداشتم. دهن باز کردم و با صدایی لرزون گفتم:

–آرشام خیلی دوست دارم، خیلی زیاد از خدا می‌خوام که هیچ وقت نفهمی که بی‌گناهم. شاید تو از شکستن و عذاب دادن من

لذت ببری و خوشحال بشی ولی من از پشیمونی و شرمندگی تو خوشحال نمی‌شم. برات آرزوی خوشبختی می‌کنم. ببخش که

زندگیت رو خراب کردم. امروزم اگه به اینجا اومدم فقط به خاطر این بود که به مدارکم احتیاج داشتم. باور کن هدفم ناراحتی

و عذاب تو نبود.

تمام مدتی که حرف می‌زدم آرشام با تعجب نگاهم می‌کرد. بلند شدم و گفتم:

–مدارکم رو می‌دید آقای فروزان؟

آرشام بلند شد و به سمت میز رفت و لحظه‌ای بعد پوشه‌ای به دستم داد و من بدون هیچ حرفی از اتاقش خارج شدم.

از شرکت خارج شدم. نفس کشیدن برام سخت شده و هر لحظه خودم رو لعنت می‌کنم که چرا به دیدن آرشام اومدم. کاش به

حرف مهران گوش کرده بودم و به اینجا نمی‌اومدم. چقدر من و آرشام با هم غریبه شده بودیم. زمان با بی‌رحمی من رو از خاطر

آرشام پاک کرده بود. دیگه اون چشمای سبز که روزی با من از عشق حرف می‌زدن سرد و ناآشنا شده بودن. طوری که نه اونا من

رو شناختن نه من اون دو گوهر عزیز رو.

دیگه حرفاش برام مفهومی ندارن. شاید فقط دلم می‌خواد از عشق برام حرف بزنه. باورم نمی‌شه روزی عزیز دل و همه دنیاش

بودم اما امروز من رو یه هرزه بدونه.

چرا با تمام حرفایی که بهم زدی باز هم دوست دارم، چرا نمی‌تونم ازت دلگیر بشم به خاطر اینکه من رو به دختر دیگه‌ای تقدیم

کردی؟ چرا نمی‌تونم باور کنم خونه‌ای که سال‌ها توی قلبت ساختم رو به کس دیگه‌ای هدیه دادی؟

با پاهایی لرزون به طرف ماشین رفتم.

حال خوبی ندارم ولی دلم می‌خواد از این خیابون زودتر فرار کنم. بغض توی گلویم سنگینی می‌کنه ولی انگار اشکام هم یخ زدن

درست مثل قلبم.

ماشین روشن کردم. مدام این سوال از خودم می‌پرسم که چرا روحم مرده و جسمم محکوم به موندنه؟ دلم می‌خواد از این

زندگی پر رنج خلاص بشم. مدام سعی می‌کنم خودم رو از نو بسازم، اما هر بار تو من رو شکستی. دیگه توانی برای ادامه

ندارم. قبل از امروز امید داشتم که برمی‌گردی و من کنار تو همه چیز رو فراموش می‌کنم؛ اما امروز دیگه امیدی ندارم. تو

همسفر دیگه‌ای برای زندگیت انتخاب کردی و من چطور باور کنم که از من گذشتی؟

حواسم به رانندگی نیست اما مدام صدای بوق ماشین‌ها رو می‌شنوم. از ته دلم آرزو می‌کنم که امروز آخرین روز زندگیم باشه تا شاهد ازدواج تو نباشم. صدای گوشیم لحظه‌ای قطع نمی‌شه. به صفحه گوشیم نگاه می‌کنم مهرانه. حتما نگرانم شده. با بغض تماس برقرار کردم و صدای عصبی مهران توی گوشی پیچید:

– آوا خوبی؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

– مهران آرشام نامزد کرده باورت می‌شه؟

مهران کمی سکوت کرد و گفت:

– کجایی؟

– نمی‌دونم.

– آوا محکم باش ما همه می‌دونستیم که یه روزی آرشام ازدواج می‌کنه پس به خودت مسلط باش.

– مهران بهم گفت من بزرگترین اشتباه زندگیش بودم.

– سریع برو خونه، منم میام با هم صحبت می‌کنیم باشه؟

بدون هیچ حرفی گوشی رو قطع کردم و ضبط روشن کردم و با گریه به آهنگ گوش دادم.

" نموندی پای حرفاتو، همینه فرق من با تو

تو یادت رفته اما من، هنوزم دارم عکساتو

تا حالا صد دفعه شهرو واسه دیدن تو گشتم

با خنده رفتم این راهم ولی با گریه برگشتم

بر گـرد

بر گـرد

برگرد دوباره پیشم، بی‌تو من دیوونه می‌شم

نمی‌دونی که چقد هواتو دارم

عطری و که جا گذاشتی زخمی که تو سینه کاشتی

من تموم یادگارباتو دارم

برگرد دوباره پیشم، که دارم دیوونه می‌شم

بس که تنهایی نشستم پشت شیشه

برف و بارون که بیاد، این زمستون که بیاد

می‌دونی تنهاییام چند ساله می‌شه

من به بارونا سپردم، به خیابونا سپردم

که مواظب تونه دیوونه باشن

به خود خدا سپردم، به همه دنیا سپردم

که هوای عشق من رو داشته باشن

که مواظب تونه دیوونه باشن "

(آرشام)

خودمم نمی‌دونم بعد از دیدن آوا چه مرگم شد که اینجوری باهاش حرف زدم. شاید می‌خواستم تپش قلبم و برقی که توی نگاهم بود رو پشت حرفام پنهون کنم. خیلی سخت بود بعد از این همه مدت دلتنگی بغلش نکنم و وانمود کنم که از دیدنش خوشحال نشدم. چقدر لاغر شده بود ولی هنوز هم دوست داشتنی و خواستنی بود.

از اینکه مسبب داغون شدن و حال بدش شده بودم به خودم لعنت فرستادم.

کاش این اتفاق نیافتاده بود یا شاید حداقل الان این رفتار رو باهاش نداشتم.

لعنت به تو آرشام.

حسابی بهم ریختم و فکرم مشوش شده. به آینده فکر می‌کنم که بدون هیچ علاقه ای به نوشین دارم وارد زندگی می‌شم؛ درحالی که لحظه لحظه دارم تو تب عشق آوا می‌سوزم.

درگیر افکار خودم بودم که با صدای در از فکر بیرون اومدم.

(نوشین)

امروز برای آرشام از خونه شیرینی درست کردم و آوردم.

در رو زدم و بدون اینکه اجازه بخوام وارد اتاقش شدم. ناسلامتی من تا چند وقت دیگه همسر رسمی آرشام می‌شم، پس اجازه گرفتن نمی‌خواد. من صاحب خودش و تمام چیزهایی هستم که بهش مربوط می‌شه.

—سلام تاج سرم.

آرشام با بی‌تفاوتی سری تکون داد که بشینم.

—آرشام عزیزم چیزی شده چرا ناراحتی؟

—آوا اینجا بود.

با شنیدن اسم آوا بهم ریختم و گفتم:

—چی آوا! اینجا چیکار داشت؟

—اومده بود مدارکش رو بگیره.

—خب اینکه چیز خاصی نیس که بخوای خودت رو ناراحت کنی.

—خیلی باهاش بد برخورد کردم.

به آرشام نزدیک شدم، دستش رو گرفتم و گفتم:

—تو هر چقدر هم باهاش بد برخورد کنی حقشه اون باید تاوان بیشتری پس بده.

آرشام عصبی شد دستم رو پس زد و گفت:

—بهت اجازه نمیدم درمورد آوا اینجوری حرف بزنی، بهت اخطار داده بودم که نباید به خاطرات و زندگی گذشتم نزدیک بشی.

اصن تو چه جور آدمی هستی نوشین! چطور می‌تونی درمورد دوستت انقدر بی‌رحمانه حرف بزنی.

آرشام به شدت عصبانی شده بود و رگ‌های پیشونیش متورم شده بود و صدایش هر لحظه بلندتر می‌شد.

نزدیکش شدم و سعی کردم آرومش کنم.

—اینجا شرکته آروم باش آرشام.

—مگه تو واسم آرامش می‌ذاری، تنهام بذار نوشین.

از اتاقش بیرون رفتم و در اتاق خودم رو باز کردم. سرم رو روی میز گذاشتم و اشک از چشمم سرازیر شد. فهمیدم که راه

سختی توی زندگی با آرشام در پیش دارم، کاش هیچ وقت عاشقش نمی‌شدم.

اصلا تمرکز نداشتم که به کارهام رسیدگی کنم. تمام ذهنم درگیر حرف‌ها و برخورد آرشام بود. اینکه چجوری سرم داد کشید و

تحقیرم کرد بخاطر آوا.

صدای در باعث شد از فکر بیرون بیام. ساحل وارد شد روبه روم نشست و گفت:

—چی شده بود نوشین چرا آرشام داد و فریاد راه انداخته بود؟

با بغض ماجرا رو براش تعریف کردم. ساحل کمی باهام حرف زد و سعی کرد آرومم کنه. بعد از رفتن ساحل به آشپزخونه دفتر

رفتم و چای دم کردم و شیرینی‌ها رو تزیین کردم و در اتاق آرشام رو زدم و پس از اینکه اجازه داد، وارد شدم و سینی رو

روی میز گذاشتم و صندوق کنارش رو برای نشستن انتخاب کردم. جوری رفتار کردم که انگار اتفاقی نیفتاده. نمی‌خوام به

هیچ وجه آرشام متوجه ضعفم بشه.

آرشام نگاهی بهم کرد و تشکر کرد و در کنار هم چای و شیرینی خوردیم.

—خودت درست کردی؟

باعشق نگاهش کردم و گفتم:

—برای تو درست کردم.

—خوشمزه بود مرسی. ببخش اگه عصبانی بودم داد زدم؛ دست خودم نبود.

—اشکالی نداره دیگه نمی‌خواد درموردش حرفی بزنی.

درسته که آرشام زود عصبانی می‌شه ولی خوبیش اینه که زود آروم می‌شه و از رفتارش پشیمون می‌شه.

توی سالن نشسته بودم و با صدای بلند گریه می‌کردم. مامان و آرام هم بالای سرم ایستاده بودن و سعی داشتن آرومم کنن.

انگار تازه از شوک حرف‌های آرشام بیرون اومده بودم و می‌تونستم کلمه به کلمه‌ش رو درک کنم. صدای آیفون بلند شد و

لحظه‌ای بعد مهران کنارم نشست. بغلم کرد و گفت:

—این پسره دیگه شورش رو درآورده، مدام داره با احساسات تو بازی می‌کنه.

–مهران کاش به حرفت گوش داده بودم و نرفته بودم.

–آوا هر چی بهت گفته رو فراموش کن باشه؟

–چقدر فراموش کنم مهران، دیگه خسته شدم. من دارم تقاص کدوم گناهم رو پس میدم، قلب کی رو شکوندم که بارها قلبم رو شکستن؟

–تو داری تقاص خوب بودنت رو پس میدی آوا، یه روز آرشام و هر کسی که تو رو رنجونده تقاص اشکها رو پس میده مطمئن باش.

–مهران چرا من بزرگترین اشتباه آرشام بودم؛ چون دوستش داشتم؟

چون حاضر بودم زندگیمو برایش بدم؟ بین حرفهای بهم گفت حالا که نامزد کرده فهمیده معنی عشق چیه و احساسی که به من داشته فقط یه هوس بوده.

–میدونی آوا هر کسی لیاقت این رو نداره که توی خونش فرشته‌ای مثل تو داشته باشه. آرشام و شاهین هیچ کدوم لایق تو و خانواده‌ت نیستن، پس انقدر خودت رو به خاطر اونا اذیت نکن.

–باورم نمیشه که به این راحتی فراموشم کرده باشه، شاید بهم دروغ گفت.

–تومش کن آوا. تو مدت‌هاست که چشم به راه آرشامی. من روزی که باهاش صحبت کردم متوجه شدم که دیگه قصد نداره سمت تو برگرده؛ پس خواهش می‌کنم عاقل باش و کنار بیا با این قضیه. تو جوونی، زیبایی، فرصت داری تا با کسی ازدواج کنی که قدر اشکها رو بدونه و دوست داشته باشه.

زندگی جریان داره آوا، پس باهاش همراه شو و فراموش کن.

به چشمای مهران خیره شدم و گفتم:

–باید فراموشش کنم چون مثل یه غریبه شده بود. برام آرشام امروز با آرشام من فرسنگها فاصله داشت.

–تو دختر عاقلی هستی باید زندگی‌ت رو بسازی و مسیر درست رو انتخاب کنی.

–مهران می‌شه ازت خواهش کنم دو هفته بهم مرخصی بدی تا حالم یه کم بهتر بشه؟

–به شرط اینکه بعد از دو هفته پر انرژی برگردی.

از مهران تشکر کردم و به مامان و آرام که با چشمای خیس نگاهم می‌کردن گفتم:

–من رو ببخشید که توی سراسیمگی سخت زندگیم شماها رو هم عذاب میدم.

مامان بغضم کرد و گفت:

–کاش روزی که ماجرای تو و آرشام رو فهمیدم، نمی‌ذاشتم ادامه بدی که امروز شاهد ناراحتی و عذابت باشم.

بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم. نمی‌دونم کی زندگی روی خوشش رو به من نشون میده. هر چی فکر می‌کنم می‌بینم حق با

مهران بود. خودم باید زندگیم رو بسازم اما این بار بدون آرشام و خاطراتش. تمام روز توی اتاقم نشستم و فکر کردم که

تصمیم عجیبی به ذهنم رسید. بلند شدم و از داخل کمدم چمدونم رو بیرون آوردم و وسایلم رو جمع کردم. نگاهی به ساعت

کردم، دیر وقت بود ولی اهمیتی ندادم. احتیاج به تنهایی داشتم تا با خودم کنار بیام و بتونم تصمیم درستی بگیرم. لحظه آخر

دفتر خاطر اتم رو داخل چمدون گذاشتم و آرام به طبقه پایین رفتم و از اتاق کار پدر کلید ویلای شمال رو برداشتم. می‌دونم

صبح که همه بغهم نیستن ناراحت و نگران می‌شن ولی این تصمیمی بود که در لحظه گرفته بودم و باید انجامش میدادم. قلم

و کاغذی برداشتم و نوشتم:

از اینکه بی‌خبر رفتم معذرت می‌خوام، ولی باور کنید که به این تنهایی احتیاج دارم تا با خودم و دغدغه‌های زندگیم کنار بیام.

دنبالم نیاید و نگرانم نباشید شاید آرامش و صدای موج‌های دریا بتونه تسکینی برای قلب شکستم باشه. حالم که بهتر شد

برمی‌گردم، دوستتون دارم. دختر پر دردم شما آوا.

ساعت 4 صبح هستش و من مسیر شمال رو بدون هیچ همسفری در پیش گرفتم؛ به دنبال سرنوشتی نامعلوم پر از پیچ و خم

سخت روزگار درست مانند همین جاده. صدای آرشام هر لحظه توی سرم می‌پیچه. بیشتر از کنایه‌ها و تهمت‌هایی که بهم زد،

غریبه شدنش آرامم میده. لابد عشق جدیدش از آرشام من آدم دیگه‌ای ساخته. چقدر دلم می‌خواست بدونم اون دختر

خوشبخت کیه که تونسته من رو از قلب آرشام بیرون کنه. نمی‌خوام به خودم دروغ بگم ولی یه جورایی به اون دختر حسادت

می‌کنم چون آرشام رو می‌شناسم، می‌دونم که لحظه‌هایی که باهاش سپری می‌کنی بهترین لحظه‌های زندگیت می‌شه. برای اینکه

بیشتر از این فکر نکنم و کمی ذهنم آرام بشه ضبط ماشین رو روشن کردم.

«یه چند وقته حس می‌کنم نسبت بهم سردی

تو بین راه دستامو ول کردی، از اون همه خاطره دل کندی

یه چند وقته این رابطه به تار مو بنده، چشمت تو عکسامون نمی‌خنده

تاریکه دیگه بی تو آینه

بگو همش خوابه که عشق من به یه غریبه دل داده

میگی سو-تفاهم بوده در واقع

شاید باور کنم باز من ساده

بگو همش خوابه که عشقه من به یه غریبه دل داده

میگی سو-تفاهم بوده در واقع

شاید باور کنم باز من ساده

دوباره تو دوباره من

حال خرابه این روزای منو ببین و بخند

دوباره تو دوباره من

حال خرابه این روزای منو ببین و بخند

زل نزن تو چشم من که گریه داره حالم یه چند وقته یه بغضی تو گلومه

همش فراریم از جمع با خودم حرف می‌زنم، یه شب خوابه راحت تنها آرزومه

بی‌معرفت معلومه کجایی آماده نیستم هنوز واسه جدایی

واسه دیدن تو با اون تنهایی تو بارون واسه اشکه چشامون»

ساعت 7 صبح به ویلا رسیدم. از ماشین پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم. چند ساعت رانندگی بی‌وقفه واقعا خستم کرده بود.

در پارکینگ رو باز کردم و وارد ساختمون شدم. چقدر دلم برای آرامش و سکوت اینجا تنگ شده بود. پنجره‌ها رو باز کردم تا

باد خنک صبحگاهی و صدای امواج دریا حالم رو بهتر کنه. بعد از اینکه ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم چمدونم رو

برداشتم و به سمت اتاقم رفتم. یاد دورانی افتادم که همگی همراه نوشین و خانوادش به اینجا می‌اومدیم. یادش بخیر چقدر

اون سال‌ها خوش بودم. لباسم رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و به آرام پیام دادم که رسیدم. انقدر خسته بودم که

متوجه نشدم کی به خواب رفتم.

با صدای زنگ موبایلم چشمام رو

باز کردم و با خواب آلودگی جواب دادم:

—سلام مامان.

مامان با عصبانیت گفت:

—نصف شبی بی‌خبر کجا گذاشتی رفتی نمیگی ما نگران می‌شیم؟

—براتون که یادداشت گذاشتم.

—آوا خیلی سرخود شدی. نصف شب یه دختر جوون توی جاده الانم تنها توی ویلا، فکر خودت نیستی لااقل فکر من و بابات باش.

—معذرت می‌خوام ولی یهو دلم هوای دریا رو کرد، الانم خوبم نگران نباشید.

—من و بابات تا یک ساعت دیگه راه می‌افتیم.

سریع روی تخت نشستم و گفتم:

—مامان خواهش می‌کنم نیاید. بچه که نیستم اجازه بدید تنها باشم.

مامان کمی سکوت کرد و گفت:

—خیلی خب لجباز فقط زود برگرد.

—مرسی مامان جون.

بعد از قطع تلفن لباس پوشیدم و برای خرید از خونه بیرون زدم. انگار این تنهایی باعث شده بود تا حالم کمی بهتر بشه. تا به

حال توی فصل پاییز به شمال نیومده بودم. سکوت و هوای فوق العادش بی‌نظیر بود. بعد از اینکه وسایل مورد نیازم رو خریدم

به ویلا برگشتم و صبحانه مختصری خوردم. به کنار دریا رفتم روی ماسه‌ها نشستم و دفتر خاطراتم رو باز کردم و شروع به

نوشتن هر آنچه که اتفاق افتاده بود. کلمه به کلمه حرف‌هایی که بین‌مون رد و بدل شده بود رو نوشتم و اشک ریختم. میگن

عشق یعنی از خودگذشتگی، پس خوشبخت باش آرشامم. دیگه حتی نمی‌تونم آرشامم صدات کنم و تو بگی جانم. از امروز تو

دیگه آرشامی، شاید هم مهندس فروزان. تو اون غریبه‌ای هستی که روزی آشنایم شد. بعد از مدت‌ها دیدمت و تو برای من

غریبه‌ای بیش نبود، پس باید فراموشش کنم. شاید این به نفع هر دوی ما باشه. عجیبه با وجود تمام بلاها و اتفاق‌هایی که

سرم اومد هیچ وقت از عاشق شدنم پشیمون نشدم و خوشحالم که عاشق شدم و طعم عشق رو چشیدم و خوشحالم به خاطر

اینکه از عشقم متنفر نشدم و به دنیای عاشقانه قدم گذاشتم. چند سال پیش یه جایی خوندم که اگر عشق واقعی باشه هیچ وقت به تنفر تبدیل نمیشه، حتی اگه عشقت به بازیبت بگیره و ترک کنه. شاید آرشام دوسم نداشت اما من به عشق پاکی که توی سینهم حفظ کردم ایمان دارم؛ حتی اگه تمام دنیا این عشق رو یه حس زودگذر و یه هوس بدونن.

پاییز امسال دل گیرتر از سالهای قبل به نظر میاد و من رو غمگین تر می کنه. الان 3 روز از اومدنم میگذره و همه مدام اصرار می کنن که برگردم، اما من هنوز نتونستم غم و غصه و خاطراتم رو توی دریا بریزم. هنوز هم با یادآوری روزی که نگاهمون بهم گره خورد و دلامون لرزید و روزی که اعتراف کردیم به دوست داشتن همدیگه قلبم به شدت می لرزه، هنوز هم نتونستم با ازدواج تو کنار بیام. برام سخته تا باور کنم که خنده هات و دستهای گرم و شونه های استوارت دیگه برای من نیست. هنوز هم نتونستم کنار بیام دیگه آرشامی وجود نداره، عشقی که سهم من نبود؛ شایدم خودش خواست تا سهم من باشه. با وجود اینا نمی تونم برگردم. به خودم قول دادم که تا زمانی که با خودم کنار نیومدم به تهران برنگردم، لاقل اینجوری شاهد نگرانی خانوادم نیستم.

دچار تناقض شدم و هر لحظه به یه نتیجه می رسم. لحظه ای فکر می کنم که آرشام دوسم داشت اما از وقتی که اون فیلم لعنتی رو دید از من متنفر شد، لحظه ای بعد میگم شایدم از اول دوسم نداشت و وانمود می کرد که عاشقه. شاید آرشام عشقم نبود که از من متنفر شد، که بهم شک کرد، که تنهام گذاشت. اصلا چه فرقی می کنه؛ مهم اینه که من عاشقشم حتی اگه کنارم نباشه و براش آرزوی خوشبختی می کنم. چه سخته که من توی هر خط از نوشته هام از آرشام و خاطراتش می نویسم اما اون خاطرات با من بودن رو پوچ و بیهوده می دونه.

بالاخره از دریا دل کندم و به ویلا برگشتم و برای خودم قهوه درست کردم. مثل همیشه بدون اینکه شیرینش کنم شروع به خوردن کردم که صدای آرشام توی گوشم پیچید:

وای آوا تو چطوری قهوه به این تلخی رو می خوری! مزه اش غیر قابل تحمله.

لبخند روی لب هام نشست و با خودم گفتم غیر قابل تحمل تر از حال این روزا و تلخ تر از سرنوشتی که پیش رومه نیست؛ ولی عشق من هر چی از جانب تو باشه شیرینه، حتی اگه خنجر یه باشه برای قلب تیکه تیکه شدم. بعد یاد شعری می افتم و آروم با خودم زمزمه می کنم:

«من به جرم با وفایی این چنین تنها شدم

چون ندارم همدمی بازیچه دلها شدم»

(آرشام)

3 ساعت دیگه قراره به خونه نوشین بریم و من هنوز آماده نشدم. نمی دونم کاری که می کنم درسته یا نه؟ هر پسری شاید تو چنین روزی از خوشحالی سر از پا نشناسه اما من هیچ حسی ندارم. از صبح چند بار مامان و انیکا بهم زنگ زدن. هر دو به خوبی می دونن که به اجبار بابا دارم تن به این ازدواج میدم و از این بابت ناراحتن. با صدای آیفون رشته افکارم پاره شد. میلاد بود در رو باز کردم و لحظه ای بعد وارد ساختمون شد و گفت:

– آقای داماد تو که هنوز آماده نیستی؟

– حوصله ندارم میلاد، تازه بابا گفته سبد گلم بخرم.

– بلند شو ببینم با این ریخت و قیافه که نمی شه بری خواستگاری، خانواده نوشین با این سر و وضع تو رو ببینن عمرا دخترشون رو بهت بدن.

– بهتر.

– آرشام دلت با این ازدواج نیست؟

– تو چی فکر می کنی؟

– به این فکر می کنم که با این تصمیمت هم خودت رو بدبخت می کنی هم نوشین.

– من تمام شرایطم رو به نوشین گفتم؛ اونم قبول کرده. من اصراری بهش نکردم. درمورد خودمم با هر دختری ازدواج کنم شرایط همینه.

-من آگه جای تو بودم آوا رو میبخشیدم.

-شدنی نیست.

-ازدواج بدون عشق شدنی، بخشش آوا شدنی نیست؟

-میلااد من حاله خوب نیست توام با حرفات داری حاله رو بدتر میکنی.

-من دیگه حرفی نمیزنم توام پاشو تا آمادت کنم.

به اصرار میلااد جلوی آیینه نشستم و مشغول درست کردن موهام شد و من بی تفاوت به آیینه خیره شده بودم. بعد از درست

کردن موهام اومد سراغ صورتتم که با اعتراض گفتم:

-میخوای چیکار کنی؟

-میخوام ریشات رو بزوم.

-نمیخواه همینجوری خوبه.

-اینجوری که نمیشه لااقل بذار کوتاهشون کنم.

یک دست کت و شلوار مشکی انتخاب کردم که میلااد با اعتراض گفت:

-مگه میخوای بری مراسم ختم؟

کاش میتونستم بگم عزادار عشقیم که بهم خیانت کرد؛ اما ترجیح دادم سکوت کنم.

(نوشین)

امروز قراره آرشام و خانوادش بیان خواستگاری و من فوق العاده خوشحالم و یه جورایی هم استرس دارم. کت و دامن

سرمه‌ای رنگم رو پوشیدم و موهام رو لخت دورم ریختم و مشغول آرایش صورتتم شدم. دلم میخواست امشب زیباتر از قبل

به نظر بیام. بعد از اینکه کارم تموم شد لبخند رضایتی زدم و گوشیم رو برداشتم و شماره نیما رو گرفتم. یک ساعت دیگه

آرشام و خانوادش می‌رسیدن اما نیما هنوز نیومده بود. بعد از چند تا بوق نیما گوشی رو برداشت و گفت:

-سلام عروس خانم.

-نیما کجایی الان مهمونا میان و تو هنوز نیومدی؟

نیما خندید و گفت:

-عروس خانم خیلی هولی چه خبره؟

-من هول نیستم تو خیلی خونسردی.

-همین الان از فرودگاه اومدم بیرون، نگران نباش تا قبل از اومدنشون رسیدم.

بعد از قطع تلفن به سالن رفتم و یه بار دیگه همه چیز رو چک کردم و رو به مامان گفتم:

-مامان من چطورم؟

مامان لبخند زد و گفت:

-مثل همیشه دختر خوشگل خودمی.

لبخند زدم و به سالن رفتم و منتظر اومدن نیما شدم.

بالاخره بعد از نیم ساعت نیما اومد و سریع آماده شد و رو به من گفت:

-این پسره رو چقدر می‌شناسی؟

-خیلی، بابا هم تحقیق کرده نمی‌خواه نگران باشی.

-خیلی دوست دارم این پسره رو ببینم دلم می‌خواه بدونم چطوری دل تو رو اینجوری برده.

خندیدم و گفتم:

-تا چند دقیقه دیگه می‌بینی.

لحظه به لحظه اضطرابم بیشتر می‌شد و تپش قلبم زیادتر.

همش به این فکر می‌کردم که برخورد خانواده آرشام با من چطوریه و من رو به عنوان عروسشون می‌پسندن یا نه؟

توی همین افکار بودم که زنگ درخونه زده شد. با سرعت از جام بلند شدم که دیدم نیما داره بهم می‌خنده.

بهش نزدیک شدم و با مشت زدم تو بازوش و گفتم:

-واسه چی می‌خندی؟

– از بس رفتارت خنده داره خواستگار ندیده.

با ورود مهمون‌ها بحث‌مون رو تموم کردیم و به استقبال‌شون رفتیم.

مامان و خواهر آرشام به گرمی باهام برخورد کردن و من رو در آغوش گرفتن. آرشام هم مختصر نگاهی بهم انداخت و سرچاش

نشست. پدر آرشام هم مرد جدی و مصممی بود.

حالا فهمیدم که آرشام جدیتش رو از پدرش به ارث برده.

آرشام جذاب‌تر از همیشه شده بود.

موهایش رو خیلی خوش حالت درست کرده بود و کت و شلوار سورمه‌ای به تن داشت. از اینکه رنگ لباس‌هامون توی مراسم

خواستگاری ناخودآگاه ست شده بود ذوق زده شدم و به کت آرشام اشاره کردم و بهش چشمک زدم. آرشام هم به یه لبخند

کوتاه اکتفا کرد و سرش رو پایین انداخت.

نگاهی به مامان و بابام انداختم که با تحسین به آرشام نگاه می‌کردن و از این بابت خوشحال شدم. اما نیما حسابی توی فکر بود

و هرزگاهی به آرشام خیره می‌شد.

بعد از احوال‌پرسی‌ها و تعارف معارفه‌های مرسوم بابا از آرشام خواست که در مورد خودش و شغلش بیشتر توضیح بده و

آرشام با کمال وقار و متانت شروع به حرف زدن کرد. بعد از تموم شدن حرفاش بابا بهم نگاه کرد و لبخند رضایتی زد و رو به

پدر آرشام گفت:

– آقای فروزان باید بهتون تبریک بگم برای داشتن چنین پسری با این کمالات.

– نظر لطف شماست منم از آشنایی با خانواده محترمی مثل شما خیلی خوشحالم، الانم اگه مخالفتی نداشته باشید دختر و

پسرمون برن و درمورد آیندشون صحبت کنن.

بابا بهم اشاره کرد که آرشام رو همراهی کنم.

رو به آرشام کردم و گفتم:

– دنبال من بیاید.

از پله‌ها بالا رفتم و آرشام هم پشت سرم اومد. با هم به بالکن رفتیم و پشت میز نشستیم.

آرشام ساکت بود و حرفی نمی‌زد. با انگشت روی میز زدم که بهم نگاه کرد. گفتم:

– چرا ساکتی مثلا اومدیم حرف بزنیم؟

– حرفی برای گفتن ندارم ما که حرفامون رو زدیم، الانم به خاطر رسم خواستگاری رو به روت نشستیم.

– چقدر خوبه که انقد خوب هم رو

می‌شناسیم که نیازی به آشنا شدن نداریم. چه خانواده خوب و مهربونی داری مخصوصا خواهرت خیلی به دلم نشست.

– ممنون، انیکا رو همه دوست دارن.

– راستی ریشات رو کوتاه کردی جذاب‌تر شدی. آدم دلش می‌خواد فقط رو به روت بشینه، ساعت‌ها نگاهت کنه.

– انقد نگاهم نکن خوردی منو.

– دلم می‌خواد نگاهت کنم، انقد نگاهت کنم که هیچ وقت تصویرت از ذهنم پاک نشه.

– امیدوارم هیچ وقت از دوست داشتنم پیشمون نشی.

– مطمئن باش که پیشمون نمی‌شم.

یه ربعی گذشت. آرشام نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

– می‌خوای برگردیم پیش بقیه؟

– باشه حرفی ندارم بریم.

با هم به سالن برگشتیم. مامان آرشام با محبت بهم نگاه کرد و گفت:

– نتیجه مذاکرات چطور بود دخترم؟

با این حرفش همه خندیدن، من هم ادای آدمای خجالتی رو درآوردم. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

– ما با هم تفاهم داریم درنهایت هر چی نظر بزرگترها باشه.

آقای فروزان گفت:

– پس مبارکه.

بابای من و آرشام درمورد مهریه صحبت کردن و از من هم نظر خواستن که من گفتم:

– مهریه برای من اهمیتی ندارم من توی آرشام چیزهای مهمتری دیدم که مهریه درمقابلش چیز بی‌ارزشیه.

درنهایت مهریه ۱۰۰۰ سکه تعیین شد.

مادر آرشام کنارم نشست و حلقه‌ای پراز نگین رو به عنوان نشون دستم کرد و دستم رو به گرمی فشرد و گفت:

–خوشبخت باشی دخترم امیدوارم کنار هم لحظه‌های خوبی داشته باشید.
–ممنون لطف دارید.

انیکا آرشام رو آورد کنارم نشوند و عکس دوتایی از مون گرفت و گفت:

–عجب عکسی شد چه سنی هم کردن عروس و داماد.

از اینکه وارد یه خانواده گرم و صمیمی شدم احساس خوشحالی و رضایت می‌کردم و از این بابت خداروشکر کردم.

یک ساعتی گذشت و بعد از کمی صحبت و شوخی بین آقایون و خانومها، خانواده آرشام آماده رفتن شدن و مراسم عقد رو برای هفته دیگه گذاشتن.

تا در حیاط همراهی‌شون کردیم و من زودتر از بقیه وارد سالن شدم.

بابا بهم نزدیک شد و بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

–خیلی خوشحالم که سر و سامون گرفتی دختر خوشگلم.

–مرسی بابا جون.

نیما هم گفت:

–ایشالا خوشبخت بشی و همیشه لبخندت رو ببینم، آرشام پسر خوبی امیدوارم که خوشبخت کنه.

سرم رو روی شونه بابا گذاشتیم و توی بغلش آروم گرفتیم.

(آرشام)

مسیر برگشت تمام ذهنم درگیر بود. از طرفی خوشحال بودم که این مراسم مسخره تموم شد و راحت شدم و از طرفی ناراحت بودم برای احساس نوشین. اون واقعا من رو دوس داره و حقت نیس که من بهش انقدر بی‌تفاوت باشم.

بعد از رفتن مهمون‌ها خوشحال به سمت اتاقم رفتم که نیما دستم رو کشید و به اتاقش برد و با عصبانیت گفت:

–نوشین قضیه این پسره چیه؟

–منظورت از پسره آرشامه؟

–آرشام همون پسری نیست که دوست پسر آوا بود؟

با این حرف نیما کمی جا خوردم و گفتم:

–تو از کجا می‌دونی؟

–جواب من رو بده.

–خب آره، چه ربطی داره؟

–نوشین نگو که به خاطر این پسره به آوا پشت کردی؟

–نیما خیالات نبال آوا خودش رفت و آمدش رو با من کم کرده.

–شاید به خاطر اینه که عشقش رو بر زدی. من می‌دونم که آوا خیلی این پسره رو دوست داشت.

عصبانی شدم و گفتم: –تمومش کن نیما.

–همین فردا زنگ می‌زنی میگی پیشمون شدی و جوابت منغیبه.

–چرا باید این کار رو بکنم؟

–به خاطر اینکه من میگم. پسری که دختری مثل آوا رو با اون همه عشق و علاقه ول کنه دو روز دیگه تو رو هم ول می‌کنه.

–خواهش می‌کنم تو زندگی من دخالت نکن من تصمیمم رو گرفتم.

–چقدر عوض شدی نوشین، چطور می‌تونی توی چشم‌های آوا نگاه کنی. چطور می‌تونی به اون همه سال رفاقت پشت کنی؟

–همونجور که تو خواهرت رو به آوا

می‌فروشی.

–امیدوارم که هیچ وقت از تصمیم امروزت پشیمون نشی.

به سمت در رفتم و گفتم:

–مطمئن باش که نمی‌شم.

از اتاق نیما خارج شدم و با کلافگی به اتاق خودم رفتم. این روزها به خاطر آرشام با همه سر جنگ دارم. لباسم رو عوض کردم

و موهام رو بالای سرم بستم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. شاهین بود. توی این اوضاع فقط این یکی رو کم داشتیم.

تماس رو وصل کردم و گفتم:

- مگه نگفته بودم دیگه بهم زنگ نزن؟

- چرا گفتم ولی من دوست داشتم زنگ بزنی.

- عه اینجوریه، پس منم دوست دارم قطع کنم.

- بچه بازی در نیار، حالا چرا انقدر بی‌اعصابی عروس خانوم حقه باز؟

- حقه باز خودتی از کی تا حالا آمار من رو می‌گیری؟

- نوشین من دارم قاطی می‌کنما، این بازی فقط به نفع تو تموم شد.

خندیدم و گفتم:

- می‌خواستی بی‌عرضه نباشی.

- بی‌عرضه نیستم تو خیلی زرنگی. راستش رو بگو چجوری آرشام رو مجبور کردی بیاد خواستگاریت.

- مجبورش نکردم عاشقش کردم.

- من هر چی به آوا نزدیک‌تر میشم اون از من دورتر میشه، نمی‌دونم چیکار کنم.

- باید صبور باشی باهش راه بیای و بهش فرصت بدی، درست همون کاری که من کردم.

- باشه، کاری نداری؟

- از اولم نداشتم.

- یه روزی این زیونت کار دستت میده.

خندیدم و گفتم:

- تو نگران من نباش. در ضمن دیگه بهم زنگ نزن دلم نمی‌خواد آقامون از ماجرای ما بویی ببره.

- برو بابا.

گوشی رو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم و به تمام اتفاقاتی‌های امروز فکر کردم. امروز بهترین روز زندگیم بود. خوشحالم که

بعد از سال‌ها به آرزوم رسیدم و تونستم آرشام رو مال خودم کنم. گاهی باید به خاطر سرنوشتی که حفته از همه چیز و همه

کس بگذری.

(آوا)

امروز 2 هفته از اومدن من می‌گذره و کمی حالم بهتر شده و تونستم با خودم کنار بیام. مرخصی که از مهران گرفته بودم رو به

اتمامه ولی جوری با این تنهایی و سکوت انس گرفتم که

نمی‌تونم به راحتی ازش دل بکنم. توی بالکن با صدای امواج دریا مشغول خوردن قهوه‌م بودم که صدای آیفون بلند شد. طی

این دو هفته بی‌سابقه بود که کسی در این خونه رو بزنه. با کنجکاوی بلند شدم و به داخل ساختمون رفتم و از آیفون دیدم که

آرام و ارمیا همراه با میلاد و ساحل پشت در ایستادن. از دیدن‌شون خوشحال شدم و در رو باز کردم. لحظه‌ای بعد آرام خودش

رو تو بغلم انداخت و گفت:

- کجایی نیمه‌ی من؟ دلم برات یه ذره شده بود.

به خودم فشردمش و گفتم:

- منم دلم برات تنگ شده بود خواهری.

ساحل کنارمون ایستاد و گفت:

- هر موقع حرف‌های خواهرانه‌تون تموم شد ما رو هم تحویل بگیرید.

از آرام جدا شدم و ساحل رو بغل کردم و گفتم: - خوبی دوستم؟

- خوبم عزیزم فقط دلتنگ تو بودم.

میلاد و ارمیا بعد از پارک کردن ماشین بهمون اضافه شدن و ارمیا گفت:

- سلام بر خواهر زن عزیز خوبی؟

با ارمیا دست دادم و گفتم:

- ممنون، چه کار خوبی کردید اومدید من رو از تنهایی درآوردین.

- آگه می‌دونستیم هوا انقدر خوبه و اینجا انقدر باصفاست زودتر از تنهایی درت می‌آوردیم.

خندیدم و همگی به داخل ساختمون رفتیم. بعد از اینکه چندتا فنجان قهوه ریختم به جمع‌شون اضافه شدم که ارمیا گفت:

- خب آوا چیکارا می‌کنی، تنهایی خوش می‌گذره؟

- آره تنهایی به آدم کمک می‌کنه تا راحت تر فکر کنی و تصمیم بگیری.

من واقعا به این تنهایی احتیاج داشتم و الان بهترم.

–نمی‌دونی چقدر نگرانت بودیم.

–بیخشید ولی تصمیمی بود که گرفته بودم و باید انجامش می‌دادم.

–خداروشکر که الان بهتری.

لبخند زدم و رو به میلاد و ساحل گفتم:

–شما دو تا قصد ندارید عروسی بگیرید؟

به ارمیا و آرام اشاره کردم و گفتم:

–این دوتا که رسماً خودشون رو وقف کار کردن شما دو تا چرا؟

–آوا جان عروسی گرفتن که به این سادگی نیست، تازه من و ساحل خودمون نقشه خونه‌مون رو کشیدیم. چند ماه دیگه عروسی می‌گیریم و میریم سر خونه زندگی‌مون.

–چقدر عالی، امیدوارم هر روز عاشق‌تر از دیروز باشید. کاش نوشینم می‌آوردید دلم براش یه ذره شده؛ خیلی وقته ازش بی‌خبرم. خوبه؟

ساحل و آرام با نگرانی بهم نگاه کردن و میلاد و ارمیا هم مشغول خوردن قهوه‌شون شدن. بهشون مشکوک شدم و گفتم:

–اتفاقی افتاده؟

–نه چه اتفاقی؟

–نوشین خوبه؟

میلاد گفت:

–با وجود آرشام مگه می‌تونه بد باشه؟

با این حرف میلاد هر 3 نفر با عصبانیت به میلاد نگاه کردن و من با کلافگی پرسیدم:

–نمی‌خواید بگید چی شده؟ آرشام و نوشین چه ربطی به هم دارن؟

آرام دستم رو گرفت و گفت:

–بهت می‌گم ولی قول بده که ناراحت نشی.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که آرام گفت:

–نوشین و آرشام نامزد کردن.

انگار به گوشام اطمینان نداشتم، توان اینکه از آرام بخوام تا دوباره حرفش رو تکرار کنه رو هم نداشتم. با صدای که به زور شنیده می‌شد گفتم: –چی؟

–آرشام و نوشین نامزد کردن آخر این هفته هم مراسم عقدشونه.

و بعد از این حرف از داخل کیفش کارت‌های بیرون آورد و به سمتم گرفت. با دست‌هایی لرزون کارت رو باز کردم و اسم

آرشام و نوشین رو کنار هم دیدم. پس اون دختر نوشین بود. اون کسی که آرشام عاشقش شده بود و به خاطرش از من

گذشت کسی نبود جز دوست قدیمی خودم. نمی‌دونم چند دقیقه به کارت خیره شدم و اشک ریختم که میلاد با پشیمونی گفت:

–آوا اینجوری نکن با خودت به خدا از دهنم پرید.

–آرشام اگه فکر می‌کرد نیمه‌ی گمشدش نوشینه پس چرا این همه سال من رو بازی داد؟

–ولش کن خلیق هر چه لایق.

–ولی اینجوری خیالم راحت‌تره نوشین دختر خوبیه. اون می‌تونه آرشام رو خوشبخت کنه. اصلا کی بهتر از نوشین؟

ساحل با غمی که توی چشماش به وضوح دیده می‌شد گفت: –پس تو چی؟

–من؟ به حرمت روزهای عاشقانه‌ای که باهاش داشتم واگذارش می‌کنم به عشق جدیدش. من با خاطرات گذشته‌ش خوشم.

آرام همراه با من اشک می‌ریخت و بقیه با ناراحتی نگاهم می‌کردن. با اعتراض گفتم:

–چرا اینجوری من رو نگاه می‌کنید. دو هفته خودم رو حبس نکردم که باز بشم همون آوا‌ی گذشته. الان دیگه عاقل شدم و به

این نتیجه رسیدم که رابطه‌ی ما اگه درست بود هیچ وقت بین‌مون جدایی نمی‌افتاد.

–اگه ناراحت نیستی پس این اشک‌ها چیه؟

–این اشک‌ها به خاطر قلب شکسته‌م.

–آرشام قلبت رو شکسته یا نوشین؟

–نوشین هنوز هم برام عزیزه و براش آرزوی خوشبختی می‌کنم اما آرشام بارها من رو عذاب داد. می‌دونی میلاد روزگار عجیبه

من یه روزی قلبم رو صادقانه به مردی تقدیم کردم که ادعای عاشقی داشت؛ ولی بعدها همون مرد فهمید که اون عشق هوسی

بیش نبوده. بعدها فهمید من عشقش نبودم، فهمید که عشق می‌تونست بهتر از اون چیزی باشه که من تقدیمش کردم.

اگه آرشام قبل از اینکه من رو به خودش وابسته کنه این‌ها رو می‌فهمید الان شرایط من این نبود.

به کارت خیره شده بودم و هر لحظه توی ذهنم نوشین و آرشام رو کنار هم تصور می‌کردم. با صدای ارمیا به خودم اومدم و بهش نگاه کردم.

–آوا الان نیم ساعته به این کارت خیره شدی و داری غمه می‌خوری بعد میگی برام مهم نیست و همه چیز رو فراموش کردم. –حق با تونه انگار خیلی موفق نبودم تا همه چیز رو فراموش کنم، ولی شما بگین می‌شه فراموش کرد؟ هر چیزی رو یادم بره حرفایی که توی شرکت بهم زد رو نمی‌تونم فراموش کنم. میلاد گفت:

–من از طرف آرشام ازت عذرخواهی کنم فراموش می‌کنی؟

–کاش آرشام انقدر مرد بود که جلوی من از عشق جدیدش حرف نزنه، کاش انقدر مرد بود که قلب اهدایی من رو نشکونه، هر چند خودش صاحب قلبم بود ولی می‌خوام عادت کنم به اینکه باشه ولی مال من نباشه، به اینکه باشه ولی من عشقش نباشم، به اینکه باشه ولی توی دنیای من نباشه، می‌خوام به خیلی چیزها عادت کنم. آرام گفت:

–وقتی بعد از این همه مدت نتونستی فراموش کنی از این به بعدم نمی‌تونی.

–شاید حق با تو باشه. عشق آرشام با تک تک سلول‌های بدنم عجین شده برای فراموشی این عشق باید بمیرم و دوباره متولد بشم، هر چند فکر می‌کنم اگر هزار بار دیگه هم به دنیا پیام بازم دیوانه وار عاشق آرشامم.

–آوا من رو ببخش به خدا از دهنم پرید.

–اشکالی نداره بالاخره که می‌فهمیدم فقط موندم چرا نوشین بهم چیزی نگفت.

–نوشین این مدت با ما هم کم رفت و آمد می‌کنه.

لبخند زدم و گفتم:

–این خصوصیت آرشامه، طوری دنیای آدم رو پر می‌کنه که جا واسه هیچ کس نمی‌مونه.

بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم و گفتم:

–بچه اگه اشکالی نداره من میرم بخوابم ببخشید که میزبان خوبی نیستم.

–تو برو استراحت کن من هستم.

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم ذهنم رو از همه اتفاقات خالی کنم تا بتونم بخوابم.

(آرام)

بعد از اینکه مطمئن شدم آوا خوابیده به طبقه پایین رفتم تا تدارک شام ببینم. اولین روز سفرمون به خاطر آرشام خراب شد. هیچ وقت به خاطر بلاهایی که سر آوا آورد نمی‌بخشمش.

مرغ از یخچال بیرون آوردم تا ناگت درست کنم با این مدت کم چیز بهتری نمی‌تونستم درست کنم. ساحل وارد آشپزخونه شد و گفت:

–آوا خوابید؟

–آره بعد از یک ساعت بالاخره خوابش برد. می‌دونی ساحل خیلی سخته که شاهد ناراحتی خواهرت باشی.

ساحل دستم رو گرفت و گفت: –درست می‌شه، نگران نباش.

–نمی‌دونم چرا همه تصمیم گرفتن آوا رو نابود کنن. اون از آرشام و شاهین، اینم از نوشین دختره پررو؛ بین چجوری پشت کرد به آوا.

–هر کسی توی این دنیا نیمه‌ای داره، آوا و آرشام نیمه هم نبودن که متاسفانه بیشترین بها رو توی این بازی آوا داد. ولی من دلم روشنه که همه چی درست می‌شه.

–امیدوارم.

بعد از خوردن شام به پیشنهاد ارمیا به پیاده روی کنار ساحل رفتیم.

(میلاد)

توی بالکن نشسته بودم و تمام فکرم پیش آوا بود که ساحل دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

–میلاد من به چی فکر می‌کنه؟

گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم:

–بیا بشین تا بهت بگم.

ساحل رو به روم نشست و گفت:

–بگو جریان چیه؟

–ساحل امشب بعد از اینکه آوا به اون حال و روز افتاد دلم می‌خواست همه چی رو بهش بگم، یعنی هیچ کاری نباید بکنیم؟ اینجا آوا داره به خاطر عشق آرشام پرپر می‌زنه، اونجا آرشام داره تن به ازدواجی می‌ده که هیچ علاقه‌ای به نوشین نداره. دلم می‌خواد برم همه چیز رو به آوا بگم تا انقدر خودش رو عذاب نده. من تا به امروز دختری عاشق‌تر از آوا ندیدم اون حقش نیست.

ساحل چشمش رو ریز کرد و گفت:

–من عاشق تو نیستم؟

–چرا عزیزم، ولی عشق آوا و آرشام با همه فرق داره. من همچین عشقی رو فقط توی کتابا خوندم. وقتی حال و روز جفت‌شون رو می‌بینم دلم می‌خواد شاهین رو خفه کنم.

–اسم اون نامرد رو نیار.

–امیدوارم هر چه زودتر همه چی درست بشه و عشق آرشام برای آوا کم رنگ‌تر بشه.

–امیدوارم.

(آرشام)

امروز قراره برای خرید مراسم دنبال نوشین برم، اما هیچ حوصله‌ای ندارم. دلم می‌خواست به نوشین زنگ بزنم و بگم همراه انیکا به خرید بره اما این کار باعث دلگیری نوشین می‌شه. گویشیم رو برداشتم و به انیکا زنگ زدم و گفتم که تا یک ساعت دیگه میرم دنبالش. با بی حوصلگی آماده شدم و دنبال انیکا رفتم. بعد از کلی توی ترافیک موندن جلوی خونه پدریم پارک کردم و بعد از اینکه مادرم رو دیدم همراه انیکا سوار ماشین شدیم که انیکا با اعتراض گفت:

–آخه این چه کاریه که تو می‌کنی؟

–کدوم کار؟

–آخه کدوم دختری دوست داره توی خریدش خواهر شوهرش حضور داشته باشه که نوشین دومیش باشه؟

–چیکار کنم دست خودم نیست، اصلا حوصله این مسخره بازی‌ها رو ندارم. گفتم توام بیای تا نوشین کمتر متوجه ناراحتی و بی‌حوصلگی بشه.

–برادر من نوشین بیچاره جرم که نکرده عاشق تو شده، سعی کن قلبت رو به روش باز کنی. نوشین دختر خوبیه فقط گنااهش اینه که عشق اول تو نبوده.

–سایه‌ی آوا افتاده روی زندگی‌م هیچ جوری نمی‌تونم فراموشش کنم.

–منم دوست داشتم آوا زن برادرم بشه، اما خب سرنوشت نخواست. من نمیگم آوا رو فراموش کن، میگم به جای اینکه خاطراتی که با آوا داشتی رو مدام مرور کنی یه کم به نوشین فکر کن. مطمئن باش همه چی درست می‌شه.

–نمی‌دونم شاید حق با تو باشه.

انیکا لبخند زد و گفت:

–حالا هم اخمات رو باز کن و یه آهنگ شاد بذار مثلا داریم میریم خرید عروسی.

خندیدم و ضبط روشن کردم و آهنگ شادی پلی کردم و تا رسیدن به خونه نوشین حرفی نزد.

(نوشین)

از اینکه امروز قراره با آرشام به خرید برم خیلی خوشحالم. سریع دوش گرفتم و موهام رو اتو کشیدم و ماتتو سفید رنگم رو انتخاب کردم و آرایش مفصلی کردم. با اس ام اس آرشام از مامان خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم. با دیدن انیکا کمی جا خوردم، اما سعی کردم لبخند بزنم و به روی خودم نیارم. به سمت‌شون رفتم که انیکا با محبت بغلم کرد. با آرشام دست دادم و هر سه سوار ماشین شدیم.

انیکا گفت:

–خب عروس خانم چه خبر؟

–سلامتی، نمی‌دونستم توام قراره

همراهمون بیای.

قبل از اینکه انیکا جوابی بده آرشام خیلی جدی گفت:

–انیکا به اصرار من اومده.

تا رسیدن به مقصد دیگه حرفی نزدیم. دلم می‌خواست خرید عقدم رو با آرشام تنها باشم. هر چی من سعی می‌کنم آرشام رو به خودم نزدیک کنم نمی‌شه. جلوی یه پاساژ بزرگ نگه داشت و هر 3 پیاده شدیم. دستم رو دور بازوی آرشام حلقه کردم که نگاهی به دستم انداخت و با هم وارد پاساژ شدیم.

آرشام رو به من و انیکا گفت:

-خب از کجا شروع کنیم؟

-به نظر من اول لباس نوشین رو بخریم بعد بریم سراغ حلقه‌ها.

بعد از کلی گشتن بالاخره یه لباس که مدل قشنگی داشت چشمم رو گرفت. رو به آرشام شدم و گفتم:

-عزیزم نظرت چیه؟

-قشنگه برو بپوش.

به اتاق پرو رفتم و به کمک انیکا لباس رو پوشیدم. توی تنم فوق العاده بود انیکا با ذوق گفت:

-چقدر بهت میاد، بذار آرشام رو صدا کنم تا عروسش رو ببینه. لبخند زدم و مشغول درست کردن موهام شدم. لحظه‌ای بعد

انیکا همراه آرشام برگشت و گفت:

-اینم قشنگ‌ترین عروس دنیا.

آرشام خیلی بی‌تفاوت بهم خیره شده بود. توی نگاهش هیچ چیزی دیده

نمی‌شد چرخ‌زدم و گفتم:

-چطوره؟

-خوبه، مبارکت باشه من میرم حساب کنم.

بغض توی گلویم سنگینی کرد و تمام تلاشم این بود که اشکام جاری نشه. هر دختری دوست داره توی چنین شرایطی شوهرش

از زیباییش تعریف کنه، اما آرشام هیچ حرفی نزد. مطمئنم حتی درست من رو ندید. لباسم رو عوض کردم و به سمت آرشام

رفتم. انگار انیکا هم متوجه ناراحتیم شده بود که با خنده گفت:

-آرشام بعضی از اخلاقیات شبیه بابامه نگران نباش بعد از عقد یخش آب می‌شه. الانم اگه بی‌حوصله‌ست به خاطر اینکه که

خسته‌ست.

لبخند زدم و حرفی نزدیم. آرشام بعد از اینکه لباس رو حساب کرد گفت:

-شما دوتا برید حلقه‌ها رو نگاه کنید تا منم بیام. بدون اینکه منتظر جوابی از طرف ما باشه به طرف ماشین رفت. من و انیکا هم

به مغازه جواهر فروشی رفتیم و از مغازه دار خواستیم تا خاص ترین حلقه‌هاش رو برامون بیاره. آرشام هم بهمون اضافه شد.

با کلی وسواس حلقه‌هامون رو انتخاب کردیم. دلم می‌خواست زودتر روز مراسم برسه تا حلقه آوا رو از دست آرشام بیرون

بیارم و حلقه خودم رو دستش کنم.

(آوا)

دو روز از برگشتم به تهران می‌گذره و با نزدیک‌تر شدن به مراسم نوشین و آرشام حال منم دگرگون‌تر می‌شه. مهران باوجود

حال و روز خرابم یک هفته دیگه هم بهم مرخصی داد و من تمام روز توی اتاقم سپری می‌کنم و اشک می‌ریزم. آلبوم رو از

کمدم بیرون آوردم و روی تخت نشستیم. اولین عکس مربوط به تولدی بود که آرشام توی خونه خودش برام گرفته بود. کاش

اون روزها یه بار دیگه برمی‌گشت. توی هر عکس زیبایی و جذابیتش خیره کننده بود و همین دل‌تنگی من رو بیشتر می‌کرد. با

صدای گوشیم آلبوم رو بستم و جواب دادم:

-چیه شاهین؟

-سلام، خوبی؟ شمال خوش گذشت؟

-از روزی که تو آرشام رو ازم گرفتی دیگه هیچ روز خوشی توی زندگیم نبوده.

-خبر داری آرشام و نوشین نامزد کردن؟

-آره می‌دونم.

-حالا کی بی‌معرفته؟

-توئه بی‌معرفت آرشام و ازم گرفتی، تو باعث شدی تا شاهد ازدواجش باشم.

-آوا بس کن دیگه. چه اتفاقی باید بیافته تا تو باور کنی آرشام بهت پشت کرده؟

–شاهین من حالم خوب نیست توام با حرفات داری دیوونم می‌کنی، کاش هیچ وقت با شماها آشنا نشده بودم، کاش هیچ وقت اون پروژه لعنتی رو شروع نمی‌کردم. سال‌ها پیش ما 6 نفر پیمان دوستی بستیم اما هر کدومون از پشت به هم خنجر زدیم ما چه دوست‌هایی هستیم؟

–بهترین آدم‌های دنیا هم به خاطر عشق همه کار می‌کنن.

–اما عاشق‌های واقعی از خودگذشتگی می‌کنن تا عشق‌شون هر جور که دوست داره زندگی کنه. توام اگه من رو دوست داری دست از سرم بردار.

–یه بار شل گرفتم آرشام تو رو ازم گرفت این دفعه دیگه کوتاه نمیام که یکی دیگه تو رو مال خودش کنه.

–منظورت چیه؟

–اون پسره کی بود اون روز خودش رو انداخت وسط؟

منظور شاهین مداخله محمد بود عصبی شدم و گفتم:

–به تو هیچ ربطی نداره و سریع گوشی رو قطع کردم.

باید خطم رو عوض می‌کردم. دیگه از تماس‌های وقت و بی‌وقت شاهین خسته شده بودم. روی تخت دراز کشیدم که آرام وارد اتاق شد و گفت:

–آوا بیا دم در میلاد کارت داره.

–چرا تعارف نکردی بیاد داخل؟

–میگه عجله داره.

سریع بلند شدم و به طرف در سالن رفتم. میلاد داخل حیاط ایستاده بود با دیدنم لبخند زد و گفت:

–سلام خوبی؟

–ممنون این موقع روز اینجا چیکار می‌کنی؟

–راستش...

–میلاد چی شده ساحل خوبه؟

–آره خوبه، راستش من اومدم تا دعوتت کنم.

–کجا؟

میلاد از داخل جیب کتتش کارت نامزدی نوشین و آرشام رو بیرون آورد و به سمتم گرفت.

لبخند زدم و گفتم:

–پس بالاخره نوشین یادش اومد که رفیق قدیمیش رو دعوت کنه؟

–آوا این کارت رو آرشام داده تا بهت بدم در واقع تو از طرف آرشام دعوتی نه نوشین.

سرم گیج رفت و نزدیک بود بیافتم که میلاد کمک کرد تا روی صندلی آلاچیق بشینم. آرشام با این کارش تیره خلاص رو به سمتم شلیک کرده بود. میلاد با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

–آوا من نمی‌خواستم این کارت رو برات بیارم اما آرشام اصرار کرد.

–به آرشام بگو حتما میام.

–نه آوا تو نباید توی این مراسم شرکت کنی.

–برای چی نیام؟ عروسی دوست صمیمی و عشقمه باید شرکت کنم.

–بازم فکر کن هیچ اجباری نیست که تو توی این مراسم شرکت کنی.

–نگران نباش میلاد شاید اومدنم باعث بشه تا با حقایق رو به رو بشم.

–هر جور خودت می‌دونی؛ خوب فکرات رو بکن.

بعد از رفتن میلاد به این فکر کردم که آرشام چه سودی می‌بره که من رو به جشنش دعوت کنه؟

اون که هر جور خواست با من رفتار کرد. شاید آرشام از عذاب کشیدن من لذت می‌بره و می‌خواد لحظه‌ای که نوشین بله رو می‌گه واکنش من رو ببینه.

با وجود تمام سختی، حتما به این مراسم میرم. نه به خاطر آرشام و نه به خاطر نوشین فقط برای خودم. دلم می‌خواد با چشم خودم ببینم که آرشام دیگه مال من نیست و به نوشین تعلق داره.

(نوشین)

بالاخره بعد از چند ساعت زیر دست آرایشگر بودن، کارم تموم شد. توی آیینه نگاه کردم، خیلی تغییر کرده بودم و از این بابت راضی بودم. روی صندلی نشستم و منتظر اومدن آرشام شدم. چند دقیقه بعد زنگ آرایشگاه به صدا دراومد.

به روش لبخند زدم و سلام کردم. به آرومی جوابم رو داد و گل رو به دستم داد و کمک کرد تا شنلم رو بپوشم. هنوز هم منتظر بودم تا ازم تعریف کنه اما بدون هیچ حرفی با هم از آرایشگاه خارج شدیم. به در ماشین تکیه دادم و بهش نگاه کردم. نمی‌دونم چرا همه لباس‌هاش مشکلی هستش!

بالاخره سکوت‌م رو شکستم و گفتم:

– آرشام بهتر نبود کت و شلوار رنگی

می‌پوشیدی؟

– مگه این خوب نیست؟

– آخه سر تا پا مشکلی تو مراسم عزا می‌پوشن.

آرشام حرفی نزد و منم دیگه ادامه ندادم و سعی کردم بحث رو عوض کنم؛ برای همین گفتم:

– راستی من چطور شدم؟ تو چرا با من حرف نمی‌زنی نکنه باهام قهری؟

– نه بابا برای چی؟

– آخه نه درست نگاهم می‌کنی، نه باهام حرف می‌زنی.

– فقط یه کم بی‌حوصلم.

به نظرم ما مسخره‌ترین عروس و داماد دنیا بودیم. یک دنیا بین‌مون فاصله وجود داشت و من تمام امیدم این بود که با خوندن خطبه عقد، این فاصله از بین میره و همه چیز عوض می‌شه و احساس آرشام نسبت به من تغییر می‌کنه.

(آوا)

با وجود مخالفت همه و خانواده‌م دارم آماده می‌شم تا به مراسم آرشام برم. پیراهن مشکلی ساده‌ای از کمد بیرون آوردم و پوشیدم و موهام رو دورم ریختم و هدیه‌م رو داخل کیفم گذاشتم.

مامان و بابا با دلخوری نگاهم کردن، خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم. هیچ وقت تو خواب هم چنین روزی رو نمی‌دیدم که عروسی مردی برم که روزی آرزوی همسریش رو توی ذهنم داشتم. انقدر ذهنم درگیر بود که اصلا متوجه نشدم کی رسیدم.

وارد باغ شدم و به طرف میلاد و ساحل رفتم. ساحل با دیدنم تعجب کرد و گفت:

– آوا تو اینجا چیکار می‌کنی؟

میلاد گفت:

– بالاخره کار خودت رو کردی!

– منم مثل شما دعوت بودم و وظیفم بود که تو این مهمونی شرکت کنم.

– بمیرم برات این مدت چی کشیدی.

با صدای نیما حرف‌مون نیمه تموم موند. با لبخند برگشتم و سلام کردم.

– سلام آوا، خوبی؟

– ممنون، تبریک میگم.

– تو خوبی احساس می‌کنم رنگت پریده؟

– مامان و بابات کجان دلم براشون تنگ شده؟

نیما لبخند زد و من رو همراه خودش برد. خانواده پناهی مثل همیشه صمیمی و با محبت بودن. توی نگاه‌شون ناراحتی موج می‌زد. مامان نوشین گونم رو بوسید و گفت:

– آوا جون تو رو خدا ببخشید، ما می‌خواستیم شماها رو دعوت کنیم اما نوشین گفت که تو باهاش قهر کردی و تمایل نداری توی جشن ما شرکت کنی. خوب کاری کردی اومدی. نوشین حتما خوشحال می‌شه.

نوشین مهربون و رفیق قدیمی من چقدر این مدت تغییر کرده بود. اون کسی که رابطه‌ش رو قطع کرد نوشین بود نه من، برای چی به خانوادش دروغ گفته بود؟

به پدر و مادر نوشین تبریک گفتم و به سمت ساحل و میلاد رفتم. نیما بین راه دستم رو گرفت و گفت:

– آوا می‌شه یه لحظه بیای می‌خوام باهات صحبت کنم؟

– بگو می‌شنوم.

نیما میزی انتخاب کرد و به صندلی کنارش اشاره کرد. روی صندلی نشستم که نیما با ناراحتی گفت:

– آوا ما رو ببخش.

– برای چی؟

–آوا، من شب خواستگاری آرشام رو دیدم و شناختم؛ باور کن نتونستم نوشین رو منصرف کنم.
–برای چی می‌خواستی نوشین رو منصرف کنی؟
–به خاطر تو. من می‌دونم که آرشام همون پسریه که تو دوش داری و باهاش عشق رو شناختی.
لبخند زد و گفت:
–چقدر خوب حرفام یادت مونده، اما قضیه من و آرشام هیچ ربطی به نوشین نداره. ما خیلی وقته که از هم عبور کردیم.
–واقعا؟
–آره، ما مدت‌هاست که همه چی بینمون
تموم شده، توام لازم نیست نگران باشی.
از روی صندلی بلند شدم و به سمت میز ساحل و میلاد رفتم. ماتتوم رو در آوردم و کنارشون نشستم. ساحل دستم رو گرفت و
گفت:
–چرا دستات یخ کرده؟
–خوبم، نگران نباش.
هر لحظه که به اومدن عروس و داماد نزدیکتر می‌شدیم، حال من خراب‌تر می‌شد. بین جمعیت چشمم به انیکا افتاد. چقدر دلم
براش تنگ شده بود. انیکا که سنگینی نگاهم رو احساس کرد با تعجب به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و گفت:
–آوا عزیزم تو اینجا چیکار می‌کنی؟
–به دعوت آرشام اومدم.
انیکا کنارم نشست و گفت:
–می‌دونی آوا با وجود تمام اتفاق‌ها و حرفایی که پشت سرت هست، ولی همیشه ته دلم یه حسی می‌گه تو بی‌گناهی.
–فکرش رو نکن دیگه همه چیز تموم شده.
–من هنوزم تو رو مثل گذشته دوست دارم؛ دلم می‌خواست تو عروس ما می‌شدی.
بغض کردم و گفتم:
–سرنوشت من و آرشام رو از هم جدا کرد و نشد که کنار هم باشیم. نوشین دختر خوبی، من مطمئنم اون هم عروس خوبی
برای خانواده شما می‌شه، هم همسر بی‌نظیری برای آرشام.
با صدای دست و هلهله مهمون‌ها انیکا رفت و من به در ورودی خیره شدم. نوشین و آرشام دست در دست هم وارد شدن.
چقدر به هم می‌اومدن. به وضوح توی چشمای همه تحسین دیده می‌شد. آرشام جذاب‌تر و با وقارتر از همیشه و نوشین زیباتر
شده بود.
هر چی به میزمون نزدیکتر می‌شدن حال من دگرگون‌تر می‌شد. ساحل دست‌های سردم رو فشرد و گفت:
–آوا جونم می‌خوای بریم؟ فشارت باز پایینه حالت بد می‌شه ها!
–نه خوبم.
با حسرت به نوشین نگاه کردم و بعد به دست‌های قفل شده‌شون. چقدر محتاج دست‌های گرم آرشام بودم، چقدر دلتنگ عطر
تنش بودم. با نزدیک شدن عروس و داماد از پشت میز بلند شدیم. نوشین با تعجب نگاهم کرد و گفت:
–آوا تو اینجا چیکار می‌کنی؟
نوشین رو بغل کردم و گفتم:
–سلام عزیزم تبریک میگم.
بعد نگاهم رو به آرشام دوختم و گفتم:
–تبریک میگم آقای فروزان، براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم.
آرشام به چشمام خیره شد و گفت:
–ممنون که تشریف آوردین.
نوشین دست آرشام رو کشید و همراه خودش برد. یه جورایی درکش می‌کردم. شاید نوشین فکر می‌کرد آرشام با دیدن من
یاد گذشته می‌کنه، شاید فکر
می‌کرد من سعی دارم آرشام رو پیش خودم برگردونم.
میلاد دستم رو گرفت و روی صندلی نشوندم و گفت:

-آفرین تازه داری یاد می‌گیری که چطور محکم باشی.

لبخند زدم و گفتم:

-تا به حال آدمی به بدبختی من دیدی؟

-آوا اینجوری حرف نزن.

-مگه دروغ می‌گم؟

دلم می‌خواه فریاد بزنم و از همه کمک بخوام که نذارن این عقد صورت بگیره. شاید باید برای دوباره بدست آوردن آرشام می‌جنگیدم، ولی با دست خودم مرد مورد علاقم رو هول دادم سمت نوشین.

ساحل گفت:

-می‌دونم سخته، وقتی خودم رو جای تو می‌ذارم دیوونه میشم.

-حاضر بودم بمیرم، اما شاهد چنین روزی نباشم.

-خدا لعنت کنه شاهین رو که با شما دوتا این کار رو کرد.

پوزخند زدم و گفتم:

-همه چی فقط به ضرر من تموم شد؛ برای آرشام که خوب شد.

میلااد دیگه حرفی نزد و منم به آرشام و نوشین که توی جایگاهشون نشسته بودن، نگاه کردم. آرشام به زمین خیره شده بود و من راحت می‌تونستم نگاهش کنم. موهاش رو رو به بالا درست کرده بود و ته ریش گذاشته بود. با کت و شلوار مشکی فوق العاده جذاب‌تر شده بود. آرشام سرش رو بلند کرد که نگاه‌مون به هم گره خورد و قلبم مثل سابق لرزید. به چشم‌اش خیره شدم و توی دلم گفتم، خداحافظ عشق من. برو با عشق جدیدت سر کن. من ازت گذشتم به حرمت روزهایی که بهم عشق رو هدیه کردی. من این روزها دارم قیمت عشقت رو می‌پردازم؛ قیمت عاشق شدنم اشکامه. هر چیزی تاوان داره، تاوان عشق منم حال و روز الانم هستش. فقط آرزو می‌کنم قدر نوشین رو بدونی. ببخشد که بزرگترین اشتباه زندگیت بودم. سهم ما از همدیگه فقط جدایی بود. این جدایی برای من سخت بود اما خوشحالم که برای تو نتیجه خوبی رو به همراه داشت. خوش باش آرشام. به من که خوشی حروم شده لاقول تو خوش باش. احساس می‌کنم دارم خفه می‌شم. با این بغض سنگین حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده. انگار آرشام تمام حرف‌هام رو از نگاهم خوند؛ چون با درد چشم‌اش رو بست. با اومدن عاقد همه سکوت کردن. دلم می‌خواست برم به آرشام التماس کنم که این کار رو نکنه. اشک‌هام صورت‌تم و خیس کرده بودن و لرزش دست‌هام به وضوح دیده می‌شد. ساحل با دیدن حال خرابم گفت:

-آوا بلند شو بریم تو دیگه اینجا کاری نداری.

-می‌خوام ببینم.

انگار کر شده بودم؛ هیچ صدایی رو

نمی‌شنیدم، اما صدای بله نوشین رو به وضوح شنیدم. حالا نوبت آرشام بود. بهم خیره شد و بله رو گفت. دیگه همه چی تموم شد و من جز آرزوی خوشبختی هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. انیکا با حلقه‌ها بهشون نزدیک شد و آرشام با پرستیژ خاص خودش حلقه رو دست نوشین کرد. نوشین هم لبخند زد و حلقه رو دست آرشام کرد. دوست داشتنم با گله رو به همه بگم، آرشام بی‌معرفت قول داده بودی حلقه من رو از دستت در نیاری؛ دیدی همه‌ی قول‌هات رو فراموش کردی. دیگه تحمل این مراسم رو نداشتم. بلند شدم و به سمت جایگاه عروس و داماد رفتم. نوشین و آرشام با تعجب نگاه کردن. سعی کردم لبخند بزنم، کنار نوشین ایستادم و گفتم:

-برات آرزوی خوشبختی می‌کنم.

-ممنون.

دستبندی که براش خریده بودم رو به مچش بستم و رو به آرشام گفتم:

-مواظب دوستم باش.

-نوشین همه چیز منه، مگه می‌تونم هواش رو نداشته باشم؟

یه بار دیگه شکستم داد. نوشین با عشق به آرشام نگاه کردم و گفتم:

-مرسی عزیزم.

ازشون فاصله گرفتم و خواستم پیش ساحل برم که سرم گیج رفت و به زمین افتادم. چشم‌ام بسته شد و دیگه چیزی متوجه نشدم.

با افتادن آوا همه با جیغ به سمتش رفتن. می‌خواستم برم طرفش که نوشین دستم رو گرفت و گفت: -کجا؟

-دارم میرم به آوا کمک کنم.

-لازم نکرده هستن کسایی که کمکش کنن.

-یعنی چی نمی‌بینی حالش رو؟

-تو حال من رو نمی‌بینی، برای چی دعوتش کردی؟

-قرارمون این بود که توی کارهای همدیگه دخالت نکنیم، به این زودی یادت رفته؟

دستم رو با عصبانیت از دست نوشین بیرون کشیدم و به طرف آوا رفتم. میلاد آوا رو روی دست بلند کرد و رو به من گفت:

-خیالت راحت شد؟

-کجا می‌بری؟

-تو به مراسمت برس ما آوا رو می‌بریم بیمارستان.

-مراقبش باشید.

-به زندگیت برس، تو دیگه الان فقط باید نگران نوشین باشی.

با ناراحتی به سمت نوشین برگشتم. می‌خواستم با دعوت آوا بهش ثابت کنم که فراموشش کردم و دارم زندگی جدیدی رو

شروع می‌کنم تا اونم من رو فراموش کنه و به زندگیش برسه. چقدر

دل‌تنگش بودم، چقدر دلم می‌خواست جلوی همه با تمام وجودم بغلش کنم. حق با ساحل بود دیگه نباید به آوا فکر کنم، من در

مقابل نوشین مسئولم؛ نمی‌خوام با فکر کردن به آوا و گذشته به نوشین خیانت کنم.

(آوا)

چشمام رو که باز کردم تمام اطرافم سفید بود. ساحل کنارم نشسته بود، با نگرانی پرسید:

-بهتری؟

-من کجام؟

-جنابعالی انقدر خودت رو ناراحت کردی، که وسط مراسم از حال رفتی و ما آوردیمت بیمارستان.

-پس آبروم رفت؟

-به این چیزها فکر نکن، سعی کن تا تموم شدن سرمت بخوابی.

بغض کردم و گفتم:

-آرشام واقعا نوشین رو دوست داره؟

-لابد دوستش داشته که باهاش ازدواج کرده دیگه.

-بهم گفت نوشین همه چیز منه. یه روزی هم به من از این حرفها رو می‌زد.

-آوا جونم به زندگی خودت برس، چرا انقدر پیله کردی به آرشام؟

-از امروز همه چی تموم شد. موقعی که آرشام بله رو گفت، موقعی که حلقه نوشین رو دستش کرد؛ آرشام برای من تموم شد.

نمی‌خوام به مردی فکر کنم که زن داره.

-امیدوارم.

بعد از تموم شدن سرم از میلاد خواستم تا من رو به ماشینم برسونه. میلاد تمام مسیر من رو نصیحت می‌کرد، اما من هیچی از

حرفهاش متوجه نمی‌شدم. تمام ذهنم پیش آرشام بود. لابد الان پیش خودش می‌گه این آوای ساده بدترین حرفها و تهمت‌ها

رو هم بهش بزنم، بازم عاشقمه. مطمئنم ساعتها با نوشین به ضعف و بی‌هوش شدن من خندیدن. با ایستادن ماشین جلوی باغ

رو به میلاد و ساحل گفتم:

-بازم مثل همیشه باعث دردسر شماها شدم؛ معذرت می‌خوام.

-کاری نکردیم که احتیاجی به معذرت خواهی داشته باشه.

-برو قربونت برم، مواظب خودت باش.

ازشون خداحافظی کردم و پشت فرمون نشستم و از اون باغ لعنتی دور شدم و

ضبط رو روشن کردم.

«خودمم نمی‌دونم خواب بودم یا بیدار

توی انگشت چپ تو حلقه دیدم انگار

گفتی که باید بری پیش اون گیر دلت

اما من خوب می‌دونم خوشی زد زیر دلت

یه حلقه توی چشم من یه حلقه توی دست تو
هر چی بخوای همون میشم فقط نرو
نفس نفس از من نبر، نذاز بیافتم از نفس
نگو که عشق موم فقط یه خاطرست
فریاد از غم دوری، می‌دونم مجبوری
التماسم بیجاست، می‌دونم مجبوری
یه حلقه توی چشم من، یه حلقه توی دست تو
هر چی بخوای همون میشم، فقط نرو
نفس نفس از من نبر، نذاز بیافتم از نفس
نگو که عشق موم فقط یه خاطرست»

با صدای بلند گریه می‌کردم و برای آرزوهای فنا شدم. برای عشقی که خیلی راحت از دست داده بودم و تنهایی که
دنیا رو پر کرده بود. با رسیدن به خونه اشک‌هام رو پاک کردم.
آرشام این آخرین باری بود که به خاطر تو گریه کردم. دیگه به خاطر تویی که بهم پشت کردی و رفتی، خودم و خانواده رو عذاب
نمیدم. از ماشین پیاده شدم و به سمت در ورودی رفتم. سعی کردم طوری رفتار کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. مامان و بابا
با نگرانی سمتم اومدن که مامان پرسید:

—آوا خوبی؟

—آره، چرا بد باشم؟

—مراسم عقد چطور بود؟

—خوب بود، اگه اجازه بدید من برم

لباسم رو عوض کنم.

مامان و بابا رو با کلی سوال تنها گذاشتم و وارد اتاقم شدم. لباسم رو عوض کردم و پشت میز نشستم. به این فکر کردم که
دیگه نمی‌خوام دختری باشم که هر کی از راه رسید بازیچه قرارش بده و بهش طعنه بزنه. راست میگن همیشه یه قلب
شکسته آدم رو سر عقل میاره. از این لحظه می‌خوام گذشته تاریکم رو فراموش کنم و با چشم‌های باز به سمت آینده‌ای روشن
حرکت کنم. با صدای گوشیم رشته افکارم پاره شد. محمد بود. این اولین باری بود که با گوشیم تماس می‌گرفت پس با
کنجکاوی جواب دادم:

—سلام آقای مهندس.

—سلام آوا، قبلا محمد بودم چی شد که دوباره آقای مهندس شدم؟

—معذرت می‌خوام، حالت خوبه؟

—ممنون، تو خوبی؟

—بد نیستم.

محمد کمی سکوت کرد و گفت:

—آوا چرا دیگه شرکت نمیای؟ مهران جواب درست و حسابی به من نمیده، اگه به خاطر پیشنهاد من نمیای من حاضریم به خاطر تو
از شرکت استعفا بدم.

—نه محمد جریان یه چیز دیگه‌ست، من این مدت زیاد شرایط روحیم خوب نبود برای همین نیومدم.

—از وقتی تو نیومدی گل‌های روی میز خشک شدن. یه جورایی به بودنت توی شرکت عادت کردم و دلم برات تنگ شده.

هر دو سکوت کرده بودیم تا اینکه دهن باز کردم و گفتم:

—فردا میام شرکت دیگه استراحت بسه.

محمد خوشحال شد و گفت:

—راست میگی؟

—آره، کار سرگرم می‌کنه، باعث می‌شه کمتر به مشکلاتم فکر کنم.

—آوا از دست من کمکی برمیاد؟ آوا مشکل تو اینه که بیشتر سکوت می‌کنی و همه چیز رو توی خودت می‌ریزی.

—شاید یه روز داستان زندگیم رو برات تعریف کردم.

—نمی‌دونم چرا تو با من احساس غریبگی می‌کنی، در حالی که من چنین حسی ندارم.

ترجیح دادم سکوت کنم که محمد گفت:

-فردا شرکت منتظرتم.

گوشی رو قطع کردم که آرام وارد اتاقم شد و گفت:

-آوا مراسم چطور بود؟

-آرام اصلا نمی‌خواهم در موردش صحبت کنم.

-ساحل زنگ زد و گفت چه اتفاقی افتاده.

-تو که می‌دونی دیگه برای چی

می‌پرسی؟

-می‌خواهم خودت بگی تا شاید آرام بشی.

-آرام من الان خوبم. گریه‌هام رو کردم، غصه‌هامم خوردم؛ دیگه هم نمی‌خواهم به آرشام فکر کنم. یه جورایی از ذهن و قلبم

خطش زد، می‌خواهم از نو شروع کنم. از فردا میرم سرکار.

آرام با محبت خواهرانه‌ش بغلم کرد و گفت:

-تصمیم درستی گرفتی خواهری، مطمئنم که موفق میشی.

صبح روز بعد از خواب بیدار شدم و برای رفتن به شرکت آماده شدم. پر انرژی و با انگیزه از خونه خارج شدم و سر راهم از

گل فروشی مثل قبل چند شاخه گل رز خریدم و به شرکت رفتم. منشی با دیدنم بلند شد و خوش آمد گفت. دو شاخه گل روی

میزش گذاشتم و به طرف اتاق محمد رفتم. چند ضربه به در زدم و وارد اتاقش شدم و سلام کردم. محمد با دیدنم لبخند زد و

به سمت اومد و گفت:

-سلام آوا خوش اومدی؟

-ممنون، ببخشید مزاحم کارت شدم. هم اومدم سلام کنم، هم اینکه این گل‌ها رو بهت بدم.

محمد بهم خیره شد و گفت:

-ممنون، شاید باورت نشه ولی تو این مدت کمی که اینجا بودی همه رو شیفته و وابسته خودت کردی. خوشحالم که برگشتی.

-ممنون، تصمیم گرفتم پر قدرت‌تر از قبل شروع کنم.

-رو کمک منم حساب کن.

-حتما، خب دیگه برم به مهرانم یه سری بزنم. فعلا.

به سمت اتاق مهران رفتم. می‌دونستم که از برگشتم خبر نداره. بدون در زدن وارد اتاقش شدم. مهران با دیدنم تعجب کرد

و گفت:

-آوا تو اینجا چیکار می‌کنی؟

-هنوزم به کارمند بدقولی مثل من احتیاج داری؟

مهران کمی فکر کرد و با خنده گفت:

-اگه اون نفر خواهرزن عزیزم باشه چرا که نه.

لبخند زد و روبرو مهران نشستم و گفتم:

-ممنون بابت مرخصی‌های این مدت.

-الان همه چی اوکیه؟

-آره.

-محمد فهمید اومدی؟ نمی‌دونی چقدر دلتنگت بود!

-آره دیشب بهم زنگ زد تا پیام شرکت الانم رفتم دیدنش.

-خوبه.

-چی خوبه؟

مهران با شیطنت گفت:

-همین که اول از همه به محمد سر زدی و قبول کردی بیای شرکت، یعنی جای امید هست.

خندیدم و گل‌ها رو داخل گلدون گذاشتم و گفتم:

-بیخودی حرف در نیار.

-بعدا مشخص می‌شه.

خندیدم و گفتم:

-من دیگه میرم به کارم برسم، فعلا.

انقدر طی این چند هفته کارهام عقب افتاده بود که وقت یه استراحت کوچیک هم نداشتم. با ضربه‌ای که به در خورد سرم رو بلند کردم و گفتم:

–بفرمایید؟

محمد با لبخند وارد شد و گفت:

–خسته نباشی.

–ممنون، کارهام خیلی عقب افتاده، موندم چیکار کنم.

محمد ستمم اومد و دستم رو گرفت و مجبورم کرد از پشت میز بلند بشم و با لبخند گفت:

–اول نهار بعد کار.

با تعجب به ساعت نگاه کردم و گفتم:

–اصلا متوجه زمان نشدم. جالبه حتی احساس گرسنگی هم نمی‌کنم.

–اینجوری مریض میشی. بعد از نهار وقت داری تا به بقیه کارهات رسیدگی کنی.

–حق با تونه.

محمد لبخند زد و با هم به سمت اتاق مهران رفتیم که از اتاقش خارج شد و با عجله گفت:

–بچه‌ها من باید برم، آیدا وقت سونوگرافی داره.

–پس بالاخره امروز مشخص می‌شه عزیز دل خاله چیه؟

مهران با هیجان گفت:

–هر چی باشه عاشقشم.

من و محمد به این همه شادی و هیجان مهران خندیدیم که مهران گفت:

–یه روزی من به شما دو تا می‌خندم.

–دیرت نشه؟

مهران سریع خداحافظی کرد و رفت که محمد رو به من شد و گفت:

–نظرت چیه بریم یه رستوران خوب و نهار رو اونجا بخوریم؟

–موافقم.

هر دو از شرکت خارج شدیم و سوار ماشین محمد شدیم و به رستوران صدف که زیاد از شرکت دور نبود، رفتیم.

وارد رستوران شدیم و میزی رو برای نشستن انتخاب کردیم. بعد از سفارش غذاها محمد رو به من شد و گفت:

–آوا می‌تونم یه سوالی ازت بپرسم؟

–آره حتما.

–می‌شه بگی دلیل جواب منفیت چی بود؟

کمی جا خوردم، انتظار هر سوالی رو داشتم به جز این. کمی تعلل کردم و گفتم:

–بین محمد جوابی که دادم دلیلش این نیست که تو چیزی کم داری، برعکس تو از همه نظر ایده‌عالی. مشکل من شرایط خودم هستش.

–می‌شه بیشتر توضیح بدی؟

–من سال سوم دانشگاه عاشق پسری شدم که شد تمام رویا و آرزوی من. همه چی بینمون خوب بود. ما روز به روز عاشق‌تر

می‌شدیم، اما درست یک هفته قبل از مراسم خواستگاری همه چی خراب شد و سر یه سری سوءتفاهم‌ها اون اعتمادش رو

نسبت به من از دست داد. حتی بهم گفت من عشقش نبودم. محمد من واقعا دوسش داشتم و حالا که از دستش دادم هر لحظه

دارم عذاب می‌کشم. شاید باورت نشه ولی من بیشترین ضربه‌ها رو از طرف کسی خوردم که با تمام وجودم دوسش داشتم.

دیشب مراسم عقدش بود. خیلی راحت از من گذشت و با دوست صمیمی من ازدواج کرد و مخصوصا من رو دعوت کرد تا عذاب

کشیدنم رو ببینم. من فعلا شرایط ازدواج ندارم، دلم نمی‌خواد یه نفر دیگه رو وارد مشکلات و ناراحتی‌هام کنم.

محمد متاثر شد و با محبت دستم رو گرفت و گفت:

–واقعا متاسفم از حرفات مشخصه که چقدر اون پسر رو دوست داشتی. چطور تونسته به این همه عشق و علاقه پشت کنه؟

–این سوالیه که هر روز و هر شب از خودم می‌پرسم، اما به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسم.

–شرط اصلی عشق و علاقه اعتماد دوطرفه‌اس، واقعا برای اون پسر متاسفم که به دختری مثل تو شک کرده.

با آوردن غذاها هر دو سکوت کردیم و مشغول خوردن شدیم که محمد سکوت رو شکست و گفت:

–با تمام حرفه‌هایی که زدی، باز همه جوهره دوست دارم. درسته هیچ وقت نمی‌تونم جای اون رو توی قلبت بگیرم ولی ازت می‌خوام که بهم فرصت بدی تا تلاشم رو بکنم.

–محمد این همه دختر چرا من؟

محمد لبخند زد و گفت:

–آره دختر زیاده، اما هیچ کدومشون مثل تو قلب من رو نمی‌لرزونن.

سرم رو پایین انداختم و با غدام بازی کردم که محمد گفت:

–آوا بهم فرصت میدی؟

–نمی‌دونم.

محمد لبخند زد و گفت:

–پس امیدی هست.

–ببین محمد من دارم تلاش می‌کنم تا گذشتم رو فراموش کنم. دلم نمی‌خواد توی این راه باعث ناراحتی و عذاب تو بشم. شاید چند سال طول بکشه تا من دوباره همون آوای گذشته بشم.

–من همه جوهره دوست دارم، دلم می‌خواد این فرصت رو بهم بدی تا خودم رو بهت ثابت کنم. می‌دونم برای تو خیلی سخته که دوباره به یه مرد اعتماد کنی و دوسش داشته باشی، ولی من ازت می‌خوام که این فرصت رو به هر دو من بدی.

محمد پسر خوبی بود و از حرف‌ها و نگاهش مشخص بود که واقعا من رو دوست داره. دلم می‌خواست بهش بگم که دیگه قلبی ندارم که به تو هدیه کنم تا بیشتر از این تقلا نکنه و بره دنبال زندگیش، اما ترجیح دادم سکوت کنم تا ناراحت نشه. بعد از پرداخت صورت حساب به شرکت برگشتیم. تا بعد از ظهر تمام کارهای عقب افتادم رو انجام دادم و به خونه برگشتم. صدای خوشحالی همه اعضای خانواده حتی از داخل حیاط هم شنیده شد. با کنجکاوای وارد ساختمون شدم و گفتم:

–چه خبره سر و صداتون تا کوجه میاد.

مهران با خوشحالی گفت:

–بذار همه بفهمن که من دارم پسر دار می‌شم.

از خوشحالی جیغ زدم و به سمت آیدا رفتم و بغلش کردم. خوشحالی توی نگاه مامان و بابا موج می‌زد. آرام هم مثل من هر لحظه قریبون صدقه آیدا و بچه

می‌رفت. روبه مهران و آیدا شدم و گفتم:

–خب حالا اسمش رو چی می‌ذارید؟

–من و مهران تصمیم گرفتیم اسمش رو مانی بذاریم.

–از الان مطمئنم یه پسر تپیل و خوشگل مثل مامانش می‌شه.

مهران با اخم گفت:

–پس من چی؟

–گفت خوشگل، تو که قشنگ نیستی.

مهران با شیطنت گفت:

–خوب شد دختر نشد وگرنه به خاله‌هاش می‌رفت و رو دستمون می‌موند.

من و آرام هر دو با حرص سر مهران جیغ زدیم که اون پیروزمندانه خندید و گفت:

–هر چی عوض داره گله نداره.

بعد از مدتها صدای خنده و شادی خانواده صوفی بلند شده بود و من از این بابت فوق العاده خوشحال و خرسند بودم. عضو جدید خانواده ما باعث شده بود غصه‌ها و ناراحتی‌ها کم رنگ‌تر بشن. مامان مدام برنامه ریزی می‌کرد تا به دنیا اومدن مانی کوچولو تمام وسایلیش آماده باشه و بابا هم با خوشحالی به حرف‌های مامان گوش می‌کرد. شب به مناسبت این خبر خوش مهران خانواده ما و خودش رو به یکی از رستوران‌ها دعوت کرد و یک شب خاطره انگیز برای همه ما شد.

(نوشین)

3 روز از مراسم عقدمون می‌گذره، اما آرشام حتی یه تلفن هم به من نزده. شرکت هم نیومده. یه جورایی بعد از مراسم عقد هر دو با هم قهر کردیم. من به خاطر دعوت آوا ازش دلگیرم، آرشام هم لابد واسه اینکه توی کارش دخالت کردم. مامان و بابا مدام می‌پرسن که چرا آرشام به دیدنم نیومده، من مجبورم مشغله کاری رو بهانه کنم. نیما هم باهام حرف نمی‌زنه. قبول دارم من خواهر نامردیم، به خاطر خودم از برادرم خواستم تا عشقش رو فراموش کنه و از آوا بگذره؛ اما از اینکه رابطه‌مون از هم

پاشیده بی‌نهایت ناراحتم. بالاخره دلتنگی زیاد باعث شد تا غرورم رو زیر پا بذارم و به آرشام زنگ بزنم. بعد از چند تا بوق صدای مردونه‌اش توی گوش‌هایم پیچید و گفت:

–سلام.

–سلام، هیچ معلوم هست کجایی؟ نه شرکت می‌ای، نه زنگ می‌زنی.

–حوصله نداشتم.

–همین! من اینجا دارم از دلتنگی و دوری تو می‌میرم اون وقت حوصله نداشتم؟

–نوشین جیغ جیغ نکن، می‌دونم بهت بی‌توجهی کردم ولی باور کن انقدر بی‌حوصله بودم، که قید کار و شرکت رو هم زدم. سکوت کردم که آرشام گفت:

–یک ساعت دیگه میام دنبالت بریم به دوری بزیم و شام باهم بخوریم.

خوشحال شدم و گفتم: –باشه منتظرتم.

بهترین مانتو و شلوارم رو انتخاب کردم و آرایش مفصلی کردم و منتظر او مدرن آرشام شدم. بعد از یک ربع زنگ خونه به صدا درآمد و من با ذوق از خونه خارج شدم. آرشام با دیدنم از ماشین پیاده شد. با خوشحالی خودم رو توی بغلش انداختم و محکم گونه‌ش رو بوسیدم. آرشام که توقع چنین کاری رو نداشت گفت:

–نوشین چیکار می‌کنی؟

–دلتنگی این بلاها رو سر آدم میاره عزیزم.

–سوار شو بریم.

سوار ماشین شدیم و ضبط رو روشن کردم و آهنگ اخماتو وا کن بهنام بانی رو پلی کردم و روی آهنگ لب می‌زدیم و برای آرشام می‌خوندم و با گوشیم فیلم می‌گرفتم.

"نه نمی‌شه از تو دست کشید و بدون تو نفس کشید و نمی‌شه بی تو زندگی کرد

مگه کسی هست با عشقمش بتونه بد شه از این همه علاقه رد شه، نمی‌شه آخه بچگی کرد

مگه دسته تونه دیوونه دیگه اخماتو واکن منو عشقم صدا کن تو یه چشمام نگاه کن

دیوونه دیگه دارم هواتو، دلم آرومه با تو نبینم گریه هاتو

فقط یادت نره، شدی عشق کسی که از همه عاشق تره

اینو یادت نره، عشقم فقط با من بخند دیگه چشماتو رو دور و بری‌هاتم ببند، آره با من بخند

فقط جایی نرو، می‌دونی دل ندارم دیگه تنهایی نرو

دیگه جایی نرو، عشقم فقط با من بمون نذار هیچ چیز بندازه جدایی بینمون؛ آره با من بمون

دیوونه، دیگه اخماتو واکن منو عشقم صدا کن تویه چشمام نگاه کن

دیوونه دیگه دارم هواتو، دلم آرومه با تو نبینم گریه هاتو"

با تموم شدن آهنگ خندیدم و گفتم:

–این همه برات خوندم بازم که اخم کردی؟

–اخم نکردم تو ژستم.

خندیدم و گفتم: –حالا کجا میریم؟

–اول بریم یه رستوران خوب شام بخوریم، بعدم برای پیاده روی میریم بام چطوره؟

–عالیه.

شام رو کنار هم توی یه رستوران فوق العاده شیک خوردیم و بعد از شام طبق برنامه، به بام تهران رفتیم. دستم رو دور بازوی آرشام حلقه کردم و گفتم:

–آرشام یه سوالی بپرسم راستش رو میگی؟

–بیرس.

–تو من رو دوست داری؟

آرشام ایستاد و بهم نگاه کرد و گفت:

–دارم سعی می‌کنم داشته باشم.

–من عاشقتم و دوست داشتن تو قانعم نمی‌کنه، دلم می‌خواد عاشقم باشی.

–نوشین آدم‌ها یه بار عاشق میشن. دیوونه بازی‌های عشق و اون حال خوش فقط یک بار توی زندگی آدم بوجود میاد. من با آوا

تمام این حس و حال‌ها رو تجربه کردم. می‌دونی فرق عشق با دوست داشتن چیه؟

به نشونه منفی سرم رو تکون دادم، که آرشام ادامه داد:

-دوست داشتن هیچ وقت تموم نمی‌شود، اما عشق آگه مراقبش نباشی و نسبت بهش بی‌تفاوت باشی به سرعت فراموش می‌شود. برای همین من تلاش می‌کنم که تو رو دوست داشته باشم.
با ناراحتی روی نیمکتی نشستیم و به این فکر کردم که چرا آرشام از اول عاشق من نشد. چرا بعد از مدت‌ها هنوز هم وقتی در مورد آوا صحبت می‌کنه، چشماش می‌درخشه و من باید منتظر بمونم تا یه روزی آرشام دوستم داشته باشه.
آرشام کنارم نشست و گفت:
-ناراحت شدی؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:
-نه داشتم به حرفات فکر می‌کردم.
-خب به چه نتیجه‌ای رسیدی؟
-به این نتیجه رسیدم که ما تو زندگی‌مون خیلی از آدم‌ها و حتی وسایل‌مون رو دوست داریم؛ اما عشق یه چیز دیگه‌ست و خوش به حال زن‌هایی که مردهاشون عاشق‌شونن.
-نوشین من شرایطم رو بهت گفته بودم درسته؟
-آره گفتی، ولی خیلی سخته مدام به این فکر کنی کسی که دنیاتو فکر و قلبش پیش یه نفر دیگه‌ست.
-نوشین من دارم به خاطر تو هر لحظه با خودم می‌جنگم، توام باید بهم کمک کنی نه اینکه مدام با من سر این موضوع دعوا کنی.
-کمکت می‌کنم، فقط امیدوارم فایده‌ای داشته باشه. مشکل تو اینه که نمی‌خوای باور کنی که آوا با تو و احساسات چیکار کرده. آگه یه بار همه چیز رو با خودت مرور کنی به خدا همه چی تموم می‌شود.

-باور کن هر روز و هر شب به همه این حرف‌ها فکر می‌کنم، ولی آخرش به این نتیجه می‌رسم که چرا آوا مهریون و عاشق یه دفعه خیانت کار شد، چرا بهم پشت کرد و من رو به شاهین فروخت! چرا هر بار که دیدمش بازم عشق توی نگاهش دیدم؟ نمی‌تونم بی‌هوش شدن و گریه‌های روز عقده‌مون رو با خیانتش جمع بزنم. اون روز مدام احساس می‌کردم که با چشماش داره بهم التماس می‌کنه که این کار رو نکنم.
-آوا اون نمایش رو راه انداخت تا مراسم ما رو بهم بزنه؛ که موفق هم شد.
آرشام عصبانی شد و گفت:
-بسه دیگه نوشین، همه شاهد بی‌هوش شدن آوا بودن کدوم نمایش؟
-یه زن وقتی تصمیم بگیره یه کاری رو انجام بده، مطمئن باش هر کاری می‌کنه تا به هدفش برسه. تو زن‌ها رو نمی‌شناسی.
آرشام خیره بهم نگاه کرد و گفت:
-حق با تونه، من زن‌ها رو نمی‌شناسم. برای همین موندم تو که رفیق و دوست قدیمی آوا بودی چطور یه دفعه دشمنش شدی و چشم دیدنش رو نداری؟
هول شدم و گفتم:
-من سال‌ها به خاطر آوا از عشق و علاقم گذشتم، ولی اون چی کار کرد؟ تمام مبر و تحمل من رو زیر پاش له کرد و رفت طرف شاهین.
-بسه دیگه تمومش کن این حرف‌ها عذابم میده.
-منم عذاب میده، ولی انگار ما دو تا به جز حرف آوا و شاهین هیچ حرفی نداریم با هم بزنیم.
-مگه من شروع کردم؟
-من یه کلمه پرسیدم دوسم داری یا نه؟ چه می‌دونستم آقا یاد عشق قدیمی‌شون می‌کنن؟
آرشام از روی نیمکت بلند شد و گفت:
-بلند شو بریم تا دوباره دعوامون نشده.
هر دو بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدیم. تا رسیدن به خونه‌مون هر دو سکوت کردیم. وارد ساختمون شدم که مامان با خوشحالی گفت:
-خوش گذشت؟
لبخند زدم و گفتم: -آره خیلی.

مامان خوش حال شد و گفت:
-خدا رو شکر که خوشبخت شدم، آرشام پسر خوب و خانواده داریه.
بدون هیچ جوابی وارد اتاقم شدم و با همون لباس بیرونم روی تخت دراز کشیدم و به این فکر کردم که رام کردن آرشام به این راحتی‌ها که فکر می‌کردم نیست و راه پر پیچ و خمی رو در پیش دارم.
(آوا)

کنار مامان و آیدا نشسته بودم و به وسایلی که مامان به عنوان سیسمونی خریده بود نگاه می‌کردم؛ که موبایلم زنگ خورد.
محمد بود با کنجکاوی تماس برقرار کردم و گفتم: -سلام خوبی؟

-سلام، ممنون تو خوبی؟

-منم خوبم چی شد یادی از ما کردی؟

-اختیار دارید، من همیشه یاد شما؛ خانم مهندس.

خندیدم و به مامان و آیدا که سعی داشتن بفهمن پشت خط چه کسبه نگاه کردم.

-راستش زنگ زدم بگم دو تا بلیط تئاتر گرفتم، اگه تو وقت داشته باشی با هم بریم.

-برای چه ساعتی؟

-8 باید اونجا باشیم.

-باشه میام.

محمد خوشحال شد و گفت:

-پس آماده باش میام دنبالت.

گوشی رو قطع کردم که آیدا گفت:

-کی بود؟

خیلی بی‌تفاوت گفتم: -محمد شایسته.

آیدا لبخند مرموزی زد و گفت:

-نمی‌دونستم انقدر با هم صمیمی شدید.

-محمد پسر مودب و با شخصیتیه. آدم از معاشرت باهاش لذت می‌بره.

مامان کنجکاوانه گفت: -حالا چی گفت؟

-برای تئاتر دعوت‌م کرد.

-خیلی هم خوبه اینجوری بیشتر باهم آشنا می‌شید.

از پله‌ها بالا رفتم و گفتم:

-فکر و خیال الکی نکنید.

وارد اتاقم شدم و مشغول گشتن لباس مناسب شدم. نیم ساعت بعد کاملا آماده جلوی اینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. مثل

همیشه زیبا و جذاب شده بودم. با اس ام اس گوشیم از مامان و آیدا خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم. محمد هم مثل

آرشام آن تایم بود و سر ساعتی که گفته بود خودش رو می‌رسوند. سوار ماشین شدم و سلام کردم.

-دیر که نیومدم؟

لبخند زدم و گفتم: -نه سر ساعت اومدی.

-چه قدر زیبا شدی؟

مرموزانه گفتم: -مگه قبلا نبودم؟

محمد بلند خندید و گفت:

-تو همیشه زیبایی، ولی وقتی می‌خندی قشنگ‌تر می‌شی.

برای اینکه این بحث ادامه پیدا نکنه بدون مقدمه گفتم:

-حالا چرا تئاتر؟

-دوست نداری؟

-چرا، ولی سینما رو ترجیح میدم.

-نمی‌دونستم، از دفعه بعد میریم سینما.

طی این مدت شناختی که نسبت به محمد پیدا کرده بودم، متوجه شدم که دوست داره همیشه خاص باشه. از نوع لباس و مارک

ساعت و عطرش گرفته تا انتخاب رستوران و کافی شاپ. همیشه بهترین‌ها رو انتخاب می‌کرد. ترجیح دادن تئاتر به سینما هم

شاید دلیلش این باشه که تئاتر مخاطب خاص داره و سینما مخاطب عام. در هر صورت رفتار و منش و شخصیتی که داشت آدم رو جذب می‌کرد و باعث می‌شد کنارش بهترین‌ها رو تجربه کنی.

–آوا؟

سرم رو به شیشه تکیه دادم و منتظر نگاهش کردم.

–خوشحالم که می‌بینم روحیت بهتر شده و به آرامش رسیدی.

–بذار اعتراف بکنم، وقتی کنار تو هستم به جورایی به آرامش می‌رسم. همیشه گفتم خوش بحال اون آدم‌هایی که می‌تونن به بقیه آرامش بدن.

–اما آدم‌ها وقتی می‌تونن به کسی آرامش بدن که صاحب قلب اون طرف باشن.

–نه اصلا این حرفت درست نیس!

–چرا کاملا درسته، آدم کنار هرکسی به آرامش نمی‌رسه، فقط آغوش مادر یا عشق آدم هستش که می‌تونه آرامش بده.

حق با محمد بود. من هیچ وقت از ابراز علاقه‌های شاهین لذت نمی‌برم یا وقتی من رو تو آغوش گرفت حس خاصی نداشتم.

محمد که سکوت‌م رو دید گفت: –دیدی حرفم درست بود؟

در جواب حرفش لبخند زدم که ادامه داد:

–پس توام به من بی‌احساس نیستی؛ وقتی که کنارم آروم می‌شی؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

–محمد من و تو فقط یه دوست و همکار ساده و معمولی هستیم، نمیشخوام روی رابطه‌مون اسم دیگه‌ای بذارم. ببین محمد ازت

می‌خوام که همیشه دوست بمونیم، چون عشق همه چیز رو خراب می‌کنه.

–نگران نباش آوا هر جور که تو بخوای همون می‌شه.

–نمی‌خوام اینبار عقلم رو نادیده بگیرم و با احساسم جلو برم.

با رسیدن به محل تئاتر دیگه حرفی نزدیم. محمد دستم رو گرفت و از خیابون رد شدیم و روی صندلی‌هامون نشستیم و منتظر

شدیم تا نمایش اجرا بشه.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا بازیگرها آماده بشن و روی استیج بیان.

با شروع نمایش سکوت توی سالن حکم فرما شد و همه مشغول تماشا شدن.

درحین نمایش چند باری به محمد نگاه کردم که با دقت کامل داشت نمایش رو می‌دید و حتی پلک هم نمی‌زد.

فهمیدم از اون فیلم بین‌های حرفه‌ایه. منم حواسم رو به روبرم دادم، که گرمای دست‌های محمد رو روی دستم حس کردم.

دستش رو فشردم و بهش لبخند زدم.

با تموم شدن اجرای بازیگرها همه از جا بلند شدیم و تشویق‌شون کردیم.

از سالن خارج شدیم که محمد پرسید:

–چطور بود خوشت اومد؟

–اره عالی بود، سلیقه خوبی داری.

–بریم یه جا شام بخوریم؟

–موافقم، فقط اینبار مهمون من. هر وقت رفتیم بیرون تو من رو مهمون کردی.

–نه بابا این چه حرفیه تا یه مرد باشه که زن دست تو جیبش نمی‌کنه.

–این حرف‌ها مال مردای قدیمی، اینبار مهمون من.

–چشم خانوم مهندس دیکتاتور.

شام رو با همدیگه توی یه رستوران شیک با کلی شوخی و خنده خوردیم و کلی بهمون خوش گذشت.

مسیر برگشت محمد موزیک خارجی پلی کرد. ترکیب اون ملودی زیبا با بادی که موهام ور نوازش می‌کرد و بوی عطرش، موسیقی

زیبایی به راه انداخته بود که حس فوق العاده‌ای بهم دست داد.

با رسیدن به خونه از محمد تشکر کردم و پیاده شدم.

(آر شام)

خسته و کلافه از شرکت بابا به خونه برگشتم. نمی‌دونم با این پیشنهاد کاری چیکار کنم. بابا اصرار داره تا شرکت من زیر شاخه شرکت خودش بشه و بعد از چند ماه شرکت رو به من واگذار کنه. مسئولیت سنگینه، نمی‌دونم از پشش بر میام یا نه؟ باید طی این یک هفته حسابی فکر کنم تا تصمیم عجولانه‌ای نگیرم. عاشق فصل پاییز بودم. از صدای خورد شدن برگ‌ها زیر پام لذت می‌برم. برق‌های ساختمون روشن بود. لابد مریم خانم قبل از رفتن فراموش کرده برق‌ها رو خاموش کنه. در رو که باز کردم با نوشین روبه‌رو شدم با لبخند بهم نزدیک شد و گفت:

–سلام عزیزم، خسته نباشی.

–ممنون، تو اینجا چیکار می‌کنی؟

–اومدم به آقامون سر بزنم و درضمن یه شام خوشمزم پختم.

–یادم نمیاد کلید اینجا رو بهت داده باشم.

–از روی کلید مریم برای خودم زدم. برو لباست رو عوض کن بیا با هم شام بخوریم.

به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. واقعا حوصله نوشین رو ندارم، مخصوصا الان که فوق العاده خسته و بی‌حوصلم.

پشت میز نشستم. نوشین با چشم‌های نافذش بهم خیره شد و گفت:

–فکر می‌کردم از دیدنم خوشحال بشی؟

به زور لبخند زدم و گفتم:

–هم تعجب کردم، هم خوشحال شدم.

–ولی قیافه‌ات یه چیز دیگه می‌گه.

–نه عزیزم، چی از این بهتر که آدم شام کنار زن زیبا و مهربونش بخوره؟

نوشین ذوق کرد و برام غذا کشید و روبه روم نشست و گفت:

–بابات چیکارت داشت؟

–می‌خواد شرکت رو به من واگذار کنه، ولی من یک هفته فرصت خواستم تا فکر کنم.

–فکر نمی‌خواد که! می‌دونی چقدر به نفع شرکت و پروژه‌هاست.

–نمی‌دونم چیکار کنم.

–من اگه جای تو بودم، سریع قبول می‌کردم.

–راستی برای فردا شب مامان دعوت‌مون کرده.

نوشین پوزخند زد و گفت:

–چه عجب یادشون افتاد عروس دارن.

–نوشین تو رو خدا شروع نکن.

شاکلی شد و گفت: –مگه من چی گفتم؟

–بهره ادامه ندیم.

بقیه شام رو در سکوت خوردیم و به پیشنهاد نوشین برای خوردن قهوه به آلاچیق رفتیم. بدون اینکه قهوه‌م رو شیرین کنم

مشغول خوردن شدم. نوشین ابروش رو بالا انداخت و گفت:

–از کی تا حالا قهوه تلخ می‌خوری.

–اینجوری بهتره پیشنهاد می‌کنم توام تلخ بخوری.

–جالبه عادت‌های آوا رو پیش گرفتی.

ترجیح دادم سکوت کنم تا دوباره بحث‌مون نشه. خوشبختانه نوشین هم دیگه ادامه نداد. انگار هیچ حرفی برای گفتن

نداشتیم، هر موقع هم دو کلمه حرف می‌زدیم دعوامون می‌شد.

بعد از خوردن قهوه رو به نوشین شدم و گفتم: –برات آژانس بگیرم؟

–برای چی؟

–برای اینکه برگردی خونه دیگه.

–تو دلت نمی‌خواد اینجا بمونم؟

–من امشب خستم، توام بهتره زودتر برگردی تا خانوادت نگران نشن.

با ناراحتی بلند شد و به سمت در سالن رفت و لحظه‌ای بعد لباس پوشیده و دلخور جلوم ایستاد و گفت:

–من دارم میرم کاری نداری؟

نوشین گناهی نداشت و حش این همه سردی و بی‌توجهی من نبود. پس بهش نزدیک شدم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم

و گفتم:

–ممنون عزیزم امشب خیلی زحمت کشیدی.

نوشین به چشم‌ام خیره شد و گفت:

–هر کاری کردم وظیفم بوده.

گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم:

–از من دلگیر نباش، به زودی همه چیز درست می‌شه.

–امیدوارم.

–برو دیگه، حتما الان آژانس اومده. مراقب خودت باش.

این بار نوشین گونه‌م رو بوسید و سریع به سمت در خروجی رفت. با بسته شدن در نفسم رو فوت کردم بیرون. به ساختمون رفتم. احساس خفگی داشتم. دلم نمی‌خواد وقتی نوشین رو در آغوش می‌گیرم به آوا فکر کنم. وقتی به نوشین فکر می‌کنم احساس خیانت به آوا رو دارم و وقتی به آوا فکر می‌کنم احساس می‌کنم دارم به نوشین خیانت می‌کنم. خدایا خسته شدم، کاری کن مهر آوا از دلم بیرون بره تا بتونم نوشین رو دوست داشته باشم.

آوا تو با من چیکار کردی؟ نمی‌دونم چرا وقتی دلم هوات رو می‌کنه نفس کشیدن فراموشم می‌شه؛ جوری که انگار دلم تاب هوای دیگری رو نداره. گیتارم رو برداشتم و چشم‌هام رو بستم و شروع کردم به زدن.

«پاییز که میشه طلایی می‌شه

باز رنگ موهات تداعی می‌شه

با اولین ابر یادت می‌افتم

دیونه می‌شم، میشکوبه قلبم

حالا که دستات با من غریبه‌ست

دستای کی و می‌گیری تو دست

رو شونه‌ی کی هق هق بگیرم

از این جدایی دارم می‌میرم

منو بغل کن زیر بارون

بیا عاشق شو دوباره آسون

شب‌ها هنوزم بی تو عذابم

کابوس قهر تو داره خوابم

انگار از این فصل چیزی نمونده

جز یه خیال و یه درد مونده

تو رقص باد و برگ و خیابون

می‌کوبه قلبم با ضرب بارون

با بغض و حسرت، می‌خونه یک مرد

تا جاده بازه این راه و برگرد»

(آوا)

سخت مشغول نقشه کشی پروژه جدیدمون بودم، که تلفن اتاقم به صدا در اومد. گوشی رو برداشتم که منشی گفت:

–خانم مهندس، خانمی به اسم ساحل سپهری همراه با یه آقای اومدن شما رو ببینن بفرستم‌شون داخل؟

–آره حتما.

از پشت میز بلند شدم و در رو باز کردم. با دیدن ساحل و میلاد ذوق کردم. ساحل رو بغل کردم و با میلاد دست دادم و گفتم:

–چه کار خوبی کردید اومدید، خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

میلاد خندید و گفت:

–مهندس دیدنت چقدر سخت شده.

خندیدم و گفتم:

–دیگه تشریفات اینجاست، دست من نیست.

–شرکت به نام و شیکی هستش، من کلی تعریف پروژه‌هاتون رو شنیدم.

–مهران و دوستش کاراشون حرف نداره، منم گاهی اوقات یه نظراتی میدم.
–اختیار دارین خانم، نظرهاتون رو دیدیم چه جوری می‌ترکونن.
خندیدم و هماهنگ کردم تا برامون قهوه و کیک بیارن و بعد رو به ساحل شدم و گفتم:
–خب نگفتید چه شد یادی از من کردید؟
–ما همیشه به یاد تو هستیم، ولی رفتیم خونه‌تون که نبودى اومدیم اینجا تا دعوت کنیم.
ذوق کردم و گفتم:
–بالاخره عروسی گرفتین؟
–بالاخره بعد از چند سال همه چی درست شد تا عروسی بگیریم.
–خیلی خوشحال شدم. براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم.
–مرسی عزیزم قربونت برم.
–حتما میای، کارت آرام و ارمیا رو هم بهشون دادیم.
–راستی آرشام و نوشین هم هستن؟
–خب آره.
–با وجود اونا من چجوری پیام؟
–تو چیکار به اونا داری؟
–نمی‌خوام باهاشون روبه‌رو بشم.
–آوا شروع نکن! نیای دیگه دوستی‌مون تمومه.
با ضربه‌ای که به در خورد حرف‌مون نیمه تموم موند. محمد وارد اتاق شد و سلام کرد و گفت:
–نمی‌دونستم مهمون داری؟
–اشکال نداره؛ معرفی می‌کنم دوستام ساحل و میلاد. ایشان هم مهندس شایسته از همکاران خوب من.
محمد با میلاد دست داد و گفت:
–خوش بختم.
و بعد رو به من گفت:
–وقت کردی بیا اتاقم کارت دارم.
بعد از رفتن محمد میلاد رو به ما گفت:
–خوشتیپ بودا!
–این حرف‌ها رو ول کن. آوا حتما باید بیای وگرنه ازت دلخور می‌شم.
لبخند زدم و گفتم: –باشه عزیزم میام.
ساحل خوشحال شد و رو به میلاد گفت:
–بریم دیگه، بیشتر از این مزاحم کارش نشیم.
میلاد خندید و به شوخی گفت:
–آره زودتر بریم و مهندس شایسته رو بیشتر از این منتظر نذاریم.
با مشت به بازوی میاد زدم و گفتم:
–چرت و پرت نکو.
–حقیقته عزیزم.
اگه روزی جایگزینی برای آرشام پیدا کردم بدون اون روز تمام احساس و عشقم رو توی خودم خفه کردم.
هر دو با ناراحتی نگاهم کردن. ساحل بغلم کرد و گفت:
–قصه آرشام دیگه تموم شده فکر خودت و آیندت باش.
بعد از رفتن بچه‌ها دوباره مشغول کار شدم. از الان فکر رو به رو شدن با آرشام و نوشین اعصابم رو بهم ریخته بود. با صدای
گوشیم دست از کار کشیدم و به صفحه گوشیم نگاه کردم. طبق معمول شاهین بود. با کلافگی جواب دادم:
–دیگه چی از جونم می‌خوای؟
–سلام همه‌ی زندگیم.
خندیدم و گفتم:
–تو چقدر بدبختی که تمام زندگیت منم.
–چه خبرا؟ مارو نمی‌بینی خوشی؟

–آره خیلی، تازه دارم به آرامش می‌رسم.

–آوا تو قبلا خیلی مهربون بودی، محال بود کسی ازت کمک بخواد و جواب رد به سینهاش بزنی، چرا نمی‌فهمی به کمکت احتیاج دارم؟

–با وجود تمام بدی‌هایی که بهم کردی هنوزم حاضرم به عنوان یه دوست بهت کمک کنم.

–آوا من دوست دارم چرا احساس من رو نادیده می‌گیری؟

–چون همه احساس و قلب من رو نادیده گرفتن.

–پس می‌دونی چه حس بدیه. به خدا همونی می‌شم که تو می‌خوای.

عصبی شدم و با بغض گفتم:

–شاهین چرا نمی‌فهمی ما به درد هم نمی‌خوریم؟ من کجا و تو کجا؟ چرا نمی‌فهمی دوست ندارم؟ چرا نمی‌فهمی ازت بیزارم؟ تو و

رفیقت آرشام فقط بلید قلب من رو بشکنید و احساسم رو لگد مال کنید و گرنه حیف لقب عاشق که روی شما دو تا باشه. شما

از مرد بودن فقط نر بودن رو به ارث بردید. از هر دوتون متنفرم. از تو زندگی خراب کن گرفته تا اون آرشام نامرد و بی‌وفا.

گوشی رو قطع کردم و سرم رو روی میز گذاشتم و آروم اشک ریختم. بعد از اینکه کمی آروم شدم از اتاقم خارج شدم. محمد

با دیدن حال خرابم گفت:

–خوبی؟

–آره خوبم. من میرم خونه.

بدون هیچ حرف دیگه‌ای از شرکت خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم.

بی‌هدف توی خیابون‌ها رانندگی

می‌کردم. پشت چراغ قرمز ایستادم، که متوجه شدم ماشین کناریم برام بوق می‌زنه.

برگشتم و بهش نگاه کردم. شاهین بود که از شرکت دنبالم اومده بود. عینک دودیش رو برداشت و با لبخند گفت:

–بعد از چراغ نگهدار کارت دارم.

–برو پی کارت.

منتظر جواب شاهین نشدم و بلافاصله شیشه رو بالا کشیدم و با سبز شدن چراغ، سریع پام رو روی پدال گاز گذاشتم ولی

شاهین پبله‌تر از این حرفا بود؛ که دست بردار باشه. مدام دنبالم می‌اومد. از این بازی خوشش اومده بود. لحظه آخر به اشتباه

توی کوچه بن بست پیچیدم. دیگه راه فراری نداشتم. از توی آینه به عقب نگاه کردم. شاهین از ماشینش پیاده شد و با لبخند

سوار شد و گفت:

–بالاخره تو چنگم افتادی.

از تنهایی با شاهین می‌ترسیدم، خواستم از ماشین پیاده بشم که مچ دستم رو گرفت و مانع شد و گفت:

–انقدر چموش بازی در نیار.

–چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

–چون دوست دارم.

–انقدر این کلمه رو تکرار نکن.

–خیلی خب آروم باش. بعد از چند وقت دارم از نزدیک می‌بینمت، خواهش می‌کنم این دیدار رو زهرمارم نکن.

–تو واسه من حکم بدبختی‌هام رو داری.

–آوا باور کن فرق من با اون آرشام پاستوریزه تو اینه که، من بعضی از خط قرمزها رو رد کردم که به خاطر تو الان چند وقته که

همه چی رو کنار گذاشتم.

–خوشحالم که داری تغییر می‌کنی، اما به خاطر من تغییر نکن. ببینم شاهین تو دوست داری با کسی زندگی کنی که دوست

نداره؟

شاهین عصبی شد و گفت:

–انقدر این کلمه رو نگو. آخه من چی کم دارم؟ چون بابا و خانواده پول داری مثل آرشام پشتتم نیست، من رو پس می‌زنی؟

وگرنه من از آرشام هیچی کم ندارم.

من هم مثل شاهین مدام رو بالا بردم و گفتم:

–اگه آرشام فقیرترین و بی‌کس و کارترین آدم این شهر بود، بازم اون رو به حیوونی مثل تو ترجیح می‌دادم.

شاهین فکش منقبض شده بود و از چشماش آتیش می‌بارید. توی کسری از ثانیه دستش رو بلند کرد و محکم توی گوشم زد.

این اولین تو گوشی بود که توی زندگیم خورده بودم. بغض کردم و با جیغ گفتم:

–از ماشین من گمشو پایین من رو به چه حقی می‌زنی؟

–این رو زدم تا بفهمی چی میگی.

از ترس و بغض صدام در نمی‌اومد. با باز شدن در طرف شاهین با تعجب به محمد که با عصبانیت شاهین رو از ماشین پیاده می‌کرد، نگاه کردم. باز هم محمد ناجی من شد. نمی‌دونم چطور پیدام کرده بود. محمد و شاهین حسابی با همدیگه گل آویز شده بودن. توی این کوچه بن بست و خلوت کسی نبود تا جداشون کنه. از ماشین پیاده شدم و گفتم:

–تمومش کنید.

شاهین گفت:

–این کیه که همه جا دنبالته؟

–این سوالیه که من باید ببرسم.

نمی‌دونم چی شد که بدون فکر رو به شاهین گفتم:

–نامزدمه.

شاهین یقه محمد رو ول کرد و سمتم چرخید و گفت:

–چی گفتی؟

–شوهرمه حالا راضی شدی؟

شاهین با عصبانیت سمتم اومد و گفت:

–آوا خفه شو.

محمد شاهین رو روی زمین پرت کرد و گفت:

–جوابت رو گرفتی، حالا برو پی کارت. دفعه آخرت باشه که به زن من نزدیک میشی.

شاهین از روی زمین بلند شد و به سمت محمد حمله کرد و من جز گریه کردن کاری از دستم برنمی‌اومد.

بالاخره بعد از چند دقیقه شاهین با لباس پاره و صورتی کبود سوار ماشینش شد و گفت:

–اینجا تموم نمی‌شه آوا، منتظر تلافی من باش.

شاهین دنده عقب گرفت و از کوچه خارج شد و من سریع خودم رو به محمد رسوندم و با نگرانی گفتم:

–خوبی؟

–آره.

–از دماغت داره خون میاد، بلند شو بریم بیمارستان.

–احتیاجی نیست، آوا این پسره کیه که دست از سرت برنمی‌داره؟

دستمالی از داخل جیب ماتنوم بیرون آوردم و به محمد دادم و گفتم:

–شاهین کسیه که عشق و زندگی و دوست داشتن رو از م گرفته.

محمد موهام رو از روی صورتم کنار زد و گفت:

–جای انگشتناش روی صورتت مونده به چه جرئتی این کار رو کردی؟

–بهبش گفتم حیوون اونم زد تو گوشم.

–نمی‌خوای از این پسره شکایت کنی، الانم تهدیدت کرد.

–من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم، راستی تو چطوری پیدام کردی؟

–قرار بود بعد از رفتن دوستات بیای اتاقم تا نقشه‌ها رو بهت بدم، ولی فراموش کردی. اومدم دنبالت تا بهت بدم. بعدم که

متوجه شدم این پسره داره تعقیبت می‌کنه وظیفه خودم دونستم که بیام دنبالت.

–ممنون، تو ناجی منی و من واقعا شرمندم.

محمد از روی زمین بلند شد و گفت:

–کاری نکردم که بخوای شرمنده باشی.

–هم به خاطر من آسیب دیدی هم کت و شلوارت به این روز افتاد.

محمد به لباس خاکی و پاره‌ش نگاه کرد و با خنده گفت:

–خوب گرد و خاک کردیم.

–مطمئنی لازم نیست بریم بیمارستان؟

–نگران نباش، خوبم.

-می‌خواهی برسونت؟

-ممنون با ماشین خودم میرم، آوا مراقب باش.

با محمد خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم و مسیر خونه رو پیش گرفتم.

جلوی آیینه ایستاده بودم و به کبودی گونه‌م نگاه می‌کردم. مامان و بابا اصرار داشتن تا از شاهین به خاطر مزاحمت‌ها و این کار وقیحانه‌اش شکایت کنم، اما من نمی‌خواستم با این کار کینه شاهین رو بیشتر کنم. معلوم نبود آگه محمد به موقع نمی‌رسید چه بلایی سرم می‌آورد. گوشیم رو برداشتم و شماره محمد رو گرفتم؛ باید به خاطر کمکی که بهم کرده بود تشکر می‌کردم. بعد از چند تا بوق صدای گیرای محمد توی گوشی پیچید:

-جانم آوا؟

-سلام، خواب که نبود؟

-نه بیدار بودم.

-زنگ زدم حالت رو ببرسم. امروز به خاطر من حسابی توی دردرس افتادی، نمی‌دونم آگه تو نبود چی اتفاقی می‌افتاد.

-آوا باید یه فکر درست و حسابی به حال این پسره بکنی، این جوری که نمی‌شه.

-مامان و بابا هم همین رو میگن، اما این فقط کینه توزی شاهین رو بیشتر می‌کنه.

-هر جور که خودت صلاح می‌دونی، راستی کبودی صورتت خوب شد؟

-نه بابا عین بادمجون شده. هر بار که توی آیینه خودم رو می‌بینم شاهین رو لعنت می‌کنم.

-آگه خواسته‌ای داره چرا عین آدم نمیداد حرفش رو بزنه، چرا انقدر دردرس درست می‌کنه؟

-ولش کن بابا دیوونه‌ست. محمد یه روز هماهنگ می‌کنم تا بریم من برات یه کت و شلوار بگیرم.

محمد خندید و گفت: -لازم نیست عزیزم.

-چرا لازمه، بخاطر من لباست پاره شد.

-فدای سرت.

-خب دیگه بیشتر از این مزاحمت نمی‌شم.

-مراحمی، ممنون که که نگرانی.

پنجره رو باز کردم تا نسیم پاییزی فضای اتاقم رو پر کنه. روی تخت نشستم و دفترم رو باز کردم. تمام دغدغهی فکریم مراسم

ساحل و میلاد هستش. چطور باید نوشین و آرشام رو کنار هم ببینم و وانمود کنم که برام مهم نیست؟

دلم نمی‌خواد نوشین رو نسبت به خودم بدبین کنم. دلم نمی‌خواد فکر کنه که هنوزم چشمم دنبال شوهرشه. کاش بتونم طوری

رفتار کنم که آرشام بفهمه که دیگه بهش فکر نمی‌کنم؛ یعنی می‌تونم؟

آرشام تو با من چیکار کردی که بعد از رفتنت نمی‌تونم به مرد دیگه فکر کنم؟ محمد پسره خوبییه و من رو دوست داره و مطمئنم

می‌تونه خوشبختم کنه، اما هر بار تلاش می‌کنم تا دوستش داشته باشم باز تصویر تو ذهنم رو پر می‌کنه و عشق کهنه تو قلبم

رو زیر و رو می‌کنه. شاید سرنوشت من تنهاییه و باید این حقیقت رو باور کنم که آرشام مال من نیست، چون خودش رو وقف

نوشین کرده. منم مال محمد نیستم چون خودم رو وقف آرشام کردم. دفتر رو بستم و کنار پنجره ایستادم. سکوت و آرامش

شب قلب و روحم رو تسکین می‌داد.

چشمام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو از همه چیز خالی کنم. نمی‌دونم چقدر گذشت که در اتاقم به شدت باز شد.

مامان با هیجان وارد اتاقم شد و گفت:

-مهران الان زنگ زد که آیدا دردش گرفته آرام رو بیدار کن سریع بریم بیمارستان.

با خوشحالی گفتم:

-وای پس بالاخره انتظار تموم شد.

-آره الهی قربون نوهی خوشگلم بشم.

خندیدم و به سمت اتاق آرام رفتم. ده دقیقه‌ای حاضر شدیم و به بیمارستان رفتیم. همگی نگران بودیم، مهران بیشتر از ما.

مدام راهرو بیمارستان رو طی

می‌کرد. بالاخره بعد از یک ساعت یه پسر خوشگل و تپل که فتوکپی مهران بود وارد جمع ما شد. از خوشحالی بیمارستان رو

روی سرمون گذاشته بودیم و مدام پرستارها بهمون تذکر می‌دادن.

بالاخره ساعت 6 صبح بود که من و بابا و آرام به خونه برگشتیم. با خستگی خودم رو روی تخت انداختم. فقط 3 ساعت وقت

داشتیم تا استراحت کنم باید 9 صبح به شرکت می‌رفتم و تو نبود مهران به کارها رسیدگی می‌کردم.

اون روز همراه با محمد به کارها رسیدگی کردیم و بدون مهران گذروندیم. بعد از اتمام ساعت کاری، همراه با محمد برای دیدن آپدا و مانی کوچولو به بیمارستان رفتیم.

وارد اتاق شدیم. کنار تخت خواهرزادم ایستادم و به آرومی دست‌های کوچیکش رو نوازش کردم و بوسیدم.

آپدا خداروشکر حالش خوب بود و دکتر گفت که می‌تونه مرخص بشه.

محمد بعد از اینکه پلاک زیبایی به مانی هدیه کرد، جمع‌مون رو ترک کرد و رفت.

سه روز از تولد عضو جدید خانوادمون گذشته. مامان حسابی مشغول رسیدگی به آپداست و من و آرام ساعت‌ها کنار خواهرزادمون می‌نشینیم و قربون صدقه‌اش می‌ریم.

امروز عروسی ساحل و میلاده. با تمام دغدغه فکری که ذهنم رو مشغول کرده، سعی می‌کنم خودم رو کنترل کنم و آروم باشم.

عروسی ساعت ۸ شروع می‌شد. از صبح به کمک آرام مشغول انتخاب لباس شدم. بعد از کلی گشتن و مدل‌های مختلف رو پوشیدن، بالاخره لباس دلکته‌ی صورتی رنگم رو که طرح‌های زیبایی روی پارچه‌اش کار شده بود؛ انتخاب کردم.

چند ساعت مونده بود به شروع مراسم که مشغول شدم. آرایش مفصلی کردم و موهام رو فر کردم. لباسم رو به کمک آرام پوشیدم و آماده جلوی آینه ایستادم. مامان روبروی من و آرام ایستاد و کلی از زیبایی هر دو مون تعریف کرد. از بقیه خدافظی کردیم و سوار ماشین ارمیا شدیم. با وجود ترافیک، به موقع به باغ رسیدیم.

من و آرام از ماشین پیاده شدیم و منتظر ارمیا موندیم، تا ماشین رو پارک کنه.

در همین حین ماشین آرشام رو دیدم که از جلومون رد شد. چیزی نگذشت که آرشام و نوشین رو دیدم که دست تو دست هم به سمت ما اومدن. با دیدن شون ضربان قلبم بیشتر شد و عرق سرد روی پیشونیم نشست. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم. نوشین مقابلم قرار گرفت و دستای لرزونم رو فشرد و بغلم کرد. تمام مدتی که نوشین توی بغلم بود، من و آرشام بهم خیره شده بودیم. انگار نمی‌تونستیم چشم از هم برداریم. نوشین از آغوشم بیرون اومد و سمت آرام رفت. آرشام نگاهش رو روی زمین انداخت و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، سلام کرد و من هم با صدای لرزون جواب سلامش رو دادم.

ارمیا هم به جمع‌مون اضافه شد. آرشام و نوشین جلوتر راه می‌رفتن و ما هم پشت سرشون بودیم. به دست‌های نوشین که دور بازوی آرشام حلقه شده بود با حسرت نگاه کردم و آهی کشیدم.

میز نزدیک به جایگاه عروس و داماد رو برای نشستن انتخاب کردیم. همه مشغول رقص و پایکوبی بودن ولی من اصلا حواسم نبود و فقط داشتم به نوشین و آرشام نگاه می‌کردم و حسرت می‌خورم. با صدای آرام به سمتش برگشتم:

– کمتر نگاه‌شون کن آوا زشته.

– دست خودم نیس.

– خودت رو کنترل کن و بهشون توجه نکن. سعی کن لذت ببری، عروسی دوست ممیمیته.

با صدای هیاهو متوجه ورود عروس و داماد شدیم. همراه جوونها به سمت ورودی سالن رفتیم. ساحل با دیدن مون کلی ذوق کرد. واقعا زیبا شده بود. چقدر بهم می‌اومدن و کنار هم تصویر زیبایی ساخته بودن.

موقع رقص عروس و داماد همه زوجها همراه عروس و داماد تانگو می‌رقصیدن. به این فکر کردم که الان به جای نوشین من باید تو آغوش آرشام می‌رقصیدم، ولی با این وجود برای همشون آرزوی خوشبختی کردم و به این فکر کردم که نباید تا آخر عمرم خودم رو اسیر عشق آرشام بکنم. باید به فکر زندگی باشم، تا کی می‌تونم تنهایی زندگی کنم و دل به کسی نسپر!

بعد از تموم شدن آهنگ، همه دخترها رفتیم وسط و با عروس رقصیدیم که حسابی بهمون خوش گذشت.

بعد از صرف شام ساحل و میلاد رو تا خونه‌شون همراهی کردیم. از شون خدافظی کردیم و به خونه برگشتیم.

روزها از پی هم می‌گذرن و من از نظر روحی خیلی بهتر شدم و بیشتر وقتم رو توی شرکت می‌گذروندم. رابطه با محمد خیلی خوب شده و یه جورایی به ازدواج فکر می‌کنم. محمد مردیه که می‌شه بهش تکیه کرد. طی این چند ماه به این نتیجه رسیدم که عشق و علاقه حکمی برای خوشبختی نیست. پایه و اساس یه زندگی مشترک، اعتماد هستش و بعد عشق و علاقه دوطرفه. من و آرشام همدیگه رو دوست داشتیم، ولی چون اعتماد بینمون نبود رابطه‌مون از هم پاشید. اما محمد با این حال که از گذشته‌ی من باخبره همچنان مصمم پای عشق و علاقه‌اش ایستاده و این خصوصیت منحصر به فردش اون رو نسبت به مردهای دیگه خاص کرده.

آرام و ارمیا چند ماه پیش یه عروسی مجلل گرفتن و حالا عاشقانه کنار هم زندگی می‌کنن و من هر روز جای خالی خواهر دوقلوم رو احساس می‌کنم. این مدت مزاحمت‌های شاهین کمتر شده و همه از این بابت خوشحالن، اما من می‌دونم این آرامش قبل از طوفان هستش و شاهین به این راحتی‌ها دست از سرم برنمی‌داره. از حرف‌های میلاد و ساحل هم متوجه شدم که نوشین و آرشام به زودی قراره عروسی بگیرن و کنار هم خوشبخت هستن. دیگه مثل گذشته برام نیست. مرور زمان من رو نسبت به خیلی از چیزها بی‌تفاوت کرده. دیگه کمتر به آرشام و خاطراتم فکر می‌کنم و برام مهم نیست که شاهین قراره چه بالایی سرم بیاره. همه چی رو به خدا و سرنوشت سپردم. حالا که دفتر خاطراتم رو ورق می‌زنم، متوجه بزرگ شدنم می‌شم.

چقدر دیدگاهم نسبت به آوای سال اول دانشگاه تغییر کرده. نمی‌دونم چرا لحظه به لحظه اتفاقات زندگی‌م رو وارد این دفتر می‌کنم، شاید برای آروم شدن خودم و یا اینکه روزی این دفتر به آرشام برسه و حقایق رو متوجه بشه و بفهمه که بهش خیانت نکردم و سال‌ها عشق پاک و زلالش رو توی سینم نگه داشتم. از طرفی هم نمی‌خوام با فهمیدن حقایق آرامش زندگی‌م بهم بخوره. گاهی به خودم میگم، آوای ساده چرا فکر می‌کنی که هنوز هم آرشام بهت فکر می‌کنه! حالا دیگه نوشین تمام زندگی آرشام رو پر کرده. حتی یک لحظه هم به این فکر نمی‌کنه که حقیقت می‌تونه چیز دیگه‌ای باشه. دلم نمی‌خواد آرامش نوشین بهم بخوره. با وجود تمام اتفاق‌ها و فاصله‌ای که بینمون به وجود اومده، اما هنوزم برام همون نوشین شیطان و دوست داشتنیه. رفیق بامعرفت و مهربونی که بهترین سال‌های زندگی‌م رو کنارش گذروندم. شاید منم اگه جای نوشین بودم، همین کار رو می‌کردم. گاهی به خاطر عشق باید از همه چیز و همه کس گذشت.

(آرشام)

دو روز دیگه مراسم عروسی من و نوشین هستش. همه چیز آماده‌ست، الا خودم. طی این چند ماه نامزدی، نه تونستم با خودم کنار بیام و نه با نوشین. مدام احساس عذاب وجدان و خیانت دارم. گاهی دلم بدجور هوای آوا رو می‌کنه طوری که چند بار رفته و از دور دیدمش. مثل همیشه مهربونی توی چشم‌هاش موج می‌زد. می‌دونم گناهه که زن دارم اما دلم با دیدن آوا می‌لرزه، اما دست خودم نبود. این احساس لعنتی به هیچ عنوان سرکوب نمی‌شه. هر بار که به آوا فکر می‌کنم توی خلوتم مدام از نوشین معذرت می‌خوام. دلم می‌خواست قدرتی داشتم که به همه چیز خاتمه می‌دادم و از این ازدواج اجباری نجات پیدا می‌کردم. دلم می‌خواد فریاد بزنم و بگم، شرمندتم نوشین، کنار اومدن باهات دست خودم نیست. فاصله‌ای که بینمون هستش دست خودم نیست، عشقی که نمی‌تونم نثارت کنم دست خودم نیست. اینکه هنوز دیوانه وار آوا رو دوست دارم دست خودم نیست. اینکه هنوز نگرانشم و خودم رو مالک جسم و روحش می‌دونم، اما نسبت به تو هیچ کشتی ندارم دست خودم نیست. با وجود تلاش‌هایی که کردم حتی یه علاقه‌ی کوچیک هم وجود نداره که دلم رو خوش کنم. گاهی فکر می‌کنم بعد از ازدواج هم نمی‌تونم بهت دست بزنم. دوست ندارم مثل مردهایی باشم که فقط به رابطه فکر می‌کنن. من رابطه رو فقط با عشق می‌خوام.

سرم رو بین دستام پنهون کردم و به زمین خیره شدم و باز تو فکر فرو رفته. نوشین دختر مهربونیه، کاش عاشقم نمی‌شد و خودش رو اسیر من نمی‌کرد. من همه کار کردم تا دوسش داشته باشم اما بدبختی من اینجاست که تمام قلبم رو آوا تسخیر کرده و جایی برای کس دیگه‌ای نداشته. هر کاری می‌کنم زیبایی نوشین به چشمم نیما، عشقش رو نمی‌بینم. مدام توی نگاه و محبتش آوا رو جستجو می‌کنم. وقتی بهم می‌چسبه نفسم می‌گیره. وقتی دستش رو دور بازوم حلقه می‌کنه، حالم بد می‌شه. دست خودم نیست، نمی‌دونم چرا هیچ کس حرفم رو نمی‌فهمه. ساحل و میلاد میگن وقتی برید زیر یه سقف مهرش به دلت میافته. مامان و انیکا هم مدام خوبی‌ها و مهربونی‌های نوشین رو برام یادآوری می‌کنن تا شاید جایی توی قلبم برای نوشین باز کنن اما بی‌فایده‌ست. ذهن و قلبم و زندگی من از آوا و نبودنش پر شده. عشق و دلتنگی این روزهام، خیانت و داغی که روی قلبم گذاشته رو کم رنگتر کرده و این موضوع شرایط رو برای پذیرفتن نوشین سخت‌تر کرده.

(نوشین)

سکوتی که فضای ماشین رو پر کرده،

داره خفم می‌کنه. مثلاً روز عروسی‌مونه، اما ما مثل دوتا غریبه کنار هم نشستیم. به گفته همه خیلی با لباس عروس و آرایش فوق العاده شدم، اما آرشام باز هم من رو ندید و خیلی بی‌تفاوت از کنارم گذشت. انقدر نسبت بهم سرد و بی‌احساسه که مدام مامانش و انیکا بهم دل‌داری میدن، دوره نامزدی بهترین روزهای ما هم بودن هستش؛ اما آرشام تمام این چند ماه رو از فرار کرد و من هر لحظه دارم خودم رو بهش تحمیل می‌کنم. برای اینکه جایی توی قلبش پیدا کنم، مدام دارم خودم رو کوچیک می‌کنم، ولی آرشام محبت‌ها و عشقم رو نمی‌بینه. عین دوتا مجسمه کنار هم نشستیم و مثلاً داریم می‌ریم تا شروع زندگی مشترک‌مون رو جشن بگیریم. کاش آرشام متوجه می‌شد که چقدر تشنه آغوش گرم و نگاه مهربونش هستم؛ شاید اونوقت من

رو از چیزهایی که حقمه محروم نمی‌کرد. دلم نمی‌خواد امیدم رو از دست بدم. روزی که به آرشام دل سپردم، می‌دونستم که راه سختی پیش رو دارم؛ پس نباید به این راحتی‌ها ناامید بشم. پس تصمیم گرفتم سکوت سنگینی که بین‌مون بود رو با یه موزیک شاد بشکنم. ضبط رو روشن کردم و گفتم: -آرشام؟

-بله؟

-چرا به فیلم بردارها گفتم تا دنبال‌مون نیان و توی سالن منتظر‌مون باشن؟

-حوصله‌ی این بچه بازی‌ها رو ندارم، اگه به خاطر اصرار تو نبود اصلا فیلم نمی‌خواستیم.

-این چه حرفیه، یه روزی تمام اینا یادگاری می‌شه؛ بعدشم اگه روزی بچه هامون بگن فیلم عروسی‌تون کجاست، چی جواب بدیم؟

آرشام بهم نگاه کرد و ترجیح داد سکوت کنه. منم تا رسیدن به سالن حرفی نزد. طی این چند ماه قلقلش دستم اومده بود. هر موقع می‌خواست بحثی رو خاتمه بده سکوت می‌کرد و منم مجبور بودم تا خفه بشم. بالاخره به سالن رسیدیم و آرشام کمک کرد تا از ماشین پیاده بشم و به خواست فیلمبردار دستم رو گرفت و با هم وارد سالن شدیم. توی نگاه دخترهای فامیل به راحتی حسادت رو می‌خوندم و از اینکه آرشام رو کنارم داشتم، غرق لذت می‌شدم. میلاد و ساحل بهمون نزدیک شدن و تبریک گفتن. ساحل دستم رو گرفت و گفت: -چقدر ناز شدی.

-ممنون عزیزم.

ساحل رو به آرشام گفت:

-عروس خوشگل کم پیدا می‌شه هواش رو داشته باش.

آرشام لبخند زد و گفت:

-منم اگه از صبح تا ظهر زیر دست آرایشگر بودم قشنگ می‌شدم.

با ناراحتی رو به آرشام شدم و گفتم:

-منظورت چیه؟ من بدون آرایش هم قشنگم، این رو دیگه همه می‌دونن.

میلاد گفت:

-ای بابا نوشین، هنوزم مثل دوران دانشکده زود بهت برمی‌خوره. حالا آرشام یه شوخی کرد، اینکه ناراحتی نداره.

اخم کردم و به زمین خیره شدم. از اینکه در هر شرایطی میلاد و ساحل طرف آرشام رو می‌گرفتن، لجم می‌گرفت. توی

جایگاه‌مون نشستیم و سعی کردم لبخند بزنم. دلم نمی‌خواست کسی متوجه ناراحتی و غم بزرگی که توی سینه‌ام بود؛ بشه.

انیکا من و آرشام رو بلند کرد تا رقص دونفره‌مون رو انجام بدیم. سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و آرشام دستش رو دور

کمرم حلقه کرد و کنار گوشم گفت:

-چی تو رو بهم ریخته؟

بغض کردم و گفتم: -بی‌توجهی تو.

-من تمام تلاشم رو کردم تا مراسم‌مون همون جویری برگزار بشه که تو می‌خوای، متاسفم که نتونستم خوشحالت کنم.

-کاش برام یه عروسی ساده‌تر گرفته بودی؛ ولی دوسم داشتی.

توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-متاسفم ولی بهت گفته بودم اگه دنبال مردی هستی که هر روز و هر لحظه بهت ابراز علاقه کنه و از زیباییت تعریف کنه، اون

مرد من نیستم. چرا اون روز توی رستوران حرفام رو جدی نگرفتی؟

با تموم شدن آهنگ آرشام من رو روی دستش خم کرد و گوشه لبم رو بوسید و همه برامون دست زدن. مطمئنا همه مهمان‌ها

فکر کردن تمام مدت ما کنار گوش هم حرف‌های عاشقانه می‌زدیم. بعد از صرف شام خانواده‌مون ما رو تا خونه همراهی کردن.

پدرم و نیما من رو به آرشام سپردن و مامانم مثل ابر بهار گریه می‌کرد. خودم رو توی بغلش انداختم و گریه کردم. کاش

می‌تونستم در مورد مشکلاتم باهاش حرف بزنم. شاید مامان می‌تونست راهنماییم کنه، اما دلم نمی‌خواد کسی متوجه مشکلاتم

بشه. بعد از رفتن همه وارد ساختمون شدیم. جهیزیه‌ام باسلیقه چیده شده بود. تک تک وسایلم رو با عشق و امید چیده بودم.

چرخ زدم و رو به آرشام که روی کاناپه نشسته بود گفتم:

-خونه‌مون فوق العاده شده این طور نیست؟

-آره خوب شده.

بدون هیچ حرف دیگه‌ای بلند شد و به آشپزخونه رفت و مشغول درست کردن قهوه شد. با ناز بهش نزدیک شدم و گفتم:

-تو لباس‌ت رو عوض کن من قهوه رو درست می‌کنم.

بعد هم با لبخند گره کرواتش رو شل کردم و دکمه اول لباسش رو باز کردم. قبل از اینکه دستم به دکمه دوم برسه، دستم رو

پس زد و به سمت به طبقه بالا رفت.

پشت میز نشسته بودم و به قهوه‌های سرد شده، نگاه می‌کردم. نیم ساعت گذشته بود اما هنوز آرشام نیومده بود. بلند شدم و به طبقه بالا رفتم و وارد اتاق شدم. آرشام جلوی آئینه ایستاده بود و مشغول خشک کردن موهایش بود. دست به سینه شدم و گفتم:

–من نیم ساعته پایین منتظرتم تا با هم قهوه بخوریم، اون وقت تو با خیال راحت رفتی دوش گرفتی؟

–توام برو یه دوش بگیر انقدر هم غر نزن.

آرشام که از اتاق خارج شد، گیره موهایم رو باز کردم و به سختی لباس عروس رو از تنم درآوردم و بعد از یه دوش آب گرم نیم ساعته، از حمام خارج شدم و به سمت کمد لباسام رفتم. لباس خواب زرشکی رنگی انتخاب کردم و پوشیدم. بعد از اینکه موهایم و خشک کردم، رژ قرمز از روی میز برداشتم و عطر مورد علاقه‌م رو روی خودم خالی کردم. بعد از اینکه کارم تموم شد به آئینه نگاه کردم و گفتم: –آرشام دیگه نمی‌تونی فرار کنی.

با لبخند به طبقه پایین رفتم. آرشام جلوی تلویزیون نشسته بود. آروم کنارش نشستم و مشغول دیدن فیلم شدم، اما تمام حواسم پیش عکس العمل آرشام بود. چند لحظه خیره بهم نگاه کرد و دوباره به تلویزیون خیره شد و چند دقیقه بعد کنترل رو برداشت و خاموش کرد. از رفتارم خندم گرفته بود، ولی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم و با تعجب پرسیدم:

–برای چی خاموش کردی داشتیم نگاه

می‌کردم.

–خستم، میرم بخوابم تو اگه می‌خوای ببینی روشن کن.

–منم حوصله ندارم، ترجیح میدم بخوابم.

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با هم به طبقه بالا رفتیم. قبل از اینکه وارد

اتاق‌مون بشیم ایستاد و گفت:

–من توی اتاق بغلی می‌خوابم.

از بغض و عصبانیت نفسم بالا نمی‌آمد. با ناراحتی گفتم: –یعنی چی آرشام؟

مثل همیشه سکوتش عذاب‌آورترین جوابی بود که می‌تونست بهم بده.

برای همین با بغض گفتم:

–مثلا ما عروسی کردیم. از الان جات رو جدا می‌کنی؟ چرا من رو نمی‌بینی؟ چرا هیچ حسی بهم نداری، دیگه از این رفتارات خسته شدم.

–نوشین به خدا شرمندتم، حتی روم نمی‌شه توی چشمات نگاه کنم، ولی

نمی‌تونم مثل یه شوهر واقعی کنارش باشم. تا امشب فکر می‌کردم، می‌تونم جسمم رو به تو هدیه بدم و روحم مال آوا باشه،

ولی می‌بینم نمی‌شه. من همه چیزم به آوا تعلق داره.

از عصبانیت گفتم:

–مسخره‌ست که تو هنوز وفادار دختری هستی که تو رو مثل یه اشغال از زندگیش بیرون کرد.

–آره حق با توه، من وفادار کسی‌ام که بهم بی‌وفایی کرد، اما من تو رو انتخاب کردم چون فکر می‌کردم، درکم می‌کنی و از

مشکلاتم باخبری. من فقط می‌تونم اسمی شوهرت باشم، خواهش می‌کنم درک کن.

–گند زدی به زندگیم، آینده‌م رو نابود کردی؛ اون وقت میگي درک کنم!

–ازت می‌خوام باز بهم فرصت بدی. من توی بد شرایطی گیر کردم تا میام مشکلاتم رو هضم کنم و مشکلات بعدی روی سرم

آوار می‌شه. طی چند وقت تمام زندگیم زیر و رو شد. دختری که فکر می‌کردم دوسم داره بهم خیانت کرد.

دختری که حتی یک درصد هم احتمال نمی‌دادم بهم حسی داشته باشه، یه شبه گفت سال‌هاست که عاشقمه. رفیقم از پشت

بهم خیانت کرد. پدرم به جای اینکه بشینه پای درد و دلم و بفهمه، برام مشکلات جدید درست می‌کنه و اصرار می‌کنه تا زودتر

ازدواج کنم. حالا تو بگو هضم همه اینا به زمان احتیاج نداره؟

–من بارها خواستم کمکت کنم، ولی تو دوست داری تا ابد توی زندان آوا بمونی. این جوری هیچی درست نمی‌شه.

–شاید حق با تو باشه، ولی این زندگیه که خودت انتخاب کردی من هیچ اصراری بهت نکردم.

–همین؟

–مگه این زندگی نیست که تو

می‌خواستی؟ من از نظر مالی تو رو تامین می‌کنم؛ فقط کاری به کارم نداشته باش.

با عصیانبت شب بخیر گفتم و بدون اینکه منتظر جواب باشم وارد اتاقم شدم و در محکم بستم. خودم رو روی تخت انداختم و آرام گریه کردم. برای یه دختر هیچ چیز سخت‌تر از این نیست که شوهرش اون رو نخواد. همیشه به خودم امید می‌دادم که توی چنین شبی، آرشام رو بدست میارم و تمام فاصله‌ها از بین میره. مدام از خودم می‌پرسیدم لابد ایرادی دارم که آرشام تمایلی به بودن با من نداره، اما به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدم. نزدیک‌های صبح بود که اشکم بند اومد و پلک‌هام سنگین شد و به عالم بی‌خبری فرو رفتم.

(آرشام)

بعد از حرفایی که به نوشین زدم، هر کاری کردم خوابم نبرد. بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم. صدای گریه‌اش به وضوح شنیده می‌شد. از اینکه به خاطر تصمیم عجولانه خودم زندگی و آینده نوشین رو خراب کردم، احساس بدی داشتم. سوشترتم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم و هندز فیری توی گوشم گذاشتم.

«به هوات هنوزم عاشقونه چه تنها شهر و قدم می‌زنم

دیوونه وار تورو صدا می‌کنم سکوت شهر بهم می‌زنم

من اشتباهی به تو دل نبستم

دل به تو دادم که تو هم بشکنی

از هر طرف برم به تو می‌رسم

تویی که آخرین پناه منی

هنوزم با عکسات تو بارون

تو این کوچه‌ها راه می‌افتم

همیشه تو قلبم می‌مونی

این حرفو به هیشکی نگفتم

نفس‌هامو پای تو میدم

که خندت به دنیا می‌ارزه

یه جوری بهت تکیه کردم که پشت یه دنیا بلرزه»

(نوشین)

با صدای گوشیم چشمام رو باز کردم. سعی کردم خودم رو سرحال نشون بدم و جواب دادم:

—سلام مامان جون.

—سلام عزیزم، خوبی؟ دامادم چطوره؟

—آرشام هم خوبه.

—خداروشکر، من دارم میام اونجا، براتون صبحانه درست کردم.

محکم توی سرم زدم. مامان اگه من رو با این چشم‌های قرمز و ورم کرده می‌دید، حتما متوجه می‌شد که دیشب تا خود صبح

گریه کردم. با فکری که به سرم زد سریع گفتم:

—ممنون مامان، ولی ما الان بیرونیم و صبحانه رو هم بیرون خوردیم.

—ولی این وظیفه من بود که براتون صبحانه بیارم.

—ممنون، آرشام رو که می‌شناسی همش می‌خواد یه جوری من رو خوشحال کنه.

—خداروشکر که خوش بختی.

—بابا و نیما چطورن؟

—سلام می‌رسونن، جات خیلی خالیه نوشین.

—بهشون سلام برسون.

بعد از قطع تلفن، به ساعت نگاه کردم. 11 بود، با کلافگی بلند شدم و به آینه نگاه کردم. هنوزم لباس خواب لعنتی تنم بود و چشم‌هام حسابی پوف کرده بود. لباسم رو عوض کردم و صورت‌م رو شستم و به اتاق آرشام رفتم. خیلی راحت خوابیده بود. من رو بگو که دیشب چقدر گریه کردم. بی‌تفاوت از پله‌ها پایین رفتم تا برای خودم صبحانه درست کنم. این مدت خیلی ناز آرشام رو کشیده بودم، وقتش بود که نسبت بهش بی‌تفاوت باشم. شاید اینجوری متوجه می‌شد من چه حالی دارم و از این مسخره بازی دست برمی‌داشت.

بعد از اینکه میز مفصلی چیدم، آرشام بالای سرم ایستاد و گفت:

-صبح بخیر.

جوابش رو ندادم و مشغول خوردن شدم. آرشام برای خودش چایی ریخت و مقابلم نشست و گفت:

-از دستم دلخوری؟

-خودت چی فکر می‌کنی؟

-به خاطر دیشب متاسفم.

-می‌دونی دیگه خسته شدم از این کلمات تکراری، از دیشب تا حالا دارم فکر می‌کنم یعنی چه ایرادی دارم که آرشام من رو

نمی‌خواد؛ ولی به هیچ نتیجه نمی‌رسم جز به چیز.

آرشام مشکوک نگاهم کرد و گفت: -چی؟

خیلی رک گفتم:

-اینکه تو مشکل داری برای همین هم آوا و احساساتت رو بهانه می‌کنی.

چند لحظه عصبی نگاهم کرد و بعد تمام میز رو بهم ریخت و گفت:

-می‌تونی خفه بشی؟ با حرفات مدام رو مغز منی.

جوری داد زد و همه چیز رو بهم ریخت که جرئت نداشتیم حرفی بزنم. بعد از اینکه آرشام آشپزخونه رو ترک کرد،

سرم رو روی میز گذاشتم و باز اشک مهمون چشمم شد. فکر نمی‌کنم هیچ دختری توی اولین روز زندگی مشترکش اشک

ریخته باشه. شاید آه آوا من رو گرفته که نمی‌تونیم زندگی آرومی داشته باشیم. شاید تحمل این زندگی سخت باشه، اما من

هنوزم آرشام رو دوست دارم و دوری ازش برام دشواره، از طرفی هم نمی‌خوام بازنده این بازی باشم. مشغول جمع کردن

ظرف‌های شکسته شدم، آرشام از ساختمون خارج شد و محکم در رو بست. فقط بلد بود عین بچه‌ها قهر کنه و از خونه بزنه

بیرون.

هنوز چند دقیقه از رفتن آرشام نگذشته بود که صدای آیفون بلند شد. با فکر اینکه آرشامه بی‌توجه در رو باز کردم و جلوی

تلویزیون نشستم، که با صدای شاهین از جا پریدم.

-به عروس خانوم کم پیدا.

-تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

-خودت در رو باز کردی.

-برو بیرون؛ الان آرشام میاد.

-بذار بیاد بالاخره باید بدون زنش چه آدم نامرد و کلاه برداریه.

-خفه شو، برو بیرون دلم نمی‌خواد همه چی خراب بشه.

شاهین روی کاناپه نشست و گفت:

-اتفاقا اومدم همه چی رو خراب کنم. اومدم به آرشام بگم که آوا بی‌گناحه و تو نقشه جدایی‌شون رو کشیدی.

-پاشو برو، پرت و پرت نگو باز مستی؟

-نه اتفاقا هوشیارم، برای همین تازه دارم می‌فهمم که چه گندی به زندگی این همه آدم زدیم. تو که به مراد دلت رسیدی، این

وسط فقط سر من بی‌کلاه موند؛ چون آوا داره ازدواج می‌کنه.

خندیدم و گفتم:

-آهان پس بگو دلت از کجا پره، هزار بار بهت گفتم تنبلیت رو پای من ننویس آقای رادمنش.

-دیگی که برای من نجوشه، می‌خوام سر سگ توش بجوشه. اگه آوا به من نرسه توام باید از آرشام جدا بشی.

-به من چه ربطی داره؟

-من به تو کمک کردم تا به آرشام برسی، حالا نوبت توئه تا به من کمک کنی.

-من هیچ کاری از دستم بر نمیاد.

شاهین بلند شد و به طرف در خروجی رفت و گفت:

-پس منم مجبور میشم حرفایی بزنم که نباید.

-دیوونه بازی در نیار، هر حرفی بزنی به ضرر هر دومون تموم می‌شه.

-من چیزی برای از دست دادن ندارم خانم پناهی.

و بدون هیچ حرف دیگه‌ای رفت و من موندم که با شاهین و دیوونه بازی‌هاش چیکار کنم. حالا که آوا قصد داشت ازدواج کنه،

شاید آرشام برای همیشه دل کنده می‌شد و می‌تونست به این زندگی دل ببندد؛ اما از شاهین هم بعید نبود که همه چیز رو

کف دست آوا و آرشام بذاره و همه چیز رو خراب کنه.

(آوا)

به دعوت محمد برای شام به یه رستوران درجه یک اومدیم. این روزها بیشتر وقتم رو با محمد سپری می‌کنم. هر چی بیشتر باهاش رفت و آمد می‌کنم، بیشتر پی به خوبی‌هایش می‌برم. محمد قلب بزرگی داره و همه کار می‌کنه تا خودش رو بهم ثابت کنه و البته موفق هم شده؛ چون ساعت‌ها به عشق و علاقه‌اش فکر می‌کنم.

محمد رفته بود تا دستاش رو بشوره و منم از فرصت استفاده کردم و به آیدا زنگ زدم تا سراغ مانی رو بگیرم. چند روز که نمی‌دیدمش عجیب دل تنگش

می‌شدم. بعد از چند تا بوق صدای آیدا توی گوشی پیچید:

–سلام خواهر خوشگلم.

–سلام خواهری، خوبی؟ عزیز دل من چیکار می‌کنه؟

آیدا خندید و گفت:

–با باباش داره بازی می‌کنه و خونه رو گذاشتن روی سرشون.

–از طرف من محکم لپش رو ببوس.

–باشه قربونت برم، تو کجایی؟

–منم با محمد اومدم بیرون.

–پس به زودی عروسی دعوتیم.

–حق با شما بود، محمد پسر خوبییه و

می‌شه بهش اعتماد کرد.

–مهران و محمد سال‌هاست با هم دوستن، پسر خیلی خوبییه، خانواده موجه و با شخصیتی هم داره. محمد انتخاب خوبییه شک نکن.

همون لحظه محمد با لبخند روی صندلی نشست و من به آیدا گفتم:

–خب دیگه کاری نداری خواهری؟

–نه عزیزم خوش بگذره.

–سلام مهران رو برسون.

بعد از قطع تلفن محمد گفت:

–خوب بودن؟

–آره مهران و مانی بازی می‌کردن، خونه رو سرشون گذاشته بودن.

–خوش به حال مهران، با وجود زنی مثل آیدا و بچه‌ای مثل مانی هیچی کم نداره.

خندیدم و گفتم:

–حالا چرا حسودی می‌کنی؟

–من و مهران با هم وارد دانشگاه شدیم. اون خیلی زود تشکیل خانواده داد و خوشبخت شد اما من هنوز مجردم.

–به زودی از مجردی در می‌ای.

محمد با هیجان بهم خیره شد و گفت:

–منظورت چیه؟

کمی مکث کردم و گفتم:

–می‌تونی با خانوادت بیای خواستگاری، از نظر من مشکلی نداره.

محمد از خوشحالی بلند خندید و گفت:

–پس بالاخره انتظار تموم شد.

–محمد آروم‌تر همه دارن نگاهمون

می‌کنن.

–انقدر ذوق زده شدم که دلم

می‌خواد از خوشحالی فریاد بزنم.

خندیدم و گفتم: –دیوونه.

–دیوونه نه عاشق.

خندیدم و گفتم:

–خیلی خب عین این پسرای 20 ساله ذوق نکن.

–هر کی جای من بود، ذوق می‌کرد. بعد از یک سال بالاخره تونستم دلت رو بدست بیارم؛ کم اتفاقی نیست.

با آوردن غذاها حرفمون نیمه تموم موند و مشغول خوردن شدیم. محمد از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، اما من هنوز هم با خودم درگیرم و هر لحظه از خودم می‌پرسم که یعنی یه روزی

می‌تونم محمد رو به اندازه آرشام دوست داشته باشم؟

شب ساعت 11 بعد از کلی گشتن توی خیابون‌ها محمد من رو جلوی خونه پیاده کرد و رفت. با دیدن آرام و ارمیا ذوق کردم و گفتم:

–اگه می‌دونستم شما دوتا اینجایید، زودتر می‌اومدم.

–آوا نمی‌دونی آرام چقدر دل تنگت می‌شه، چرا به ما سر نمی‌زنی؟

–به خدا سرم شلوغه.

آرام رو بغل کردم و گفتم:

–ما دوتا نیمه همدیگه‌ایم. الان که از هم جدا شدیم، خیلی برامون سخته.

آرام دستم رو کشید و به طبقه بالا بردم و کنار گوشم گفت:

–بگو ببینم چی شده که یه دفعه انقدر با محمد صمیمی شدی؟

وارد اتاقم شدیم. آرام روی تخت نشست و منم مشغول عوض کردن لباسام شدم. آرام با هیجان گفت:

–وقتی آیدا زنگ زد و بهم گفت چه تصمیمی گرفتی، داشتم از خوشحالی غش می‌کردم.

–تو فکر می‌کنی تصمیم درستی گرفتم؟

–شک نکن که بهترین تصمیم رو گرفتی.

–می‌دونی آرام احساس می‌کنم لبه پرتگاه ایستادم، که با یه تصمیم اشتباه پرت میشم پایین.

–آوا من مطمئنم که محمد می‌تونه تو رو خوشیخت کنه. توام بالاخره باید ازدواج کنی و تشکیل خانواده بدی، آرشامم که ازدواج

کرد و همه چی تموم شده؛ الان وقتشه یه زندگی جدید شروع کنی.

–نمی‌دونم چی بگم دو دلم.

–فکر کن لبه همون پرتگاه ایستادی و آرشام و محمد ازت می‌خوان تا

کمک‌شون کنی، حالا تو چیکار می‌کنی؟ کسی رو نجات میدی که دوستش داری ولی تو رو ول کرده و رفته پی زندگیش یا کسی

که تو رو دوست داره و حاضره برای شادی و خوشبختیت همه کار بکنه.

–چه سوال پیچیده‌ای؟

–جواب این سوال بهت کمک می‌کنه تا راحت‌تر تصمیم بگیری.

–ممنون آرام خیلی خوبه که تو رو دارم.

–من موندم وقتی خدا من رو با این همه هوش و کمالات خلق کرد، تو رو دیگه واسه چی داد؟

با خنده گفتم:

–باز بهت رو دادم پررو شدی؟ حالا تو تعریف کن زندگی مشترک خوبه؟

–خیلی، برای همینه می‌گم زودتر ازدواج کن این فکر و خیال عواقب بی‌شوه‌ریه. خودت رو درگیر گذشته فسیل شدت کردی، که چی بشه؟

آرام پشت سر هم می‌گفت و من

می‌خندیدم. شده بودیم مثل سال‌ها پیش که سر به سر همه می‌داشتیم و ساعت‌ها می‌خندیدم.

امروز بعد از یک هفته قراره محمد و خانوادش بیان خواستگاری. همه از این بابت خوشحالن، اما من هیچ حسی ندارم. همیشه

فکر می‌کردم توی چنین روزی فوق العاده خوشحال و هیجان زده باشم، اما مدام از خودم می‌پرسم یعنی کار درستی می‌کنم؟

با باز شدن در اتاقم سریع دفترم رو بستم. آرام مرموز نگاهم کرد و گفت:

–خیلی دوست دارم بدونم چی می‌نویسی، اما الان وقتش نیست باید زود آماده بشی.

–باشه، الان بلند میشم.

–تا تو یه دوش می‌گیری، منم لباست رو آماده می‌کنم.

بعد از یه دوش آب گرم نیم ساعته از حمام خارج شدم. موهام رو خشک کردم و کت شلوار قرمز رنگی که آرام برام انتخاب کرده بود رو پوشیدم. آیدا هم مشغول آرایش کردنم شد. برام مهم نبود خانواده محمد من رو می‌پسندن یا نه؛ تنها چیزی که برام مهم بود لبخند مامان و بابا بود. با صدای آیفون به سمت پنجره رفتم. خانواده شایسته با پرستیژ خاص خودشون وارد حیات شدن. محمد با کت شلوار مشکی و کروات مشکی رنگ فوق العاده جذاب و خواستنی شده بود. دست گل بزرگی که همراه داشت زیبا و خیره کننده بود. با دیدن گل‌های رز لبخند روی لب‌هام نشست. از اتاقم خارج شدم و به طبقه پایین رفتم. مامان محمد با دیدنم لبخند زد و گفت:

–سلام دخترم، خوبی؟

–سلام ممنون خیلی خوش اومدین.

بعد از سلام و احوال پرسی با خانواده شایسته، محمد وارد شد. دست گل رو به دستم داد و کنار گوشم گفت:

–تقدیم به گل همیشه بهار زندگیم.

لبخند زدم و گفتم: –خیلی قشنگه مرسی.

مهران با شیطنت گفت:

–حرف‌های عاشقانه رو بذارید برای بعد؛ همه داخل سالن منتظرن.

به سالن رفتم. مامان و خواهر محمد مدام از زیباییم تعریف می‌کردن. از چشم‌های خانواده خودمم چیزی جز خوشحالی و

تحسین دیده نمی‌شد؛ اما من غمی بزرگ توی سینه‌م سنگینی

می‌کرد و اصلا متوجه حرف‌هایی که زده می‌شد نبودم. با صدای بابا رشته افکارم پاره شد و به خودم اومدم.

–آوا جان آقا محمد رو تا اتاق راهنمایی کن.

بلند شدم و همراه محمد به طبقه بالا رفتم. محمد به محض اینکه وارد اتاق شدیم، دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

–شاهزاده خانم من چقدر زیبا شده.

–مگه قبلا نبودم؟

–شما همیشه زیبایی، امروز زیباتر شدی. آوا نمی‌دونی چقدر خوشحالم؛ همه چیز داره همون جوری پیش میره که منتظرش

بودیم.

لبخند تلخی زدم و ترجیح دادم سکوت کنم. محمد که متوجه ناراحتیم شد، دستش رو زیر چونه‌م گذاشت و مجبورم کرد تا به

چشم‌اش نگاه کنم.

–چی شده عزیزم، چرا ناراحت و نگرانی؟

–محمد من می‌ترسم.

محمد نگران پرسید: –از چی؟

–از اینکه تونم اونجوری که لیاقت و شایستگی‌ش رو داری دوست داشته باشم.

محمد لبخند زد و گفت:

–این حرف تو باعث دلگیرمیم شد. همین که سعی می‌کنی تا دوسم داشته باشی برای من کافیه. درضمن عشق و علاقه‌ای که من

به تو دارم انقدر بزرگ هست که جایی برای ترس و نگرانی نمی‌ذاره. بهم اعتماد کن. مطمئن باش که نمی‌ذارم کمبود چیزی رو

احساس کنی و همه کار

می‌کنم تا از کنارم بودن، آرامش داشته باشی.

–منم مطمئنم که عشق تو یه روزی قلبم رو تسخیر می‌کنه.

محمد لبخند زد و گفت:

–پس همه چی حله دیگه، بریم تا به بقیه‌م خیر بدیم.

به طبقه پایین رفتم. همه با کنجکاوای نگاه‌مون کردن که آقای شایسته گفت:

–خب دخترم چی شد؟

به محمد نگاه کردم و گفتم:

–ما با هم تفاهم داریم.

صدای دست همه بلند شد. مادر محمد به سمتم اومد و حلقه زیبایی به عنوان نشون دستم کرد و گفت:

–از الان دیگه تو عضوی از خانواده‌ی شایسته شدی و ما از این بابت خیلی خوشحالیم.

لبخند زدم و تشکر کردم. به اصرار خانواده شایسته مهریه‌م 2000 سکه تعیین شد و قرار شد تا 2 هفته دیگه مراسم نامزدی

رو بگیریم. بعد از رفتن محمد و خانوادش، ارمیا رو به مهران گفت:

–باجناق عزیز؟

جانم؟

محمد خوشتیپه، موقعیت و جذابیت ما در خطر.

مهران خندید و گفت:

من که خیالم راحته. چون زیبایی و جذابیت من اصلا قابل مقایسه با شما دو تا نیست.

با این حرف مهران همه خندیدن. وارد اتاقم شدم. جلوی آینه نشستم و به خودم نگاه کردم. نه می‌خندیدم، نه گریه می‌کردم. آرشام تو با من چیکار کردی؟ تو با رفتنت تمام احساسم رو با خودت بردی. اشک توی چشمم حلقه زد. مامان وارد اتاقم شد و سعی کردم اشک‌هام رو پنهون کنم، اما بی‌فایده بود چون با ناراحتی پرسید:

آوا خوبی؟

آره خوبم.

تو از این وصلت خوشحالی؟

بلند شدم و به سمت کمد رفتم تا لباسم رو عوض کنم و گفتم:

معلومه که خوشحالم، محمد پسر خویبه من رو خیلی دوست داره.

توام دوسش داری؟

روی تخت نشستم و با بغض گفتم:

من فقط یکی رو دوست داشتم و عاشقش بودم.

به حلقه‌ام اشاره کردم و گفتم:

این فقط یه تواقه.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم دخترم ازدواج رو یه توافق بدونه. خونه‌ای که بر پایه توافق بنا بشه، خونه نیست یه مسافر خونه‌ست.

مامان ناراحت و دلگیر از اتاق بیرون رفت و من رو با گذشته ویران و آینده نامعلوم تنها گذاشت.

(آرشام)

یک ساعته نزدیک خونه آوا داخل ماشین نشستم تا شاید بیاد بیرون و بتونم از دور بینمش. آخرین باری که دیدمش روز عقد بود و حالا ماه‌ها گذشته و من بی‌نهایت دلتنگش شدم. می‌دونم با فکر کردن به آوا، دارم به نوشین خیانت می‌کنم ولی؛ دست خودم نیست.

نمی‌تونم نوشین رو دوست داشته باشم. به جای اینکه بهم آرامش بده، مدام باعث ناراحتیم می‌شه. گاهی با خودم فکر می‌کنم شاید بخشیدن و فراموش کردن خیانت آوا، از زندگی بدون عشق و آرامش کنار نوشین راحت‌تر بود و من این تصمیم اشتباه رو گرفتم. شش ماه از زندگی مشترکمون می‌گذره اما من هیچ تمایلی بهش ندارم. با باز شدن در خونه، با هیجان به در خیره شدم و با دیدن آوا جون تازه‌ای گرفتم. لباس ورزشی صورتی رنگی که به تن داشت فوق العاده خواستنی و بامزه‌ش کرده بود. ماشین روشن کردم و با فاصله ازش حرکت کردم. هنوز هم مثل گذشته بعدازظهرها برای پیاده روی به پارک می‌رفتم. خیلی خوشحالم که تونسته من رو فراموش کنه و راحت زندگی کنه. درسته که من هر روز و هر لحظه توی عشقش دست و پا می‌زنم و از دوریش تا مرز جنون پیش میرم، اما دلم نمی‌خواد آوا هم مشکلات من رو داشته باشه. خوشبختی و آرامشش آرزومه. حاضرم تمام زندگیم رو بدم تا برای چند ثانیه مثل گذشته دستش رو بگیرم و کنارش قدم بزنم. چقدر دلتنگ شیطنتها و لبخند زیباشم. به ساعت نگاه کردم، دیرم شده بود. حوصله سوال‌های نوشین ندارم. نگاه آخر بهش کردم و گفتم، خداحافظ عشق من.

ماشین روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم.

(نوشین)

امروز ولتاینه و من همه جور تدارکی دیدم تا دلش رو بدست بیارم و بهش ثابت کنم که چقدر دوسش دارم. دو ساعته از تعطیل شدن شرکت می‌گذره، اما هنوز پیداش نشده و من مجبورم به همه دروغ بگم تا دیر اومدنش رو توجیه کنم. با باز شدن در سالن سریع از آشپزخونه خارج شدم و به سمتش رفتم و با عصبانیت گفتم:

هیچ معلوم هست کجایی؟

بذار برسم بعد شروع کن، چرا باید واسه اومدن به این جهنم عجله کنم؟

بغض کردم و گفتم:

احمق منم که واسه خوشحالی تو همه کار می‌کنم.

با اومدن نیما هر دو ساکت شدیم. نیما با حالت خاصی رو به آرشام گفت:

–سلام، کجایی پسر؟

–سلام، نمی‌دونستم توام اینجایی؟

–قدر زنت رو بدون، همه ما رو جمع کرده تا تو رو خوشحال کنه. حالا تو به جای اینکه بهش بگی عزیزم ولتایننت مبارک بهش کج خلقی می‌کنی؟

–امروز ولتایننه؟ کامل فراموش کرده بودم.

–منم اگه مته تو 24 ساعته غرق افکار گذشته بودم اتفاقات روزم رو فراموش می‌کردم.

–خواهش می‌کنم با این حرف‌ها شب‌مون رو خراب نکن.

نیما با عصبانیت گفت: –تمومش کنید.

روم رو از آرشام برگردوندم و به آشپزخونه رفتم و کیکی که درست کرده بودم، تزیینات نهاییش رو انجام دادم و روی میز قرار دادم. دست آرشام رو گرفتم و با هم اولین کیک ولتاینمون رو برش دادیم. بعد از خوردن کیک هدیه‌م رو به طرف آرشام گرفتم و گفتم:

–قابل تو رو نداره.

آرشام به آرومی مشغول باز کردن جعبه شد. بعد از کنار زدن قلب‌ها ساعت زیبایی که براش خریده بودم نمایان شد.

آرشام با محبت ازم تشکر کرد. دلم

می‌خواست جلوی همه بهش بگم کاش هیچ وقت این نگاه مهربون رو ازم دریغ نمی‌کردی. آرشام با شرمندگی رو به همه گفت:

–من جلوی شما از نوشین معذرت

می‌خوام، چون واقعا امروز رو فراموش کردم و هدیه‌ای نخریدم.

–اشکالی نداره عزیزم.

نیما خندید و گفت: –جبران می‌کنی.

آرشام ساعت رو به مچش بست. خیلی به دستش می‌اومد، صدای دست همه بلند شد و انیکا گفت:

–چه سلیقه ای؟ خیلی شیکه.

–قربونت...

با کاری که آرشام انجام داد، بقیه حرفم رو فراموش کردم و بهش خیره شدم. ساعتی که با کلی عشق و هیجان براش خریده بودم رو باز کرد و دوباره ساعت آوا رو به مچش بست. قبل از اینکه اشک‌هام سرازیر بشه، به آشپزخونه رفتم و پشت میز نشستم. انیکا وارد آشپزخونه شد و با ناراحتی گفت:

–خوبی؟

–دیدیدی چی کار کرد؟

–واقعا متأسفم، فکر می‌کردم رابطه‌تون بهتر شده باشه؛ اما مثل اینکه اشتباه حدس زدم.

–هر روز از هم دورتر میشیم، انیکا باور کن من همه کار کردم تا جذبش کنم، اما نمی‌شه؛ آرشام دست بردار نیست.

–من باهات صحبت می‌کنم. اون حق نداره انقدر نسبت به تو بی‌تفاوت باشه.

با صدای گیتار آرشام هر دو از آشپزخونه خارج شدیم و من به صدای مردی گوش سپردم که مثل همیشه مخاطب آهنگ هاش کسی جز آوا نبود و من تمام آرزوم این بود که برای چند ثانیه در قلبش رو به روم باز کنه تا بتونم تا آخر عمر اونجا بمونم و پادشاهی کنم.

"تو که تو خاطر منی گذشتمو دوست دارم

هر روز درگیرم ولی عاشق این تکرارم

بارون که می‌زنه هنوز تو کوچه‌ها راه میرم

حس می‌کنم نزدیکی واسه تو چتر

می‌گیرم

هنوز همون دیوونم و فرقی نکرده حالم

حس می‌کنم مال منی ببین چه خوش خیالم

تمومه لحظه‌هام و با خیالت عاشقی کردم

کنار تو تو این خونه با عکسات زندگی کردم

همیشه سهم من بودی همیشه عاشقت بودم

نشد حتی تو این روزا بری یک لحظه از یادم»

(آوا)

مشغول لاک زدن ناخن‌هام بودم، که صدای زنگ گوشیم بلند شد. دست از کارم کشیدم و جواب دادم:

–جانم محمد؟

–جونت بی‌بلا، خوبی عزیزم؟

–خوبم، چه خبرا؟

–زنگ زدم که اگه وقت داری بریم لباست رو بخریم.

–کاری ندارم از بیکاری داشتم ناخن‌هام رو لاک می‌زدم.

–یک ساعت دیگه میام دنبالت.

بعد از اینکه کامل آماده شدم، صدای آیفون هم بلند شد. از مامان و بابا خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم. محمد در رو از

داخل برام باز کرد و گفت:

–سلام خانومم.

–سلام.

–مامان و بابا خوب بودن؟

–آره سلام رسوندن.

محمد ماشین روشن کرد و به سمت مزون حرکت کرد و گفت:

–کاش به جای نامزدی زودتر عروسی

می‌گرفتیم و می‌رفتیم سر خونه

زندگی‌مون.

–عجله داری؟

خندید و گفت:

–وقتی عروس به این زیبایی دارم، بایدم عجله داشته باشم.

سکوت کردم که محمد دستم رو بوسید و گفت:

–آوا تو همه زندگی منی؛ خیلی خوشحالم که قراره مال من بشی.

در برابر حرف‌های عاشقانه محمد، تنها می‌تونستم سکوت کنم. بیشتر از اینکه دوسش داشته باشم وجودش بهم آرامش میداد.

محمد برخلاف آرشام همیشه شنونده خوبی بود و من راحت می‌تونستم باهاش صحبت کنم و برعکس شاهین من رو مجبور به

دوست داشتنش نمی‌کرد. چشمام رو بستم و آرزو کردم تا مهر محمد به دلم بیافته. با ایستادن ماشین از فکر بیرون اومدم و

هر دو پیاده شدیم. شیک و خاص بودن همه مدل‌ها، انتخاب رو برام سخت کرده بود. رو به محمد شدم و گفتم:

–من واقعا موندم کدوم رو انتخاب کنم، کمکم می‌کنی؟

محمد به لباس صورتی رنگی که فوق العاده زیبا و خیره کننده بود، اشاره کرد و گفت:

–من چشمم این رو گرفته، نظرت چیه؟

–عالیه.

محمد از فروشنده خواست تا لباس رو برام بیارن. همونجور که حدس

می‌زدم، توی تنم فوق العاده بود. خانمی که توی پوشیدن لباس کمکم کرد، گفت:

–خیلی بهتون میاد.

–ممنون، لطف می‌کنید همسر من رو صدا کنید؟

موهام رو دورم ریختم و منتظر محمد شدم. لحظه‌ای بعد جلوم ایستاد و گفت:

–تا به حالا یه فرشته روی زمین ندیده بودم.

خندیدم و گفتم: –با حرفات داری لوسم می‌کنی.

بهم نزدیک شد و گودی گردنم رو بوسید.

مثل گذشته شیطون شدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گونه‌ش رو بوسیدم. این اولین بار بود که جواب محبت و علاقه

محمد رو بی‌پاسخ

نمی‌ذاشتم؛ برای همین خندید و گفت:

–داری دیوونم می‌کنی؟

با اومدن زن فروشنده از هم فاصله گرفتیم. محمد که خندش گرفته بود از اتاق بیرون رفت و منم مشغول عوض کردن لباسم شدم. فروشنده با مهربونی گفت:
- عزیزم رو انتخاب کردی؟
- بله.

بعد از حساب کردن لباس، برای شام به رستوران رفتیم. محمد با خوشحالی و هیجان از برنامه و ایده‌هایی که برای جشن‌مون داشت صحبت می‌کرد. منم با دقت به حرف‌هاش گوش می‌کردم. مدتی که تصمیم گرفتیم که از کنار محمد بودن لذت ببرم، به هر حال من تا چند روز دیگه همسرش می‌شدم. همونجور که محمد من رو درک می‌کرد، منم در مقابلش وظیفی دارم. دلم نمی‌خواد اشتباهات گذشته رو دوباره تکرار کنم. یکبار به خاطر سادگیم آرشام رو از دست دادم، دیگه نمی‌خوام تنها شانس زندگیم رو از دست بدم. ساعت 12 محمد من رو به خونه رسوند و گفت:
- کنار تو گذشت زمان احساس نمی‌کنم. ممنون آوا.

- من از تو، امروز خیلی خوش گذشت.
- قول میدم کاری کنم که تمام لحظه‌های زندگی‌مون بهت خوش بگذره.
- نیازی به قول دادن نیست، این مدت عشق و علاقه‌ات بهم ثابت شده.
محمد بغلم کرد و گونه‌هاش رو بوسید و گفت: - خیلی دوست دارم.
و من به این فکر کردم که زندگی همینه.
انتظار یه آغوش بی‌منت، یه بوسه بی‌عادت، یه دوست دارم بی‌علت.
گاهی زندگی توی همین دوست دارم‌های ساده خلاصه میشه و من بعد از مدتها که از این حس آرامش محروم بودم، دوباره قلبم به تلاطم دراومد. از محمد خداحافظی کردم و وارد ساختمون شدم. با دیدن آرام از خوشحالی جیغ زدم و گفتم:
- چه خوبه که توام اینجایی.
- لباست رو ببینم.
- بیا بریم بالا تا بپوشمش.

بعد از پوشیدن لباس مامان و آرام هم مثل محمد از زیبایی‌هاش تعریف کردن و بهم تبریک گفتن. برعکس گذشته که تمایلی به این ازدواج نداشتیم، حالا احساس بهتری دارم. سایه آرشام توی زندگیم کم رنگ‌تر شده و من از این بابت خوشحالم. بعد از اینکه لباسم رو عوض کردم کنار ارمیا نشستیم و گفتم:
- چه خبرا؟

- خبرا پیش شماست، خوب سرت شلوغ شده.
- آره از صبح تا ظهر دنبال کارای شرکتیم، بعد هم انجام کارای مراسم.
- آوا با محمد صحبت کن، بعد از مراسم همگی بریم مسافرت. خیلی وقته جایی نرفتیم.
- حتما اتفاقا کلی هم بهمون خوش می‌گذره.

- فکر کنم محمد خوش مسافرت باشه.
- محمد خیلی آروم و مهربونه، اگه مهران و آیدا هم بیان که دیگه خیلی خوش می‌گذره.

هر دو خندیدن و ارمیا با شیطنت گفت:
- می‌بینم که از محمد خوشت اومده و ارزش تعریف می‌کنی.
- باز من یه حرف زدم شماها سوءاستفاده کردید. خب شوهرمه بایدم ارزش تعریف کنم.
- حالا انقدر شوهرم شوهرم نکن به پای ارمیای من که نمی‌رسه.
- حسود..

با دقت به آینه نگاه کردم. آرایش مات و صورتی رنگ، خیلی به صورتم می‌اومد. رو به آرایشگر شدم و گفتم:
- ممنون خیلی خوب شدم.
آرایشگر لبخند زد و گفت:
- عزیزم تو ذاتا زیبایی؛ من کار خاصی نکردم.
با لبخند از اتاق خارج شدم. آیدا و آرام و خواهر محمد، مریم با دیدنم تعجب کردن و گفتن:

-چقدر ناز شدی.

-شماها که از من خوشگل‌تر شدید.

مریم گفت:

-باید به محمد به خاطر این انتخاب خویش تبریک گفت.

-مرسی عزیزم.

با صدای آرایشگر که می‌گفت آقای داماد اومدن، دوباره به آینه نگاه کردم. محمد با کت و شلوار مشکی با لبخند بهم نزدیک شد و گفت:

-مثل همیشه زیبا شدی.

-توام مثل همیشه جذاب و خوش تیپ شدی.

بدون توجه به بقیه خم شد و آروم لیم رو بوسید. با خجالت به بقیه نگاه کردم. آرام و مریم زیرکانه می‌خندیدن. محمد دستم رو گرفت و با هم از آرایشگاه خارج شدیم. به سمت سالن حرکت کردیم. تمام مسیر دستم توی دست‌های گرم و مردونه محمد بود و فکر و قلبم رو به زمزمه‌های عاشقانه‌اش سپرده بودم. با رسیدن به سالن همه فامیل به استقبال مون اومدن. با دیدن میلاد و ساحل خوشحال شدم و به سمت‌شون رفتم. ساحل مثل همیشه با محبت در آغوشم گرفت و میلاد از صمیم قلب بهمون تبریک گفت. توی چشم‌های هر دوشون خوشحالی موج می‌زد. تمام این سال‌ها ساحل و میلاد شریک ناراحتی‌ها و غم‌هام بودن و حالا با دیدن لیخندم خوشحال بودن. بعد از سلام و خوش‌آمدگویی به همه مهمون‌ها در جایگاه‌مون نشستیم. آیدا حلقه‌ها رو آورد. اول محمد حلقه‌ای که از نگین‌های زیبایی درست شده بود، دستم کرد و بعد من حلقه‌ای که برایش خریده بودم رو دستش کردم. صدای دست و جیغ همه بلند شد. مهران ما رو بلند کرد تا همراه بقیه زوج‌ها به پیست رقص بریم. سرم رو روی سینه محمد گذاشتم و به تمام اتفاقات این مدت فکر کردم. روزی که در آغوش آرشام بودم و فکر همسریش رو توی ذهنم می‌پروروندم، حتی یه درصد هم احتمال نمی‌دادم که به جز اون نامزد کس دیگه‌ای بشم. با وجود تمام این تناقض‌ها و سردرگمی‌ها الان کنار محمد احساس آرامش و امنیت می‌کنم. من عاشق محمد نیستم، اما دوستش دارم و مطمئنم که کنارش می‌تونم به خوشبختی دست پیدا کنم.

(شاهین)

روبه‌روی سالن ایستادم و با حسرت به آوا نگاه می‌کنم. دختری که به خاطرش همه کار کردم، اما من رو ندید. دلم می‌خواد از ماشین پیاده بشم و یه درس حسابی به این پسر بدم. برای بار دوم شکست خوردم؛ یه بار به آرشام باختم، این بار هم به این پسر. این بار نمی‌ذارم کسی که بازیم داد، راحت کنار عشقش زندگی کنه. تصمیم دارم پیش آوا برم تا همه چیز رو برایش تعریف کنم. وقتشه بدونه بزرگترین ضربه زندگیش رو از دوست صمیمیش خورده. اگه من به هدفم نرسیدم و زندگی ندارم، نوشین هم نباید زندگی و آرامش داشته باشه. اجازه

نمیدم نوشین مسخرم کنه. وقتشه یه خودی نشون بدم و بازی رو دستم بگیرم. ماشین روشن کردم و سمت خونه رفتم. تمام مسیر فکرم درگیر نقشه‌هام بود. خواستم وارد پارکینگ بشم که آرزو دوست دختر پیله و کنه‌م کنارم نشست و گفت:

-سلام عشقم، هیچ معلوم هست کجایی گوشیتم که جواب نمیدی؟

-اینجا چیکار می‌کنی؟

-اومدم بینمت، چند وقته ازت بی‌خبرم.

-حال و روزم خوب نیست. دست از سرم بردار، هر وقت اوضاعم رو به راه شد؛ میام سراغت.

-ولی اینجوری که نمی‌شه! مشکلک چیه که از من فاصله گرفتی؟

-بریم تو واست تعریف می‌کنم.

با آرزو وارد خونه شدیم. توی آشپزخونه مشغول قهوه درست کردن بودم که دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و صورتم رو بوسید. سمتش برگشتم و بوسیدمش. همیشه معتقدم دختری که خودش رو در اختیار می‌ذاره، حماقت اگه ازش استفاده نکنی.

شاید تمام دخترها از روی عشق و علاقه به من نزدیک می‌شدن، ولی به نظر من اگه دختری واقعا عاشق باشه، می‌تونه بفهمه طرفش از روی عشق می‌خوادش یا از روی هوس.

ویلا در سکوت فرو رفته بود. ساعت، 9 صبح رو نشون می‌داد. از ویلا خارج شدم. کنار ساحل نشستم و شروع به نوشتن کردم. چند روزه برای تفریح به شمال اومدم و حسابی بهمون خوش گذشته. محمد همه جوره هوام رو داره و همه کار می‌کنه، تا به من خوش بگذره. با وجود تمام اتفاق‌ها، هنوز هم عاشق آرشامم و فقط محمد رو دوست دارم؛ اما آرشام نه من رو دوست

داشت، نه عاشقم بود، چون خیلی راحت فراموشم کرد و عاشق نوشین شد. می‌کن آگه برای بار دوم عاشق شدی، عشق دومت رو انتخاب کن؛ چون آگه واقعا عاشق بودی، هیچ وقت برای بار دوم عاشق نمی‌شدی. با صدای محمد دفتر رو بستم و سرم رو بلند کردم.

–صبح بخیر عشقم، چرا تنها اومدی؟

–صبح بخیر، دلم نیومد بیدارت کنم.

محمد کنارم نشست و گونه‌ها رو بوسید. به دفتر خیره شد و گفت:

–چی می‌نوشتی؟

–خاطراتم.

–از کی می‌نویسی؟

–خیلی ساله که هر روز خاطراتم رو

می‌نویسم.

–حیف که دفتر خاطرات شخصیه وگرنه خیلی دوست داشتم بخونم.

لبخند زد و دفتر رو به طرفش گرفت و گفت:

–می‌تونم بخونی، بین من و تو هیچ چیز شخصی وجود نداره.

–مرسی عزیزم. نمی‌دونم چقدر حرفات بهم دلگرمی میده. بلند شدم و رو به محمد گفتم:

–من میرم میز صبحانه رو بچینم، توام زود بیا.

به ویلا برگشتم و مشغول درست کردن صبحانه شدم. برام مهم نبود که محمد از تمام اتفاقات زندگیم باخبر بشه، چون از قبل

همه چیز رو مو به مو برایش تعریف کرده بودم. در حال ریختن چای بودم که دست‌های محمد دورم حلقه شد و کنار گوشم گفت:

–عشق نویسنده من.

خندیدم و گفتم:

–داری مسخرم می‌کنی؟

–نه اصلا، من 10 صفحه‌ش رو بیشتر نخوندم، ولی انقدر صریح و واضح نوشته بودی که احساس می‌کردم دارم یه فیلم عاشقانه

پر فراز و نشیب نگاه می‌کنم.

–دفتر پیشت باشه تا بقیه‌ش رو بخونی.

–نه طاقت ندارم، جای اشک‌ها روی صفحه‌ها قلبم رو به درد میاره.

خودم رو توی بغلش انداختم و گفتم:

–محمد تو خیلی خوبی.

توی همین حالت، میلاد سر رسید و با دیدن ما خشکش زد.

بهبش حق می‌دادم که تعجب کنه. شاید هیچ وقت فکر نمی‌کرد من بعد از آرشام بتونم آغوش دیگه‌ای رو بپذیرم. چند ثانیه بعد

میلاد به خودش اومد و گفت:

–دو کیوتر عاشق ببخشید خلوت‌تون رو بهم زدم.

–لوس نشو برو بقیه رو صدا کن، بیان سر میز که خانم حسابی تو زحمت افتاده.

میلاد خندید و گفت:

–راحت بگو برو دنبال نخود سیاه، لازم نیست بهانه دیگه‌ای بیاری.

استکان‌ها رو توی سینی گذاشتم و گفتم:

–میلاد انقدر شیطنت نکن برو صداشون کن.

–من فقط زن خودم رو بیدار می‌کنم، بیدار کردن ارمیا و مهران با خودت.

خندیدم و به طبقه بالا رفتم. چند ضربه به در زدم و وارد شدم. آیدا مشغول عوض کردن لباس مانی بود و مهران هم خواب

بود. صبح به خیر گفتم و مانی رو با عشق بغل کردم و محکم لپش رو بوسیدم و روبه آیدا گفتم:

–مهران رو بیدار کن، بیاید صبحانه بخوریم. من مانی رو می‌برم.

–باشه قربونت برم.

ارمیا و آرام رو هم صدا کردم و همراه مانی که شیرین زبونی می‌کرد، دور میز نشستیم. مثل همیشه صبحانه رو با شوخی و

خنده خورده شد. با بلند شدن صدای گوشیم از پشت میز بلند شدم و به سمت گوشیم رفتم. آقای شکبیا بود. با کنجکاو

تماس برقرار کردم و گفتم:

–سلام آقای شکبیا.

–سلام خانم مهندس، حالتون خوبه؟

–ممنون، امری داشتید؟

–به لطف و همت شما و بقیه دوستانون پروژه ما به پایان رسید و قراره هفته آینده برای افتتاحیه هتل، جشن بگیرم. به شما هم زنگ زدم تا دعوتتون کنم.

–تبریک میگم ولی من شاید نتونم بیام.

–خانم مهندس به خاطر ایده شما 6 مهندس، هتل ما یکی از بهترین‌های جزیره شده. همه می‌خوان شماها رو ببینن. من مهندس فروزان و همسرشون و مهندس رادمنش رو هم دعوت کردم. بعد از شما هم به مهندس کیانی زنگ می‌زنم.

–نیازی نیست؛ الان مهندس کیانی و خانومشون کنار من هستن، بهشون میگم. –ممنون خانم مهندس، پس منتظرتونم. گوشی رو قطع کردم و به سمت بقیه برگشتم. میلاد با کنجکاو گفت:

–شکیبا چیکار داشت؟

–برای افتتاحیه هتل جشن گرفتن، ما رو هم دعوت کردن.

آرام با تعجب گفت: –حالا چرا ناراحتی؟

برای اینکه محمد متوجه حالم نشه، سریع گفتم:

–نه ناراحت نیستم، فقط نمی‌خوام به این جشن برم.

ساحل گفت: –مگه میشه تو نباشی؟

–شماها که باشید نبود من اصلا احساس نمی‌شه.

محمد با اشتیاق گفت:

–ولی تو باید بری، منم همراهت میام.

لبخند تلخی زدم و سکوت کردم. هیچ کدومشون نمی‌دونستن که روبه‌رو شدن با آرشام و نوشین چقدر برام سخته. از طرفی هم نمی‌خواستم آرشام از نامزد شدن من و محمد باخبر بشه؛ هر چند براش اهمیتی نداشت، اما من به میلاد و ساحل سپرده بودم تا به نوشین و آرشام حرفی نزنن. انگار سرنوشت طوری نوشته شده که ما مدام روبه‌روی هم قرار بگیریم و من به جز تسلیم شدن راهی نداشتم.

(آرشام)

در حال نقشه کشی بودم، که با صدای در دست از کار کشیدم. میلاد با لبخند وارد شد و گفت:

–سلام رفیق، ما رو نمی‌بینی خوشی؟

عینکم رو برداشتم و به سمت میلاد رفتم و بغلش کردم و گفتم:

–مرخصی خوش گذشت؟

–خیلی خوش گذشته جات خالی بود.

–قبلا به تعارف می‌زدی، الان دوست‌های بهتر پیدا کردی و با ما نمی‌پری.

–دوست جدید کجا بود، با آوا و خانوادش رفته بودیم شمال.

–آوا خوب بود؟

–آره بابا، محمد همه جوره هواش رو داره.

–محمد کیه؟

میلاد که کاملا هول شده بود گفت:

–من برم نوشین رو ببینم.

–میلاد حرف رو عوض نکن، بگو محمد کیه؟

میلاد کمی مکث کرد و گفت: –نامزد آوا.

انگار دنیا رو سرم خراب شد. نفس کشیدن برام سخت شده بود. احساس خفگی می‌کردم. آوا من مال یکی دیگه شده بود و من بی‌خبر بودم. بلند شدم و پنجره رو باز کردم و باعصابانیت روبه میلاد گفتم:

–الان باید به من بگی آوا نامزد کرده؟

–حالا زودتر بهت می‌گفتم، چه اتفاقی می‌افتاد؟

–می‌رفتم ببینم این مردک کیه، لیاقت آوا من رو داره یا نه؟

میلاد پوزخند زد و گفت:

-نگران نباش، از من و تو خیلی بهتره.
-جوری غیرتی میشی انگار همه کاره آوایی.
-فکر می‌کردم با شاهین ازدواج می‌کنه.
-اشتباه فکر کردی رفیق، من که بهت گفته بودم بین شاهین و آوا هیچی نیست.
-نمی‌دونم، می‌ترسم از اینکه اشتباه کرده باشم.
-دیگه همه چی تموم شده، بهتره فراموشش کنیم. اینجوری برای همه بهتره. تو نوشین رو داری و کنار هم زندگی آروم و خوبی دارید. آوا هم کنار محمد خوشحاله و احساس خوشبختی می‌کنه.
-امیدوارم زندگی که من و نوشین داریم، هیچ وقت آوا تجربه نکنه.
-کی می‌خوای با واقعیت کنار بیای و به زندگیت برسی؟
-شاید هیچ وقت.
-راستی افتتاحیه رو چی کار می‌کنی؟
-مجبورم شرکت کنم.
-آوا و محمد هم هستن.
-بهتر، دلم می‌خواد زودتر این آقای محترم رو ببینم.
-خدا به خیر کنه.
-این پسره چه کارست، اصلا چجوری با آوا آشنا شده؟
-محمد از مهندس‌های درجه یک و آدم فوق العاده باشخصیتیه؛ از دوست‌های صمیمی مهرانه.
-دوستش داره؟
-محمد دیوونه آواست.
-منظورم آواست، این پسره رو دوست داره؟
-اگه دوستش نداشت که قبول نمی‌کرد باهاش ازدواج کنه.
-منم نوشین رو دوست نداشتم، ولی باهاش ازدواج کردم.
-نه آوا و محمد رابطه‌شون خوبه و باهم مشکلی ندارن.
-می‌تونی بری.
-حالا که تخلیه اطلاعاتیم کردی، بیرونم می‌کنی؟
-خواهش می‌کنم میلاد احتیاج به تنهایی دارم.
میلاد با دلخوری از اتاق بیرون رفت و من با عصبانیت دست‌هام رو مشت کردم تا همه چیز رو به هم نریزم.
هنوزم خودم رو مالک جسم و روح آوا می‌دونم. فکر اینکه یکی دیگه به جز من عاشقش باشه دیوونم می‌کنه.
نمی‌دونم چرا ولی یه حسی بهم می‌گه حقیقت چیز دیگه‌ای می‌تونه باشه. اگه آوا واقعا به من خیانت کرد پس چرا با شاهین ازدواج نکرد؟ انقدر از حقیقت
می‌ترسم که جرئت ندارم، دنبالش برم. تمام ساعت کاری فکرم درگیر آوا بود. انقدر که نمی‌تونستم تمرکز کنم و به کارهام برسم. بعد از شرکت کلافه به خونه برگشتم. نوشین مثل همیشه آراسته و زیبا به استقبال اومد و گونه‌ها رو بوسید. متنفرم از دخترایی که به زور خودشون رو به آدم تحمیل می‌کنن. کاش نوشین می‌فهمید که قلبم براش
نمی‌تپه و انقدر با حرف‌ها و کارهاش آزارم نمی‌داد. با صدای نوشین از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم.
-تا لباس رو عوض می‌کنی، منم می‌ز رو می‌چینم.
-من میل ندارم ترجیح میدم زودتر بخوابم.
-اتفاقی افتاده؟
-نه فقط خستم.
-من این همه زحمت کشیدم و شام درست کردم.
-مگه من بهت گفته بودم شام درست کنی و خودت رو تو زحمت بندازی. روز اول هم بهت گفتم در قبال من هیچ مسئولیتی
نداری، گفتم یا نگفتم؟
نوشین با بغض گفت:
-تو گفتی ولی من عین تو نیستم که وظایف همسریم رو فراموش کنم. نزدیک 1 سال با هم ازدواج کردیم، اما درست عین دو تا
هم خونه کنار هم زندگی می‌کنیم. آرشام کی می‌خوای من رو درک کنی؟ دیگه خسته شدم.
-این زندگی رو خودت انتخاب کردی. هر موقع خسته شدی راحت می‌تونی بری، تمام حق حقوقت رو هم می‌پردازم.

نوشین بهت زده گفت: -آرشام!

حق من اینه؟ من کی چشمم دنبال حق و حقوق بوده؟ من تو رو می‌خوام.

به سمت پله‌ها رفتم و گفتم:

-شدنی نیست، پس انقدر خودت و من رو عذاب نده.

وارد اتاقم شدم و در رو محکم بستم. نوشین گناهی نداشت، اما هر بار تمام ناراحتی‌هام رو سرش خالی می‌کنم. احساس عذاب وجدان یک لحظه هم دست از سرم برنمی‌داره. من آینده نوشین رو نابود کردم به خاطر لجبازی با آوا و اصرار بابا. زندگی و آرامش نوشین رو از بین بردم و حالا هر لحظه دارم تاوان کار اشتباهم رو پس میدم.

(نوشین)

بعد از حرفایی که آرشام بهم زد، به آشپزخونه رفتم و تمام غذاها رو داخل سطل زباله ریختم و شمع‌ها رو خاموش کردم. با چه ذوقی آماده شدم و چنین میزی چیدم، اما آرشام نیم‌نگاهی نه به خودم کرد، نه به میزی که با سلیقه چیده بودم. با بغض وارد اتاق شدم. این روزها همش ترس دارم که شاهین دیوونه بازی در بیاره و همه چیز رو به آرشام بگه. امروز هم وقتی پریشونی و ناراحتی آرشام رو دیدم، احتمال دادم که شاید از همه چیز باخبر شده. به دیوار تکیه دادم و به این فکر کردم که یک ساله موفق نشدم این دیوار که مرز بین من و آرشام شده رو از بین ببرم. تازه دارم به این نتیجه می‌رسم که فاصله‌ی ما بیشتر از این دیواره. انقدر بهم بی‌احساسه که خیلی راحت می‌گه از زندگیم برو بیرون. کاش می‌تونستم پا روی احساسم بذارم و می‌رفتم و این همه حقارت و تحقیر رو تحمل نمی‌کردم. به سمت ضبط رفتم. اولین آهنگ رو پلی کردم تا شاید موسیقی آروم‌کنه و قلب شکستم رو تسلی ببخشه.

«یا منو انتخاب کن یا بهم بگو نمونم

می‌خوام که زبونت حقیقت رو بدونم

چیزی نمیگی اما، فکر تو پیش من نیست

به این ادامه دادن دیگه دلم روشن نیست

اینکه دوسم داری یا نه، برای من سواله

نسبت به عشق من چرا قلب تو بی‌خیاله

کاش می‌دونستم از کجا راهت ازم جدا شد

چی باعث این سردی میون ما دوتا شد؟

واسه یه بارم شده با من صاف و ساده باش

تظاهر نکن بگو چی تو دلت می‌گذره

اگه خسته‌ای و از علاقه‌ت به من کم شده

همین حالا از این خونه برم بهتره

اگه دلت بخواد نباشم حرفت رو رد

نمی‌کنم

انقدر دوست دارم که با تو مخالفت

نمی‌کنم

اگه بهم بگی که قلبت کسی رو غیر من می‌خواد

یه جوری میرم که صدایی از من به گوش تو نیاد»

(آوا)

کنار محمد داخل ماشین نشستم و مسیر خونه آرام رو پیش گرفتیم. هوای بارونی و صدای برف پاک‌کن ماشین بهم آرامش می‌داد. شیشه رو پایین کشیدم که نسیم خنک صورت‌م رو نوازش کرد. محمد با اعتراض گفت:

-آوا سرما می‌خوری.

-من عادت دارم نگران نباش.

-الان هوای کیش فوق‌العاده‌ست. خوب شد که این مراسم افتتاحیه بهانه‌ای شد، تا یه مسافرت دو نفره بریم.

شیشه رو بالا کشیدم و با ناراحتی گفتم:

-من نمی‌خوام به این مراسم برم.

-چرا عزیزم؟ نمی‌خوای نتیجه زحمات رو ببینی؟

-دوست ندارم به این سفر برم.

-هر جور تو بخوای، ولی این نتیجه سال‌ها تلاش توئه. من عکساش رو توی سایت دیدم؛ فوق العاده‌ست. حیفه که نتیجه کارت رو از نزدیک نبینی.

با رسیدن به خونه آرام دیگه حرفی

بینمون زده نشد. آرام و ارمیا به استقبالمون اومدن و وارد سالن شدیم. ارمیا مرموز نگاهم کرد و گفت:

-چرا ناراحتی؟ نکته با هم دعوا کردین؟

-نه بابا دعوا کجا بود؟

-قهر و دعوا مال بچه‌هاست، مگه میشه ما دعوا کنیم؟

آرام گفت:

-خداروشکر که با هم تفاهم دارید و مشکلی ندارید.

محمد و ارمیا کنار هم نشستند و مشغول حرف زدن شدن. منم همراه آرام به آشپزخونه رفتم تا بهش کمک کنم که آرام گفت:

-بگو ببینم قضیه چیه که انقدر پکری؟

-محمد گیر داده بریم کیش، منم

نمی‌خوام به این سفر لعنتی برم.

-بخاطر آرشام؟

-بخاطر آرشام، نوشین و شاهین. چه جوری دوباره باهاشون روبرو بشم؟

-اگه نری خیلی بد می‌شه، اونوقت فکر می‌کنن آدم ضعیفی هستی. این که محمد قراره همراهت بیاد که خیلی خوبه، این جوری یه حالی از اونا گرفتی.

-چقدر ساده‌ای! فکر می‌کنی اصلا برای آرشام مهمه که من نامزد کردم؟

-نظر من رو بخوای این بهترین فرصته که به همشون بفهمونی، که داری زندگی‌ت رو می‌کنی و گذشته دیگه برات اهمیتی نداره.

-شاید حق با تو باشه، ولی چجوری دوباره باهاشون روبرو بشم؟ چرا حالا که یه کم تونستم با خودم کنار بیام و مزاحمت‌های

شاهین کمتر شده باید این دیدار اجباری پیش بیاد؟

-شاید یه حکمتی توشه، انقدر سخت نگیر. به خدا هیچ اتفاقی نمی‌افته و به خوبی و خوشی برمی‌گردی.

لبخند زدم و تصمیم گرفتم به این سفر برم. شاید برای آرشام مهم نباشه، اما

می‌خوام مثل خودش که به وسیله نوشین عذابم داد حالا با حضور محمد کنارم ملکه عذابش بشم و بهش نشون بدم که دیگه

جای خالی‌ش رو کنارم احساس نمی‌کنم و به محمد تکیه زدم.

همراه محمد از هواپیما پیاده شدم. با هر قدمی که برمی‌دارم، خاطرات گذشته برام تداعی می‌شه. روزی که به این جزیره پا گذاشتم، دستم توی دست آرشام بود و حالا محمد دستم رو گرفته بود و من رو همراه خودش می‌برد. چقدر سرنوشت غیر قابل

پیش بینی هستش. بعد از تحویل چمدون‌ها به سالن فرودگاه رفتیم. قرار بود از طرف هتل بیان به استقبالمون. ساحل و

میلاد دیروز همراه نوشین و آرشام اومدن و از شاهین هم بی‌خبرم و تمام آرزوم اینه که در این جشن شرکت نکنه. با دیدن

آقای شکبیا از فکر بیرون اومدم و رو به محمد گفتم:

-بریم اون طرف شکبیا اومده دنبالمون.

هر دو با لبخند به آقای شکبیا نزدیک شدیم و سلام کردیم.

-سلام خانم مهندس خوش اومدین.

-ممنون، معرفی می‌کنم همسر مهندس شایسته.

محمد گفت:

-خوش وقتیم.

-منم همینطور، دیروز منتظرتون بودیم چرا انقدر دیر؟

-درگیری‌های کاری اجازه نداد تا زودتر خدمتتون برسیم.

-خیلی لطف کردید اومدید، مراسم امشب بدون شما صفايي نداشت.

به طرف ماشین حرکت کردیم و سوار شدیم. بعد از نیم ساعت شکبیا ماشین رو جلوی هتل نگه داشت. باورم نمی‌شد این هتل شیک و خاص، نتیجه کار ما 6 نفر باشه. با هیجان دستام رو رو دهانم گذاشتم. محمد کنارم ایستاد و با تحسین گفت:

–فوق العاده‌ست.

شکبیا گفت:

–همینطوره، روزی که من این پروژه رو از این 6 تا جوون تازه کار خریدم، همه بهم ایراد گرفتن؛ اما من همیشه معتقدم که کار رو باید به نیروی جوون سپرد.

آقای شکبیا کلید اتاق رو به سمت محمد گرفت و گفت:

–تا ساعت 8 می‌تونید استراحت کنید. اگه چیزی هم احتیاج داشتید تماس بگیرید.

بعد از اینکه وارد اتاق‌مون شدیم، بلافاصله به ساحل زنگ زدیم و چند دقیقه بعد میلاد و ساحل به دیدن‌مون اومدن. با ساحل به اتاق رفتیم، که ساحل با خنده گفت:

–شرط می‌بندم اطلاعات می‌خوای درسته؟

–آره، بگو چه خبره؟

–آرشام و نوشین که رفتن خرید، تا ساعت 7 برمی‌گردن و اینکه میلاد از دهنش پریده و به آرشام گفته که تو نامزد کردی؛ اما نوشین بی‌خبره.

–شاهین چی اومده؟

–فکر نمی‌کنم بیاد، فعلا که خبری ازش نیست.

–خیلی استرس دارم.

–استرس واسه چی قربونت برم؟ الان دیگه تو تنها نیستی، یکی مثل محمد کنارت که اجازه نمیده نه آرشام، نه شاهین نگاه چپ بهت بندازن؛ پس نگران نباش و ریلکس باش.

–حق با تونه. امشب نمی‌خوام ضعف از خودم نشون بدم.

–آفرین حالا برو یه دوش بگیر و برای شبم بهترین لباس رو بپوش. مطمئنم مثل همیشه توی جمع می‌درخشی.

با خنده گفتم:

–شکسته نفسی نکن خانوم.

–انقدر زبون نریز.

با خنده وارد حمامم شدم و یه دوش نیم ساعته گرفتم و از حمام خارج شدم. محمد خواب بود. آروم چمدونم رو باز کردم و

وسایلم رو چیدم و مشغول لاک زدن ناخن‌هام شدم. سعی می‌کنم خودم رو سرگرم کنم تا شاید از استرسم کاسته بشه؛ ولی

چندان هم موفق نیستم و دست‌هام به وضوح می‌لرزه. ساعت 7 محمد رو بیدار کردم. ماتتو سفید رنگم رو پوشیدم و جلوی

آینه ایستادم. محمد از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

–مثل همیشه خانم زیبای خودمی.

لبخند زدیم و گفتم:

–و توام همسر خوش تیپ منی.

–می‌شه کرواتم رو برام ببندی؟

–آره حتما.

مشغول بستن کروات شدم. محمد دستاش رو دورم حلقه کرد و به چشمام خیره شد و گفت:

–آوای من از چی نگرانه؟

–نگران نیستم.

–نمی‌خوای نگو، ولی دروغ هم نگو.

محمد دستام رو گرفت و گفت:

–دستات هم یخ کرده، هم می‌لرزه.

–بریم دیگه دیر شد.

–تا دستات گرم نشن و لرزش‌شون از بین نره، هیچ جا نمی‌ریم.

بعد هم مشغول نوازش دستام شدم. از گرمای دست‌هاش گرما به دست‌های من منتقل شد و آروم شدم. سرم رو روی

سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

–مرسی که هستی.

محمد لبخند زد و گفت:

—اگه خوبی بریم.

وجود محمد بهم آرامش می‌داد و باعث میشد تا بتونم با اعتماد به نفس با بقیه روبرو بشم و نشون بدم که دیگه برام اهمیتی ندارن.

دستم رو دور بازوی محمد حلقه کردم و مصمم قدم به جلو برداشتم. سرم رو بلند کردم که نگاهم به نگاه آرشام گره خورد. چشم‌هاش بین من و محمد در نوسان بود. با این که مدت‌ها بود که دلتنگ چشم‌های آینه‌ایش بودم، اما ترجیح دادم نگاهم رو ازش بدم و به نوشین که با تعجب به محمد نگاه می‌کرد، چشم دوختم. ساحل و میلاد هم نگرانی توی چشم‌هاشون موج می‌زد. به میزشون نزدیک شدیم و سلام کردیم. میلاد محمد رو به آرشام و نوشین معرفی کرد. از محمد جدا شدم و نوشین رو بغل کردم و گفتم:

—چطوری دوست بی‌معرفت من؟

—خویم، نمی‌دونستم از دواج کردی؟

—فعلا نامزدیم و چند ماه دیگه عروسی می‌گیریم.

نوشین دیگه حرفی نزد. آرشام رو به محمد گفت:

—شما هم معماری هستید؟

—بله.

—نظرتون در مورد پروژه ما چیه؟

—عالیه، البته ایده‌ها و سلیقه‌های آوا هم باعث بهتر شدن این پروژه شده.

به محمد لبخند زدم و رو به بقیه گفتم:

—البته محمد خودش architect ایران محسوب می‌شه پروژه‌هاش رو رو هوا می‌برند.

آرشام پوزخند زد و رو به محمد گفت:

—پس چرا من تا حالا اسم شما رو توی جامعه معمارها نشنیدم؟

حرف نیش دار آرشام، باعث لبخند نوشین و ناراحتی من شد. اما محمد در کمال آرامش و ادب گفت:

—شاید دلیلش این باشه که شما تازه وارد این عرصه شدی و شناخت و سابقه کافی نداری که همه رو بشناسی.

—شما شناخت کافی از من و خانوادم نداری، پدر من یکی از بهترین معمار هاست. من از بچگی کنار پدرم کار یاد گرفتم و حالا حسابی توی کار خودم خبره هستم.

—با پدرتون حمید فروزان همکاری داشتیم.

آرشام که کاملا عصبی شده بود، سکوت کرد و به گوشه‌ای خیره شد. بالاخره جشن شروع شد و آقای شکیبی پشت تریبون قرار گرفت و از آرشام خواست تا از چگونگی ساخت هتل صحبت کنه. آرشام بلند شد و به سمت جایگاه رفت. مثل همیشه جذاب و خوش تیپ بود. موهای بلند لختش رو کج روی صورتش ریخته بود و با ریش زیبا شده بود. پلیور مشکی رنگ اندام کشیده و عضلانی رو به نمایش گذاشته بود. وسط صحبت‌های آرشام در ورودی باز شد و شاهین وارد شد و نفس توی سینه همه ما حبس شد. آرشام چند دقیقه‌ای سکوت کرد و با خشم به شاهین نگاه کرد. شکیبی به سمت شاهین رفت و بلند گفت:

—بالاخره مهندس رادمنش هم تشریف آوردن.

شاهین با لبخند به سمت میز ما اومد و گفت:

—رفقای دیروز، همکاری امروز حالتون چطوره؟

هیچ کدوم از ما راغب نبودیم تا با شاهین هم کلام بشیم، اما میلاد سکوتش رو شکست و گفت:

—بیا بشین.

شاهین کنار میلاد نشست و به من و محمد خیره شد و گفت:

—آقای مهندس شایسته حالتون چطوره؟

—خوب بودم، ولی با دیدن تو حالم بد شد.

شاهین خندید و گفت:

—حالا بدتر از اینم میشه.

رفتار و حرف‌های شاهین استرس بدی بهم وارد کرد، طوری که اصلاً متوجه صحبت‌های آرشام نبودم. اما از به چیز سردر نمی‌آوردیم! نوشین هم درست مثل من حال خوبی نداشت و از به چیزی نگران بود و از استرس مدام با ناخن‌های بلندش بازی می‌کرد. با تموم شدن صحبت‌های آرشام همه بلند شدیم و به افتخارش دست زدیم و بعد از اون آقای شکبیا از هر 6 نفر ما خواست تا به بالای سن بریم و هدیه‌هامون رو دریافت کنیم. همه حضار با تحسین نگاهمون می‌کردن. موقع گرفتن هدیه‌ها به اتفاق کنار آرشام ایستادم. مثل گذشته عطر تنش دیوونه کننده بود؛ اما سریع به خودم اومدم و زودتر از بقیه از پله‌ها پایین رفتم و نشستم. محمد با مهربونی دستم رو بوسید و گفت:

– امیدوارم که همیشه شاهد موفقیت و سربلندی خانم خوشگل‌م باشم.

لیخند زد و به بچه‌ها که به سمت ما می‌اومدن، نگاه کردم. آرشام فکش منقبض شده بود و با خشم نگاه می‌کرد. شاهین هم جوری به محمد خیره شده بود که هر لحظه امکان داشت با محمد گل آویز بشه. برای اولین بار در زندگی‌م از ناراحتی و عذاب آرشام و شاهین خوشحال شدم و برای تلافی تمام بلاهایی که سرم آورده بودن، دستم رو روی دست محمد گذاشتم و با مهربونی گفتم:

– مرسی عزیزدلم، تا زمانی که تو کنارمی موفقیت و خوشبختی از ان منه.

تا زمان سرو شام، هیچ صحبتی بینمون رد و بدل نشد؛ اما هر لحظه سنگینی نگاه آرشام روی خودم احساس می‌کردم. از رفتارش سردر نیآوردم. مگه من بزرگترین اشتباه زندگیش نبودم، پس چرا مدام چشم‌هام رو جستجو می‌کنه و با وجود زن زیبایی مثل نوشین که کنارش نشسته چرا به من خیره شده. از نگاه‌های آرشام فراری بودم و سعی می‌کردم نگاهش نکنم. از طرفی نمی‌خواستم آرشام از پشت پرده چشم‌هام پی به احساس سرکوب شدم ببره، از طرفی هم نمی‌خواستم محمد متوجه بشه که آرشام همون مردیه که من دوسش داشتم و به خاطرش نیمی از زندگی‌م رو تباہ کردم.

(آرشام)

شقیقه‌هام درد می‌کنه و با دیدن نزدیکی آوا و محمد قلبم تیر می‌کشه. هر بار که آوا به محمد می‌خنده، نفسم حبس می‌شه. فکر اینکه سهم من از خنده‌های آوا هیچ باشه؛ دیوونم می‌کنه. فکر اینکه دست‌هاش توی دست‌هام نباشه، عذابم میده. با تموم شدن مراسم، آوا و محمد زودتر از بقیه خداحافظی کردن و دست توی دست هم از سالن خارج شدن و من با حسرت به دختری نگاه می‌کنم که می‌تونست مال من باشه ولی خودش نخواست.

چه سخته که عاشقشم، ولی در حین حال باید ازش متنفر باشم.

چه سخته که زن دارم، ولی در حین حال انگار ندارم.

چه سخته که همه‌ی دنیای منه، ولی در عین حال مال من نیست.

چه سخته از همه دنیا فقط اون رو سهم خودت بدونی، ولی در عین حال حس کنی سهم تو نیست.

بعد از تموم شدن مراسم به اتاق مون برگشتیم. بدون اینکه لباسم رو عوض کنم، روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

– بالاخره این جشن کسل کننده هم تموم شد.

– برای تو که خوب بود. چند ساعت زل زده بودی به آوا؛ خجالت نمی‌کنی آرشام؟

بلند شدم و گفتم:

– برای چی باید خجالت بکشم؟

– از اینکه با وجود من و محمد وقیحانه زل زده بودی به آوا؟

– از کی باید خجالت بکشم؟ از تو که زندگی رو برام جهنم کردی، از شاهین که آوا رو ازم گرفت یا از محمد که کنار کسی که

همه‌ی زندگی منه راحت و آسوده داره زندگیش رو می‌کنه؟

– داد زن آبرومون میره.

– بذار بره، بذار همه بفهمن ما توی چه جهنمی داریم زندگی می‌کنیم. من دیگه از نقش بازی کردن خسته شدم.

– منم خسته شدم. کی می‌خوای تمومش کنی؟ آوا رو ببین، داره زندگیش رو می‌کنه. فراموشت کرده، دیگه دوست نداره. آوا

عافل شد، اما تو چی! با این عشق کور کورانت داری جفت‌مون رو داغون می‌کنی.

– آوا عافل شد، چون دیگه عاشق نیست. نمی‌شه هم عاشق بود، هم عافل؛ اما من هنوز عاشقم و دیوانه وار دوسش دارم.

با عصیانیت بلند شدم و از اتاق خارج شدم. حرف‌های نوشین حالم رو خراب‌تر می‌کرد. چقدر تحمل این زندگی برام سخت شده.

از هتل خارج شدم و برای رفتن به اسکله، سوار تاکسی شدم.

چقدر تنهام. هیچکس نیست که بتونم راحت باهاش درد و دل کنم و از راز دلم بگم. روی نیمکت نشستم. به صدای امواج دریا

گوش سپردم. به محض اینکه چشم‌هام رو بستم، اشک توی چشم‌هام خونه کرد. دوباره با دیدن آوا دلم تازه شده و یاد

قدیما کردم. یه روزی همینجا برای آینده‌مون برنامه ریزی می‌کردیم؛ اما حالا چی! من توی بند نوشین اسپرم و آوا پا به بهشتی که محمد برایش ساخته، گذاشته و تمام خاطرات من رو به دست فراموشی سپرده. امشب چشم‌هاش خالی از هر احساسی بود. فکر این که دیگه دوسم نداره، عذابم میده. با صدای زنگ گوشیم چشم‌هام و باز کردم و جواب دادم:

-بله میلاد؟

-کجایی؟

-چیکار داری؟

-می‌خوام بیام پیشت.

-اسکله.

-چند دقیقه دیگه اونجام.

تا اومدن میلاد کمی پیاده روی کردم و فکر کردم. بعد از نیم ساعت میلاد به سمتم اومد و گفت:

-نصفه شبی زنت رو ول کردی تنها اومدی اینجا که چی بشه؟

-نوشین آمارم رو داد؟

-نگرانت بود، از من خواست تا کنارت باشم.

پوزخند زد و ترجیح دادم سکوت کنم. کاش می‌تونستم از زندگی مشترکم برای میلاد حرف بزنم. از مشکلاتم بگم. از اینکه یک ساله مثل دو تا همخونه کنار هم زندگی می‌کنیم؛ اما نمی‌خواستم راز زندگی‌م به گوش آوا برسه؛ بذار فکر کنه که کنار نوشین خوش بختم. نمی‌خوام پی به اشتباهم ببره و توی خلوت خودش بهم بخنده.

(آوا)

توی بالکن مشغول قهوه خوردن بودیم که محمد بی‌مقدمه گفت:

-یه سوالی ازت بپرسم راستش رو میگی؟

-مگه تا حالا غیر این بوده؟

-آرشام همون مردیه که تو دوسش داشتی؟

کمی جا خوردم، ولی سریع گفتم:

-آره، چطور مگه؟

-چرا بهم نگفتی؟

-خب تو که آرشام رو نمی‌شناختی دلیلی ندیدم که بهت بگم.

-طرز نگاهش عصیتم می‌کرد.

-ولش کن نمی‌خوام در موردشون حرف بزنیم.

-حق با تونه، بهتره بریم بخوابیم.

-من فعلا خوابم نمیداد یه کم دیگه می‌شینم بعد میام.

محمد گونهم رو بوسید و شب بخیر گفت.

تمام اتفاقات امروز رو مرور کردم. بعضی چیزها برام مجهوله و فکرم رو درگیر کرده. نگرانی نوشین، حرف‌های دو پهلو شاهین، نگاه‌های آرشام و خیلی چیزهای دیگه.

با صدای اس ام اس گوشیم از فکر بیرون اومدم و با کلافگی گوشی رو از جیبم بیرون آوردم. شاهین اس ام اس داده بود که یه چیزایی هست که تو ازش بی‌خبری، اگه می‌خوای حقیقت رو بدونی فردا عصر بیا اسکله.

با پیام شاهین درگیری ذهنم بیشتر شد. لابد شاهین یه تله دیگه برام پهن کرده.

برای همین برایش فرستادم من هیچ جا نیام، دیگه گول حرفات رو نمی‌خورم.

لحظه‌ای بعد شاهین با گوشیم تماس گرفت. طوری که محمد بیدار نشه، جواب دادم:

-باز چه نقشه‌ای تو سرته؟

-باورم نمی‌شه دختر باهوشی مثل تو انقدر به اتفاقات دور و اطرافش

بی‌توجه باشه.

-منظورت چیه؟

-فردا بیا اسکله می‌فهمی.

-با محمد میام.

-تنها میای وگرنه هیچی نمیگم.

-پس هر موقع برگشتیم تهران باهات هماهنگ می‌کنم. شاهین وای به حالت اگه دروغ گفته باشی.

-تهدید نکن خانم کوچولو، مطمئن باش حرف‌های شنیدنی برای گفتن دارم.
-امیدوارم، چون آگه این دفعه کلکی تو کارت باشه مطمئن باش ساکت نمی‌شینم.

شاهین خندید و گفت:

-شب خوش.

گوشی رو با حرص قطع کردم. علامت سوال‌های زیادی ذهنم رو پر کرده بود. باید ریسک می‌کردم و یه بار دیگه به شاهین اعتماد می‌کردم. شاید جواب تمام این سوال‌ها پیش شاهین بود. حقیقت‌هایی که من ازش بی‌خبر بودم و تمام این سال‌ها هیچ تلاشی نکردم، تا دنبال‌شون برم و کشف‌شون کنم.

امروز عصر با شاهین قرار دارم. از صبح استرس تمام وجودم رو گرفته و هرکاری می‌کنم، نمی‌تونم آرام باشم. نمی‌دونم چرا دلم گواه خوبی نمیده. از طرفی هم به هیچکس نگفتم که قراره شاهین رو ببینم. به خاطر استرسی که داشتم خودم جا رو انتخاب کردم و خوشبختانه شاهین قبول کرد. ساعت 5 لباس پوشیدم و سوار ماشینم شدم و یک ربع بعد با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم و به سمت کافه رفتم. پشت میز نشستم و منتظر شاهین شدم.

می‌دونستم مثل همیشه با کلی تاخیر پیداش می‌شه، برای همین برای خودم قهوه ترک سفارش دادم. شاید یه قهوه تلخ می‌تونست آرامش رو بهم برگردونه. بالاخره بعد از نیم ساعت شاهین پیداش شد و گفت:

-می‌بینم که برای شنیدن حقیقت عجله داری؟

-نیم ساعته اینجا منتظرت نشستم، کجایی؟

-همه که مثل شما آن تایم نیستن.

-خیلی خب شروع کن.

-بذار اول یه چیزی سفارش بدم، بعد با هم گپ می‌زنیم.

منو رو با حرص به طرفش هول دادم و منتظر نگاهش کردم؛ اما شاهین در کمال آرامش مشغول خوردن قهوه‌اش شد. خونسردی شاهین کلافه‌ام کرده بود، برای همین داد زدم و گفتم:

-نمی‌خوای شروع کنی؟

شاهین به میزهای دیگه که با تعجب نگاه‌مون می‌کردن، اشاره کرد و گفت:

-صدات رو بیار پایین این‌جا که جای داد و فریاد نیست.

-مگه تو برای آدم اعصاب می‌ذاری؟

-ببین آوا حرف‌های امروزم همش حقیقت داره و مسلما تو رو پریشون می‌کنه، اما من به خاطر اتفاقاتی که توی این مدت افتاده ترجیح دادم که همه چیز رو به تو بگم.

-برو سر اصل مطلب.

-قضیه برمی‌گرده به دوران دانشجویی‌مون. همون جوری که

می‌دونی من و آرشام و میلاد از بچگی با هم دوست بودیم، اما من همیشه داشته‌های آرشام رو با نداشته‌های خودم مقایسه کردم. اون همیشه شاگرد و دانشجوی برجسته بود و من آخرین نفر. آرشام یه خانواده خوب داشت که همیشه ساپورتش کردن اما من همیشه تنها بودم. حسرت‌های من ادامه داشت تا اینکه ما با شماها هم گروه شدیم. آوا تو برای من خاص بودی. وقار و

مهربونی تو توجه هر پسری رو جلب می‌کرد و من برای اولین بار نسبت به تو حسی داشتم، که نسبت به هیچ دختری تجربه نکرده بودم؛ اما تا اومدم به خودم بچنیم آرشام دوباره از من جلو زد و تو رو مال خودش کرد. اونجا بود که از آرشام متنفر

شدم. نمی‌خواستم توی عشق بازنده باشم. هر بار که شماها رو کنار هم می‌دیدم، قلبم درد می‌گرفت. من روزها و شب‌ها رو با خیال اینکه یه روزی تو مال من میشی گذروندم؛ اما هر بار به در بسته خودم.

شاهین سکوت کرد و کمی از قهوه‌اش رو خورد. با تاسف رو به شاهین گفتم:

-به توام میشه گفت رفیق؟ آدم به دوست صمیمیش حسادت می‌کنه؟

به جای اینکه مدام کینه آرشام رو به دل بگیرم، تلاش و سعیت رو بیشتر می‌کردی تا عادت‌های بدت رو ترک کنی.

-همه کار کردم اما نشد. می‌دونی گاهی احساس می‌کنم که من اصلا روی خط شانس نیستم.

-خب ادامه بده.

-بعد از شروع ساخت پروژه، پیشنهاد عجیبی به من داده شد؛ پیشنهادی که هم تو رو به من میداد، هم من می‌تونستم انتقام تمام این سال‌ها رو از آرشام بگیرم.

-کی بهت پیشنهاد داد؟

شاهین کمی سکوت کرد و لحظه‌ای بعد به چشم‌هام خیره شد و گفت:

-نوشین.

باورم نمی‌شد اسمی که از دهان شاهین خارج شد، نوشین باشه. برای همین دوباره پرسیدم:

-کی؟

-نوشین پناهی، دوست صمیمی تو به من پیشنهاد داد تا با کمک هم دیگه تو و آرشام رو از هم جدا کنیم.

-شاهین داری چرت و پرت میگی؟

-می‌دونم باورش سخنه اما، حس نوشین به تو درست همون حسی بود که من نسبت به آرشام داشتم. نوشین به آرشام علاقه داشت و از اینکه تو رو کنارش می‌دید، عذاب می‌کشید. من و نوشین همدرد بودیم و می‌تونستیم به هم کمک کنیم. تا اینکه نوشین برای تولد ساحل نقشه‌ای کشید. اون معتقد بود که برای از بین بردن عشق اوسطوره‌ای تو و آرشام باید دیوار اعتماد بین‌تون رو خراب کنیم. منم برای اینکه به تو برسم، قبول کردم و همراهیش کنم.

-شاهین ادامه نده داری با یه مشت دروغ حالم رو خراب می‌کنی.

-خودت رو گول نزن آوا، همش واقعیته.

-نوشین نمی‌تونه این کار رو با من کرده باشه؛ ما مثل دو تا خواهر هم دیگه رو دوست داریم و به هم دیگه وفاداریم.

-تو چون خودت مهربون و ساده و صافی، فکر می‌کنی همه همین جورین؛ اما تمام این سال‌ها نوشین نقش یه دوست مهربون و با معرفت رو برات بازی کرده.

سرم رو روی میز گذاشتم و گریه کردم. چطور می‌تونستم باور کنم کسی که از خواهرمم بیشتر دوستش دارم بهم خیانت کرده. آخه نوشین چطور تونسته این همه کلک و نیرنگ به خاطر من سر هم کنه؟

چرا ما آدم‌ها فقط راه پیشرفت و

خوش بختی رو تو له کردن هم دیگه

می‌بینیم؟ با صدای شاهین سر بلند کردم و به ادامه صحبت‌هاش گوش سپردم.

شاهین ادامه داد و گفت:

-نقشه نوشین این بود که شب تولد ساحل من تو رو به بهانه‌ای به پشت ساختمون ببرم و خودش از ما فیلم بگیره. کسی که اون فیلم رو برای آرشام فرستاد، خود نوشین بود.

-باورم نمی‌شه.

-ما هم باورمون نمی‌شد که تو و آرشام انقدر راحت پا پس بکشید. شما حتی دنبال کسی که فیلم رو براتون فرستاد نرفتید.

-آرشام انقدر عصبی بود که اصلا به احتمالات فکر نمی‌کرد.

تمام ذهنش پر شده بود از اینکه من و تو با هم رابطه داریم. منم که اصلا فکر نمی‌کردم که شما دو تا دست به چنین کار کثیفی بزنید.

-تمام نقشه‌ها زیر سر نوشین بود، منم به خاطر تو همه رو انجام دادم؛ اما ضرر کردم. نه تو مال من شدی، نه تونستم اونجوری

که دلم می‌خواد حال آرشام رو بگیرم. این بازی فقط به نفع نوشین تموم شد. تو رو نابود کرد، من رو بازی داد و حالا خودش

داره کنار آرشام زندگی می‌کنه.

اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم:

-بعد از این همه مدت چرا حالا داری این حرف‌ها رو می‌زنی، به نظرت دیر نیست؟

-من تا قبل از اینکه تو با محمد نامزد کنی، هنوز امید داشتم که به سمتم می‌ای. بارها از نوشین کمک خواستم اما اون هر بار

یه بهانه‌ای آورد. اگه امروز این حرف‌ها رو زدم، دلیلش این نبود که تو رو ناراحت کنم و خودم رو از چشم تو بندازم. می‌خوام

کمکم کنی تا یه درس حسابی به نوشین بدیم.

-چیکار کنیم؟

-زندگی‌مون رو گرفت، زندگیش رو بگیریم.

با خشم به شاهین نگاه کردم و گفتم:

-من مثل تو و نوشین زندگی خراب کن نیستم.

-یعنی چی! می‌خوای سرت رو عین کبک زیر برف کنی؟

-وقتشه یاد بگیري که بعضی وقت‌ها برای حفظ زندگی و آبروی یه نفر باید سکوت کنی. نوشین برای بدست آوردن آرشام بهای

زیادی داده. انسانیتش رو زیر پا گذاشته. درسته که اون زندگی‌م رو نابود کرد؛ اما چنین قصدی ندارم.

–مثل همیشه ترسو و ضعیفی.

–من ضعیف نیستم. تو ضعیفی که برای بدست آوردن من دست به هر کثافت کاری می‌زنی. ضعیف نوشینه که به خاطر اینکه آرشام دوسش داشته باشه، خودش رو به در و دیوار می‌کوبه. ضعیف آرشام بود که راحت زندگی و عشق و آینده‌ش رو فدای نقشه‌های ابلهانه‌ی شما کرد.

کیفم رو برداشتم و چند اسکناس روی میز گذاشتم و سریع از کافه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم. صدای شاهین مدام توی گوشم اکو می‌شد. خدایا حالا راه درست چیه! اینکه از تمام این اتفاقات ساده بگذرم، یا اینکه انتقام اشک‌هایی که این چند سال ریختم رو بگیرم. خدایا یعنی کی عاشق‌تره؟ من یا نوشین؟

منی که تمام مراحل زندگی‌م به یاد اون بودم و هستم و یه لحظه هم راضی به آرشام نشدم، یا نوشین که به خاطر عشقش همه‌ی دنیا رو زیر و رو کرد؟ شاید نوشین حق داره که آرشام رو مال خودش بدونه. شاید عشق یعنی اینکه همه رو تباه کنی، تا خودت به معشوققت برسی که اگه غیر از این بود آرشام هیچ وقت عاشق نوشین نمی‌شد. حالا می‌فهمم عشق یعنی جنگیدن، نه از خودگذشتگی. اینا رو خیلی دیر فهمیدم. خیلی دیر...

کنار یه پارک ماشین رو نگه داشتم. رانندگی کردن توی این ترافیک نیاز به حوصله و صبوری داره، که من با این فشار روحی هیچ کدومش رو ندارم. روی نیمکت نشستم و به بازی بچه‌ها خیره شدم. کاش هیچ وقت بزرگ نمی‌شدم. دنیای ما آدم بزرگ‌ها خیلی وحشتناک شده. اون قدر وحشتناک که باید از سایه خودتم بترسی؛ که اگه غیر از این بود، هیچ وقت نوشین باهام این کار رو نمی‌کرد. کاش می‌تونستم برم و بهش بگم چطور دلت اومد با من این کار رو بکنی؟ منی که از همه چیز و همه کس به تو نزدیک‌تر بودم. چطور یه دفعه انقدر بی‌رحم شدی؟ این همه مدت ناراحتی و آب شدن من رو دیدی، اما از کارهات دست برداشتی!

باز سر دو راهی قرار گرفتم؛ دلم می‌خواد همه رو جمع کنم و حقیقت رو فاش کنم و از آبرویی که به ناحق از دست دادم؛ دفاع کنم. دلم نمی‌خواد آرشام هر موقع که یادم می‌کنه، اسم خیانت کار توی ذهنش نقش ببندد. باید بدونه که من تا آخرین لحظه بهش وفادار بودم. اما باز یه حسی بهم می‌گه این کار رو نکن. با گفتن حقایق زمان به عقب برنمی‌گرده، فقط آبروی نوشین میره و کینه‌ها بیش‌تر می‌شه. دیگه هیچی درست نمی‌شه. ما از اول راه رو اشتباه اومدیم. من و آرشام هم توی این بازی خطا کردیم. آرشام توی عشق لغزید و خیلی راحت پا پس کشید، منم بدون این‌که بی‌گناهییم رو ثابت کنم، میدونم رو به نوشین سپردم. کاش ما آدم‌ها توی مشکلات قوی‌تر از اون چیزی بودیم که نشون می‌دادیم. کاش دفترم پیشم بود و تمام اتفاقات امروز رو داخلش می‌نوشتیم. اتفاقاتی که جز من و دفترم که محرم اسرارمه؛ هیچ کس نباید ازش باخبر بشه. دلم برای خودم می‌سوزه. مهر بونیم بهم اجازه نمیده تا از خودم دفاع کنم. با وجود این‌که همه چیز رو می‌دونم، اما باز نمی‌تونم بجنمگم. دلم عشق می‌خواد ولی نه به بهای شکستن دل خیلی‌ها.

نمی‌خوام به خاطر من زندگی آرشام و نوشین از هم بپاشه. حالا که هم دیگه رو دوست دارن و کنار هم خوشبختن باید خودم رو به فراموشی بزنم و تمام حرف‌های شاهین رو فراموش کنم. به ساعت نگاه کردم. حسابی دیرم شده بود. لابد تا الان مامان خیلی نگران شده. سریع به سمت ماشین رفتم و راه خونه رو پیش گرفتم. هم زمان با من، محمد هم از راه رسید و با نگرانی از ماشین پیاده شد و گفت:

–کجایی آوا؟

به دروغ گفتم:

–کتابخونه بودم چطور مگه؟

–تو که همه ما رو نگران کردی، یه نگاه به گوشیت بنداز ببین چند تا تماس بی‌پاسخ داری؟

–ببخشید توی کتابخونه مجبور شدم گوشیم رو روی بی‌صدا بذارم.

محمد بهم نزدیک شد و با محبت در آغوشم گرفت و گفت:

–اشکالی نداره عزیزم، خداروشکر که خوبی.

لبخند زد و گفتم:

–بهتره زودتر بریم داخل تا مامان و بابا رو از نگرانی در بیاریم.

(آرشام)

امروز باز دلتنگی آوا سراغم اومده و حالا ساعت‌هاست که جلوی خونه‌شون منتظر نشستم تا شاید یک لحظه ببینمش. ساعت 9 شده، می‌دونم که آوا تا این موقع بیرون از خونه نمی‌مونه. ماشین رو روشن کردم تا برم، که همون لحظه آوا سر رسید و بلافاصله سر و کله محمد هم پیدا شد. نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده که انقدر محمد نگران و آوا پریشونه. لحظه‌ای که آوا من توی آغوش محمد گم شد، دنیا رو سرم آوار شد. دلم می‌خواست از ماشین پیاده بشم و آوا رو از آغوشش بیرون بکشم و فریاد بزنم که آوا فقط مال منه. هیچ کس حق نداره به جز من روی آوا ادعایی داشته باشه.

دست‌هام رو دور فرمون مشت کردم و سعی کردم آروم باشم. آوا بعد از این‌که از آغوش محمد بیرون اومد با مهربونی لبخند زد. لبخندی که من حاضرم تمام زندگیم رو بدم تا یه بار دیگه این لبخند به من تعلق داشته باشه.

با رفتن آوا و محمد به داخل ساختمون، ماشین روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم و بین راه ضبط رو روشن کردم و آهنگ پلی کردم. کاش می‌تونستم تمام کلمات این آهنگ رو به آوا بگم.

«اگه پرسید ازت هنوز تو فکرمی

بخند و بهش بگو یه تجربه بودم همین

اگه پرسید تا حالا واسه من گریه کردی

بگو نه، ولی بگو گریه کردم که برگردی

حواست نیست به این حالی که من دارم

حواست نیست که من چقدر دوست دارم

حواست نیست همش گریه شده کارم

نغمیدی من اونم که تو رو تنهات نمی‌ذارم

بهش نگو یه سال و ما باهم زندگی کردیم

نگو یه روز نبودم یه عمر گریه می‌کردی

بهش نگو که گفتمی زندگی بی من نمی‌شه

قسم خوردی بمونی تا همیشه

حواست نیست چقدر خراب و داغونم

بدون تو تک و تنها نمی‌تونم

چرا انقدر کنار اون تو آرومی

نگو از گریه‌هام چیزی نمی‌دونی

حواست نیست به این حالی که من دارم

حواست نیست که من چقدر دوست دارم

حواست نیست همش گریه شده کارم

نغمیدی من اونم که تو رو تنهات نمی‌ذارم

بهش نگو یه سال و ما باهم زندگی کردیم

نگو یه روز نبودم، یه عمر گریه می‌کردی

بهش نگو که گفتمی زندگی بی من نمی‌شه

قسم خوردی بمونی تا همیشه

تا همیشه»

(آرشام)

ماشین رو جلوی خونه نگه داشتم و با دیدن میلاد، تازه یادم اومد که باهاش قرار داشتم. سریع از ماشین پیاده شدم و رو به میلاد گفتم:

–شرمنده به خدا فراموش کردم.

–هیچ معلوم هست کجایی؟ نوشین کجاست که در رو باز نمی‌کنه؟

–پدرش یه کم کسالت داره رفته اونجا.

–تو اصلا برای چی گوشی خریدی وقتی به تماس‌ها جواب نمی‌دی؟

–گوشیم رو توی شرکت جا گذاشتم.

وارد ساختمون شدیم و رو به میلاد گفتم:

– تو برو بالا یه نگاهی به نقشه‌ها بنداز منم قهوه درست می‌کنم میام.
چند دقیقه بعد با دو فنجون قهوه وارد اتاق کار شدم و رو به میلاد که پشت کامپیوتر نشسته بود گفتم:

– چطور؟

– طرح اصلی خوبی ولی...

– ولی چی؟

– ناراحت نمی‌شی اگه بگم چند وقته توی کارت مثل سابق دقیق نیستی؟

– حق با تونه، مدتی که موقع کار

نمی‌تونم تمرکز کنم.

– مشکل از کجاست؟ اصلا بگو ببینم تا این موقع کجا بودی؟

– سرم رو پایین انداختم و با فنجون قهوه بازی کردم و گفتم:

– رفته بودم دیدن آوا.

– آرشام این چه کاریه که تو می‌کنی؟

اگه نوشین بفهمه چی؟ اگه آوا یا یکی از اعضای خانوادش تو رو ببینن، می‌دونی چقدر بد می‌شه؟

– همه این‌ها رو می‌دونم، ولی دست خودم نیست؛ گاهی دلم هواش رو می‌کنه.

– تو که 2 روز پیش تو کیش دیدیش.

– کار دله دست خودم که نیست.

– محمد بفهمه که تو هنوز به آوا چشم داری زندت نمی‌ذاره.

– این پسره چند سال از آوا بزرگتره؟

– 6 سال، چطور مگه؟

– هم سن بابای آواست.

– حسودیت می‌شه، الکی چرت و پرت نگو خودتم خوب می‌دونی که محمد از همه نظر تکه.

سکوت کردم و به سمت میز کارم رفتم. حق با میلاد بود؛ پروژه‌هام دیگه مثل سابق کیفیت ندارن. این جووری باشه هم سابقه

بابا به خطر می‌افته، هم آبروی خودم و شرکت می‌ره.

میلاد سکوت رو شکست و گفت:

– حالا چی کار کنیم؟

– من طرح‌ها رو بهت میدم با ساحل چک کنی و نقص‌هاش رو بر طرف کنی.

– کی باید تحویل بدم؟

– تا آخر هفته می‌تونی تمومش کنی؟

– آره، تو شرکت کم کار رو سرمون می‌ریزی تو خونه هم باید طرح‌های جناب عالی رو کامل کنم.

– پرو نشو، پول می‌گیری که کارهای شرکت رو انجام بدی دیگه.

– می‌خوام کارهات رو خودت انجام بدی تا کمتر فکر و خیال کنی.

– حق با تونه.

– خب دیگه من برم.

– میلاد امشب این‌جا بمون.

میلاد خندید و گفت:

– زن خوشگل‌م رو ول کنم بمونم پیش تو که چی بشه؟

– نخواستم زن ذلیل.

بعد از رفتن میلاد، به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم و یاد خاطراتم افتادم. بلند شدم و از داخل کمد صندوقی که تمام

یادگاری‌های آوا رو داخلش گذاشته بودم؛ برداشتم و روی تخت نشستم و گنجینه خاطراتم رو باز کردم. اول از همه چشمم به

حلقه‌ای افتاد که روزی آوا با عشق دستم کرده بود. حلقه نوشین رو از دستم درآوردم و حلقه آوا رو دستم کردم. چقدر با این

حلقه آرامش بیشتری داشتم. حلقه نوشین برام درست مثل طناب دار بود، اما حلقه آوا پر از خاطرات خوش و عشق و علاقه

بود. با تمام احساسم حلقه رو بوسیدم و گفتم،

با این‌که کنارم نیستی، اما هر وقت

دستم رو می‌ذارم روی قلبم می‌بینم سر جاتی.

واسه همیشه تو قلبم موندگاری خانمی، واسه همیشه.

انقدر به گذشته فکر کردم که چشمم سنگین شد و به خواب رفتم.
صبح با نوازش‌های نوشین که موهام رو از روی صورتم کنار می‌زد، چشمم رو باز کردم و با اعتراض گفتم:

–چیکار می‌کنی؟

–صبح بخیر.

–مگه نگفته بودم بدون اجازه وارد این اتاق نشو؟

–آرشام صبح اول وقت شروع نکن. خب اومدم شوهرم رو صدا کنم تا با هم صبحانه بخوریم؟

–برو پایین منم چند دقیقه دیگه میام.

بعد از این‌که دست و صورتم رو شستم به طبقه پایین رفتم و گفتم:

–راستی بابا خوب بود؟

–از احوال پرسی‌های شما، خوب بود. یه تک پا می‌اومدی بابا رو می‌دید.

–دیشب تا دیر وقت با میلاد سر نقشه‌ها بودیم، وقت نشد بیام.

–آرزو به دلم موندم یه بار من و

خانوادم رو به کارت ترجیح بدی.

–امشب می‌ریم دیدن‌شون این‌جوری راضی می‌شی؟

نوشین دیگه حرفی نزد و منم مشغول هم زدن چاییم شدم، که نوشین با ناراحتی گفت:

–این حلقه چیه تو دستت؟ حلقه خودت کو؟

–من با این یکی راحت‌ترم.

–با حلقه آوا که بهت خیانت کرده

راحت‌تری، اون وقت حلقه من که زندگی و جونیم رو پای تو گذاشتم مایه عذابته؟

–حلقه بهانه‌ست مهم اینه که من دارم کنار تو زندگی می‌کنم.

–ولی برای من مهمه.

سکوت کردم و مشغول خوردن شدم. میلی به ادامه این بحث نداشتم، چون مطمئن دوباره دعوامون می‌شد. بعد از خوردن

صبحانه همراه نوشین از خونه خارج شدیم و به سمت شرکت رفتیم.

(آوا)

امروز تولد یک سالگی مانی هستش و مهران و آیدا به مناسبت روز تولدش، جشن باشکوهی گرفتن. امروز من و آرام تصمیم

داریم، ست بپوشیم و موهامون رو به یه شکل درست کنیم. مانی از اینکه ما یه جور لباس بپوشیم، خیلی ذوق می‌کنه. قبل از

اومدن آرام، سریع دوش گرفتم و مشغول درست کردن موهام شدم. بعد از دو ساعت جلوی آینه ایستادن. بالاخره کارمون

تموم شد. خیلی بامزه شده بودیم. رنگ و مدل زیبای لباس، خاص و منحصر به فردمون کرده بود. مامان وارد اتاق شد و گفت:

–چه بامزه شدید.

من و آرام خندیدیم و آرام گفت:

–خوشگل شدید؟

–دخترهای من همیشه قشنگن.

–کاش آیدا هم شبیه ما لباس می‌پوشید.

–آیدا مادر بچه‌اس، باید با شما دو تا فرق داشته باشه.

با ورود به خونه آیدا و مهران، واقعا هیجان زده شدیم. انگار که وارد یه قصر عروسکی شده بودیم. خونه پر از بادکنک‌های

مدل دار رنگی بود.

آیدا مثل همیشه زیبا شده بود. مانی و مهران هم ست کرده بودن. مانی مدام خوش حالی می‌کرد و بالا و پایین

می‌پرید و ما با دیدن هیجان‌ش ذوق

می‌کردیم و قریون صدقه‌اش می‌رفتیم.

مهران آهنگ خارجی پلی کرد و من و آرام رو بلند کرد تا سه تایی هیپ هاپ برقصیم.

مهران وسط ما ایستاد. هر سه خیلی هماهنگ و زیبا حرکات رو انجام می‌دادیم. همه تشویق‌مون می‌کردن و هیجان زده شده

بودن.

مهران واقعا زیبا می‌رقصید و رقصیدن باهاش خیلی لذت داشت. بعد از تموم شدن آهنگ با تشویق همه سر جامون نشستیم. محمد که تا به حال رقصم رو ندیده بود گفت:

-خیره کننده بود.

-مرسی عزیزم.

مهران و آیدا رقص دو نفرشون رو شروع کردن که وسط‌های رقص آرام دست مانی رو گرفت و به سمت پدر و مادرش برد. آیدا با محبت دست‌های پسر کوچولویش رو گرفت و باهاش رقصید و من از لنز دوربین شاهد تمام این لحظات زیبا بودم و ثبتش می‌کردم.

بعد از تموم شدن رقص، نوبت برش کیک بود. آیدا کیک رو با پرستیژ خاص و لیخند آورد و جلوی پسر کوچولومون گذاشت. کیک عروسی بود و با خامه‌های آبی رنگ تزئین شده بود. آیدا و مهران کنار مانی نشستند و دست‌های تپلش رو گرفتن و کیک رو برش دادن و یه عکس دست جمعی خاطره انگیز گرفتیم. بعد از خوردن کیک دوباره مشغول رقص و پای‌کوبی شدیم. و بالاخره نوبت به کادوها رسید. من و محمد برای مانی یه موتور سواری گرفته بودیم، مامان و بابا ماشین خریده بودن، آرام و ارمیا هم کلی اسباب بازی هدیه دادن. مانی با دیدن هدیه‌ها ذوق زده شده بود و فقط می‌خندید.

بعد از صرف شام، برای رفتن آماده شدیم. مانی که حسابی خسته شده بود، بهونه می‌گرفت. مهران زودتر از بقیه خدافظی کرد و مانی رو به اتاقش برد.

آرام رو به ارمیا شد و گفت:

-شما که انقد بچه می‌خوای به این دردمسرهاش هم فکر کردی؟

-بچه انقدر شیرین هست که سختی هاش رو به جون می‌خرم.

رو به ارمیا شدم و گفتم:

-به تو میگن مرد زندگی.

محمد با لحن شوخی و توأم با اعتراض گفت:

-پس من چی! من مرد زندگی نیستم؟

-شما که یه دونه‌ای.

بعد از کلی شوخی و گپ زدن سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

یک ساعتی با محمد توی خیابون‌ها دور زدیم و محمد من رو به خونه رسوند. موقع خدافظی صورتم رو سمت خودش چرخوند و گونه‌ها رو بوسید و گفت:

-مراقب خودت باش عزیزم.

-توأم همین طور.

پشت میز کارم نشسته بودم و طرح‌ها رو بررسی می‌کردم، که صدای موبایلم بلند شد. شماره ناشناس بود با کنجکاوی جواب دادم:

-بله؟ بفرمایید.

اما فردی که پشت خط بود، حرفی نزد و من مجبور شدم تا دوباره بگم:

-بفرمایید؟

اما این بار به جای پاسخ، تماس قطع شد. اهمیت ندادم و دوباره مشغول کارم شدم. بعد از تموم شدن ساعت اداری، محمد من رو به خونه رسوند و گفت:

-آوا تصمیم گرفتم که زودتر عروسی بگیریم، نظرت چیه؟

نمی‌دونم چرا یه دفعه استرس عجیبی بهم وارد شد؛ برای همین رو به محمد شدم و گفتم:

-برای چی به این زودی؟

محمد لیخند زد و گفت:

-زود؟ الان 6 ماهه که نامزدیم. تا کارهای عروسی رو هم انجام بدیم 1 ماه طول می‌کشه.

-با مامان و بابا صحبت می‌کنم و بهت خبر میدم.

لیخند زدم و وارد خونه شدم. نمی‌دونم چرا هنوز آماده عروسی نیستم. از محمد هم نمی‌تونستم بخوام تا کمی صبر کنه. وارد ساختمون شدم و بلافاصله به سمت اتاقم رفتم و با ساحل تماس گرفتم. دلم می‌خواست با یکی حرف بزنم. قبلا نوشین سنگ صبوره بود و حالا ساحل. تلفن برداشتم و شماره ساحل گرفتم و بعد از چند تا بوق صدای ساحل توی گوشی پیچید:

–سلام، بفرمایید؟
–سلام دوست خوشگلم.
ساحل ذوق کرد و گفت:
–وای آوا تویی! چه عجب یادی از دوست قدیمیت کردی؟
–من همیشه به یاد تو و میلادم، ولی
چی کار کنم دغدغه‌های کار و زندگی نمی‌ذاره تا مثل قدیم باهاتون در ارتباط باشم.
–قربونت برم، چی کار می‌کنی؟
–مثلا زندگی.
ساحل خندید و گفت:
–لوس نشو درست جواب بده.
–ساحل زنگ زد به کم باهات درد و دل کنم وقت داری؟
–وقت دارم، اما پای تلفن نه باشو بیا خونگی ما.
–آخه نمی‌خوام مزاحمتون باشم.
–مراحمی عزیزم، تازه میلادم نیست؛ می‌تونیم چند ساعت با هم دیگه صحبت کنیم.
–من تا نیم ساعت دیگه راه می‌افتم.
–منتظر تم.
بعد از قطع تلفن به طبقه پایین رفتم و به مامان گفتم که قراره به خونه ساحل برم و خواسته محمد رو هم به مامان اطلاع دادم.
مامان گفت مشکلی نداره و توی مدت کم هم می‌تونه جهیزیم رو کامل کنه.
نیم ساعت بعد جلوی خونه ساحل ماشین رو پارک کردم و خواستم زنگ بزنم که در باز شد و میلاد و آرشام از خونه خارج شدن.
هر دو از دیدن هم تعجب کردیم. آرشام عینک آفتابیش رو برداشت و بهم خیره شد. نگاه گیراش این اجازه رو بهم نمی‌داد تا
نگاهم رو ازش بزدم. پلیور مشکی پوشیده بود و کلاه پشمی زیبایی سر کرده بود. بالاخره سرم رو پایین انداختم و آروم سلام
کردم. آرشام هم زیر لب جوابم رو داد. میلاد هم تمام مدت رفتار ما رو زیر نظر داشت و رو به من گفت:
–خوش اومدی، ساحل داخل منتظرته.
آرشام زودتر از میلاد خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد و من رو به میلاد گفتم:
–اگه می‌دونستم آرشام خونه‌تون هستش، نمی‌اومدم.
–من و آرشام اومدیم نقشه‌ها رو برداریم، بده دوباره هم دیگه رو دیدید و یه دیداری تازه کردید؟
خندیدم و با اعتراض به بازوش زدم.
–من دیگه برم الان آرشام عصبی می‌شه.
–باشه خداحافظ.
وارد ساختمون شدم و ساحل به استقبالم اومد و با محبت در آغوشم گرفت و گفت:
–خوش اومدی، چقدر دلم برات تنگ شده بود.
–منم همین طور.
وارد ساختمون شدیم و روی کاناپه نشستیم. ساحل به آشپزخونه رفت و لحظه‌ای بعد با سینی چای برگشت و گفت:
–آرشام رو دیدی؟
–آره، کاش چند ثانیه دیرتر اومده بودم.
–آرشام نقشه‌ها رو داده بود میلاد کامل‌شون کنه، برای گرفتن نقشه‌ها اومده بود.
–نمی‌دونم چرا این روزا مدام روبروی هم دیگه قرار می‌گیریم؟
–این حرفا رو ول کن، از خودت بگو محمد چطوره؟
–خوبه، می‌خواد زودتر عروسی بگیریم؛ ولی من هنوز آمادگی ندارم.
–دو دل شدی؟
–یه حسی همش جلوم رو می‌گیره.
–خودت رو از بند آرشام آزاد کن، یه کاری نکن که محمد سرد بشه.
دلم می‌خواست همه حقایقی که می‌دونم رو به ساحل بگم، اما مطمئنا ساحل حقیقت رو به میلاد و آرشام می‌گفت و همه چیز
خراب می‌شد.
(آرشام)

با دیدن آوا دوباره هوایی شدم. کاش می‌تونستم از مشکلاتم برآش بگم تا بدون تمام سختی‌های امروز، به خاطر رفتن دیروز شه. آگه آوا خیانت نکرده بود؛ الان با عشق کنار هم زندگی می‌کردیم. آوا خوشبختی رو به هر دو مون حروم کرد. هر چند خودش کنار محمد احساس خوشبختی می‌کنه. برای اینکه بیشتر از این عصبی نشم، ضبط رو روشن کردم.

«چشام و بستم رو تموم آرزو هام واسه تو

گذشتم از قشنگیای توی دنیا واسه تو

منو ندیدی و فراموش کردی خوبیمو زود

احساس قلبت به من هیچ وقت اونی که می‌گفتی نبود

آگه دیدی یه روزی، منو یه گوشه‌ی دنیا

آگه دیدی شکستم، گوشه نشینم و تنها

آگه چشمامو شناختی، پشت یه عینک دودی

منو با خنده نسوزون، چون مقصرش تو بودی

من که اینجوری نبودم، خنده رو لبام نمی‌مرد

رفتنت منو شکست و ماهو از شبای من برد

طرز نگاهت عوض شد، من شدم برات غریبه

تو که اینجوری نبودی، واسه من خیلی عجیبه

خیلی عجیبه...»

(آرشام)

مشغول تماشای تلویزیون بودم، که نوشین کنارم نشست و دستم رو توی دستش گرفت و با ناز گفت:

–آرشام؟

–بله.

–می‌خوام یه پیشنهاد بدم.

–چه پیشنهادی؟

–نظرت چیه یه سفر خارج از کشور بریم؟

–توی این فصل؟

–آره، مگه چه اشکالی داره؟ ما حتی ماه عسل هم نرفتیم. جفت‌مون هم خسته‌ایم. بیا یه چند روز به خودمون استراحت بدیم.

–پس شرکت چی؟

–برای اینکه خیالت راحت باشه، تو نبودمون می‌گیرم بابات حواسش به همه چیز باشه.

–فکر همه چی رو کردی؟

نوشین خندید و گفت:

–فقط مونده رضایت تو.

–قبوله.

نوشین با خوشحالی گونه‌هاش رو بوسید و گفت:

–پس از فردا برو دنبال بلیط و ویزا.

–بلیط‌ها رو برای کجا اوکی کنم؟

–پاریس.

با وجود اینکه رغبتی برای رفتن به سفر ندارم، اما برای اینکه نوشین رو خوشحال کرده باشم؛ به ناچار پذیرفتم. شاید این سفر

باعث می‌شد تا روحیم بهتر بشه و با انگیزه بیشتری به پروژه‌ها رسیدگی کنم. زودتر از هرشب به اتاقم اومدم و روی تخت

دراز کشیدم. چشم‌هام رو بستم، اما مثل هر شب صورت زیبای آوا جلوی چشمام ظاهر شد. شاید به خاطر اینه که مدتی به

دیدنش نمیرم و عجیب دلتنگشم. گاهی به صورت ناشناس باهاش تماس می‌گیرم و چند ثانیه‌ای صدایش رو می‌شنوم. با فکری

که به سرم زد، سریع از روی تخت بلند شدم و به سمت ضبط صوت رفتم و آهنگ مورد علاقه‌م رو آماده کردم. این آهنگ

بیانگر تمام حرفایی بود که می‌خواستم به آوا بگم. اصلاً بذار بفهمه این مدت من بودم که باهاش تماس می‌گرفتم. بذار بفهمه

که هنوز بهش فکر می‌کنم و عاشقشم. شاید اینجوری حالم بهتر بشه. قبل از این‌که از تصمیمم پشیمون بشم، شماره رو

گرفتم و منتظر شدم تا گوشی رو برداره.

مشغول نوشتن خاطراتم بودم که موبایلم زنگ خورد. باز هم همون فرد ناشناس، این بار عصبانی شده و تماس برقرار کردم و گفتم:

-چی از جونم می‌خوای، چرا حرف نمی‌زنی؟

اما این بار به جای سکوت آهنگ پخش شد و من با کنجکاوی گوش سپردم

«دستم گرفته برده، دلم نرفته باش؛ نه

بیا فرض کن تمام زندگیم به دست داشتم

من با یکی بودم که بودنش عذابم بود

اما تصویر تو هر شب توی خوابم بود

نگو تقصیر منه که رفتم، اتفایم بود

چند دفعه گرفتمت اما بازم قطع کردم

نمی‌دونم چند دفعه امروزمو لعنت کردم

نمی‌دونم تولدت چه حالیو رد کردم

به خودم بد کردم

متنفرم به هر کی جز تو دل بسپارم

ولی خب شد این بده که هنوز بهت حس دارم

متنفرم که هر گوشه‌ی ذهنم از تو آدرس دارم

با دلی که تو فقط می‌شناسی کم طاقت بود

مدیونی فکر کنی که خیلی برام راحت بود

می‌دونم همیشه بهتر از منش واست بود

واست بود...»

زمانیکه خواننده شروع به خوندن کرد، متوجه شدم که آرشامه. هنوز هم به خوبی یادمه که آرشام عاشق صدای علیرضا طلیسچی بود. با هر کلمه بی‌صدا اشک ریختم. برای خودم، برای آرشام، برای سرنوشت تلخ هردومون. با تموم شدن آهنگ سکوت بینمون حکم فرما شد. صدای نفس‌هاش بهم آرامش می‌داد. اما طاقت نیاوردم و با بغض گفتم:

-آرشام!

اما باز حرفی نزد و چند ثانیه بعد تلفن رو قطع کرد و من ساعت‌ها اشک ریختم و فکر کردم به اینکه هنوز دوسم داره و کنار نوشین احساس آرامش نمی‌کنه و با خاطرات من زندگی می‌کنه باورم نمی‌شد که هنوز آرشام بهم فکر کنه و دوسم داشته باشه. پس چرا این همه مدت نقش بازی کرد و عذابم داد؟ موبایلم رو برداشتم و همون آهنگی که پشت تلفن گذاشته بود رو دانلود کردم و چند بار گوش کردم. آهنگ فوق العاده ای بود. پر از معنی و وزن و آهنگ. یعنی واقعا این ترانه وصف حال آرشام بود؟

اصلا هدف آرشام از این تماس‌های وقت و بی‌وقت چی بود؟ که هنوز دوسم داره؟ یعنی متوجه شرایط هردومون نیست. یعنی نمی‌دونه برگشت ما با وجود نوشین و محمد غیر ممکنه؟

شاید آرشام می‌خواد من رو هوایی کنه و انتقام گذشته رو از من بگیره تا ازدواجم با محمد به هم بخوره؟

کلی سوال بی‌جواب ذهنم رو پر کرده. قلبم می‌گه آرشام فقط دلتنگم شده و هنوزم دوسم داره، اما عقلم به چیز دیگه می‌گه.

حالا باید چی کار کنم؟ راه درست چیه؟ بی‌تفاوت باشم و یا اینکه دنبال راهی برم که قلبم می‌گه؟ حالا که خود آرشام قدمی به

ستم برداشته، نوبت منه که سکوتم رو بشکنم و حقیقت رو بهش بگم. نوشین روزی که این نقشه رو می‌ریخت باید فکر چنین

روزی رو هم می‌کرد. این که ماه هیچ وقت پشت ابر نمی‌مونه و آرشام به روزی حقیقت رو می‌فهمه.

باید به دیدن آرشام برم. نه برای این‌که دوباره بدستش بیارم و زندگی نوشین رو خراب کنم، میرم تا از آبروم دفاع کنم.

بالاخره بعد از چند روز فکر کردن، تصمیم گرفتم تا به دیدن آرشام برم؛ اما نمی‌دونم کجا باید ببینمش که نوشین اونجا نباشه.

تصمیم گرفتم به خونه‌اش برم و قبل از اینکه بخواد به شرکت بره، باهاش صحبت کنم. ماشین رو کمی جلوتر از خونه پارک

کردم. بعد از یک ساعت منتظر بودن در خونه باز شد و نوشین و آرشام با چمدون از خونه خارج شدن. آرشام چمدون‌ها رو

داخل صندوق گذاشت و نوشین با ناراحتی گفت:

-اون یکی چمدون رو نیاوردی؟

-فراموش کردم، می‌شه بری بیاری؟

نوشین دوباره به خونه برگشت و آرشام مشغول چیدن صندوق شد. باید از فرصت استفاده می‌کردم و حرفام رو بهش می‌زدم؛ از طرفی هم دلم می‌خواست آرشام به سمتم بیاد. برای همین شیشه‌ها رو پایین کشیدم و آئینه ماشین رو طوری تنظیم کردم که آرشام رو از داخل آئینه راحت ببینم. به محض این‌که آهنگ به خودم بد کردم رو پلی کردم، توجه آرشام به سمتم جلب شد و دست از کار کشید و آروم آروم به سمتم اومد. با هر قدمی که برمی‌داشت، ضربان قلبم بالاتر می‌رفت؛ اما آرشام وسط راه ایستاد و دوباره به سمت ماشینش برگشت. صدای آهنگ بیشتر کردم تا شاید دوباره به طرفم بیاد؛ اما نیومد. این بارم نوشین رو به من ترجیح داد. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و اشک ریختم. آرشام هم حالی بهتر از من نداشت. سردرگمی و ناراحتی توی رفتارش موج می‌زد. از عصبانیت مدام دست لای موهاش می‌کرد. قبل از این‌که نوشین سر برسه صدای ضبط رو کم کردم و آماده حرکت شدم. آرشام هم با عصبانیت در صندوق رو بست. از توی آئینه یه بار دیگه نگاهش کردم و گفتم، سفر خوش عشق من و ازش دور شدم. از کاری که کردم پشیمونم. حالا آرشام چی در مورد فکر می‌کنه! لابد الان پیش خودش میگه: یه بار به من خیانت کرد و حالا هم داره به محمد خیانت می‌کنه. کاش از ماشین پیاده شده بودم و سریع همه چیز رو براش توضیح می‌دادم. دیگه نباید بهش نزدیک بشم. آرشام نوشین رو دوست داره، اگه غیر از این بود حتما به طرفم می‌اومد. نمی‌دونم کی قراره فراموش کنم که ما از هم عبور کردیم و دیگه آرشامی وجود نداره؟ کی می‌خوام باور کنم که یه بازندم؟ من باختتم چون رفیقم برد. باید تمام عشق و عمر و زندگی‌م رو به پای محمد بریزم؛ کسی که از جون و دل دوستم داره و عشق آرشام رو توی قلبم مدفون کنم.

(آرشام)

مسیر فرودگاه رو پیش گرفتم، اما تمام حواسم پیش آوا بود. برای چی سراغم اومده بود؟ چرا دوباره به سمتم برگشته! با وجود اینکه خودش نامزد داره و می‌دونه من یه مرد متاهلم.

شاید اشتباه از من بود که باهاش تماس گرفتم و اون رو دوباره هوایی کردم.

من امروز یه بار دیگه آوا رو ناخواسته شکست دادم، وقتی که به سمتش رفتم و دوباره برگشتم.

خودمم نمی‌دونم با وجود اینکه علاقه‌ای به نوشین ندارم، چرا نمی‌تونم به سمت آوا برم!

درگیر افکار خودم بودم که با صدای نوشین به سمتش برگشتم:

-آرشام عزیزم تو که سرحال و خوب بودی، الان چرا ناراحتی؟

-نه خوبم.

-ولی صورت گرفتت این رو بازگو

نمی‌کنه

-گفتم خوبم، لطفا راحتم بذار.

-تقصیر منه که نگران توام.

-آره، از این به بعد خواهشا نگران من نباش.

نوشین با بغض از من رو برگردوند و منم با حرص نفسم رو بیرون دادم و به راهم ادامه دادم.

با رسیدن به فرودگاه ماشین رو پارک کردم و وارد شدیم.

بعد از ده روز، بالاخره این مسافرت اجباری تموم شد و به خونه برگشتیم. خسته روی تختم دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم.

مشکلات مثل مرداب دورم رو گرفته و هر لحظه در حال غرق شدنم. تمام این ده روز، توی سفر یه لحظه خوش هم نداشتم.

مدام با نوشین بحث داشتیم یا بخاطر اینکه بحث ادامه پیدا نکنه، مجبور بودم سکوت کنم و درمقابلش کوتاه بیام.

از جام بلند شدم و سمت کتو رفتم تا وسایلم رو مرتب کنم که با جای خالی ساعت و حلقه‌ی آوا مواجه شدم.

با عصبانیت از پله‌ها پایین رفتم. نوشین در آشپزخونه مشغول کار بود. دستش رو گرفتم و سمت خودم برگردوندمش و با

صدای بلند گفتم:

-ساعت و حلقه من کجاست؟ چی کارش کردی؟

-وقتی از من حلقه داری لزومی نداره حلقه و ساعتی که هدیه کسی دیگه‌ست دستت باشه.

-این مسائل به تو هیچ ربطی نداره، مگه بهت هشدار نداده بودم بی‌اجازه وارد اتاق من نشی؟

-تو شوهر منی و من حق این کار رو دارم.

پوزخند زدم و گفتم:

– مته این‌که فراموش کردی من و تو فقط شناسنامه‌ای زن و شوهریم.
– این تو بودی که نخواستی مثل همه زن و شوهرها باشیم و مدام ازم دوری کردی.
– ازت دوری کردم چون دلم باهات نبود. تو هیچ وقت نتونستی دلم رو بدست بیاری. به جای این‌که قلبم رو تسخیر کنی، مدام کارهایی رو کردی که ازش متنفر بودم، مدام در گوشم غر زدی و تو کارهام دخالت کردی.
– تو لیاقت من رو نداری، کاش به حرف نیما گوش داده بودم و این اشتباه رو نمی‌کردم؛ از دستت خسته شدم آرشام.

عصبانی شدم و گفتم:

– اونی که از این زندگی خسته شده منم، نه تو. چی از جونم می‌خوای؟

چرا واسه همیشه از زندگی‌م نمیری؟

از اولم بهت گفته بودم هیچ علاقه‌ای بهت ندارم، گفته بودم هیچ انتظاری ازم نداشته باش، از اول بهت گفته بودم من مرد کاملی واست نمی‌شم، گفتم دوس ندارم بهم بچسبی، گفتم بی‌اجازه وارد حریمم نشو؛ اما تو تمام این مدت کارهایی رو کردی که من دوست ندارم. خستم نوشین، شدی مایه عذابم، بریدم.
– تو یه دیوونه‌ای آرشام، یه دیوونه که هنوز نتونسته عشق خیانت کارش رو فراموش کنه. واقعا متاسفم؛ هم برای تو، هم برای خودم؛ که دل به آدمی بستم که انقدر ضعیف و بی‌لیاقته.
از عصبانیت دندون‌هام رو روی هم فشردم و گفتم:

– آره من دیوونم، دوست ندارم، عاشقت نیستم، دیوونه عشقیم که من رو به رفیقم فروخت.
آره هنوز دوسش دارم با این‌که بهم خیانت کرد. زندگی من توی آوا خلاصه می‌شه؛ حتی اگه خائن باشه، حتی اگه دوسم نداشته باشه.

با صدای زنگ در به سمت آیفون رفتم، ساحل بود. در رو باز کردم و با عصبانیت رو به نوشین گفتم:

– حلقه و ساعتم کجاست؟

نوشین روش و ازم برگردوند و جوابی نداد که با فریاد گفتم:

– مگه کری! گفتم حلقه و ساعتم کجاست؟

در همین حین ساحل با تعجب وارد شد و گفت:

– چه خبره، صداتون توی کوچه هم پخش شده؟

نوشین رفت داخل اتاق و لحظه‌ای بعد ساعت و حلقه رو جلوم پرت کرد و من با عصبانیت در رو بستم و از خونه خارج شدم.
(نوشین)

بعد از رفتن آرشام خودم رو توی بغل ساحل پرت کردم و با صدای بلند گریه کردم.

ساحل من رو از آغوشش بیرون آورد و گفت:

– آروم باش نوشین، بگو ببینم سر چی

بحث‌تون شده؟

برای اولین بار احساس کردم، نیاز دارم با یکی صحبت کنم و از بدبختی‌هام بگم.

شروع کردم به گفتن تمام اتفاقاتی که مثل راز تو سینم مونده بود.

همه چیز رو با جزئیات برای ساحل تعریف کردم. ساحل تمام مدت با تعجب بهم خیره شده بود و باور حقیقت براش سخت بود.

حالا که تمام اتفاقات گذشته رو مرور می‌کنم، متوجه اشتباهاتم می‌شم.

بعد از تموم شدن حرف‌هام دست‌های ساحل رو گرفتم و گفتم:

– خواهش می‌کنم حرفای امروزم رو پیش خودت نگه دار.

ساحل با تاسف نگاهم کرد و گفت:

– باورم نمی‌شه همه مشکلات و بدبختی‌ها زیر سر تو باشه! آوا، چطور تونستی باهات این کار رو بکنی؟

ما فکر می‌کردیم تمام مشکلات زیر سر شاهین بود، ولی این تو بودی که با

نقشه‌ها و فکرها به شاهین این جرات رو دادی که به دوست صمیمیش خیانت کنه.

– من بابت گذشته پشیمونم، با این کار نه خودم به خوشبختی رسیدم، نه آرشام رو تونستم بدست بیارم.

– معلومه که با دروغ و کلک نمی‌تونی به هدف‌ت برسی.

توی این دنیا فقط عشق و علاقه‌ست که به زور نمی‌شه بدست آورد.

– من آرشام رو دوست داشتم، مجبور شدم که اون کارا رو انجام بدم.

– نوشین از من نخواه تا سکوت کنم و جوری وانمود کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

–ساحل خواهش می‌کنم، من فکر می‌کردم تو راز من رو پیش خودت نگه می‌داری؛ برای همین باهات درد و دل کردم.
–شرمنده، نمی‌تونم ناراحتی و عذاب آوا و آرشام رو ببینم و سکوت کنم.
ساحل به طرف در رفت و گفت:
–از من دلگیر نباش. این حقه آواست که بدونه این بلاها رو کی به سرش آورده.
با بسته شدن در چشم‌هام دوباره پر از اشک شد. همه از دورم پراکنده شدن. حالا دیگه هیچکس کنارم نیست. شاید دارم
تفاص اشک‌ها و قلب شکسته آوا رو پس میدم، که روزهای خوش از دفتر زندگیم پر کشیدن و جاشون رو به تاریکی و غم
دادن.

(ساحل)

با دلخوری از خونه خارج شدم و به سمت ماشین رفتم. باید هر چه زودتر حقیقت رو به آوا بگم. کی فکرش رو می‌کرد، نوشین
چنین کارهایی بکنه. اون سال‌ها همه‌ی ما رو فریب داد.
با رسیدن به خونه‌ی آوا، از ماشین پیاده شدم و زنگ زدم و لحظه‌ای بعد در باز شد. خانم صوفی مثل همیشه با روی باز به
استقبال اومد. لبخند زدم و گفتم:
–آوا هست؟
خانم صوفی من رو به داخل ساختمون برد و گفت:
–آره دخترم توی اتاقشه.
–اگه اجازه بدید، برم توی اتاقش.
خانم صوفی لبخند زد و گفت:
–برو عزیزم، آوا حتما از دیدنت خوشحال می‌شه.
به طبقه بالا رفتم و چند ضربه به در زدم. آوا با دیدنم با خوشحالی از پشت میز بلند شد و گفت:
–سلام ساحل جونم، خوش اومدی.
–خوبی؟
مگه می‌شه تو رو ببینم و خوب نباشم؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:
–می‌شه انقدر مهربون نباشی؟
–برای چی؟
–چون مهربونی زیاد باعث می‌شه تا همه ازت سوءاستفاده کنن.
–ساحل خوبی؟ احساس می‌کنم حالت خوب نیست.
–آوا من اومدم تا یه حقیقتی رو بهت بگم.
–چی شده؟
–امروز نوشین و آرشام از سفر برگشتن.
–خب؟
–به دیدن‌شون رفتم که متوجه یه سری چیزا شدم. موقع ورود من، آرشام با عصبانیت در رو بست و از خونه خارج شد. نوشین
هم با گریه همه رازهایی که این مدت از همه مخفی کرده بود رو برام تعریف کرد.
نوشین گفت که تمام این مدت حتی یک ذره هم احساس خوشبختی نداشته و هیچ وقت دل آرشام باهش نبوده.
نوشین همه ما رو فریب داده بود. اون باعث شده بود که شب تولد، شاهین چنین خطایی رو انجام بده.
آوا حرفم رو قطع کرد و گفت:
–ادامه نده ساحل، من همه این‌ها رو
می‌دونم. شاهین به همه چیز اعتراف کرده.
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
–از کی می‌دونی؟ پس چرا سکوت کردی؟
–بخاطر این‌که زندگی آرشام و نوشین خراب نشه.
–زندگی اونا خراب هست.
–من یه بار به دیدن آرشام رفتم، ولی اون باز هم از من دوری کرد.

–آرشام آگه حقیقت رو بدون نظرش راجع به تو عوض می‌شه.
–دیگه برام مهم نیست که آرشام چطور در مورد فکر می‌کنه.
–ولی این حق آرشامه که بدون داره با چه کسی زندگی می‌کنه. آگه تو بخوای این بار سکوت کنی، من نمی‌ذارم. وقتشه که نقاب دروغین رو از صورت نوشین و شاهین برداریم.
آوا با پوزخند گفت:

–نوشین انتخاب آرشامه، متاسفانه آرشام هیچ وقت به واقعیت وجودی آدم‌ها پی نمی‌بره. از تو هم می‌خوام سکوت کنی و بذاری زندگی‌شون رو بکنن، این دعوا و بحث‌ها تو همه‌ی زندگی‌ها هست.
–حتی نمی‌خوای با نوشین صحبت کنی؟
–بین من و نوشین دیگه هیچ نقطه مشترکی نیست.
–نامید بلند شدم و به سمت در رفتم. لحظه آخر سمت آوا برگشتم و گفتم:
–امیدوارم هیچ وقت از سکوت امروزت پشیمون نشی.
با خانم صوفی خدافظی کردم و به سرعت از خونه خارج شدم و به سمت خونه خودم حرکت کردم.
یک ساعت تا رسیدن میلاد وقت داشتم. میز شام رو با حوصله چیدم و کمی هم به خودم رسیدم. با صدای در به استقبال همسرم رفتم و صورتش رو بوسیدم.
هر دو سکوت کرده بودیم. میلاد با لذت غذا می‌خورد و من با غدام بازی می‌کردم، که میلاد بهم زل زد و گفت:
–چیزی شده خانوم؟ چرا مته همیشه سرحال نیستی!
کمی با خودم فکر کردم و به نتیجه رسیدم که بهتره میلاد رو در جریان بذارم. همه اتفاقات امروز رو براش تعریف کردم. میلاد هم دقیقاً مثل من ناراحت شد و احساس تاسف کرد و گفت:
–همیشه متوجه می‌شدم آرشام یه غم عمیقی داره که نمی‌تونه ازش حرفی بزنه، ولی هیچ وقت نتونستم به عنوان یه رفیق کمکش کنم. اون حقش نیست که بیشتر از این فریب نوشین رو بخوره و تو زندگی که هیچ عشقی توش نیست فنا بشه. فردا میرم پیشش و همه چیز رو براش تعریف می‌کنم.
(میلاد)

امروز توی شرکت، موقع ناهار وارد اتاق آرشام شدم. با خودم درگیر بودم. می‌دونم شنیدن و هضم حرف‌هام براش خیلی سخته. آرشام که متوجه حال دگرگونم شد گفت:
–چته پسر، چیزی شده؟
–می‌خوام یه سری چیزا رو بهت بگم، اما باید قول بدی مته یه مرد قوی باشی و بهترین تصمیم رو بگیری.
–از چی حرف می‌زنی، زود بگو ببینم؟
کمی تعلل کردم و بالاخره حرفم رو زدم. آرشام حسابی متشنج شده بود و تمام صورتش برفروخته شد. روی صندلی نشست و دکمه پیراهنش رو باز کرد تا راحت‌تر بتونه نفس بکشه. دیدن حال خرابش بدترین حس دنیا بود. منشی رو صدا زدم تا براش آب بیاره. بعد از این‌که کمی حالش بهتر شد گفت:
–چقدر احمق بودم، که اجازه دادم این همه مدت بازییم بدن. چقدر آوا بهم گفت که دارم اشتباه می‌کنم؛ اما من حرف هاش رو نشنیدم

–یادته بهت گفتم داری اشتباه می‌کنی، آوا دختری نیست که خیانت کنه؟
–منطقم شده بود اون فیلم لعنتی، حتی یه درصد هم احتمال نمی‌دادم که یه تله باشه.
–خودت رو ناراحت نکن.
–از خودم متنفرم، از شونه‌هام، از آغوشم؛ از هر چیزی که سهم آوا بود و من ازش محروم کردم. روزی که به خونم اومده بود تا متقاعدم کنه که دارم اشتباه می‌کنم سرش رو روی شونه‌م گذاشت، اما من اون رو از خودم روندم و از خونم بیرون کردم.

(نوشین)

بعد از 2 روز کامل که با هم قهر بودیم، دیگه طاقت نیاوردم. تصمیم گرفتم به قهرمون خاتمه بدم. با وجود حرف‌هایی که آرشام بهم زد، اما هنوز دوسش دارم و از حرف‌هایی که به ساحل زدم پشیمونم و از این می‌ترسم که ساحل و شاهین همه چیز رو بهش بگن. جلوی آیینه ایستادم و دستی توی موهای لختم کشیدم. دیروز تصمیم گرفتم تا موهام رو رنگ کنم، آرشام عاشق موهای رنگ شده هستش. یادمه همیشه به آوا می‌گفت، عاشق رنگ و حالت موهاتم.

برای شنیدن چنین کلمه‌ای از زبون آرشام حاضرم جونم بدم، تا شاید لحظه‌ای آرشام دوستم داشته باشه. لباس زیبایی از کمدم بیرون آوردم و پوشیدم. به طبقه پایین رفتم و میز شام رو به زیبایی چیدم و منتظر اومدن همسرم شدم.

(آرشام)

با عصبانیت وارد خونه شدم. تمام تلاشم اینه که بتونم خودم رو کنترل کنم. بعد از حرف‌های میلاد، دیگه هیچ تمایلی به نوشین ندارم. چطور تونست با من و آوا چنین کاری بکنه؟ باید هر چه سریع‌تر به این زندگی خاتمه بدم و به سمت آوا برگردم و ازش معذرت بخوام.

در سالن رو باز کردم. نوشین مثل همیشه به استقبالم اومد و گفت:

-سلام عزیزم، خسته نباشی.

به چشماش خیره شدم و سکوت کردم. نوشین دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

-بیا با هم آشتی کنیم و تمام دلخوری‌ها رو دور بریزیم.

-چطور روت می‌شه از این حرف‌ها بزنی؟

-مگه چی شده؟

-نوشین خجالت نمی‌کشی؟ نمی‌خواهی تمومش کنی؟

ترس و نگرانی توی نگاه و رفتارش موج می‌زد؛ اما سعی داشت تا خودش رو آرام نشون بده، برای همین چشماش رو ازم دزدید و با ترس گفت:

-من که نمی‌فهمم تو چی می‌گی.

فریاد زدم و گفتم:

-از جدایی خودم و آوا حرف می‌زنم، از نقشه‌ها و نامردی‌های تو حرف می‌زنم.

نوشین هول شد و به سمتم اومد و گفت:

-آرشام بذار برات توضیح میدم.

از این‌که می‌خواست کار کثیفش رو توجیه کنه عصبی شدم و دستم رو بلند کردم و محکم توی صورتش کوبیدم. نوشین که

انتظار چنین کاری رو نداشت، روی مبل پرت شد و دستش رو روی

گونه‌ش گذاشت و بی‌صدا اشک ریخت.

-چطور دلت اومد با ما این کار رو بکنی؟ مگه آوا چه بدی بهت کرده بود که این کار رو باهاش کردی؟

تمام این مدت لحظه‌ای آرامش نداشتم. عذاب وجدان داشت خفم می‌کرد. تو هر لحظه حال من رو دیدی و باز به کارها و

سکوت ادامه دادی. این یک سال وقتی به آوا فکر می‌کردم، احساس خیانت به تو رو داشتم، وقتی هم که به تو فکر می‌کردم،

احساس خیانت به عشق قدیمیم رو داشتم. تو با ما چی کار کردی؟ لعنتی حرف بزنی.

نوشین با گریه گفت:

-همه این کارها رو کردم تا به تو برسم.

-به چیزی که می‌خواستی رسیدی

ارزشش رو داشت؟

-ما می‌تونستیم با هم خوشبخت بشیم، تو نخواستی.

-نخواستم چون دوست ندارم. باید این زندگی نکبت رو تموم کنیم، من دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.

نوشین بهت زده نگاهم کرد و گفت:

-طلاق!

-نکنه انتظار داری با کارهایی که کردی هنوز هم کنارت زندگی کنم؟

-خواهش می‌کنم حرف از جدایی نزن، قول میدم همه چیز رو جبران کنم.

-تمومش کن نوشین. بیشتر از این خودت و من رو عذاب نده، چرا نمی‌خواهی بفهمی که من فقط کنار آوا به آرامش می‌رسم؟

-پس من چی؟ فکر این رو کردی که بعد از طلاق چه بلایی سر من میاد؟ همه فکر می‌کنن من زن تو بودم، نمی‌دونن که من یه

دختر بدبختم که همه کار کردم تا تو دوسم داشته باشی.

-این زندگی سرد و بدون عشق سزای کارهای تو بود.

موقعی که همه‌ی ما رو زیر پا می‌ذاشتی، باید فکر امروز رو می‌کردی.

منتظر جواب نشدم و به اتاقم برگشتم و برای اینکه آرام بشم، آهنگ خواننده مورد علاقه‌م رو پلی کردم.

"باهات نیستم ناراحتی از این‌که جاش نیستی

خودت بگو پای کسی که دوست نداریش وامیستی؟

من جات نیستم اما زندگی همینه نامرده

منم یه روز یکی یه جایی ول کرده

واسه همین باهات نیستم

ارتباطت با قلبم خیلی وقته قطعه خدایی عینه حقیقته

که دوست ندارم و حسی بهت نیست، چون قلبم پیشت نیست

من کسیم که باز دوباره قراره بره تو رو تنهات بذاره

دست خودم نیست تویه موده آدمی که دیگه شدم نیست

این جووری که ما کنار هم هستیم، چه فرقی بین منه با بغل دستیم

ما مرز بین هم دیگه رو شکستیم، برو

ما خیلی وقته از هم دیگه سیریم، بذار بریم عشقامون رو پس بگیریم

ما هر دو تامون یه جای دیگه گیریم، برو

زده به سرت نکنه می‌خوای سن من شه پسرت

تا باور کنی به درد هم نمی‌خوریم بخدا تهش می‌بریم

ما بالاخره یه روزی سره یه چیز کوچیک چشمون تره

یاد قدیم می‌کنیم

یاد کسی که آفتاب بهمون تابوند

یاد همون که تو گذشته‌مون جا موند"

(آوا)

به عادت هر روز، لباس ورزشی پوشیدم و برای پیاده روی از خونه بیرون زدم. خواستم هندز فریم رو داخل گوشم بذارم که صدای آشنای آرشام به گوشم خورد:

–آوا!

با شنیدن صدای مردونه‌اش قلبم به لرزه افتاد و با تعجب به سمتش برگشتم. لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

–سلام، می‌خوام باهات صحبت کنم.

–در چه مورد؟

–تو مسیر بهت می‌گم.

–من الان وقت پیاده رویم هستش و برای شما وقتی ندارم.

–زیاد وقتت رو نمی‌گیرم.

کنجکاو و احساسی که بهش داشتم، باعث شد تا سوار ماشین بشم. آرشام لبخند زد و ماشین رو روشن کرد. از مسیری که پیش گرفته بود، متوجه شدم که داره به بام تهران میره. با ناراحتی به سمتش برگشتم و گفتم:

–من باید زود برگردم حرفتوون رو بزنیند.

–قبلا صبورتر بودی!

سکوت کردم و تا رسیدن به مقصد دیگه حرفی نزد. آرشام ماشین رو درست روبروی نیمکتی که همیشه می‌نشستیم و از رویاهامون می‌گفتیم نگه داشت و از ماشین پیاده شد. به ناچار دنبالش رفتم و گفتم:

–برای چی من رو آوردی این‌جا؟

–چون امروز می‌خوام از آرزوهام برات بگم.

پوزخند زدم و گفتم:

–آرزوهای شما به من ربطی نداره.

آرشام روی نیمکت نشست و گفت:

–ربط داره، چون تو تمام آرزوی منی.

–یه آدم عاقل هیچ وقت آرزوهاش رو زیر پاش له نمی‌کنه.

–اشتباه کردم آوا، ببخشید که به پاکی و صداقتت شک کردم.

به ماشین تکیه دادم و نگاهش کردم. بالاخره بعد از 2 سال فهمید که بهش خیانت نکردم و همیشه دوش داشتم. دست به سینه شدم و گفتم:

—از کجا فهمیدی، نکته به فیلم دیگه برات فرستادن؟
—قبول دارم که اشتباه کردم، لازم به تیکه و کنایه نیست قول میدم جبران کنم.
—بعد از دو سال، فهمیدن تو به درد من نمیخوره. روزی که نیاز داشتم باورم کنی، بهم پشت کردی و رفتی. الان اومدی چی رو جبران کنی؟
—تو می‌دونستی تمام این مدت نوشین و شاهین بازی‌مون دادن؟
—می‌دونستم.
—پس چرا سکوت کردی؟
—چون این قضیه خیلی وقته که برام مهم نیست، از شاهین و نوشین هم دلگیر نیستم.
آرشام داد زد و گفت:
—اما من هستم. از خودم که اجازه دادم عشق‌مون رو به لجن بکشن، از اون شاهین نامرد و نوشین عوضی که دو سال تمام ما رو از هم جدا کردن.
—نوشین به خاطر علاقتش به تو چنین کاری کرد، چطور می‌تونی این‌جوری در موردش حرف بزنی؟
—عشق و علاقه نوشین هیچ ارزشی برام نداره، دیگه نمی‌تونم به زندگی با نوشین ادامه بدم. می‌خوام طلاقش بدم. دیگه این زندگی خالی از عشق رو نمی‌خوام.
با شنیدن این حرف کنترلر رو از دست دادم و به سمتش رفتم و محکم توی صورتش زدم و گفتم:
—این رو زدم تا یادت باشه هیچ وقت، هیچ کس رو به بازی نگیری. وقتی یکی رو شریک زندگی می‌کنی، مهم نیست عاشقتی یا نه، باید تا آخرین نفس همراهیش کنی و مراقبتش باشی؛ حتی اگه گناهکار باشه. قبل از هر تصمیمی به حرف‌هاش گوش کن، دلیل کارش رو بپرس و بعد محکومش کن.
—دوسش ندارم. هیچ وقت نداشتم، چون عشق تو تمام ذهن و قلبم رو تسخیر کرده. می‌خوام برگردم پیشت، می‌خوام تمام این دو سال دوری رو جبران کنم.
عصبی شدم و گفتم:
—گوش کنید آقای فروزان، اگه فکر می‌کنید که من هنوز همون آقای احمق چند سال پیشم کور خوندید و اگه فکر می‌کنید که هنوز ذره‌ای علاقه و محبتم که روزی به شما داشتم در دلم مونده بازم اشتباه کردید. اگه هزار سال دیگه عمر کنم، همون چهار سالی که احمقانه به پای شما نشستم برای همه عمرم کافیه.
—یعنی چی؟
—یعنی این‌که الان دیگه نمی‌تونم برگردم. نمی‌تونم بگم هیچی نشده، نمی‌تونم بگم فراموش کردم، چون برگشتی در کار نیست، چون قرار نیست فراموش کنم. من توی تمام زندگیم تنها بودم. دیگه نمی‌خوام دل به کسی ببندم که معلوم نیست تا کی موندگاره. برو پی زندگیت، من به بی تو بودن عادت کردم. وقتی رفتی بدون تو زندگیم رو ساختم. سخت بود ولی ساختم. دو هفته دیگه هم عروسیمه و می‌خوام زندگی مشترکم رو با محمد شروع کنم.
—آوا خودت رو حروم نکن.
با عصبانیت به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:
—حروم شدن اینه که کس دیگه‌ای رو دوست داشته باشی و با کس دیگه‌ای زندگی کنی، حروم شدن اینه که قلبت رو برای کس دیگه‌ای بتپه و شریک زندگی کس دیگه‌ای باشه، حروم شدن اینه که آشنای تو کس دیگه‌ای باشه و تو با غریبه‌ای هم خونه باشی، حروم شدن اینه که گرمای وجود کسی رو احساس کنی که آرزوته.
آرشام فریاد زد و گفت:
—تمومش کن آوا، چرا نمی‌فهمی دوست دارم؟
خندیدم و گفتم:
—دوست دارم تکیه کلام توئه. دیگه نمی‌خوام بهش تکیه کنم و آیندم رو فنا کنم.
اجازه ندادم آرشام حرفی بزنه و سریع گفتم:
—خدانگهدار آقای فروزان، امیدوارم این آخرین دیدارمون باشه و درک کنید که ما مثل دو تا خط موازی هستیم که هیچ وقت به هم نمی‌رسیم.
منتظر جواب نشدم و مسیر سرازیر بام رو پیش گرفتم و سوار اولین تاکسی شدم.

بعد از رفتن آوا ناامید از روی نیمکت بلند شدم و به سمت ماشین رفتم. برگردوندن آوا سخت‌تر از اون چیزیه که فکرش رو می‌کردم. دلم نمی‌خواد باور کنم که حرف‌های امروزش راسته و دیگه دوسم نداره. برای این‌که بیشتر از این منفی فکر نکنم ضبط روشن کردم.

"بسمه، هر چی تنها شدم شکستم دیگه بسمه دلمو بازی نمیدم، دیگه بسمه تنهایی بذار حس کنم این‌جایی تو که می‌دونی هنوزم زخمه دلم

تو بری همه چی داغونه، همه چیه منی دیوونه چه جوری جدایی تو بفهمه دلم
نرو رد نشو از دل سادم، نرو من که اجازه ندادم

نرو لعنتی اشک یه مرد رو نریز

نرو بسه غرورمو نشکن، نگو خسته شدی دیگه از من

نرو لعنتی هیشکی شبیه تو نیست

چی به روز تو اومده آخه بگو، پس علاقه و عشق تو کو؟

چرا اینقدر سردی باهام؟

به خاطر من بگو اون که دلتو برده کیه؟ بگو فرقی که داره چیه؟ تو چرا بد کردی باهام.

نرو رد نشو از دل سادم، نرو من که اجازه ندادم

نرو لعنتی اشک یه مرد رو نریز

نرو بسه غرورمو نشکن، نگو خسته شدی دیگه از من

نرو لعنتی هیشکی شبیه تو نیست"

نباید این بار هم آوا رو از دست بدم. دیگه نمی‌خوام لحظه‌هام رو بدون آوا سپری کنم. باید هرطور شده دوباره دلش رو بدست بیارم. شاید بهترین راه اینه که از میلاد و ساحل کمک بخوام. مسیرم رو عوض کردم و به سمت خونه میلاد رفتم و نیم ساعت بعد جلوی در ایستادم و زنگ زدم. لحظه‌ای بعد در باز شد و میلاد و ساحل به استقبالم اومدن.

میلاد با خوش رویی گفت:

—سلام رفیق، خیر باشه این موقع این‌جا چی کار می‌کنی؟

—باز به در بسته خوردم و ازتون کمک می‌خوام.

ساحل با مهربونی گفت:

—خوش اومدی بیا داخل.

میلاد به شوخه زد و گفت:

—قضیه چیه؟

قبل از این‌که بخوام جوابی بدم ساحل با خنده گفت:

—این‌که دیگه سوال نداره، قضیه آواست درسته؟

—درسته، امروز به دیدنش رفتم و به خاطر تمام اشتباهاتم ازش معذرت خواهی کردم، اما اون حتی حاضر نیست به حرف‌هام گوش بده.

—باید صبور باشی، آوا کم عذاب نکشیده برای فراموش کردن به زمان زیادی احتیاج داره.

—با بی‌فکری‌هام خیلی عذابش دادم. می‌خوام همه چیز رو درست کنم، اما وجود این پسره محمد نمی‌ذاره تا آوا فرصت دوباره بهم بده.

—آرشام تو فکر می‌کنی تصمیمی که گرفتی درسته؟ آخه با وجود محمد، آوا چطور می‌تونه به سمت تو برگرده؟

محمد خیلی آوا رو دوست داره، دو هفته دیگه هم عروسی‌شونه.

—ساحل من دیگه یه لحظه هم نمی‌تونم بدون آوا زندگی کنم. از وقتی که حقیقت رو فهمیدم تحمل و صبرم رو از دست دادم.

نمی‌دونم گناه‌مون چیه و کجای راه رو اشتباه رفتیم که سرنوشت‌مون فقط توی دلتنگی خلاصه می‌شه.

—گناه شما فقط عاشق شدن. این روزا هر کسی که عاشق می‌شه باید بهای سنگینی بپردازه.

—ما بدترین سختی‌ها رو از طرف دوستای صمیمی‌مون چشیدیم. دلم می‌خواد آوا رو عروس خونم کنم و با هم یه زندگی عاشقانه رو شروع کنیم تا نوشین و شاهین هر لحظه به زندگی‌مون غبطه بخورن.

—حالا برای ساختن این رویاهای قشنگ از ما چه کمکی برمیاد؟

—تو و ساحل توی این چند سال رفاقت رو در حق ما تموم کردید. من واقعا مدیون تون هستم، بازم ازتون کمک می‌خوام.

- ما با هم پیمان دوستی بستیم، پس نباید توی شرایط سخت پشت هم دیگه رو خالی کنیم. حالا هم حاضریم برای تو و آوا هر کاری بکنیم تا یه بار دیگه کنار هم ببینیمتون.
 - کمک کنی تا عشق من دوباره مال من بشه، من باید با آوا صحبت کنم و همه چیز رو براش توضیح بدم.
 - تصمیمت واسه طلاق قطعیه؟
 - آره، فردا میرم دنبال کار، می‌خوام هر چه سریع‌تر حکم آزادی رو امضا کنم.
 - پس بعد از طلاق با آوا صحبت کن چون اون اصلا راضی به جدایی تو و نوشین نیست. این مدت هم برای این‌که زندگی شما بهم نخوره سکوت کرده.
 - می‌دونم، قلب مهربون و رئوف آوا جز خوبی چیزی برای کسی نمی‌خواد؛ حتی اگه اون آدم بدترین بلاها رو سرش آورده باشه.
 - من و ساحل یه برنامه می‌ریزیم تا تو راحت بتونی با آوا صحبت کنی؟
 - ممنون از لطفتون.
 بلند شدم و به سمت در رفتم و گفتم:
 - اگه این بارم آوا رو از دست بدم واقعا نمی‌دونم چطور باید زندگی کنم.
 - من مطمئنم که عشق معجزه می‌کنه، پس مثبت فکر کن.
 - احساس می‌کنم آوا دیگه دوسم نداره. امروز حتی حاضر نبود اسمم رو صدا کنه مدام بهم می‌گفت آقای فروزان.
 - ما این مدت سکوت کردیم به خاطر این‌که آوا نمی‌خواست بیشتر از این خودش رو کوچیک کنه، ولی اون حتی بیشتر از قبل تو رو دوست دارم.
 با حرف ساحل به آرامش رسیدم و قلبم آرام گرفت. لبخند زدم و گفتم:
 - حالا دیگه خیالم راحت شد، می‌تونم از جون و دل برای برگشتش تلاش کنم.
 - به تو میگن یه عاشق واقعی.
 ساحل به بازوی میلاد زد و گفت:
 - تو یاد بگیر.
 میلاد خندید و گونه ساحل رو بوسید و گفت:
 - عزیزم آرشام واحد عشق و عاشقی رو پیش من پاس کرده، پس مطمئن باش من یه پله ازش بالاترم و لازم نیست به آوا حسادت کنی.
 با خنده خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم.

(آوا)

بعد از دیدار با آرشام، به مطب آرام اومدم. احتیاج داشتم با یکی صحبت کنم و کی بهتر از خواهر دوقلوم که همیشه پشتم بوده و توی همه شرایط کمکم کرده. پشت میز نشستم تا کار آرام تموم بشه. احساس سبک بودن می‌کنم. بعد از چند سال بالاخره همه فهمیدن که بی‌گناه بودم و با شاهین رابطه‌ای نداشتم. امروز تمام سعیم این بود که تمام عشق و علاقه‌ام رو پنهون کنم و محکم حرف بزنم.
 دلم نمی‌خواد آرشام متوجه احساسم بشه و به خاطر من نوشین رو طلاق بده و از زندگی دست بکشه. حیف که حقیقت خیلی دیر آشکار شد. حالا که آرشام با نوشین ازدواج کرده و منم به زودی به عقد محمد در میام. کاش شاهین زودتر همه چیز رو می‌گفت تا این همه فاصله بینمون نمی‌افتاد. آرام ماسک از روی صورتش برداشت و گفت:
 - چی شده یادی از ما کردی؟
 - هم دلتنگت بودم، هم می‌خواستم باهات صحبت کنم.
 - چی شده که باز غم تو چشم‌های قشنگت خونه کرده؟
 - وقت داری؟
 - آره، این آخرین مریض بود. امشب بیا بریم خونه‌ی ما، اینجوری می‌تونیم تا صبح مثل قدیما صحبت کنیم.
 آرام لباسش رو عوض کرد و با هم به اتاق ارمیا رفتیم. با دیدنم تعجب کرد و گفت:
 - آوا تو اینجا چیکار می‌کنی؟
 - اومدم به شماها سر بزنم. می‌بینم که حسابی سرتون شلوغه.
 - همینطوره، خداروشکر بعد از این همه سال درس خوندن بالاخره کارمون گرفته.
 - خیلی خوبه که کنار هم کار می‌کنید و مدام کنار هم دیگه هستید.

آرام کنارم ایستاد و گفت:

-خب تو و محمد هم کنار هم کار می‌کنید.

-راستی محمد چگونه؟

زنگ بزن امشب بیاد خونه ما دور هم باشیم.

به آرام نگاه کردم و سکوت کردم. آرام که متوجه منظورم شد، گفت:

-برای یه فرصت دیگه محمد رو دعوت می‌کنیم. امشب می‌خوام آوا رو نگه دارم تا به یاد دوران مجردی تا صبح گپ بزنیم. ارمیا دیگه حرفی نزد و هر سه از مطب بیرون اومدیم. تمام مسیر ذهنم درگیر اتفاقات امروز بود. با صدای آرام از فکر بیرون اومدم و از ماشین پیاده شدم. آرام به بازوم زد و گفت:

-کنجکاوم زودتر بفهمم چی شده که انقدر ذهنت درگیره و تو فکری؟

خندیدم و با هم وارد ساختمون شدیم. آرام دستم رو گرفت و روی کاناپه نشوندم و گفت:

-حالا بگو چی شده؟

-امروز آرشام به دیدنم اومده بود.

آرام تعجب کرد و گفت:

-برای چی؟

-بالاخره بعد از چند سال فهمید که بی گناه بودم و بهش خیانت نکردم. اومده بود معذرت خواهی.

آرام پوز خند زد و گفت:

-جالبه، چطور روش شده از تو طلب بخشش کنه، بعد از اون حرفها و بلاهایی که سرت آورد؟

-می‌دونی آرام ازم خواست ببخشمش تا دوباره کنار هم باشیم.

-چی؟ چطور تونسته چنین پیشنهادی بده. متوجه نیست که خودش زن داره و تو نامزد داری؟

-می‌گفت هیچ وقت نوشین رو دوست نداشته و حالا که حقیقت رو فهمیده می‌خواد طلاقش بده.

آرام مرموز نگاهم کرد و گفت:

-قضیه شما چه ربطی به نوشین داره؟

سوتی که دادم رو دیگه نمی‌تونستم جمع کنم. حالا باید حقیقت رو به آرام می‌گفتم. نگاهم رو به زمین دوختم و گفتم:

-تمام این ماجراها نقشه‌هایی بود که نوشین برای بدست آوردن آرشام کشیده بود.

آرام از تعجب دهنش باز مونده بود. بلند شد و عصبانیت گفت:

-نوشین عوضی بین چطور همه‌مون رو بازی داد.

-حالا آرشام حقیقت رو فهمیده و حسابی از دست نوشین عصبانیه.

-چه دنیای کثیفی شده، آدم دیگه حتی نمی‌تونه به دوست صمیمیش هم اعتماد کنه. حالا تو می‌خوای چیکار کنی؟

-نمی‌دونم با وجود تمام اتفاقاتی که هنوز هم آرشام رو دوست دارم، اما نمی‌تونم لحظه‌هایی که توی نبودنش سرم اومد رو

فراموش کنم. از طرفی هم محمد کسیه که تو شرایط سخت همراهم بوده؛ من بهش مدیونم.

-آوا تصمیمیت چیه؟ نگو که اون بلایی که آرشام سرت آورد رو فراموش کردی و حالا می‌خوای به خوبی‌ها و عشق محمد پشت کنی؟

-من کی همچین حرفی زدم؟

-سکوت و طرز نگاهت بیانگر احساسه. خواهش می‌کنم با یه اشتباه دیگه زندگیت رو خراب نکن. برگشتن با کسی که یه بار

ترکت کرده، مثل پوشیدن لباس های چرک بعد از حمام کردنه. با صدای بلند آرام، ارمیا از اتاقش بیرون اومدم و گفت:

-چه خبره؟

-خواهر ساده من دوباره می‌خواد گول حرفهای آرشام رو بخوره، یه بار تو زندگیت به این پسر اعتماد کردی بس نیست؟ آوا

فراموش کردی آرشام با تهمت زدن به تو، به خانواده ما اهانت کرد؟

با گریه گفتم:

-فراموش نکردم، اما چیکار کنم دوستش دارم. بودن کنار آرشام شده برام یه حسرت بزرگ، حسرتی که نمی‌ذاره توی آرامش

کنار محمد زندگی کنم.

ارمیا کنارم نشست و لیوان آب بدستم داد و گفت:

-آروم باش حالا که اتفاقی نیفتاده، آرام اگه حرفی می‌زنه به خاطر اینکه مصلح تو رو می‌خواد.

-می‌دونم، اما باور کنی توی بد شرایطی گیر افتادم.

آرام کنارم نشست و گفت:

– من آگه حرفی می‌زنم برای اینکه که هر لحظه حال خراب و اشک‌ها رو دیدم. تو توی این راه بیشترین صدمه رو خوردی. من نگرانتتم، نمی‌خوام دوباره احساسی تصمیم بگیری.
خودم رو توی بغلش انداختم و گفتم:
– مرسی که هستی و راهنماییم می‌کنی.

(آوا)

پشت میز کارم مشغول نقشه کشی بودم که صدای موبایلم بلند شد. دست از کار کشیدم و جواب دادم:

– سلام ساحل جونم.

– سلام عزیزم، خوبی؟

– ممنون، میلاد چطوره؟

– میلادم خوبه، شرکنتی؟

– آره یه پروژه سنگین بهمون افتاده که حسابی سرمون شلوع شده.

– ندیده می‌گم حرف نداره و پروژه بی‌عیب و نقصیه.

– نظر لطفه.

– آوا زنگ زدم برای امشب دعوتت کنم.

– به چه مناسبت؟

– مناسبت نمی‌خواد 3 تا دوستیم که بعد از مدتها می‌خوایم دور هم جمع بشیم.

– باشه عزیزم.

– پس ساعت 8 منتظرتم.

بعد از قطع تلفن، دوباره مشغول کارم شدم. از اینکه بعد از مدتها قرار بود دور هم جمع بشیم احساس خوبی داشتم. وقت

گذروندن کنار میلاد و ساحل واقعا لذت بخش بود.

با باز شدن در اتاقم، دست از کار کشیدم و به محمد نگاه کردم.

محمد با محبت نگاهم کرد و گفت:

– خسته نباشی عزیزم.

لبخند زدم و گفتم:

– ممنون، توام همین طور.

محمد به ساعتش اشاره کرد و گفت:

– پایان ساعت کاریه بلند شو بریم، امروز باید آخرین خریدهای مراسم رو انجام بدیم.

به کل فراموش کرده بودم که امروز قرار بود همراه محمد به خرید عروسی برم. با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم:

– محمد من امشب خونه ساحل دعوتتم، می‌شه خرید رو بذاریم برای فردا؟

– آره حتما.

بعد از اینکه محمد من رو به خونه رسوند. سریع لباس‌هام رو آماده کردم و دوش گرفتم. یک ساعت بعد آراسته و زیبا ماشین

رو جلوی در پارک کردم و دست گلی که خریده بودم رو برداشتم و زنگ زدم. با باز شدن در از باغ گذشتم. میلاد و ساحل با

لبخند به استقبال اومدن.

میلاد با روی باز گفت:

– به به آوا خانم خیلی خوش اومدین.

خندیدم و گفتم:

– بذار از راه برسم بعد شروع کن.

ساحل با لبخند گرمی گفت:

– خیلی خوش اومدی.

– مرسی عزیزم.

میلاد دست گل از من گرفت و گفت:

– وای چه دست گل قشنگی.

ساحل گل رو از میلاد گرفت و گفت:

– عزیزم تو خودت گلی، دیگه احتیاجی به دسته گل نبود.

– قابل شما دو تا زوج مهربون رو نداره.

وارد ساختمون شدید و روی مبل نشستیم و ساحل به آشپزخونه رفت و میلاد گفت:

– محمد خوبه؟

– آره سلام رسوند، کم کم داریم برای عروسی آماده می‌شیم.

– به این زودی؟

– زود نیست الان شش ماهه که نامزدیم.

– پس تصمیمت رو گرفتی؟

– آره، محمد پسر خوبییه و من رو بی نهایت دوست داره. این مدت اگه تعلل کردم به خاطر شرایط روحی خودم بوده.

ساحل با سینی شربت به جمع مون اضافه شد و گفت:

– امیدوارم هر چی که صلاح هستش پیش بیاد.

بعد از خوردن شربت‌ها، کمی گپ زدیم. ساحل به آشپزخونه رفت و منم برای کمک همراهش رفتم. با دیدن تدارک‌هایی که دیده بود با تعجب گفتم:

– می‌بینم که حسابی کدبانو شدی؟

ساحل خندید و گفت:

– وقتی شوهر شکمویی مثل میلاد داشته باشی، مجبوری که کدبانو باشی.

هر دو خندیدیم که صدای آیفون بلند شد. رو به ساحل شدم و گفتم:

– مگه باز مهمون داری؟

– آره.

– کی؟

– یه دوست قدیمی.

با تردید گفتم:

– آرشام!

– آره خودش.

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

– ساحل برای چی این کار رو کردی؟

– می‌خواد باهات صحبت کنه.

– حرفی بین ما نمونده.

– شاید تو حرفی برای گفتن نداشته باشی اما آرشام خیلی حرفا داره که بهت بزنه.

ساحل دستم رو گرفت و با هم به سالن رفتیم. همون موقع آرشام و میلاد هم از در وارد شدن. آرشام با دیدنم چند ثانیه عمیق نگاهم کرد و گفت:

– سلام.

نگاهم رو به زمین دوختم و زیر لب سلام کردم. میلاد برای اینکه جو رو عوض کنه گفت:

– من و ساحل تصمیم گرفتیم امروز شما دوتا رو دعوت کنیم تا مثل قدیما دور هم جمع بشیم.

آرشام گفت:

– خیلی هم عالی.

ساحل گفت:

– چرا ایستادید برید بشینید تا منم یه قهوه خوش مزه درست کنم.

میلاد سریع گفت:

– منم میام کمکت.

می‌دونستم تمام کارهاشون بهانه‌ست تا ما تنها باشیم و بتونیم راحت صحبت کنیم.

معدت گوشه‌کانپه نشستیم، که آرشام سر بلند کرد و گفت:

– خوبی؟

– ممنون.

– خوشحالم که خوبی.

حرفی نزد و مشغول بازی با موهام شدم؛ اما سنگینی نگاه آرشام رو به وضوح احساس می‌کردم. بوی عطر تلخ مثل گذشته مستم کرده بود و قلبم دیوانه وار خودش رو به قفسه سینهم می‌کوبید. با اومدن ساحل و میلاد نفس حبس شدم رو بیرون دادم و در سکوت مشغول خوردن قهوه‌هامون شدم.

(نوشین)

کنار آرشام داخل ماشین نشستیم و به سمت محضر حرکت کردیم. هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم به این نقطه برسم. حتی به خانواده خبر ندادم که داریم از هم جدا می‌شیم. طی این یک هفته هر کاری کردم تا آرشام از تصمیمش منصرف بشه اما نشد. دیگه حتی حاضر نیست نیم نگاهی بهم بکنه. اشک از گوشه چشمم لغزید. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به این یک سال زندگی مشترکمون فکر کردم. حتی یک لحظه خوش هم کنار هم نداشتم که برام خاطره بشه. مدام یا دعوا داشتیم یا اینکه تلاش می‌کردم که قلب آرشام رو بدست بیارم، تا بتونیم مثل همه یه زندگی عادی داشته باشیم؛ اما نشد و تمام تلاش‌هام بی فایده بود. هر چی من بهش نزدیک می‌شدم، اون ازم دورتر می‌شد. آرزو به دلم موندم که فقط یه بار آرشام دستم رو با عشق بگیره و با محبت نگاهم کنه. شاید حق با آرشام باشه، شاید طلاق بهترین تصمیم باشه. من باختم به آوا، به عشقی که بینشون بود. فکر می‌کردم برنده این بازی منم، اما اشتباه می‌کردم. با رسیدن به محضر از ماشین پیاده شدم و پشت سر آرشام راه افتادم. پاهام سست شد و به سختی پله‌ها رو بالا رفتم. روی صندلی نشستیم. همه چیز خیلی سریع انجام شد. با چشمای اشک آلود از روی صندلی بلند شدم و به سمت دفتری که باید امضا می‌کردم، حرکت کردم. لحظه آخر برگشتم و با التماس به آرشام نگاه کردم؛ اما اون خیلی سرد به زمین خیره شد. با دستای لرزوم خودکار رو بدست گرفتم و امضا کردم. حالا دیگه همه چی تموم شد. آرشام جلوم ایستاد و پاکت نامه‌ای دستم داد و گفت:

–طبق قانون من نباید مهریه‌ات رو بدم، اما من دوست داشتم این کار رو بکنم. پاکت رو باز کردم. یک چک روز با مبلغ نجومی داخلش بود. پوزخند زدم و چک رو پاره کردم. آرشام با تعجب نگاهم کرد، اما من با بغض گفتم:

–هیچ وقت نفهمیدی که پولت برام ارزشی نداشته و واقعا دوست داشتم.

منتظر جواب نشدم و به طرف در خروجی رفتم که آرشام مدام کرد و گفت:

–نوشین تو هیچ وقت چشم داشتی به ثروت من نداشتی و به خیال خودت به خاطر عشق و علاقه‌ات زندگی این همه آدم رو نابود کردی؛ اما می‌خواوم یه نصیحتی بهت بکنم. هیچ وقت عشق رو گدایی نکن، چون چیز باارزش رو به گدا نمیدن. حق با آرشام بود. تمام این مدت من عشق و محبت رو ازش گدایی کردم و حالا سزاوار چنین حرفی بودم و نمی‌تونستم از خودم دفاع کنم.

–من امشب خونه نمیام تا تو راحت وسایلت رو جمع کنی.

از محضر خارج شدم. قبل از اینکه به خونه برم تا آخرین نشونه‌هام رو از زندگی آرشام پاک کنم، باید به دیدن شاهین برم. اگه سکوت کرده بود، الان یه مطعلقه نبودم و می‌تونستم کنار آرشام زندگی کنم. سوار تاکسی شدم و یک ساعت بعد به خونه شاهین رسیدم و زنگ زدم و لحظه‌ای بعد در باز شد. سوار آسانسور شدم. توی آینه نگاه کردم و اشک‌هام رو پاک کردم. الان دیگه وقت گریه نبود، باید یه درس حسابی به شاهین می‌دادم تا دیگه تو زندگی‌م دخالت نکنه. با باز شدن در آسانسور، با شاهین که جلوی در ایستاده بود روبرو شدم. با دیدن حال و روزم خندید و گفت:

–بهت گفته بودم من رو دست کم نگیر.

به داخل هلس دادم و وارد ساختمون شدم و گفتم:

–به چه حقی این کار رو کردی؟ خیالت راحت شد، آروم شدی؟

–آره یه کم آروم شدم. برام افت داشت که از یه دختر رو دست بخورم، وقتش بود که یادت بیاد شاهین کیه و چی کار می‌تونه بکنه.

–تو فقط بلدی زندگی آدم‌ها رو خراب کنی. تو یه حسود و بدبختی که نمی‌تونه خوشبختی بقیه رو ببینه.

شاهین فریاد زد و گفت:

–نوشین خفه شو، از خونه‌ی من گمشو بیرون.

–چی؟ تا یکی پیدا می‌شه و حقیقت رو بهت میگه جوش میاری؟ آره شاهین! حقیقت تو همینه، یه پسر لوس و نر که حسرت‌ها و عقده‌هاش رو پشت قیافه فریبندش قایم کرده. یه پسر بی‌پشتیبان که خودش رو به در و دیوار می‌کوبه تا خانواده‌ای تشکیل بده و خودش رو از منجلابی که توش گیر کرده نجات بده.

هنوز حرفم تموم نشده بود، که با سیلی که شاهین به صورتم زد ساکت شدم. شاهین خشمگین نگاهم کرد و گفت:

-حقیقت زندگیم رو بهت نگفتم که امروز توی سرم بکوبی. آره حقیقت زندگی من همینه، یه پسر تنهای بدبخت که زندگیش پر شده از تنهایی و حسرت، اما تو چی نوشین؟ حقیقت زندگی تو چیه؟
من بی ننه و بابا و تو شرایط سخت بزرگ شدم و حالا چشم دیدن خوشبختی بقیه رو ندارم، تو که تو ناز و نعمت بزرگ شدی، تو چرا انقدر عقده‌ای شدی؟
دستم رو از روی گونه‌ام برداشتم و محکم به سینه‌اش کوبیدم و گفتم:
-به تو هیچ ربطی نداره. بار آخرت باشه که روی من دست بلند می‌کنی.
-من همه چیز رو به آوا گفتم، ولی اون هنوز تو رو دوست داره و حاضر نشد تا حقیقت رو برملا کنه و ترجیح داد حقیقت رو مثل یه راز پیش خودش نگه داره. برو بگرد دنبال کسی که به آرشام گفته، کار من و آوا نیست.
با نفرت بهش نگاه کردم و از خونه بیرون زدم.

آرشام و میلاد مدام کنار گوش هم حرف می‌زدن. برای اینکه بیشتر از این معذب نباشم، بلند شدم و به آشپزخونه رفتم.
ساحل با دیدنم لبخند زد و گفت:
-حوصله‌ات سر رفت؟
-آره، کمک نمی‌خوای؟
-نظرت چیه شام رو تو آلاچیق بخوریم؟
-عالیه، تو فضای باز غذا به آدم بیشتر می‌چسبه.
-پس لطف کن این بشقاب‌ها رو ببر تا ما هم بقیه وسایل رو بیاریم.
مشغول چیدن ظرف‌ها بودم که حضور آرشام رو کنارم احساس کردم. خواستم به سالن برگردم که دستم رو کشید و گفت:
-فرار نکن.
گرمای دست‌هاش تمام وجودم رو به آتیش کشید و من رو به سال‌های دور با هم بودن برد. با درد چشم‌ام رو بستم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. به چشم‌ام خیره شدم و گفتم:
-چی از جونم می‌خوای آرشام؟ چرا نمیری پی زندگیت؟
-چون بدون تو هیچ زندگی و آینده‌ای ندارم.
-چرا متوجه نیستی که داستان ما خیلی وقته که تموم شده. تو الان به نوشین تعلق داری.
-همه چی بین من و نوشین تموم شد. یعنی چیزی نبود که بخواد تموم بشه.
متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:
-امروز نوشین رو طلاق دادم و حالا آزادم.
-چیکار کردی؟
-نوشین یه اشتباه بزرگ توی زندگیم بود که پاکش کردم.
پوزخند زدم و گفتم:
-آره راست میگی تو این کار رو خیلی خوب بلدی. یه روز هم من رو خیلی راحت از زندگیت پاک کردی.
-آوا قضیه تو فرق داشت. من هیچ وقت تو رو از زندگیم پاک نکردم. شاهین و نوشین کاری کردن که من به تو شک کنم، وگرنه من تمام این سال‌ها دوست داشتم و هر بار از دوریت قلبم به درد اومده.
-آرشام تو توی رابطه‌مون هیچ وقت پای قلبت رو وسط نکشیدی. تا همه چیز خوب بود عاشق بودی، ولی وقتی دیدی همه چیز خراب شد پا پس کشیدی و رفتی سراغ زندگیت.
به قلبم اشاره کردم و با بغضی که توی گلویم خفته بود گفتم:
-قلبم داره به شدت می‌زنه، چون یه روز تو به محبتت عادتت دادی؛ اما رفتی آرشام. این وسط فقط قلب من نبود که نابود شد و شکست و عاشق شد، قلب نوشین هم یه طرف دیگه داره برات می‌زنه. می‌دونی چرا حال ما رو نمی‌فهمی؟ به خاطر اینکه اصلا عاشق نیستی تا بدونی عشق چیه. تو فقط بلدی آدم‌ها رو عاشق کنی همین.
به قلبش کوبیدم و گفتم:
-اینی که هر لحظه داره خودش رو به دیواره سینه‌ات میکوبه، اسمش قلبه نه سنگ. احساس داره.
تو با احساس ما چی‌کار کردی؟
تو با قلب من و نوشین چی کار کردی؟

–آره، حق با تونه. من تمام احساسات تو رو زیر پا له کردم، به خاطر اینکه تمام غرور و غیرت و عشقم توسط شاهین و نوشین له شد. درست دست گذاشتن روی نقطه ضعفم. می‌دونستن من طاقت ندارم یه مرد دیگه بهت نزدیک بشه و دوست داشته باشه. تو چه می‌دونی من با دیدن اون فیلم لعنتی چی کشیدم؟

انقدر دوست دارم که نمی‌تونم وجود یه مرد دیگه رو توی زندگیت تحمل کنم. من از کجا باید می‌دونستم که تمام اون اتفاق‌ها تله و برنامه‌های از قبل تعیین شده نوشین و شاهین بوده؟

–اگه فقط یه ذره بهم اعتماد داشتی هیچ وقت این اتفاق‌ها پیش نمی‌اومد.

اگه صبوری کرده بودی و به عشق و علاقم ایمان داشتی، می‌موندی و با هم دنبال حقیقت می‌رفتیم.

–یه حسی همیشه بهم می‌گفت که آوای من نمی‌تونه خیانت کار باشه، اما آوا طاقت نداشتم کنارت باشم و مدام بهت شک داشته باشم.

–کاش می‌موندی و مدام بهم شک می‌کردی، اینجوری انقدر داغون نمی‌شدم.

آرشام تو با رفتنت آوا رو توی وجود من کشتی.

حال و هوای اون روزام اصلا قابل وصف نیست. کارم شده بود مدام گریه کردن و به یه گوشه خیره شدن. مدام از خودم می‌پرسیدم که چرا آرشام باورم نکرد؟

اشک توی چشم‌های دریابیش جمع شد و با صدای دورگه گفت:

–می‌دونم عشق من، می‌دونم که چقدر عذابت دادم؛ اما تو که خبر نداری که من تمام این سه سال با رویای تو زندگی کردم. کارم شده بود ساعت‌ها روبروی خونه‌تون ایستادن تا شاید برای یه لحظه ببینمت و قلبم آروم بشه.

آوا نمی‌دونی دل‌تنگیت چقدر عذابم می‌داد. باور نداری از ساحل و میلاد پیرس.

صداقت حرفاش، مرهمی برای قلب شکستم شد و کمی آروم شدم.

آرشام ادامه داد:

–آوا من تو نبودت تموم شدم. بعد از رفتنت، دیگه هیچ کس آرشام دوران دانشکده رو ندید. خنده از لبام پاک شد، دلخوشی‌ها و آرزوهایم از زندگیم پر کشیدن و شدم یه آدم افسرده و عمبی که حتی حوصله رسیدن به سر و وضع خودشم نداره. آوا ازت می‌خوام برگردی تا دوباره شروع کنیم و تمام این سال‌های دوری رو جبران کنیم.

–دل من که بازیچه نیست. چرا نمی‌فهمی با رفتن دیروزت، برگشت امروزت رو از دست دادی؟

شاید تو الان به کسی تعلق نداشته باشی، اما من نامزد دارم و هیچ نسبتی با تو ندارم.

به چشمام خیره شد و گفت:

–نسبت از این مهمتر که دوست دارم و دوسم داری، که عاشقتم و عاشقمی. نکنه پیوندی از این مقدس‌تر سراغ داری؟

–نمی‌تونم حرفایی که بهم زدی رو فراموش کنم، نمی‌تونم برگردم و وانمود کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده.

هر چیزی یه روز ته می‌کشه، مثل احساس من.

به آلاچیق تکیه‌ام داد و ناباورانه گفت:

–یعنی دیگه دوسم نداری؟

هیچ جوابی نداشتم که بدم، برای همین ترجیح دادم سکوت کنم؛ اما آرشام بلندتر پرسید:

–میگم منظورت چیه؟ دوسم نداری؟

گاهی آدم مجبوره یه حس دوست داشتنی رو خفه کنه؛ مثل من که با وجود محمد باید عشق و علاقم رو پنهان می‌کردم.

–وقتی من تا هفته دیگه قراره با محمد عروسی کنم دیگه احساساتم چه اهمیتی داره؟ آرشام تو چی فکر کردی؟

به خیالت چیزی که نوشین دور انداخته رو من برمی‌دارم؟

–نوشین من رو دور نذاخت، من طلاقش دادم.

–به هر حال شما یک ساله که کنار هم زندگی کردید، من چطور می‌تونم با مردی زندگی کنم که قبلا ازدواج کرده؟

–بین من و نوشین هیچی نبوده، من حتی به نوشین دست هم نزدم.

–دروغ قشنگیه.

–باور کن دروغ نیست. ما کنار هم زندگی می‌کردیم، اما من هیچ وقت نتونستم نوشین رو به عنوان همسر قبول کنم.

ما درست مثل دو تا همخونه کنار هم زندگی می‌کردیم؛ چون نمی‌خواستیم به تو فکر کنم و نوشین رو ببوسم.

این احساس عذاب وجدان تمام این یک سال با من بود آوا، به عشق‌مون قسم هیچی بین‌مون نبوده. بارها با نوشین سر این که

چرا براش شوهر کاملی نیستیم و چرا نیاز و احساسش رو نادیده می‌گیرم، با هم دعوا کردیم.

ناخودآگاه لبخند زد. گاهی یک زن برای داشتن عشقش خودخواه می‌شه، اما چی از این خودخواهی لذت بخش‌تر؟
آرشام که لبخندم رو دید با عشق بغلم کرد و من بعد از سال‌ها آغوش مردی که همیشه دوسش داشتم رو دوباره حس کردم.
هیچ چیز سخت‌تر از این نیست که تو آغوشش باشی، اما در عین حال دل‌تنگ آغوش همیشه گرمش باشی.
طوری با دستاش محاصر کرده بود و به خودش فشارم می‌داد که بعضی که سال‌ها توی گلویم خونه کرده بود رو رها کردم و
آروم توی آغوشش اشک ریختم.

-خیلی دوست دارم آوای من. باور کن بیشتر از قبل عاشقتم. هیچ کس نباید روی تو ادعایی داشته باشه، هیچ کس جز من حق
نداره عاشقت بشه، فقط من باید دوست داشته باشم.

در میارم چشمی که بخواد تو رو ببینه.

دستش رو تو موهام فرو کرد و گفت:

-نمی‌دونی چقدر دل‌تنگ این موها بودم. لمس کردن دوباره‌شون شده بود برام یه حسرت بزرگ.

انقدر حرف‌ها و کارهاش برام لذت بخش بود که دلم نمی‌خواست از آغوشش بیرون بیام.

-وقتی ضربان قلبت با حرفام میره بالا، دلم می‌خواد با صدای بلند داد بزنی و بگم خدایا شکرت. هنوزم دوسم داری چرا یه

فرصت دیگه به جفت‌مون نمیدی؟

از آغوشش بیرون اومدم و گفتم:

-نمی‌شه، من به محمد مدیونم.

توی روزایی که کنارم نبود، محمد بهم کمک کرد تا دوباره خودم رو از نو بسازم نمی‌تونم به همه‌ی خوبی‌هاش پشت کنم.

-پس خودمون چی؟ می‌خوای یه عمر با حسرت زندگی کنیم؟

با بغض گفتم:

-این سرنوشت ماست، راهی جز تسلیم پیش رومون نیست.

دستام رو گرفت و گفت:

-آوای من آغوش تو، زندگی در کنار تو، با تو خوابیدن و با تو بیدار شدن و مدام در تو سوختن و دوباره در تو روییدن؛ چیزیه
که من بهش محتاجم. از من دریغش نکن.

توی شب‌های خستگی تو تنها رویای سفید زندگی من بودی.

خواهش می‌کنم اولین و آخرین رویای زندگیم رو تباه نکن.

بعد از حرف‌های زیبایی که زد به لب‌هام خیره شد و من مسخ چشم‌های سبزش شده بودم.

نه می‌تونستم خودم رو عقب بکشم و مانعش بشم، نه دلم می‌خواست ازش دوری کنم. صورتش رو با صورتم مماس قرار داد و

آروم چشمام رو بوسید و گفت:

-هنوزم طاقت دیدن اشک‌هات رو ندارم.

با صدای سرفه میلاد هر دو از هم فاصله گرفتیم. آرشام با خنده رو به میلاد شد و گفت:

-از کی اینجایی؟

میلاد مرموز خندید و گفت:

-چیه دیر رسیدم؟ نتونستم مچ‌تون رو بگیرم، ولی عیب نداره باشه برای دفعه بعد.

از شدت خجالت سرم رو پایین انداختم و به زمین خیره شدم؛ اما آرشام خندید و گفت:

-حالا چی‌کار داری؟

-غذاها سرد شد بابا، مردیم از گشنگی. شما دو تا رو ول کنن تا صبح می‌خواید حرف بزنید.

-ما دیگه حرفی نداریم، می‌تونیم شام بخوریم.

میلاد با خنده به ساختمون رفت و لحظه‌ای بعد همراه ساحل برگشت. ساحل کنار گوشم گفت:

-خوبه حرفی برای گفتن نداشتی و یک ساعت ما رو معطل کردی.

خندیدم و روی صندلی نشستم. میلاد بالای سرم ایستاد و گفت:

-آوا بلند شو پیش آرشام بشیم.

-من اینجا راحتم.

-اینجوری آرشام راحت نیست، در ضمن منم می‌خوام کنار همسر عزیزم بشینم.

لبخند زد و کنار آرشام نشستم. تمام مدت حواسم پی حرف‌های آرشام بود و هیچی از گلویم پایین نمی‌رفت. آرشام به غذای

دست نخوردم نگاه کرد و گفت:

-چرا نمی‌خوری؟

-میل ندارم.

میلااد گفت:

-یه قاشق بخوری دهنت باز می‌شه.

به اصرار آرشام و تعارف‌های میلااد و ساحل مجبور شدم، چند قاشق از غذام بخورم؛ اما یک لحظه توجهم به دست آرشام جلب شد. ساعت و حلقه‌ای که روزی بهش هدیه داده بودم رو همراه داشت. سنگینی نگاهم رو که احساس کرد لبخند زد و گفت:
-این ساعت و حلقه دیگه عضوی از وجودم شدن. هر بار که نگاهم بهشون می‌افته، اون روزای خوش به یادم میاد.

بعد از جمع کردن میز، به ساختمون برگشتیم و لحظه‌ای بعد میلااد گیتار به دست به جمع‌مون اضافه شد و رو به آرشام گفت:
-امشب باید برامون بخونی.

-آخه...

-دیگه بهانه نیار شروع کن که منتظریم.

مشتااق بودم هر چه زودتر شروع به خوندن کنه. دلم برای صدای آسمونیش تنگ شده بود و برای شنیدن صداش لحظه شماری می‌کردم.

آرشام مشغول کوک کردن گیتار شد و لحظه‌ای بعد به چشم‌هام خیره شد و شروع به خوندن کرد:

«این همه دیوونه داری خب یکیشم من، یعنی تو قلبت یه لحظه‌ام جا نمی‌شم من؟»

من نمیرم واسه تو پس واسه کی مردم؟ من که با اسم دلت یه عالمو بردم

من دلی دوست دارم به خدا خیلی دوست دارم بخدا، از این علاقه‌ی قلبی هیچی کم نشدا

من بگم حرفامو جز تو به کی؟

همه‌ی زندگیم خودتی، منی که از تو خاکه تو می‌رسم به خدا

قصه مهر تو اونجور که بخوای دل بکنی نیست، حس قلبم به تو اینقده که نابود شدنی نیست

بایدم نفس کشید تو آسمونه پر ستارتم می‌شه حال این دیوونه جون بگیره زیر سایه‌ات

فرقه تو با همه جاهای تو دنیا واسم اینه اینکه آغوشه تو بی‌خطرترین جای زمینه

پای تو که در میون باشه من این جونو می‌ذارم

من که بالاتر از این زندگی چیززی رو ندارم

من دلی دوست دارم به خدا، خیلی دوست دارم بخدا

از این علاقه‌ی قلبی هیچی کم نشدا

من بگم حرفامو جز تو به کی؟

همه‌ی زندگیم خودتی منی که از تو خاکه تو می‌رسم به خدا

با صدای دست میلااد و ساحل به خودم اومدم و تشویقش کردم.

-عالی بود پسر.

-مرسی.

ساحل گفت:

-صدات فوق العاده‌ست، به آدم آرامش می‌ده.

-اینجوریام نیست که می‌گید.

-چرا همینطوره صدات حس خوبی رو به آدم منتقل می‌کنه.

آرشام در جواب تعریفم فقط لبخند زد. به ساعت نگاه کردم و تازه متوجه شدم که ساعت 12 شده و حسابی دیرم شده. بلند شدم و مشغول پوشیدن مانتوم شدم، که ساحل با اعتراض گفت:

-کجا؟

-دیرم شده باید برم.

-مگه نگفتی اینجایی؟

-چرا اما دیگه مامان و بابا نگران میشن. بچه‌ها ممنون، خیلی خوش گذشت.

آرشام گفت:

-من می‌رسونمت.

-نیازی نیست ماشین آوردم.

بعد از اینکه از ساحل و میلاد خداحافظی کردم، از ساختمون خارج شدم و آرشام هم تا کنار ماشین همراهیم کرد و گفت:

–آوا فکرات رو بکن، نذار توی حسرت هم دیگه بمونیم.

–بهم رسیدن ما امکان پذیر نیست، خواهش می‌کنم درک کن.

–عشق ما اگه عشق باشه ناممکن‌ترین‌ها رو ممکن می‌کنه.

نکنه فراموش کردی که عشق تنها دریاییه که می‌تونی در اون غرق بشی، اما نقش بکشی؟
–خداحافظ.

–مراقب خودت باش.

لیخند تلخی زدم و به سمت خونه حرکت کردم.

(آرشام)

بعد از رفتن آوا، وارد ساختمون شدم و کتم رو پوشیدم و رو به ساحل و میلاد گفتم:

–بچه‌ها ممنون که بسترش رو فراهم کردید تا حرف‌هام رو به آوا بزنم.

–به نتیجه‌ای رسیدید؟

–به خاطر محمد نمی‌تونه برگرده. می‌خواد پا روی دلش بذاره و به یه ازدواج اجباری تن بده.

–حالا تو کجا میری؟

–امشب میرم خونه پدریم.

–چطور می‌خوای قضیه طلاق رو به بابات بگی؟

–دیگه هیچی برام مهم نیست، دیگه اجازه نمیدم کسی تو زندگیم دخالت کنه.

از بچه‌ها خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم و ضبط رو روشن کردم.

«رفت که بره، این دفعه فرق می‌کرد با هر دفعه گره

عشق دلی که ما نشستیم پاش خیلی حرف بره.

کاشکی بشه یکی واسه‌ی مام از خوشیش دست بکشه

بشه که ما اینقده بهش خوبی می‌کنیم که خسته بشه

آی دله خودم، وای اینا می‌خوان دورت بزنن ساده‌ای توام

میان و بعد میرن تو رو هم نگاه نمی‌کنن نگاه نمی‌کنن

وای آی دل خودم وای،

مته همین آدما دورت اینقده پرن

که تا یکی از راه برسه عاشقش شدن عاشقش شدن

قلبم واسه تو می‌تپیدش، این حالو هیچکی ندیدش

چه فایده که یکی تو دلم داره میگه اینا رو نگی بهش

نگام آسمونه چشا خیس، حالم اصلا رو به راه نیست

ولی بازم آرزو می‌کنم نصیب تو بشه بهترینش

بهترینت بودم بهترین باش

این دیوونه خیلی دوست داشت

این دیوونه خیلی دوست داشت»

خیلی سخته مرد بودن و اشک نریختن. خیلی سخته در عین نامردی، بخوای مرد باشی.

حالا می‌فهمم مرد بودن به اشک نریختن و داد و بیداد کردن نیست.

مرد یعنی نشکوندن دل کسی که برای یه لحظه با تو بودن حاضر جونتشم بده.

چقدر نامرد بودم. چقدر به آوا بد کردم.

جلوی خونه بابا ماشین رو نگه داشتم و اشک‌هام رو پاک کردم.

امروز می‌خواستم تمام حرفایی که طی این سال‌ها تو دلم مونده بود رو به خانوادم بگم؛ تا شاید آروم بشم.

خدمتکار با احترام در رو برام باز کرد. انیکا با خوشحالی به سمتم دوید و خودش رو تو بغلم انداخت و گفت:

–سلام داداش خوش اومدی چه عجب یادی از ما کردی؟

–من همیشه به یاد توام.

انیکا دقیق بهم نگاه کرد و گفت:

-چشمات چرا قرمز شدن؟

-چیز مهمی نیست.

مامان و بابا به سالن اومدن. زیر لب سلام کردم که بابا مثل همیشه جدی پرسید:

-این موقع شب اینجا چیکار می‌کنی؟

-اومدم امشب اینجا بمونم.

-نوشین کجاست؟ چرا تنها اومدی؟

-براتون توضیح میدم، امشب خیلی حرف واسه گفتن دارم.

پدرم متوجه تغییر رفتار و حالاتم شده بود و کنجکاو نگاهم می‌کرد.

انیکا برام یه لیوان آب آورد که آروم بشم و بعد هر سه روبروم نشستن و من شروع کردم، به فاش کردن رازهایی که تمام

این مدت توی دلم نگه داشتم و هر لحظه شکستم:

-من و نوشین امروز از هم جدا شدیم.

با این حرفم همه تعجب کردن و واکنش نشون دادن. مامان ناراحت شد و حالش دگرگون شد، بابا با عصبانیت بهم خیره شده

بود و انیکا با چشمای نگران نگاهم می‌کرد و من بی‌توجه ادامه دادم:

-تمام این یک سال کنار نوشین عذاب کشیدم و به روی خودم نیاوردم و تحمل کردم به خاطر شماها.

انگشتم رو سمت پدرم کردم و ادامه دادم:

-شما بودی که من رو مجبور به ازدواج کردی.

من دلم به این ازدواج نبود و موقعیت ازدواج نداشتم، ولی شما من رو تحت فشار گذاشتی و مجبورم کردی که این کار رو

بکنم؛ که هم خودم، هم اون دختر رو بدبخت کنم.

پدرم دهن باز کرد که حرفی بزنه، ولی اجازه ندادم و گفتم:

-اجازه بدید پدر هنوز حرفام تموم نشده.

تمام زندگیم حق انتخاب نداشتم و همیشه زیر ذره بین شما بودم. حتی زمان ازدواجم هم نداشتید خودم تصمیم بگیرم و

زندگیم رو نابود کردید.

بغض گلو رو گرفت و ضربان قلبم بالا رفت. مامان و انیکا به سمتم اومدن و دلداریم می‌دادن.

مامان با بغض گفت:

-آروم باش الهی مادر دورت بگرده حق با توه.

-مامان، تمام این یک سال شما و انیکا مدام از نوشین تعریف کردید و سعی کردید که محبت اون رو تو دل من بذارید؛ اما هیچ

وقت نخواستین درد من رو بفهمید. هیچ وقت پای حرف‌های من ننشستید.

مامان و انیکا اشک می‌ریختن و پدرم سکوت کرده بود و سرش رو پایین انداخته بود.

بابا سکوتش رو شکست و گفت:

-نباید بدون خبر از همسرت جدا می‌شدی.

-این بار نمی‌خواستم طبق مصلحت شما زندگی کنم، کاری رو کردم که دلم فرمان داد؛ نه شما.

-من تو رو این جوری تربیت نکردم که امروز توی روی من بایستی و من رو استیضاح کنی. تو هیچ وقت نتونستی درست زندگی

کنی.

از اول جوونی خونه‌ات رو از ما جدا کردی و هر کاری که می‌خواستی کردی. الان هم یه زندگی ناموفق داری و آبروی من رو

جلوی همه بردی.

-شما همیشه آبروت برات مهم‌تر از من بوده، بخاطر همین بود که هیچ وقت نتونستم کنارتون باشم.

مامان با جدیت گفت:

-بس کنید. کی می‌خواید این بحث‌ها رو تموم کنید. چرا نمی‌خواید هم دیگه رو درک کنید.

تحمل ناراحتی مادرم و انیکا رو نداشتم. مثل همیشه کوتاه اومدم و از پله‌ها بالا رفتم. به دوشویی رفتم و آبی به صورتم زدم

و وارد اتاقم شدم.

اتاق خونه پدریم که دوران نوجوانیم رو اینجا گذروندم.

امشب یکم احساس سبکی کردم و بعد از چند سال حرف‌هام رو زدم و کمی سبک شدم.

چشمام رو بستم و با امید به اینکه روزهای خوب توی راهه به خواب رفتم.

روی تخت نشستم و مشغول نوشتن خاطراتم شدم. تمام اتفاقاتی که افتاده بود رو به طور کامل نوشتم. همیشه فکر می‌کردم قرن‌ها برای فراموش کردن آنچه که بعد از رفتن آرشام سرم اومد فرصت کوتاهی باشه و هیچ وقت نتونم ببخشمش؛ اما امشب وقتی پرده از حقایق برداشت و از علاقه‌ش گفت، احساس کردم که هیچ وقت نمی‌تونم از آرشام کینه‌ای به دل داشته باشم و حتی بیشتر از قبل عاشقشدم. آرشام هم به اندازه‌ی من سختی کشیده بود. هر دوی ما قربانی کینه و حسادت نوشین و شاهین شدیم. امشب تازه فهمیدم که دل من در تمام این سال‌ها گاو صندوق عشق بی‌ظنیری بود که کلیدش رو کسی جز خودش نداشت و آرشام همه این‌ها رو به خوبی می‌دونست؛ چون اگه غیر از این بود عشق و علاقه‌م رو از چشم‌ام نمی‌خوند. حالا می‌فهمم که چرا هیچ وقت نتونستم ازش متنفر بشم و فراموشش کنم. عشق آرشام با تک تک سلول‌هام عجین شده. کاش می‌تونستم به فاصله‌ای که بین‌مون بود خاتمه بدم. کاش می‌تونستم نامزدیم رو با محمد بهم بزنم؛ اما دلم نمی‌خواد قلب محمد رو بشکنم.

خدایا چرا همیشه یه سدی جلوی راهم رو می‌بنده.

انقدر نوشتم و گریه کردم که اصلا متوجه نشدم کی خوابم برد.

صبح با صدای آیدا که سعی داشت بیدارم کنه چشم‌ام رو باز کردم.

–سلام خواهر خوش خواب خودم.

–صبح بخیر.

–عزیزم ساعت 12 ظهره صبح کجا بود؟

–تا نزدیکای صبح بیدار بودم.

–بلند شو صورتت رو بشور بیا پایین یک ساعت دیگه محمد میاد زشته تو رو اینجوری ببینه.

–محمد برای چی میاد؟

–امان دعوتش کرده. یه جمعه رو فقط می‌تونیم دور هم جمع بشیم بقیه روزها که کار و زندگی نمی‌ذاره.

–امروز اصلا حوصله ندارم.

–پاشو خودت رو لوس نکن، راستی دیشب خوش گذشت؟

–آره خیلی.

–یه دوش بگیر سر حال می‌شی.

با بی‌حوصلگی از روی تخت بلند شدم و به سمت حمام رفتم.

دوش آب گرم کمی سرحالم کرد، اما تا اومدن محمد از اتاقم خارج نشدم و خودم رو با نقشه‌ها سرگرم کردم.

با صدای آیفون از اتاقم خارج شدم و به طبقه پایین رفتم و سلام کردم.

محمد گفت:

–سلام عزیزم.

–خوش اومدی.

–ممنون.

همگی کنار هم نشستیم. آرام که متوجه بی‌حوصلگی‌م شد کنار گوشم گفت:

–چرا انقدر کلاس می‌ذاری؟

–کلاس نمی‌ذارم فقط بی‌حوصلم.

–محمد برای دیدن تو اومده، خوب نیست اخم کنی و یه جا ساکت بشینی.

–باشه، غر نزن.

محمد رو به من شد و گفت:

–آوا جان فردا باید بریم لباس‌ت رو تحویل بگیریم، برنامه‌ای که نداری؟

–نه برنامه‌ای ندارم، نمی‌شه چند روز مراسم رو عقب بندازیم؟

–اتفاقی افتاده؟

–نه چطور مگه؟

–آخه ما همه کارامون رو کردیم، حتی کارتها رو هم پخش کردیم فقط مونده تحویل گرفتن لباس تو.

امان با نگرانی نگاهم کرد و رو به محمد گفت:

– ما حاضریم، آوا هم اگه کمی نگران. طبیعیه همه‌ی دخترها نزدیک عروسی به خاطر استرس و هیجان دو دل می‌شن. محمد لبخند زد و گفت:

– عزیزم همه چیز همونطوری برگزار می‌شه که تو می‌خوای، لازم نیست نگران باشی. لبخند تلخی زدم و به این فکر کردم که کاش می‌فهمیدن سر چه دوراهی قرار گرفتم و کمی درکم می‌کردن. تا آخر شب هیچ حرفی نزدیم. همه متوجه ناراحتیم شده بودن، اما هیچ کدوم علت رو از من نمی‌پرسیدن. بعد از رفتن محمد خواستم به اتاقم برم که مهران صدام کرد و از من خواست تا بشینم. با بی‌حوصلگی روی مبل نشستیم و منتظر به مهران نگاه کردم.

– آوا چی شده؟

– هیچی.

آیدا به جمع‌مون اضافه شد و گفت:

– دروغ نگو، بگو چی شده که انقدر بهم ریختی.

آرام گفت:

– برای چی با محمد انقدر سرد رفتار کردی؟

– گفتم که امروز حوصله ندارم.

– قضیه یه چیز دیگه‌ست. مامان می‌گه از دیشب که از خونه ساحل برگشتی بهم ریختی.

چی می‌تونستم بگم. مهران روبروم نشست و گفت:

– آوا اگه مشکلی پیش اومده بهمون بگو. مطمئن باش کمکت می‌کنیم.

– دیروز آرشام رو دیدم.

آیدا گفت:

– پس بگو چی شده، باز هوایی شدی؟

– آرشام حقیقت رو فهمیده. بعد از این همه سال متوجه شده که بهش خیانت نکردم و همه چیز زیر سر شاهین و نوشین بوده و حالا نوشین رو طلاق داده و می‌خواد که دوباره از نو شروع کنیم.

– آوا ما نمی‌خوایم تو زندگی تو دخالت کنیم، اما به نظر من تو با محمد آینده روشن‌تری داری؛ پس عاقل باش و بهترین تصمیم رو بگیر.

چه جوابی می‌تونستم بدم. چطور می‌تونستم عاقل باشم وقتی در عین حال عاشقم.

اصلا مگه در قلب من به جز آرشام کس دیگه‌ای رو می‌شه جا داد؟

مگه یه دل، یه وجود، یه قلب چند بار می‌تونه عاشق بشه؟

شاید حق با مهران باشه که محمد می‌تونه من رو خوشبخت کنه ولی، آیا ازدواج کردن من و محمد وقتی که در بند آرشام خیانت نیست؟

بدون هیچ حرفی بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم و گفتم:

– لازم نیست نگران باشید. طبق برنامه هفته دیگه من با محمد ازدواج می‌کنم.

این یک هفته به سرعت گذشت و من تمام این چند روز منتظر معجزه بودم. ساحل و میلاد مدام از من می‌خوان تا این کار رو نکنم، اما هر بار محبت و علاقه محمد مانع می‌شه.

حالا که لباس عروس به تن کردم تازه دارم باور می‌کنم که تا چند ساعت دیگه همه چیز تموم می‌شه و من رسماً به عقد محمد در میام و رویای داشتن آرشام برای همیشه از بین میره.

طوری که محمد متوجه نشه، اشک‌هام رو پاک کردم و چند نفس عمیق کشیدم. باید قبول می‌کردم که این سرنوشت منه. نباید ضعف و ناراحتیم رو نشون بدم. بیشتر از همه چی سکوت محمد عذابم می‌ده.

خیلی خشک و جدی به جاده خیره شده و مسیر سالن رو پیش گرفته. لابد ناراحتیم رو بهش منتقل کردم، وگرنه محمد تمام این 6 ماه آرزوی چنین روزی رو داشت. سعی کردم لبخند بزدم و به سمتش برگشتم و گفتم:

– چرا اخم کردی؟

نکنه بهت گفتن با ابروهای گره خورده جذاب‌تری؟

محمد لبخند زد و گفت:

– هر موقع به موضوع مهمی فکر می‌کنم ناخودآگاه اخم می‌کنم.

–چی ذهن آقای مهندس رو درگیر کرده؟

–ناراحتی تو.

–نه اینطور نیست ناراحت نیستم.

–آوا من تو رو بهتر از خودت می‌شناسم، می‌فهمم کی خوشحالی و کی ناراحت.

انگار ماسک خوشحالی که به صورتتم زده بودم تاثیری نداشت و محمد رو از حال دگرگونم باخبر کرده بود؛ پس ترجیح دادم سکوت کنم.

به این فکر کردم که با تصمیم عجولانم زندگی محمد رو هم خراب کردم. وقتی خودم رو جاش می‌ذارم، می‌بینم خیلی سخته که همسرت دلش پیش یکی دیگه باشه و تو مجبور باشی وانمود کنی که این موضوع برات اهمیتی نداره.

با رسیدن به سالن به کمک محمد از ماشین پیاده شدم. همه مهمون‌ها به افتخارمون دست زدن و من سعی می‌کردم تا لبخند روی لب‌هام رو حفظ کنم.

با دیدن انیکا که کنار ساحل ایستاده بود، لبخند روی لب‌هام خشک شد و ناراحتی‌هام به یادم اومد.

انیکا همیشه من رو به یاد آرشام

می‌انداخت.

باخوشحالی به سمتش رفتم و بغلش کردم.

انیکا با بغض گفتم:

–چقدر قشنگ شدی، کاش عروس داداشم می‌شدی. آوا به خدا داداشم داره زیر بار این فشار له می‌شه؛ این کار رو نکن. آروم کنار گوشش گفتم:

–انیکا من تا لحظه دیگه همسر مرد دیگه ای می‌شم، گفتن این حرف‌ها دیگه درست نیست.

–می‌دونم ولی دست خودم نیست. مدام به خودم میگم شاید شما اصلا قسمت هم نبودید تا شاید آروم بشم؛ ولی مگه می‌شه اون عشق افسانه‌ای شما رو فراموش کرد؟

با اومدن محمد حرف‌مون نیمه تموم موند و من مجبور شدم با لبخند از انیکا

فاصله بگیرم. محمد دستم رو گرفت و با هم به جایگاه‌مون رفتیم. توی نگاه خانواده و دوست‌هام ناراحتی و نگرانی موج می‌زد.

با اومدن عاقد، دست‌هام شروع به لرزیدن کرد و تمام سعیم این بود که اشک‌هام جاری نشن. محمد دست‌های سردم رو گرفت و به عاقد اشاره کرد تا شروع کنه. ضربان قلبم بیشتر شد و هر لحظه حالم خراب‌تر می‌شد. محمد که متوجه لرزش دست‌هام شد دستم رو محکم‌تر فشار داد.

به قرآنی که جلوم بود نگاه کردم و سعی داشتم با خوندن آیه‌ها خودم رو آروم کنم.

بار اول خطبه خونده شد و ساحل با ناراحتی گفت:

–عروس رفته گل بچینه.

برای بار دوم خطبه خوانده شد و اینبار آرام با بغض گفت:

–عروس رفته گلاب بیاره.

نمی‌دونم چرا احساس می‌کنم همه حالی بهتر از من ندارن و از همه جا داره غم می‌باره. به جمعیت نگاه کردم میلاد با چشمایی

که اشک توش حلقه زده بود، بهم نگاه کرد. با زنگ گوشیش از سالن خارج شد و من حواسم رو به عاقد دادم:

–دوشیزه مکرمه، سرکار خانم آوا صوفی فرزند ایرج صوفی آیا بنده وکیلیم شما رو به عقد و نکاح دائم آقای محمد شایسته...

صداهای هر لحظه برام گنگ‌تر می‌شد. شاید هم من تمایلی نداشتم تا بشنوم. صدای عاقد هر لحظه کوبیده می‌شد توی سرم:

–وکیلیم؟

سرم رو بلند کردم تا بله رو بگم و این لحظات نفس گیر زودتر خاتمه پیدا کنن، که چشم‌هام به نگاه اشک آلود آرشام گره

خورد.

خدای من اینجا چیکار می‌کرد؟

چقدر طی این چند روز از بین رفته بود و لاغر شده بود. دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بی‌صدا اشک ریختم. آرشام لب

زد و گفت:

–بگو نه.

به نشونه منفی سرم رو تکون دادم و به محمد که از توی آیینه بهم نگاه می‌کرد، خیره شدم و با صدای بلند بله رو گفتم. بعد از

چند ثانیه سکوت، صدای دست همه بلند شد و من دوباره به آرشام نگاه کردم که دست‌هایش رو روی صورتش گذاشته بود و

به وضوح گریه می‌کرد و میلاد سعی داشت تا آرومش کنه.

حالا نوبت محمد بود که بله رو بگه. به سمتم برگشت و با غمی که توی چشم‌هایش بود گفت:

—گفته بودم که دیدن اشک‌ها عذابم میدهد، تحمل ندارم خودمم مسبب اشک‌ها باشم.
سر از حرفاش در نمی‌آوردم. محمد لبخند زد و رو به همه با صدای بلند و رسا گفت:
—نه...

حرف محمد شوک عجیبی به همه‌ی ما وارد کرد و سکوت سالن رو فرا گرفت. بالاخره به خودم اومدم و به بهش نگاه کردم و با تعجب گفتم:

—محمد!

—هیچ وقت به خاطر هیچ کس پا رو احساساتت نذار.

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه بلند شد و به سمت آرشام رفت. تمام مهمون‌ها از رفتار محمد شوکه شده بودن؛ حتی خود آرشام با بهت به محمد نگاه می‌کرد.

محمد جلوی آرشام ایستاد و با جدیت پرسید:

—انقدر مرد هستی که اگه دستت رو تو دستت بذارم، یک عمر مثل چشم‌هات مواظبش باشی و تنهات نذاری؟
—آوا جون منه؛ مگه می‌تونم مراقبش نباشم.

—قول میدی که نذاری هیچ وقت چشم‌هات بارونی بشن؟
آرشام نگاهی بهم انداخت و گفت:

—قول میدم.

—عشقی که تو چشم‌های شما دوتاست به من این اجازه رو نمیده تا بیشتر از این بین شما قرار بگیرم.

دستش رو می‌ذارم توی دستت به شرطی که نذاری هیچ وقت خنده و شادی از زندگیش حذف بشه و جبران تمام این سال‌ها رو بکنی.

—انقدر این سال‌های دوری بهم سخت گذشته که دیگه حاضر نیستم ثانیه‌ای بدون آوا سر کنم.

محمد دست آرشام رو گرفت و هر دو به سمت اومدن. نمی‌دونستم باید خوشحال باشم یا غمگین. محمد دست آرشام رو با فاصله‌ای از من رها کرد و روبروم ایستاد و گفت:

—آوا تو دیوونه‌ای، می‌خواستی به خاطر من از علاقه‌ات بگذری؟

من چطور می‌تونم بین شما قرار بگیرم؟

آوا من همه کاری کردم تا دوسم داشته باشی، اما عشق که زوری نمی‌شه.

تمام این مدت تو چشم‌هات عشق رو جستجو می‌کردم، امروز اون عشق رو دیدم؛ ولی متعلق به من نبود.

تو از وقتی عشق رو شناختی عاشق اون بودی، آرشام عشق اولته و هیچکس نمی‌تونه جاش رو تو قلبت بگیره.
با گریه گفتم:

—محمد من رو ببخش، من لایق علاقه و عشق تو نبودم. تو لایق بهترین‌هایی.

محمد لبخند دلنشینی زد و گفت:

من از تو معذرت می‌خوام که با حضورم باعث شدم تا هر لحظه سعی کنی عشق دوست داشتنیت رو فراموش کنی. درضمن به قول مهران انقدر خوشتیپ و جذاب هستم که دست روی هر دختری بذارم نه نمی‌شنوم.

میون گریه‌هام خندیدم و گفتم:

—این مدت خیلی چیزها ازت یاد گرفتم؛

از خودگذشتگی، عشق و ایثار.

محمد تو روح خیلی بزرگی داری.

محمد اشک تو چشماش حلقه زد و گفت:

—از این به بعد می‌تونی مثل یه برادر روم حساب کنی، مطمئن باش کمکت می‌کنم.

حالام بیشتر از این کشش نده که امکان داره پشیمون بشم.

لبخند زدم و دستم رو به دستش دادم. محمد من رو به سمت بابا برد و گفت:

—آقای صوفی اجازه می‌دیو وظیفه‌ای که به گردنمه رو انجام بدم و دست‌شون رو تو دست هم بذارم.

بابا محمد رو در آغوش کشید و گفت:

—وقتی تو داری از خودت می‌گذری و انقدر بخشنده‌ای، چرا من باید سدی جلوی راه شما باشم.

—اگه اجازه بدید امروز آوا و آرشام به عقد هم در بیان تا دیگه هیچکس نتونه از همدیگه جداشون کنه.

بابا با محبت نگاهم کرد و گفت:

—از نظر من مشکلی نداره.

—ممنون باباجون، می‌دونم شما ترجیح می‌دادید که دامادی مثل محمد داشته باشید، ممنون که احساس من رو در نظر می‌گیرید.

آرشام جلوی بابا ایستاد و باشرم سرش رو پایین انداخت و گفت:

—به خاطر گذشته شرمندم، نمی‌تونم تو چشمتون نگاه کنم.

—هر کی که برای آوا عزیز باشه، برای ما هم عزیز و قابل احترامه؛ فقط قول بده که خوشبختش کنی.

آرشام خم شد تا دست بابا رو ببوسه که اجازه نداد و گفت:

—این کار رو نکن پسرم.

—قول میدم تا آخر عمرم مواظبش باشم و زندگی‌ای که لایقش رو بهش هدیه بدم.

اینبار محمد دستم رو تو دست آرشام گذاشت و گفت:

—برای همیشه سپردمش به تو.

—ممنونم واقعا نمی‌دونم چطور تشکر کنم.

—احتیاجی به تشکر نیست.

بعد هم رو به من شد و گفت:

—برات آرزوی خوشبختی می‌کنم.

—ممنونم محمد.

محمد به حلقه‌ام اشاره کرد و گفت:

—فکر نمی‌کنم دیگه بهش احتیاجی داشته باشی.

حلقه رو از دستم بیرون آوردم، به سمتش گرفتم و گفتم:

—من رو بخشیدی؟

—از این حرف‌ها زن. تو کاری نکردی که ازم می‌خوای ببخشم.

آرشام دستم رو با محبت گرفت و گفت:

—بریم عشق من تا واسه‌ی همیشه تمومش کنیم؟

لبخند زدم و گفتم:

—بریم.

اینبار بدون هیچ استرسی کنار آرشام روی صندلی نشستیم. کنار مردی که با تمام وجودم می‌پرستیدمش و حاضر بودم به

خاطرش از همه چیز و همه‌کس بگذرم.

خطبه دوباره خونده شد. کسایی که از ماجرای ما خبر داشتن اشک شوق می‌ریختن و با خوشحالی نگاهمون می‌کردن.

محمد همراه مهران از سالن خارج شد و بدون هیچ حرفی رفت.

محمد با گذشتن از خودش من و آرشام رو بعد از سال‌ها بهم رساند.

با صدای آرام که کنار گوشم می‌گفت بار سومه از فکر بیرون اومدم و به سمت آرشام برگشتم و به چشم‌هایش خیره شدم و

گفتم:

—بله.

آرشام لحظه‌ای با لذت چشماش رو بست و گفت:

—باورم نمی‌شه آوا نکنه همه چیز خوابه؟

—منم باورم نمی‌شه، ولی اگه خوابم باشه خواب خیلی خوبی.

آرام گونم رو بوسید و گفت:

—مبارکت باشه خواهری.

مطمئن باش خواب نیستی و بالاخره بعد از چند سال رویای با هم بودن شما به حقیقت پیوست.

مامان با خوشحالی به سمتمون اومد و گفت:

—مبارکتون باشه.

—مرسی مامان جون.

مامان در آغوشم گرفت و گفت:

–خوشبختی تو آرزوی من و پدرته.
آیدا و مهران هم به جمع مون اضافه شدن و تبریک گفتن. آیدا با هیجان رو به ما شد و گفت:
–همه چی خیلی غیر منتظره بود، حتی حلقه هم ندارید که دست همدیگه کنید.
آرشام لبخند زد و به حلقه‌اش اشاره کرد و گفت:
–من سال‌ها پیش حلقم رو از آوا گرفتم و بعد هم از داخل جیبش جعبه‌ای بیرون آورد و گفت:
–آوا این حلقه رو چند سال پیش زمانی که قرار بود پیام خواستگاریت برات خریدم، اما هیچ وقت نشد که دستت کنم.
امیدوارم خوشت بیاد.
با خوشحالی جعبه رو باز کردم و تو آغوشش رفتم و گفتم:
–سلیقه‌ات حرف نداره مرسی عزیزم.
میلااد با خنده به شونه آرشام زد و گفت:
–بالاخره به مراد دلت رسیدی رفیق؛ خوشحالم برات.
آرشام میلااد رو بغل کرد و گفت:
–واقعا ممنونم تو مثل یه برادر پشتتم بودی.
ساحل با لبخند رو به ما شد و گفت:
–خیلی بهم میاید تو رو خدا دیگه اجازه ندید کسی بین‌تون فاصله ایجاد کنه.
من و آرشام گره دستامون رو بیشتر کردیم و آرشام با عشق به چشمام خیره شد و گفت:
–دیگه هیچکس نمی‌تونه آوای من رو از من جدا کنه.
بابا هم برامون دعای خیر کرد و با جدیت رو به آرشام گفت:
–درسته که الان بهم محرم شدید، اما باید همه چیز طبق رسم و رسومات پیش بره و همراه خانوادت به خونه ما بیای تا
حرف‌های آخر رو هم بزنیم.
آرشام با احترام رو به بابا گفت:
–حتما، خیالتون راحت باشه. خانواده ما هم مثل شما به رسم و رسومات خیلی اهمیت میدن.
انیکا که تازه آروم شده بود و از شوک اتفاقات بیرون اومده بود، بلند شد و گفت:
–آقای صوفی آوا انقدر برای ما عزیزه که مطمئنا همه چیز همونطوری برگزار میشه که شما می‌خواید.
بعد از اینکه همه حرف‌ها زده شد. آرشام ازم خواست تا زودتر مراسم رو ترک کنیم و من هم از خدا خواسته قبول کردم و هر
دو سوار ماشین شدیم و آرشام آهنگ شادی از فرزاد فرزین پلی کرد و هم صدا با آهنگ برام می‌خوند و من با صدای بلند
می‌خندیدم.
«من می‌خواهم پیش تو باشم
که رفیق شیش تو باشم
خدایی چشایی که تو داره رو کی داره عزیزم؟
من اونم که جونم واست در میره عشقم همه چیزم
بدو بیا بمون کنارم، با تو حال خوبی دارم
که هیشکی به هیشکی تا حالا همچین احساسی نداشته
تو حرفات و کارات همین دیوونه بازیت منو کشته
یه چیزی ازت می‌خوام نگو نه نگو نه.
تو بیا بمون باهام نگو نه نگو نه.
تو باید باشی باهام، من که کوتاه نیام
نه نه نه نه.
نگو نه، نگو نه.
به هرکی بین ماست تو یه نه بگو خلاص
آخه این که رو نمی‌خواد
این حرفارو ولش، تو یادت باشه که عشق آدم ترسو نمی‌خواد.
به اونا بگو تا بدونن واسه همدیگه می‌میریم، بدونن که هیچ وقت ما از هیچ کسی دستور نمی‌گیریم»
بعد از تموم شدن آهنگ به در تکیه دادم و مشغول تماشای آرشام شدم درحالیکه تمام بدنم گرم شده بود.
چقدر قدرت معجزه عشق بالاست.

اون قدر که می‌تونست دیگری رو حتی از وجود خود آدمم عزیزتر کنه؛ که اگه غیر این بود هیچ وقت محمد به خاطر من از خودش نمی‌گذشت. وقتی به این زیبایی‌های معنوی فکر می‌کنم به قدرتی پی می‌برم که بی‌شک ذره ای از بی‌نهایتش رو در کلمه‌ای به نام عشق به نمایش گذاشته بود.

آرشام دستم رو بوسید و گفت:

–عروس زیبای من به چی فکر می‌کنه؟

–به اتفاقات امروز، یعنی محمد الان چه حالی داره؟

آرشام به جاده خیره شد و گفت:

–آوا من همیشه از محمد متنفر بودم فکر اینکه تو برای همیشه مال محمد بشی عذابم می‌داد و تمام این مدت توی خلوت خودم با محمد می‌جنگیدم، ولی با کاری که امروز کرد فهمیدم خیلی مرده و واقعا بزرگواره.

من هیچ وقت نمی‌تونم مثل محمد بخشنده باشم و چنین کاری نکنم. کار امروزش واقعا ستودنی بود.

–راستی تو برای چی به مراسم اومدی؟

آرشام با غصه نگاهم کرد و گفت:

–اومده بودم تا با چشم‌های خودم ببینم که همه چی داره تموم می‌شه.

آوا اگه مال من نمی‌شدی من می‌مردم.

با ناراحتی سرم رو تکون دادم و گفتم:

–این چه حرفیه خدانکنه.

آرشام ماشین جلوی خونه‌اش نگه داشت و در رو برام باز کرد و گفت:

–بفرمایید عروس خانم.

با خنده از ماشین پیاده شدم و با هم وارد ساختمون شدیم. با ورود به خونه تمام سال‌های عاشقی و روزهای خوش رو به یاد آوردم. با حلقه شدن دست‌های آرشام دورم از فکر بیرون اومدم و آرشام کنار گوشم زمزمه کرد و گفت:

–یه چیز می‌دونی؟

زیر لب گفتم:

–نه چی رو؟

لبش کنار گوشم بود و آروم زمزمه کرد:

–اینکه خیلی دوست دارم.

آوا خیلی خوشحالم که برگشتی پیشم.

–کی باهات نبودم؟ آرشام حتی زمانی که با من نبود می‌فهمیدم که نمی‌شه مانع خودم بشم و کسی که دوست دارم دوست نداشته باشم.

دلم می‌خواد از نو همه چیز رو بسازیم. برگشتم تا برای همیشه هم‌سفرتم بمونم تا دوباره آرشام من بشی، آقای من بشی، همه‌ی دنیای من بشی. حاضری آرشام تا با هم از نو شروع کنیم؟

آرشام شرمنده سرش رو پایین انداخت و گفت:

–می‌دونم برات سخته تا دوباره بهم اعتماد کنی، ولی آوا قول میدم که هیچ وقت نذارم ماجراهای گذشته تکرار بشه؛ بهم اعتماد کن.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

–معلومه که بهت اعتماد دارم، اگه غیر از این بود الان اینجا نبودم.

آرشام گونم رو بوسید و گفت:

–همه چیز رو جبران می‌کنم. الانم میرم دوتا قهوه ترک تلخ میارم تا با هم بخوریم.

لبخند زدم و آرشام به آشپزخونه رفت و منم مشغول دیدن خونه شدم. همه چیز کاملا بهم ریخته بود و هر چیزی یه جا افتاده بود. از آرشام این بی‌نظمی بعید بود. به طبقه بالا رفتم و وارد اتاق کارش شدم و یاد دوران دانشجویی‌مون افتادم. چقدر توی این اتاق خاطره دارم. با دیدن نقشه‌های پخش و پلا سر تاسفی تکون دادم و به سمت اتاق رفتم.

تختش پر بود از لباس‌های چروک شده. لباس عروسم رو بالا گرفتم و کمی روی تخت رو مرتب کردم و نشستم.

آرشام وارد اتاق شد و گفت:

–قهوه‌ها آماده‌ست.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:
-قبلا منظم‌تر بودی، این چه وضعشه؟
کنارم نشست و گفت:
-اینجوری نگاهم نکن شیطون بلا، می‌خورمتا؟
از حرفش به خنده افتادم، که آرشام با لذت نگاهم کرد و گفت:
-جونم، دلم برای خنده‌ها تنگ شده بود.
لبخند زدم که حواسم به عکسی که زیر بالشت بود جمع شد. از فکر اینکه تمام این مدت هر شب با نگاه کردن به عکس می‌خوابیده، ذوق زده شدم و لبم رو گاز گرفتم تا جیغ نزدم.
آرشام که با لبخند به حرکاتم نگاه می‌کرد گفت:
-نکن.
-چی رو؟
-سهم منو گاز بگیر من راضی نیستم.
با اعتراض گفتم:
-آرشام!
-چی؟ سهم خودمه، دلم نمی‌خواد بلایی سرش بیاد.
کمی خجالت می‌کشیدم و برای اینکه بحث رو عوض کنم به عکس اشاره کردم و گفتم:
-این اینجا چیکار می‌کنه؟
همونطور که مورتم رو نوازش می‌کرد، گفت:
-من تمام این مدت با خاطرات زندگی می‌کردم و ساعت‌ها به این عکس خیره می‌شدم.
چشمات حتی تو عکسم باعث تسکین و آرامشم می‌شدن.
-آرشام؟
سرش رو روی پام گذاشت و روی تخت دراز کشید و گفت:
-جانم؟
با بغض گفتم:
-یعنی همه چی واقعیه؟
-خودمم هنوز باورم نمی‌شه، ولی باید باور کنم که روزای تلخ گذشته تموم شدن.
دستم رو توی موهایش فرو بردم و مشغول نوازششون شدم. آرشام با مهربونی نگاهم کرد و حرفی نزد.
-خیلی وقت بود دلم هوای موهاش رو کرده بود. موهاش مثل بچه‌ها نرم و لطیفه. عاشق اینم که ساعت‌ها نوازششون کنم.
آرشام با لبخند چشم‌هایش رو بست و من به کارم ادامه دادم.
آرشام با صدایی خشنود گفت:
-آوا می‌دونستی فقط کنار تو آرومم؟ می‌دوننی نفسم به نفست بنده؟
دوباره بغض راه گلویم رو بست.
-این همه خوشی برای منی که مدت‌ها بود قید همه‌ی آرزوهایم رو زدم؛ باور نکردنیه. نمی‌دونم ظرفیت این همه خوشی رو دارم یا نه.
-می‌دونستی وقتی اینجوری آروم و عاشقانه برام حرف می‌زنی، قلبم می‌لرزه؟
آرشام لبخند زد و گفت:
-این حرف‌ها رو فقط به تو می‌تونم بزنم. آوا تو عشق اول و آخرمی.
ناخوابسته دوباره لبم رو گاز گرفتم.
آرشام با اعتراض گفت:
-نداشتیما داری به سهم من ناخونک می‌زنی.
-عاشقتم.
آرشام با شیطنت گفت:
-اون که وظیفه‌ش خانم کوچولو.
با صدای بلند خندیدم و آرشام ادامه داد:
-تنها وظیفه شما توی زندگی‌مون همینه.

–چه شوهر کم توقعی.
به لبام خیره شد و آروم زمزمه کرد:
–تازه کجاش رو دیدی؟
همون جور که نگاهش به لبهام بود آروم گفت:
–دلم برات تنگ شده.
بالافاصله بعد از حرفش لبهاش رو روی لبهام گذاشت و بوسه کوتاهی روی لبم گذاشت.
به چشمهاش خیره شدم و زمزمه کردم:
–منم دلم برات تنگ شده.
این بار من هم کارش رو تکرار کردم. خواستم ازش فاصله بگیرم که بهم اجازه عقب نشینی نداد و مشغول بازی با لبهام شد. انقدر به کارش ادامه داد که نفس کم آوردم. دستم رو روی سینش گذاشتم و به عقب هولش دادم و با اعتراض گفتم:
–آرشام!
–جونم؟
–داستی خفم می‌کردی.
با شیطنت ابروش رو بالا انداخت و گفت:
–باید بیشتر از اینا رو تحمل کنی، این همه سال دوری من رو حریص کرده.
بلند شو عزیزم اینجا خطرناکه.
با خندیده از روی تخت بلند شدم و گفتم:
–مثل گذشته از حدت فراتر نمیری حتی حالا که بهت محرمم.
دستم رو گرفت و با عشقی که تو چشمهاش بود نگاهم کرد و گفت:
–دلم می‌خواه شبی که باهام یکی میشی یه شب به یاد موندنی باشه. هیچ وقت به خاطر خودخواهی خودم خاطره یه شب خاطره انگیز رو ازت نمی‌گیرم.
–اون موقع من نمی‌دارم بهم دست بزنی.
–از این فکر نکن، چون امکان نداره بتونی از دستم فرار کنی.
تو که نمی‌دونی برای اینکه خودم رو کنترل کنم چقدر سختی کشیدم.
–درک می‌کنم بالاخره سخته زنه زیبا و فریبنده‌ای مثل نوشین توی خونه‌ات باشه و تو مجبور باشی نسبت بهش بی توجهی کنی.
خوش به حال خودم که همسر باوفایی مثل تو دارم.

آرشام بغلم کرد و گفت:
–اینجوری حرف نزن، دلم ضعف میره برات.
–ای سو-استفاده گر فقط منتظری تا بغلم کنی.
–نه اینکه توام بدت میاد.
با صداقت گفتم:
–چرا دروغ؟ آغوش تو برای من امن‌ترین جای دنیاست.
محکم‌تر بغلم کرد و گفت:
–پس حق اعتراض نداری. جای تو واسه‌ی همیشه تو آغوش منه، جنابعالی محکوم به حبس ابد میون دستای منی.
–خیلی هم عالی، راستی آرشام جواب سوالم رو ندادی چرا خونه انقدر بهم ریخته‌ست؟ تو که بیسنتم و شلخته نبودی؟
آرشام تو فکر رفت و لحظه‌ای بعد گفت:
–از این خونه متنفرم. خاطرت نوشین رو به یادم میاره. می‌خوام بفروشمش برای همینم مرتبش نکردم.
–می‌خوای خونه‌ت رو عوض کنی، اینجا که خیلی خوبه؟
–از این بهترش رو برات می‌خرم، اصلا بهترین و بزرگترین خونه این شهر رو برای عروس خوشگلگم می‌خرم؛ ولی باید اینجا رو بفروشم اینجا پر از خاطرات گذشته‌ی بی‌تو بودنه.
–برای من فرقی نمی‌کنه، همین که کنار تو باشم واسه‌ی من کافیه.
آرشام دستم رو گرفت و با هم روی مبل نشستیم و با خوشحالی گفت:

-باید برنامه‌ها رو بهت بگم، می‌خوام یه عروسی مجلل برات بگیرم و یه خونه بزرگ پر از عشق و آرامش داشته باشیم.
خونه‌ای که تو عروسش باشی، می‌خوام برگردی شرکت تا کنار هم کار کنیم.
-فکر نمی‌کنم مهران به راحتی قبول کنه.
-باید راضیش کنی چون من حتی نمی‌خوام یک لحظه هم از تو جدا باشم.
-باشه ولی کار ساده‌ای نیست.
آرشام چشمک زد و گفت:
-از پشش برمیای.
بعد هم به ساعتش نگاه کرد و گفت:
-کنار تو اصلا مرور زمان رو احساس نمی‌کنم، حتی قهوه‌ها مون هم سرد شده. بهتره برم شام سفارش بدم تا از گرسنگی تلف نشیم. خندیدم و آرشام به سمت تلفن رفت و لحظه‌ای بعد برگشت. جلوش ایستادم و دقیق نگاهش کردم. آرشام با تعجب گفت:
-چیزی شده؟
-به تغییرات اساسی احتیاج داری؟
-مثلا؟
لبخند مرموزی زدم و گفتم:
-همراهم بیا.
وارد اتاقش شدیم و پشت میز نشوندمش و گفتم:
-می‌خوام صورتت رو اصلاح کنم.
-من در خدمت شما.
مشغول اصلاح صورتش شدم و آرشام با لبخند توی آینه نگاهم می‌کرد. با تموم شدن کارم گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم:
-حالا شدی آرشام خودم. درسته که با ریش جذاب می‌شی؛ اما تمام زیبایی‌های صورتت رو مخفی کرده بود.
آرشام من رو روی پاش نشوند و گفت:
-من تمام این مدت عزادار عشق‌مون بودم برای همین دل و دماغ نداشتم تا هر روز به خودم برسیم.
-عشق ما هیچ وقت نمی‌میره.
با صدای آیفون حرف‌مون نیمه تموم موند و آرشام برای تحویل غذاها از ساختمون خارج شد.
شام رو با خنده و شوخی کنار هم خوردیم و کلی بهمون خوش گذشت. به ساعت نگاه کردم و رو به آرشام گفتم:
-می‌شه من رو برسونی؟ خیلی دیر شده این لباس هم حسابی خستم کرده.
آرشام سوییچ رو از روی میز برداشت و گفت:
-با اینکه دلم نمی‌خواد بری ولی برای اینکه بابا ناراحت نشه، می‌رسونتم.
لبخند زدم و با هم از ساختمون خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم. هر ثانیه‌ای که کنار آرشام می‌گذروندم، تازه داشتم باور می‌کردم که همه چیز حقیقت داره. چشم‌هام رو بستم و عطر آرشام که فضای ماشین رو پر کرده بود، استنشام کردم و به این فکر کردم که حاضر نیستم این لحظه‌های ناب رو با یه دنیا عوض کنم.
با ایستادن ماشین، چشم‌هام رو باز کردم و رو به آرشام گفتم:
-مرسی، خیلی خوش گذشت.
-به منم همینطور، من از تو ممنونم.
خواستم از ماشین پیاده بشم که دستم رو گرفت و صدام کرد:
-آوا؟
-جانم؟
-بذار یه بار دیگه نگاهت کنم.
چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و خیلی سریع لب‌هام رو بوسید.
با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که ریز ریز خندید و گفت:
-چی؟ سهم امشبم رو گرفتم.
-نمیگی یکی ببینه آبروریزی می‌شه؟
-برام مهم نیست. تو حالا زنی، حالا دیگه هیچکس نمی‌تونه حرفی بزنه.
خندیدم و گفتم:

-شب بخیر عشق دیوونه‌ی من.
-شب خوش. مراقب خودت باش.

(نوشین)

بعد از طلاق به خونه پدرم برگشتم و همه چیز رو مو به مو برایشون تعریف کردم.
از اشتباهام، از علاقه یک طرفم، از خیانتی که به دوست ممیمیم کردم.
از روزی که حقایق رو بازگو کردم، مامان و بابا و نیما دیگه مثل سابق باهام رفتار نمی‌کنن و حسابی تنها شدم و احساس می‌کنم
توی این خونه اضافم.

حالا دیگه نه دوستی دارم تا کمی باهاش درد و دل کنم، نه خانواده‌ای. کارم شده یه گوشه کز کردن و اشک ریختن. چی شد که
به اینجا رسیدم؟

نوشینی که خنده‌ها و شادی‌هاش حد نداشت، حالا شده یه آدم شکست خورده و گوشه گیر. دختری که مهر طلاق به پیشونیش
خورده. هر جا برای استخدام میرم تا متوجه مطعلقه بودنم می‌شن دست رد به سینم می‌زنن و حالا تمام وقتم رو توی اتاقم
می‌گذرونم.

گوشیم رو برداشتم و شماره ساحل رو گرفتم. احتیاج داشتم با یکی صحبت کنم. بعد از چند تا بوق با بی‌حوصلگی جواب داد:

-چیه نوشین؟

-سلام، خوبی؟

-خوبم.

-میلااد چطوره؟

-کاری داشتی زنگ زدی؟

از برخوردش ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-زنگ زدم حالت رو بپرسم، دلم برات تنگ شده.

-ممنون.

-از آرشام خیر داری؟

ساحل با عصبانیت گفت:

-پس بگو! زنگ زدی آمار آرشام رو بگیری وگر نه دلتنگی بهانه‌ست.

بغض کردم و گفتم:

-شماها که می‌دونید من چقدر آرشام رو دوست دارم، چند روزی که ندیدمش دارم از دوریش می‌میرم.

-عشقی که پشتش خیانت و فریب باشه، عشق نیست یه احساس مسخره‌ست که زندگی خیلپیشها رو به آتیش کشید. نوشین
یعنی هنوز پی به اشتباهاتت نبردی؟ دیگه باید چه اتفاق‌هایی بیافته و چند نفر دیگه قربانی بشن تا تو پی به اشتباهاتت ببری؟
-قبول دارم اشتباه کردم.

بیشتر از همه به خودم بد کردم؛ ولی روزی که همه‌ی برنامه ریزی‌هام رو می‌کردم به اینجاش فکر نکرده بودم. شاید همتون
عشق من رو یه احساس مسخره بدونید اما همون احساس به قول شما مسخره، من رو کنار آرشام نگه
می‌داشت. من تو خونه آرشام مدام تحقیر می‌شدم، ازش سیلی خوردم و حالا با وجود رفتارها و حرف‌هاش هنوزم دوسش
دارم.

ساحل بعد از کمی مکث گفت:

-نوشین برو پی زندگیت و آرشام رو فراموش کن. آرشام و آوا عقد کردن و می‌خوان زندگی‌شون رو شروع کنن.

اشک‌هام جاری شدن و با گریه گفتم:

-به این زودی عقد کردن، پس نامزد آوا چی؟

-آرشام و آوا باید سال‌ها پیش به هم می‌رسیدن، اما شماها نداشتید و عروسی‌شون به تاخیر افتاد.

محمدم انقدر بزرگوار بود که وقتی عشق بین این دو تا رو دید، پا پس کشید و بدون هیچ ادعایی رفت پی زندگیش. عین تو و
شاهین زور بی‌خود نزد تا چیزی که حقش نیست رو بدست بیاره.

-فکر نمی‌کردم آوا به این راحتی آرشام رو قبول کنه.

ساحل پوزخند زد:

-تو اشتباه زیاد می‌کنی.

برای چی قبولش نکنه وقتی انقدر همدیگه رو دوست دارن؟
حرف‌های ساحل بیشتر عصبی و کلافه می‌کرد، برای همین با ناراحتی گفتم:

– بیخشید مزاحمت شدم، کاری نداری؟

– نه خداحافظ.

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم و گریه کردم. با باز شدن در اتاق، سریع اشک‌هام رو پاک کردم و به زمین خیره شدم. از بوی عطر متوجه شدم که نیماست. مقابلم نشست و گفت:

– چرا انقدر گریه می‌کنی؟

این همه گریه رو از کجا میاری؟

دوباره به گریه افتادم و گفتم:

– آرشام و آوا ازدواج کردن.

نیما لبخند زد:

– اینکه خیلی خوبه، شاید حالا که کنار همدیگن راحت‌تر بتونن تو رو ببخشن.

– پس من چی؟

– این زندگی رو خودت انتخاب کردی خواهر من، وگرنه تو چیزی کم نداشتی. تک دختر خانواده پناهی، یه دختر تحصیل کرده و

زیبا که هر پسری آرزوش بود دختری مثل تو همسرش بشه. چی شد که خودت رو به آرشام تحمیل کردی؟

– عشق آرشام کورم کرده بود. حس حسادت نسبت به آوا، داشت خفم می‌کرد. نفهمیدم که دارم با خودم و زندگی‌م چی‌کار می‌کنم.

نیما اندوهگین نگاهم کرد و گفت:

– هنوزم دیر نشده، بیا همه چیز رو جبران کن و تمام بدی‌ها رو دور بریز.

– چطور می‌تونم از اول شروع کنم وقتی که باختم. من توی بازی زندگی مات شدم.

نیما مثل گذشته با محبت در آغوشم گرفت و گفت:

– خودم کمکت می‌کنم، من و مامان و بابا هم مقصریم. نباید تو رو به حال خودت رها می‌کردیم. اشتباه از من بود، نباید به

ازدواج تو و آرشام رضایت می‌دادم.

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و یه دل سیر گریه کردم و گفتم:

– نیما من به توام بد کردم. به خاطر من مجبور شدی تا آوا رو فراموش کنی.

– نه اینطور نیست آوا من رو دوست نداشت، دلش پیش آرشام بود. من از اول با واقعیت کنار اومدم و سعی کردم واقع بین باشم.

– واسه‌ی همه چی شرمندم.

– باید بری از آوا عذرخواهی کنی، از خانواده‌اش که به دخترشون تهمت به این بزرگی زدی و از آرشام که فریبش دادی.

– یه روزی از همه‌شون عذرخواهی می‌کنم؛ الان شرایطش رو ندارم.

– یه عذرخواهی و احساس پشیمونی حالت رو بهتر میکنه.

– به زمان احتیاج دارم، اول باید با خودم کنار بیام.

نیما حرفی نزد و من در آغوش برادره کمی سبک شدم.

(آوا)

امشب قراره آرشام و خانوادش برای خواستگاری بیان و من احساس عجیبی دارم و استرس تمام وجودم رو گرفته. مدام نگرانم که پدر و مادرش من رو نپسندن و همه چیز خراب بشه. آرام وارد اتاقم شد و گفت:

– آوا حضری؟

– آره ولی خیلی استرس دارم.

آرام با اخم نگاهم کرد:

–استرست بی مورد.

–همش احساس می‌کنم مامان و باباش از من خوششون نمیاد.

–عروس به این خوشگلی و مهربونی از کجا پیدا کنن، در ضمن مهم خود آرشامه که دیوونه و عاشقته. نظر بقیه خیلی مهم نیست.

جلوی آرام ایستادم و گفتم:

–چطورم؟

آرام بغلم کرد و گفت:

–مثل همیشه زیبا، آوا خیلی خوشحالم که به آرزوت رسیدی.

–مرسی خواهری ممنون که تمام این مدت سنگ صبورم بودی.

آیدا دست به سینه جلمون ایستاد و با اعتراض گفت:

–دوقلواها خوب خلوت کردید. انگار نه انگار که خواهری به اسم آیدا دارید.

هر دو خندیدیم و آرام گفت:

–تو که خواهر عزیزمایی.

آیدا با دیدنم لبخند رضایت‌مندی زد و گفت:

–چه عروس زیبایی.

–واقعا؟

چ–خیلی خوشحالم که دیگه شاهد اشک‌هاست نیستم.

–این مدت همه‌ی شما حمایت کردید؛ واقعا ممنونم.

با صدای هیاهوی طبقه پایین، متوجه اومدن مهمون‌ها شدیم و هر 3 از اتاق خارج شدیم و به استقبال‌شون رفتیم.

اول از همه پدر آرشام وارد شد و بعد از سلام و احوال‌پرسی با همه رو به من شد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

–آرشام عکس‌ها رو به ما نشون داده، ولی حالا می‌بینم که از عکس‌ها زیباتری.

لبخند زدم و با خوشحالی که وجودم رو گرفته بود گفتم:

–شما لطف دارید، آرشام همیشه از ویژگی‌های خاص شما برای من حرف می‌زنه و من همیشه معماری کارهای شما رو تحسین کردم.

آقای فروزان که از تعریفم خوشش اومده بود، لبخند زد و رو به آرشام که با تعجب به هر دوی ما نگاه می‌کرد گفت:

–باید به سلیقه‌ات آفرین گفت.

خوشحالم که دختر زیبا و با کمالاتی مثل آوا عروس خانواده ما شده.

خیلی خوشحال بودم که مورد تایید خانواده آرشام قرار گرفتم و از صمیم قلب احساس خوشحالی می‌کردم. آرشام دست گل

بزرگی به دستم داد و گفت:

–تقدیم به خانم گلم.

رزهای قرمز رو بو کردم و گفتم:

–مرسی عزیزم خیلی قشنگه.

آرشام مرموز نگاهم کرد و گفت:

–آوا اصلا باورم نمی‌شه که بابا با یه نگاه شیفته‌ات بشه. این اولین باره که بابام انتخاب و سلیقم رو تحسین می‌کنه.

لبخند زدم و گفتم:

–ما اینیم دیگه.

هر دو با خنده وارد سالن شدیم و کنار بقیه نشستیم. هر دو خانواده راضی و خشنود بودن و من و آرشام هم از این موضوع

خرسند بودیم. به اصرار آقای فروزان مهریم 2000 سکه تعیین شد و تاریخ عروسی یک ماه بعد مقرر شد. مادر آرشام با لبخند

کنارم نشست و جعبه مخملی سرمه‌ای رنگی به دستم داد و گفت:

–قابل تو رو نداره عروس قشنگم.

جعبه رو باز کردم و با سرویس برلیان خیلی زیبایی روبرو شدم. لبخند زدم و گفتم:

–ممنون خیلی لطف کردید.

با محبت مادرانه دستم رو گرفت و گفت:

–ما باید از تو تشکر کنیم که لبخند و شادی رو دوباره به زندگی آرشام برگردوندی.

انیکا که تا الان ساکت بود، گفت:

–آوا با خودش شادی رو به خونگی ما آورده.

بابا لبخند زد و گفت:

–خدا روشکر که تلخی‌های گذشته تبدیل به شادی شدن و این دو تا زوج عاشق به هم رسیدن.

بعد از صرف شام، آرشام و خانوادش رفتن.

من به خاطر همه چیز از خانوادم تشکر کردم و به سمت اتاقم رفتم که مهران صدام کرد و گفت:

–آوا قصد نداری برگردی شرکت؟

–مهران می‌خواستم اگه اجازه بدی برگردم پیش آرشام و توی شرکتش کار کنم.

مهران لبخند زد:

–می‌خوای رفیق نیمه راه بشی؟

–این مدت خیلی بهم لطف کردید و ازتون خیلی چیزا یاد گرفتم؛ اما دلم می‌خواد کار کردن کنار آرشام رو هم تجربه کنم.

–با وجود اینکه دلم نمی‌خواد یکی از مهندس‌های خوبم رو از دست بدم؛ ولی قبول می‌کنم.

–واقعا ممنونم.

–فردا می‌تونی بیای وسایلت رو جمع کنی و مدارکت رو بگیری.

–حتما میام، می‌خوام محمد رو یه بار دیگه ببینم و ازش معذرت بخواهم. راستی حالش چطوره؟

–چند روزی سفر رفت. الانم بد نیست و داره با خودش کنار میاد.

–شادی امروزم رو مدیون از خودگذشتگی محمدم.

مهران دستم رو گرفت و گفت:

–خوشبختی تو آرزوی محمد هستش. وقتی دید کنار آرشام احساس خوشبختی می‌کنی، از خودش و آرزوهایش گذشت تا تو به

اون چیزی که می‌خوای برسی.

–کاش یه روز بتونم محبتش رو جبران کنم.

–برو بخواب حتما خسته‌ای.

به اتاقم اومدم و لباسم رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و به تمام اتفاقات این مدت فکر کردم. چقدر همه چیز غیر

منتظره بود. بالاخره خوشبختی و شادی سراغ منم اومد و تلخی‌ها و ناراحتی‌ها از بین رفت. با صدای ویبره گوشیم چراغ خواب

روشن کردم و جواب دادم:

–جانم آرشام؟

–جونت بی‌بلا، بیدارت کردم؟

–نه بیدار بودم چیزی شده؟

–می‌تونی بیای با هم بریم یه دوری بزنیم؟

–این موقع؟

–آره مگه چیه؟

وسوسه شدم و گفتم:

–باشه آماده می‌شم. هر موقع اومدی زنگ بزن.

–عشقم من الان جلوی در خونه‌تونم.

–الان میام.

آهسته طوری که کسی بیدار نشه، از خونه خارج شدم. سوار ماشین شدم و با انرژی گفتم:

–سلام.

–سلام خانمم.

–آرشام به ساعتت نگاه کردی؟

–خسته‌ای؟

–نه ولی ساعت دو نصف شبه.

–می‌خواستم بخواهم که بیهو دلم هواتو کرد. امروز اون جووری که دلم می‌خواست تنونستم ببینمت.

خندیدم و گفتم:

–تو تمام مدت زل زده بودی بهم، اون وقت میگگی من رو ندیدی؟

–چیکار کنم دست خودم نیست. فقط زمانی آروم که کنارمی. همش احساس می‌کنم همه‌ی این اتفاق‌ها خوابه.

–من دیگه باور کردم که همه چیز واقعیه و داره اتفاق می‌افته.

–وای آوا نمی‌دونی چقدر بابا و مامان شیفته‌ات شدن.

–واقعا؟

–از وقتی که از خونه‌تون برگشتیم یه دم حرف تو و خانوادت رو می‌زنن.

–خیلی خوشحالم که هر دو خانواده از ازدواج ما راضی و خوشحالن.

–انگار همه چی داره طبق خواسته ما جلو میره، از فردا باید بریم سراغ کارهای عروسی.

آرشام با خوشحالی ماشین روشن کرد و گفت:

–حاضری مثل گذشته با صدای بلند آهنگ بخونیم و فیلم بگیریم؟

–انقدر دلم برای دیوونه بازی‌هامون تنگ شده که نگو.

آرشام خندید و گوشیش رو آماده کرد و آهنگ نفس کی بودی علیرضا طلیسچی رو پلی کرد و هر دو با صدای بلند شروع به خوندن کردیم:

«تازگی داره قلبم واسه اون آمادگی داره، زیبایی رو تو عینه سادگی داره

مگه داریم، مگه داریم؟

خوبیش اینه که می‌دونم پای دلم می‌شینه که ثابت کنه تو زندگی همیشه یکه

مگه داریم مگه داریم

عشقتو تو قلبم بکوب، مگه داریم مگه داریم انقد خوب

نفس کی بودی تو کی بودی تو عشقم

این همه دوری و فاصله رو بشکن

انگاری رو دله من اسمتو نوشتن

نفس کی بودی تو کی بودی تو جونم

واسه همه عاقلو واسه تو دیوونم

من دوست دارم بدونه تو نمی‌تونم

چشمات همون‌جوری که میگنه، این چشما همه‌ی عشق منه

قلبم بدونه تو نمی‌زنه، مگه داریم مته تو زندگی

حرفات که صاف می‌شینه تو دلم، من چجوری از خوبیات بگم

دوست دارم هر چی که دارم بدم

نداریم انقد وابستگی، نداریم اینقد وابستگی

نفس کی بودی تو کی بودی تو عشقم

این همه دوری و فاصله رو بشکن

انگاری رو دل من اسمتو نوشتن

نفس کی بودی تو کی بودی تو جونم

واسه همه عاقلو واسه تو دیوونم

من دوست دارم بدونه تو نمی‌تونم»

آرشام هر کلمه رو با عشق می‌خوند و من با عشوه‌هام دیوونه‌اش می‌کردم.

جلوی بستنی فروشی ماشین رو نگه داشت. با این‌که دیر وقت بود ولی بیشتر میزها پر بود، روی صندلی نشستم و با خنده گفتم:

–انگار دیوونه‌تر از ما هم وجود داره.

–آدمای عاشق شب زنده داری می‌کنن عزیز دلم.

–راستی امشب با مهران صحبت کردم؛ اجازه داد تا پیام پیش تو کار کنم.

–چه عالی این‌جوری دیگه مدام کنار همدیگه‌ایم.

–فردا می‌خوام برم به دیدن محمد.

مهران می‌گفت هنوز نتونسته با خودش کنار بیاد.

آرشام ناراحت شد و گفت:

–حالش رو درک می‌کنم. خیلی سخته کسی رو که دوست داری به یکی دیگه بسپری.

–عین من که زمانی تو رو به نوشین سپردم. اون لحظه احساس می‌کردم مردن راحت‌تر از کنار اومدن با این قضیه ست.
–اون موقع خیلی عذابت دادم. موقعی که از حال رفتی مدام خودم رو سرزنش می‌کردم که چرا تو رو دعوت کردم. آوا من رو بخشش.

–نیازی به عذر خواهی نیست. مهم الانه که کنار همدیگه‌ایم.
با آوردن بستنی‌ها ساکت شدیم.

ساعت 3.30 آرشام من رو به خونه رسوند و رفت.

صبح ساعت 11 با خستگی چشمم رو باز کردم. تازه یادم افتاد که باید به شرکت مهران برم. سریع از روی تخت بلند شدم و لباس پوشیدم. به طبقه پایین رفتم. مامان با دیدنم گفت:

–چه عجب بیدار شدی؟

–وای مامان چرا بیدارم نکردی، باید می‌رفتم شرکت.

–بهم نگفته بودی که بیدارت کنم.

کمی چای ریختم و مشغول خوردن شدم. مامان با اعتراض گفت:

–حالا دیر نمی‌شه راحت بشین صبحانه‌ات رو بخور.

–دیرم شده باید برم.

گونه مامان رو بوسیدم و سریع از خونه بیرون زدم.

یک ربع بعد به شرکت رسیدم و به سمت اتاق محمد رفتم. چند ضربه به در زدم و وارد شدم
محمد با دیدنم تعجب کرد و گفت:

–آوا!!

–سلام؟

–سلام، بیا بشین.

روی صندلی نشستم و محمد گفت:

–همه چی خوبه؟

–آره خیلی، شادی امروزم رو از تو دارم

الانم واقعا شرمندم.

–نه آوا اینطوری نگو، هر کاری کردم وظیفم بود.

–امیدوارم یه روز بتونم تو عروسیت جبران کنم.

محمد لبخند زد و گفت:

–آرشام خوبه؟

–آره سلام رسوند.

–امیدوارم که همیشه شاد و خوشبخت باشین. راستی آوا ازت یه خواهشی دارم.

با تعجب گفتم:

–چه خواهشی؟

–این که به نوشتن خاطراتت رو ادامه بدی.

–من توی تنهایی‌هام و نبود آرشام می‌نوشتم، الان دیگه دلیلی برای این کار نمی‌بینم.

–راستش من به تو نگفتمز اما من با یکی از دوستانم که ناشره صحبت کردم. به نظر من حیفه که این نوشته‌ها روی میزت خاک

بخورن. اگه دوست داشته باشی من و دوستم می‌تونیم کمکت کنیم تا خاطرات چاپ بشه.

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

–محمد شوخی می‌کنی؟

آخه کدوم ناشری حاضره رو دل نوشته های من سرمایه گذاری کنه؟

امروز بعد از تموم شدن ساعت کاری، آرشام پیشنهاد داد تا خرید عروسی‌مون رو شروع کنیم و من از اینکه قراره بعد از

مدت‌ها همراهش به خرید برم فوق العاده هیجان زدم.

آرشام ماشین رو جلوی فروشگاه بزرگی نگه داشت و گفت:

–خب اول از کجا شروع کنیم؟

به سمت جواهر فروشی‌ها اشاره کردم و گفتم:

–از خرید حلقه‌ها شروع کنیم؟

–موافقم.

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با هم وارد طلا فروشی شدیم. فروشنده با روی خوش گفت:

–در خدمتم.

–لطف کنید قاب حلقه‌های ستون رو برای ما بیاید.

تمام حلقه‌ها زیبا و خیره کننده بودن و انتخاب برای ما سخت شده بود. بالاخره بعد از چند دقیقه حلقه‌ی ست زیبایی چشمم رو

گرفت و رو به آرشام گفتم:

–این دوتا چطوره؟

آرشام لبخند زد و گفت:

–منم چشمم این دوتا رو گرفته، ولی سکوت کردم تا تو انتخاب کنی.

بعد از خریدن حلقه‌ها به پیشنهاد من برای خرید لباس عروس وارد مغازه بزرگی شدیم. دو زن که خودشون رو با هزار قلم

آرایش و عمل زیبایی خفه کرده بودن، جلومون ظاهر شدن و رو به آرشام خوش آمد گفتن. از برخوردشون لجم گرفت. برای

آرشام چنان عشووهایی می‌ریختن که حالم داشت بهم می‌خورد. یکی از دخترها از آرشام پرسید:

–امرتون؟

–یه لباس عروس خاص و منحصر به فرد برای خانومم می‌خوام.

فروشنده ما رو به قسمت دیگه‌ای از مغازه هدایت کرد و مدل‌ها رو نشون داد. از این‌که مدام خودش رو به آرشام

می‌چسبوند عصبی شدم و دست آرشام رو گرفتم و به طرف دیگه‌ای بردم و گفتم:

–از اینجا بریمز دلم نمی‌خواد توی این مغازه خرید کنم.

آرشام متعجب نگاهم کرد و گفت:

–چیزی شده؟

–این دختره مدام داره خودش رو به تو می‌چسبونه و باهات حرف می‌زنه و عشوهرکی برات میاد.

آرشام خندید و گفت:

–عزیز دلم شاید این خانم توجهی به من داشته باشه، ولی برخورد من با اون خیلی معمولی و سرده.

–تحمل ندارم یه زن دیگه رو نزدیکت ببینم.

–مگه بغلش کردم که انقدر حرص می‌خوری؟

عصبی شدم و گفتم:

–تو غلط می‌کنی کسی رو به جز من بغل کنی.

آرشام با خنده بغلم کرد و من کمی آروم شدم.

دلم نمی‌خواست به جز خودم کس دیگه‌ای آغوش گرمش رو حس کنه؛ برای همین زود واکنش نشون می‌دادم و عصبی می‌شدم.

هر دو دختر با تعجب به ما نگاه می‌کردن.

آرشام کنار گوشم آهسته گفت:

–این آغوش تا ابد فقط به تو تعلق داره؛ پس لازم نیست نگران باشی و حسادت کنی.

با لبخند از آغوشش بیرون اومدم و مشغول دیدن مدل‌ها شدم؛ که آرشام با صدای بلند گفت:

–آوا بیا این رو بپوش ببین برازنده گل من هست یا نه؟

با لبخند به طرفش رفتم و با دقت به لباس خیره شدم. سلیقه آرشام حرف نداشت. نوع پارچه و مدل لباس فوق العاده خاص و

شیک بود. رو به فروشنده شدم و گفتم:

–این لباس رو برام بیارید تا پرو کنم.

لباس تحویل گرفتم و به اتاق پرو رفتم. همون جور که حدس می‌زدم، توی تنم فوق العاده بود. پس با لبخند در رو باز کردم.

آرشام با دیدنم حتی پلک هم نمی‌زد.

با دیدن حالت صورتش که خیلی بامزه شده بود، به خنده افتادم و گفتم:

–چطوره؟

–آوا داری دیوونم می‌کنی؟

–برای چی؟

–چطور می‌تونم این همه زیبایی رو ببینم و طبیعی رفتار کنم؟

کاش الان تنها بودیم و محکم بغلت می‌کردم.

می‌دونستم داره کنترلش رو از دست می‌ده، پس با خنده در رو بستم و لباسم رو عوض کردم. بعد از حساب کردن لباس از مغازه خارج شدیم و گوشی آرشام زنگ خورد و از صحبت‌هاش متوجه شدم که مامانشه. لحظه‌ای بعد گوشی رو دستم داد تا صحبت کنم:

–سلام مامان جون خوبی؟

–سلام عروس خوشگلم، ممنون.

عزیزم زنگ زدم تا دعوتت کنم.

–ممنون لطف کردید.

–پس برای شام منتظر تونم.

–حتما، ممنون.

گوشی قطع کردم و سوار ماشین شدیم و رو به آرشام گفتم:

–اول بریم خونه‌ی ما تا لباسم رو عوض کنم.

–چشم خانومم.

تمام مسیر آرشام از هدف‌ها و برنامه

هایی که داشت صحبت کرد و منم با اشتیاق به حرف‌هاش گوش سپردم.

با رسیدن به خونه وسایل‌ها رو از ماشین برداشتیم و وارد شدیم. مامان و بابا به گرمی ازمون استقبال کردن. به اتاقم اومدم و مشغول پیدا کردن لباسی مناسب شدم. بعد از یک ربع شیک و آماده به طبقه پایین رفتم و رو به آرشام گفتم:

–من آماده می‌تونیم بریم.

بعد از این‌که مسیر طولانی رو طی کردیم، آرشام جلوی در بزرگ سفید رنگی ایستاد و با ریموت در رو باز کرد.

حیاط خونه بسیار بزرگ و چمن کاری شده بود و درست وسط حیاط استخر بزرگی قرار داشت.

آرشام ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد و بوق کوتاهی زد و هر دو از ماشین پیاده شدیم.

در ساختمون باز شد و انیکا و مهتاب جون مادر آرشام با خوش رویی به استقبالمون اومدن. لبخند زدم و سلام کردم. مهتاب

جون با مهربونی بغلم کرد و گفت:

–خیلی خوش اومدی عزیز دلم.

–ممنون ببخشید اگه مزاحم شدم.

–این چه حرفیه؟

حالا دیگه تو عضوی از خانواده‌ی ما هستی؛ روی چشمم جا داری.

با لبخند از آغوشش بیرون اومدم و به سمت انیکا رفتم و آرشام هم مشغول سلام و احوال‌پرسی با مامانش شد. انیکا دستش

رو پشت کمرم گذاشت و به داخل راهنماییم کرد. حالا نوبت پدر جون بود که به استقبالم بیاد. پدرانه پیشونیم رو بوسید و

خوش آمد گفت. همگی دور هم نشستیم و مهتاب جون پرسید:

–خب عزیزم امروز خوش گذشت؟

با عشق به آرشام نگاه کردم و گفتم:

–مگه می‌شه کنار آرشام باشی و بهت خوش نگذره؟

–امروز عالی بود و بیشتر خریدهامون تموم شد.

انیکا خندید و رو به آرشام گفت:

–وای چه نگاه عاشقانه‌ای، خوش به حالت آرشام که انقدر آوا دوست داره.

آرشام دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

–منم عاشق خانومم هستم.

آوا همیشه با حرفاش من رو شرمنده

می‌کنه.

مهتاب جون با خوشحالی گفت:

–ایشالا که همیشه همینطور عاشق باشید و عشق‌تون پایدار باشه.

آرشام به شوخی رو به مامانش گفت:

–از این دعاها نکن مامان من قصد تجدید فراش دارم.
پدر جون محکم گوش آرشام رو کشید و گفت:
–بهتر از آوا کجا گیرت میاد؟
آرشام دستاش رو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت:
–شوخی کردم. مگه دیوونم زن خوشگل من رو ول کنم، برم دنبال یکی دیگه.
بعد هم رو به من شد و گفت:
–پاشو عزیزم بریم اتاقم تا لباس رو عوض کنی.
بلند شدم و با هم به طبقه بالا رفتیم. آرشام در رو برام باز کرد. اتاق بزرگ و شیکی داشت. بعد از این که کاملا اتاق رو نگاه کردم، رو به آرشام گفتم:
–برو بیرون می‌خوام لباسم رو عوض کنم.
–چرا جلوی من عوض نمی‌کنی؟
با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:
–آقای فروزان شما فعلا فکر ازدواج مجددتون باشید.
آرشام خندید و از پشت بغلم کرد و گفت:
–عشق من آخه چطور می‌تونم به جز تو زن دیگه‌ای رو وارد زندگیم کنم؟
–می‌ترسم از این که عین نوشین خیلی زود دلت رو بزنم.
آرشام من لو به سمت خودش برگردوند و گفت:
–آوا خودت خوب می‌دونی که به نوشین هیچ حسنی نداشتم، پس خواهش می‌کنم با این حرفها خودت رو عذاب نده.
–حق با تونه این روزها خیلی حساس شدم.
–مطمئن باش هر لحظه قلبم برای تو می‌زنه و دلیل زندگیم فقط تویی.
خودم رو تو بغلش انداختم و عطر تنش رو استشمام کردم. بعد از این که کمی آرام شدم از اتاق بیرون رفتم.
ماتوم رو در آوردم و دستی زیر موهای پر پشتم کشیدم و تاپ دامن سفید رنگم رو پوشیدم و با لبخند از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین رفتم. اولین نفر انیکا بود که من رو دید و شروع کرد از زیباییم تعریف کردن. مهتاب جون از آشپزخونه خارج شد و گفت:
–وای چه عروس زیبایی.
–مرسی چشماتون قشنگ می‌بینه.
آرشام از این که خانوادش دوسم داشتن و مدام از زیباییم تعریف می‌کردن، احساس غرور می‌کرد و خوشحالی تو چشمش موج می‌زد.
انیکا و مهتاب جون به آشپزخونه رفتن تا میز شام رو بچینن. خواستم کمکشون کنم که مهتاب جون اجازه نداد و من رو کنار آرشام نشوند و گفت:
–عزیزم تو بشین کنار شوهرت من و انیکا میز می‌چینیم.
پدر جون هم با زنگ خوردن گوشیش بلند شد و به اتاقش رفت. رو به آرشام شدم و گفتم:
–خانواده فوق العاده مهربونی داری، چرا تنهایی رو انتخاب کردی؟
می‌تونستی کنار خانوادت لحظه‌های خوشی رو سپری کنی.
–از وقتی که نوشین رو طلاق دادم و از مشکلاتم گفتم، بابا به کل متحول شده و حالا مثل یه پدر مهربون حمایت می‌کنه. آوا تو با ورودت به خانواده ما خیلی چیزها رو تغییر دادی.
لبخند زدم و گفتم:
–همه‌ی اعضای خانواده فروزان قلب بزرگ و مهربونی دارن. خوشحالم که عضوی از خانواده‌ی شما شدم.
آرشام گونم رو بوسید و گفت:
–خیلی دوست دارم.
با اومدن پدر جون هر دو معذب نشستیم و سکوت کردیم؛ اما از لبخندی که پدر جون به لب داشت، متوجه شدیم که شاهد همه چیز بوده. با خجالت بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و کمی بهشون کمک کردم.
این اولین شامی بود که در کنار خانواده همسرم تجربه می‌کردم و برام یک شب خاطره انگیز شد.

محمد به جلو خم شد و گفت:

– آوا من چند صفحه از نوشته‌ها رو خوندم، داستان پر فراز و نشیب زندگی تو همه رو جذب می‌کنه. چرا نمی‌خوای خاطرات رو با بقیه به اشتراک بذاری؟

– آخه فکر نمی‌کنم خوب باشه. من قصدم از نوشتن آروم شدن خودم بود؛ نه چیز دیگه.

– همین ساده گویی و صراحتی که توی نوشته‌ها هست، همه رو جذب می‌کنه. فقط کافیه کمی اعتماد به نفس داشته باشی.

– باشه به خاطر تو به نوشتن خاطراتم ادامه میدم.

محمد از این‌که تونسته بود من رو مجاب کنه، لبخند رضایت‌مندی زد و گفت:

– خوبه، هر موقع تونستی تمومش کنی یه اسم خوب هم براش انتخاب کن تا بدم دوستم بخونه و نظرش رو بگه.

بعد از صحبت با محمد به اتاق مهران رفتم و مدارکم رو تحویل گرفتم و به خاطر همه چیز تشکر کردم.

تمام مسیر فکرم درگیر حرف‌های محمد بود. یعنی واقعا نوشته‌های من انقدر خوبه که محمد تصمیم داره چاپشون کنه؟ می‌دونستم که محمد بی‌راه حرف نمی‌زنه، تا از چیزی مطمئن نباشه حاضر نیست وقت و سرمایه‌اش رو روش بذاره.

با بلند شدن صدای گوشیم رشته افکارم پاره شد و تماس برقرار کردم.

– سلام عزیزم؟

آرشام با شوق گفت:

سلام عشقم کجایی؟

– دارم از شرکت مهران برمی‌گردم.

– پس بیا پیش من که یه سورپرایز خوب برات دارم.

– چی هست؟

– اگه بگم که دیگه سورپرایز نیست.

خندیدم و گفتم:

– باشه تا 10 دقیقه دیگه اونجام.

– منتظر تم.

گوشی رو قطع کردم و مسیر شرکت آرشام رو پیش گرفتم.

بعد از روزی که آرشام من رو از خودش روند، هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم که یک بار دیگه وارد این خیابون بشم و به شرکتش برم.

ماشین پارک کردم و وارد شدم.

منشی با دیدنم بلند شد و سلام کرد و بلافاصله آرشام از اتاقش خارج شد و گفت:

– خوش اومدی عزیزم.

– مرسی.

آرشام دستم رو گرفت و همراه خودش به سمت اتاقی برو که درش بسته بود و با لبخند گفت:

– چشمات رو ببند.

چشماتم رو بستم و گفتم:

– امان از دست تو.

با باز شدن در، عطر خوش رز به صورتم خورد و آرشام کنار گوشم زمزمه کرد:

– حالا چشمات رو باز کن.

آروم چشماتم رو باز کردم و از چیزی که روبروم می‌دیدم، هیجان زده شدم.

یه اتاق بزرگ که به شکل زیبایی دیزاین شده بود. دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و با خوشحالی بغلش کردم و گفتم:

– مرسی خیلی قشنگه، همه چی همون جوریه که آرزوش رو داشتم.

آرشام محکم‌تر بغلم کرد و گفت:

– قابل تورو نداره. من خیلی ساله که این اتاق رو برات آماده کردم. خوشحالم که بالاخره تونستم این اتاق رو بهت هدیه بدم.

با صدای میلاد که می‌گفت: – خجالتم خوب چیزیه اینجا مثلا شرکته؛ از هم جدا شدیم.

با خجالت سرم رو پایین انداختم و آرشام رو به میلاد گفتم:

– تو چرا همیشه تو موقعیت‌های حساس سر می‌رسی؟

میلاد خندید و گفت:

– چی‌کار کنم حس ششم قوی‌ای دارم.

با اومدن ساحل سرم رو بلند کردم و همدیگه رو بغل کردیم. ساحل با خوشحالی گفت:

–آوا خیلی خوشحالم که برگشتی.

–مرسی عزیزم، منم خیلی خوشحالم که قراره مثل قدیم کنار شماها کار کنم.

میلااد باهام دست داد و گفت:

–خوش اومدی آوا.

آرشام کنارم ایستاد و گفت:

–عزیزم از فردا می‌تونی کارت رو شروع کنی.

–با تو هر روز دارم اتفاق‌های هیجان‌انگیزی رو تجربه می‌کنم؛ ممنونم.

آرشام لبخند زد و گفت:

–هر کاری بکنم در مقابل چشمایی که به من هدیه دادی، کوچیک و بی‌ارزشه.

میلااد خندید و گفت:

–چقدر لوس با هم حرف می‌زنید.

آرشام به بازوش کوبید و گفت:

–لوس خودتی.

وارد اتاقم شدم و پشت میز نشستم. ساحل روبروم ایستاد و با مهربونی گفت:

–این مدت آرشام به هیچکس اجازه ورود به این اتاق رو نمی‌داد، فقط همه‌مون می‌دونستیم که این اتاق برای تو آماده کرده. گاهی ساعت‌ها خودش رو توی این اتاق حبس می‌کرد و بعد ما از چشم‌های قرمز شده‌اش متوجه می‌شدیم که چقدر دل‌تنگت هستش.

نوشین یکی از آرزوهاش این بود که توی این اتاق کار کنه؛ اما آرشام هیچ وقت این اجازه رو بهش نداد.

–همین خصوصیاتش باعث می‌شه تا روز به روز عاشق‌تر بشم و بیش‌تر دوسش داشته باشم.

وقتی می‌شنوم که توی تمام این سال‌ها هر لحظه آرشام به یادم بوده و جایگزینی برام انتخاب نکرده از خوشحالی اشک توی چشمم جمع می‌شه.

–خداروشکر که همه چی به خوبی تموم شد و حالا ما شاهد خوشبختی شما هستیم.

این یک ماه زمان مثل برق، مثل یک چشم به هم زدن، مثل همه‌ی دوران خوش زندگی گذشت.

برعکس روزهای سخت و تنهایی که زمان هیچ عجله‌ای نداره و از سر صبر می‌گذره.

این روزها همه چیز خیلی خوب پیش میره. به خواسته محمد دوباره نوشتن رو شروع کردم و حالا از روزهای خوش و ساعت‌هایی که کنار آرشام سپری می‌کنم می‌نویسم.

آخر هفته مراسم عروسی‌مون هستش و من از این بابت خیلی هیجان زدم. آرشام خونه‌ی جدیدی گرفته و به کمک آرام و آیدا

جهیزیم رو داخلش چیده و به هیچ عنوان اجازه نمیده تا خونه رو ببینم و می‌خواد شب عروسی سورپرایزم کنه.

دفترم رو بستم و از روی صندلی کنار شومینه بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و محو تماشای منظره‌ی روبروم شدم.

برف ریز و سنگین شب قبل حیات رو فوق‌العاده زیبا کرده بود. بالاخره بعد از چند دقیقه از منظره روبروم دل‌کندم و به

آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن قهوه شدم.

این هوا و ظهر جمعه باعث شده بود تا حسابی حوصلم سر بره. گوشیم رو برداشتم و شماره آرشام رو گرفتم و لحظه‌ای بعد

صدای گیراش توی گوش‌ی پیچید:

–جان دلم؟

–سلام عزیزم.

–خانم من چطوره؟

–خوبم، فقط حوصلم سر رفته.

–بیام دنبالت بریم یه دوری برزیم؟

–آره، مامان و بابا رفتن خونه یکی از آشناها، منم تو خونه تنهام برای همین خیلی حوصلم سر رفته.

–بگم میلااد و ساحل هم همراهون بیان؟

ذوق زده گفتم:

–آره این‌جوری بیشتر بهمون خوش می‌گذره، همگی با یه ماشین بریم که کنار هم باشیم.

–باشه عزیزم آماده باش میام دنبالت.

–اول برو دنبال میلاد و ساحل من طول می‌کشه تا آماده بشم.

–چشم خانومم، فقط لباس گرم بیوش دلم نمی‌خواد تو مراسم عروسی‌مون مدام عطسه کنی و سرما خورده باشی.

–چشم هر چی آقامون بگه.

–آقاتون فدات بشه.

به سمت کمد لباس‌هام رفتم و پالتو چرم قهوه‌ای رنگم رو همراه با پوتین‌هام بیرون آوردم و پشت میز آرایش نشستم و آرایش مفصلی کردم. نیم ساعت بعد وارد حیاط شدم.

هوای پاک و صدای فشرده شدن برف زیر پام باعث شد تا تصمیم بگیرم کمی قدم بزنم.

تا اومدن آرشام نیم ساعت وقت داشتم و می‌تونستم کمی توی این هوا راه برم؛ پس از خونه خارج شدم و به سمت پارک نزدیک خونه حرکت کردم. هندز فیریم رو داخل گوشم گذاشتم و به موزیک گوش سپردم:

«بد از یکم دوری، بعد از یه روز سرد خورشید تابید و روزای خوب آمد

دلخور شدیم از هم، این تقصیر دوری بود

تعریف کن واسم بگو حالت چجوری بود

این زمستونم تموم شد ما به دلتنگی دچاریم

خیلیا بودن و رفتن، بد خوب خاطره داریم

من و تو امروز می‌تونیم رو تن خاطره حک بشیم

پاک و عاشق مثل بارون، مثل برف ساده ببخشیم...»

هنوز به انتهای کوچه نرسیده بودم، که لندکروز آرشام جلوی پام ایستاد. در رو باز کردم و همونطور که مشغول درآوردن هندز فیری بودم گفتم:

–چه عجب زود اومدی؟

با صدای شاهین وحشت زده سرم رو بلند کردم که می‌گفت:

–نمی‌دونستم منتظر می‌وگرنه زودتر می‌اومدم.

لبخند شیطانی و نگاه شاهین گواه خوبی نمی‌داد. خواستم پیاده بشم که ماشین با سرعت از جا کنده شد. از ترس جیغ زدم و رو به شاهین گفتم:

–چی‌کار می‌کنی دیوونه؟

–کاری که خیلی وقت پیش باید انجام می‌دادم.

–نگهدار می‌خوام پیاده شم.

شاهین در جوابم فقط لبخند زد.

دست گیره در رو کشیدم اما در قفل بود.

ترس تمام وجودم رو گرفته بود و دست‌هام به وضوح می‌لرزید. گوشیم رو برداشتم و خواستم شماره آرشام رو بگیرم که شاهین با خشونت گوشی رو از دستم کشید و از شیشه بیرون انداخت.

فکرهایی که تو سرم بود، ترسم رو بیشتر می‌کرد. اینکار شاهین یه برنامه از پیش تعیین شده بود. ماشین درست شبیه

ماشین آرشام بود و شیشه‌های دودی باعث می‌شد تا کسی به داخل دید نداشته باشه. شاهین همه چیز رو طوری جلوه داده بود که با خیال راحت و فکر اینکه آرشامه سوار ماشین بشم.

با ترس و صدایی لرزون گفتم:

–داری منو ر کجا می‌بری؟

خیلی جدی و خشک گفت:

–می‌فهمی.

–شاهین باز چه نقشه‌ای تو سرت، کارت به جایی رسیده که آدم ربایی می‌کنی؟

–من فقط دارم چیزی که مال خودمه رو پس می‌گیرم همین.

با تمام زورم به بازوش زدم و گفتم:

–خفه شو، آرشام بفهمه چه غلطی کردی زنت نمی‌ذاره.

شاهین پوزخند زد و گفت:

–هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.

از مسیری که شاهین پیش گرفته بود، متوجه شدم که داریم از شهر خارج می‌شیم.

فرمون رو گرفتم و سعی کردم ماشین رو منحرف کنم. فکر جدایی از آرشام و یه سرنوشت تلخ باعث می‌شد تا فرمون رو محکم بچسبم. شاهین تمام تلاخش این بود که من رو از فرمون جدا کنه. به ناچار ماشین رو حاشیه‌ای از خیابون نگه داشت و با تمام زورش من رو روی صندلی پرت کرد؛ طوریکه سرم محکم به شیشه خورد. به خونی که از پیشونیم سرازیر شد، توجهی نکردم و به سمت شاهین برگشتم که دستمال سفیدی روی دهان و بینیم گذاشت. نباید نفس می‌کشیدم، اما تا کی می‌تونستم تحمل کنم؟ به ناچار نفس عمیقی کشیدم و دیگه چیزی نفهمیدم...

(آرشام)

بالاخره بعد از نیم ساعت توی ترافیک موندن، به خونه‌ی پدری آوا رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و زنگ زدم، اما هر چی منتظر موندم خبری نشد. میلاد سرش رو از پنجره بیرون آورد و گفت: -به گوشیش زنگ بزن، شاید آیفون‌شون خرابه. گوشیم رو از داخل جیبم بیرون آوردم و شماره آوا رو گرفتم؛ اما خاموش بود. با کلافگی رو به میلاد شدم و گفتم: -خاموشه.

ساحل با نگرانی پرسید:

-مگه تو باهاش صحبت نکردی؟

محکم به در بزن شاید صدا رو بشنون.

-امان و بابا خونه نیستن. آوا تو خونه تنهاست، نمی‌دونم چرا گوشیش خاموشه و در رو باز نمی‌کنه.

میلاد از ماشین پیاده شد و گفت:

-یه بار دیگه به گوشیش زنگ بزن؟

دوباره شماره رو گرفتم. این بار هم گوشیش خاموش بود. با نگرانی رو به میلاد گفتم:

-خیلی نگرانم نکنه براش اتفاقی افتاده؟

-الکی استرس پخش نکن، زنگ بزن به مهران یا ارمیا ببین کلید دارن بیان در رو باز کنن؟

سریع شماره ارمیا رو گرفتم و لحظه‌ای بعد جواب داد:

-سلام باجناق عزیز.

-سلام خوبی؟

-ممنون صدات چرا این‌جوریه؟

-ارمیا شما از آوا خبر دارید؟

-نه چطور مگه؟

-من یک ساعت پیش باهاش صحبت کردم، قرار شد پیام دنبالش بریم بیرون اما الان هر چی زنگ می‌زنم کسی در رو باز نمی‌کنه. گوشیش هم خاموشه. شما کلید خونه رو دارید بریم داخل ببینیم چه خبره؟

-آرام باید داشته باشه. نگران نباش تا چند دقیقه دیگه میایم.

مضطرب به ماشین تکیه دادم و به ساختمون خیره شدم. اگه خونه محافظ نداشت، راحت می‌تونستم وارد حیاط بشم. تا اومدن آرام و ارمیا نیم ساعت طول کشید. آرام با نگرانی در رو باز کرد و گفت:

-مطمئنی داخل خونه‌ست؟

-آوا جایی نداره بره. قرار بود منتظرم بمونه تا پیام دنبالش.

همگی با نگرانی وارد خونه شدیم. با صدای بلند آوا رو صدا کردم و همه جای خونه رو گشتیم؛ اما از آوا خبری نبود. آرام تلفن رو برداشت و به آیدا زنگ زد و سراغ آوا رو گرفت، اما اون‌ها هم از آوا من خبری نداشتن. از نگرانی فقط طول و عرض خونه رو طی می‌کردم. ارمیا با اعتراض گفت:

-آرشام بیا بشین سرمون گیج رفت. آوا که بچه نیست حتما رفته تا بیرون برگرده.

-آخه کجا می‌تونه رفته باشه؟

من باهاش صحبت کردم، بهم حرفی نزد. آوا امکان نداره گوشیش رو خاموش کنه و در دسترس نباشه.

هر چی عقربه‌های ساعت جلوتر می‌رفتن، نگرانی ما هم بیشتر می‌شد. مهران و آیدا هم بعد از یک ساعت به جمع مون اضافه شدن و هر کدوم یه جوری نگران آوا بودیم.

هیچ وقت امکان نداشت آوا بدون اطلاع من و خانوادش جایی بره و این موضوع همه‌ی ما رو نگران و پریشون کرده بود.
(آوا)

با سرگیجه چشمام رو باز کردم. همه جا رو تار می‌دیدم. بعد از چند دقیقه کمی حالم بهتر شد و تونستم اطرافم رو درست ببینم. روی صندلی چوبی طناب پیچ بودم.

به اطرافم نگاه کردم. توی یه ساختمون خیلی بزرگ بودیم و هوا کاملا تاریک شده بود. تا الان حتما آرشام و خانوادم خیلی نگرانم شدن. از شدت ترس حتی نمی‌تونستم گریه کنم و مدام نفس نفس می‌زدم. شاهین وارد سالن شد و با دیدن چشمای بازم لبخند زد و گفت:

–بیدار شدی عزیزم، دیگه داشتم نگران می‌شدم.

–من عزیز تو نیستم چرا من رو بستی به صندلی روانی؟

–اگه دختر خوب و آرومی بودی و تقلا نمی‌کردی احتیاجی به این کارا نبود.

–خفه شو بیا دستام رو باز کن. می‌خوام برم تا الان حتما خانوادم نگرانم شدن.

شاهین با صدای بلند خندید و گفت:

–آوا مثل این‌که متوجه نیستی، من چند روزه که ساعت‌ها جلوی خونه‌تون انتظار می‌کشم تا تو بدون هیچ همراهی از خونه بیرون بیای. همش نگران بودم که متوجه بشی من پشت فرمونم و سوار نشی؛ حالا میگی ولت کنم بری؟

–چی تو سرته؟ نکنه این بازی هم نقشه‌ی نوشینه؟

–نوشین بعد از طلاق کز کرده گوشه خونه. به خیال‌تون منم عین نوشین شکست خورده و پشیمون می‌شینم یه گوشه و تو رو فراموش می‌کنم؟

–شاهین تمومش کن. تو الان مستی نمی‌فهمی داری چیکار میگی؟

خندید و گفت:

–اتفاقا وقتی مستم حالم بهتره.

جیغ زد و با صدای بلند کمک خواستم. شاهین بی‌توجه روی کاناپه نشست و گفت:

–هرچقدر می‌خوای فریاد بزنی چون هیچکس صدات رو نمی‌شنوه.

اشکام جاری شدن و با گریه گفتم:

–الان آرشام نگرانم.

شاهین گوشیش رو برداشت و گفت:

–نظرت چیه یه کم بیشتر نگرانش کنیم؟

متعجب نگاهش کردم و شاهین لحظه‌ای بعد گفت:

–سلام رفیق قدیمی مهندس فروزان. شرط می‌بندم حتی یه درصد هم احتمال نمی‌دادی آوا پیش من باشه.

آرشام حسرت آوا رو به دلت می‌ذارم.

صدای فریادهای آرشام به وضوح

می‌شنیدم.

کاش آرشام یه جوری من رو از این جهنم نجات می‌داد.

شاهین بیشتر از هر موقعی خطرناک شده و هیچ کنترلی روی کارهاش نداره و همین ترس و نگرانیم رو بیشتر می‌کرد.

با حرفی که شاهین زد لرزه به تنم افتاد و با وحشت نگاهش کردم که می‌گفت:

–آرشام زور بیخود نزن. امشب کاری می‌کنم که خود آوا از ترس بی‌آبرو شدنش دیگه هیچ وقت من رو ول نکنه.

آوا مال من می‌شه، توام هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

با چشمای اشک آلود زل زدم به شاهین و گفتم:

–خواهش می‌کنم بذار باهش صحبت کنم.

نمی‌دونم شاهین توی نگاهم چی دید که گوشه‌ی رو چسبوند دم گوشم و گفت:

–فقط چند ثانیه.

صدای آرشام توی گوشه‌ی پیچید:

–آوا عزیزم، با من حرف بزنی.

با بغض نالیدم:

–آرشام؟

–جان دلم تترس آوا، قول میدم خیلی زود پیدات کنم.

–آرشام این می‌خواد بلایی سرم بیاره. به خدا اگه دستش بهم بخوره خودم رو می‌کشم. دیگه طاقت ندارم به خیانت کار بودن متهم بشم.

–غلط کرده، اجازه میدم هیچ کس بهت دست بزنه. به عشق‌مون قسم پیدات می‌کنم. فقط تو آروم باش.

قبل از این‌که بخوام جوابی به آرشام بدم شاهین گوشی رو کشید و گفت:

–آرشام من اگه جای تو بودم زیاد شلوغش نمی‌کردم و به پلیس حرفی نمی‌زدم. تا اون‌ها بخوان ردی از ما پیدا کنن من و آوا از کشور خارج شدیم.

صدای فریادهای آرشام حالم رو خراب‌تر می‌کرد. می‌دونم که حالی بهتر از من نداره. شاهین تماس رو قطع کرد و سریع سیم کارت رو از گوشی درآورد و توی آتیش شومینه انداخت و از ساختمون خارج شد.

با سوختن سیم کارت، تمام امیدم از بین رفت. حالا چطوری آرشام توی این زمان کم من رو پیدا کنه.

تو نبود شاهین سعی کردم دست‌هام رو باز کنم؛ اما تلاشم بی فایده بود.

شاهین لحظه‌ای بعد همراه دو جعبه پیتزا وارد ساختمون شد و گفت:

–می‌خوام دستات رو باز کنم تا غذا بخوری، قول بده وحشی بازی در نیاری.

–وحشی تویی حیوون.

شاهین با اخم پیتزاها رو روی میز گذاشت و روبروم نشست. لبخند محوی زد و موهام رو که روی صورتم ریخته بود کنار زد و گفت:

–چرا نمی‌فهمی دوست دارم؟ چرا آدم رو مجبور به کاری می‌کنی که نمی‌خواد؟

–این دوست داشتته؟ آدم کسی رو که دوست داره این بلا رو سرش میاره؟

شاهین همونطور که موهام رو با لذت نوازش می‌کرد گفت:

–خودت کاری می‌کنی که عصبی بشم. چقدر بهت گفتم دوست دارم، بیا مال من باش؛ گوش ندادی. منم مجبور شدم این کار رو بکنم.

–مثلا تو یه تحصیل کرده‌ای، آخه این چه کاریه. چرا نمی‌فهمی دوست ندارم.

ما آخر هفته عروسی‌مونه چرا درک نمی‌کنی؟ از بین شماها، تنها کسی که درکم می‌کرد و من رو واقعا دوست داشت محمد بود.

وقتی دید دلم یه جای دیگه‌ست از خودش گذشت تا من شاد و خوشبخت باشم.

کاش تو و آرشام هم یاد می‌گرفتید که چطور مثل محمد از خودگذشتگی داشته باشید.

شاهین به لب‌هام خیره شد و خواست لب‌هام رو ببوسه که به شدت صورتم رو چرخوندم.

شاهین از شدت عصبانیت چشماش رو بست و دستاش رو مشت کرد و گفت:

–فردا از ایران میریم اون‌وقت مجبوری زنم بشی.

شاهین به سمت میز رفت و مشغول خوردن غذاش شد. فقط از خدا می‌خواستم، آرشام پیدام کنه.

(آرشام)

به همه چی فکر کردم به جز این‌که گم شدن آوا زیر سر شاهین باشه.

باید هرچور شده، آوا رو پیدا کنم. دیگه اجازه نمیدم ازم بگیرنش. شاید این بازی طرف دیگه‌ای هم داشته باشه. شاید این

نقشه هم زیر سر نوشین باشه. سوییچ ماشین برداشتم و به سمت در رفتم که مهران پرسید:

–آرشام کجا میری؟

–میرم پیش نوشین، مطمئنم اونم یه طرف قضیه‌ست.

آرام با گریه گفت:

–بهتر نیست به پلیس بگیم؟

–خودم باید پیداش کنم. شاهین دیوونه‌ست دلم نمی‌خواد با یه حرکت اشتباه آوا رو به خطر بندازم.

آیدا گفت:

–بمیرم برای آوا الان چقدر ترسیده.

خوبه که مامان نیست ببینه چه بلایی سرمون اومده.

–پیداش می‌کنم. شده تا صبح شهر رو زیر و رو کنم، آوا رو از دست اون روانی نجات میدم.

میلاد به شونه‌ام زد و گفت:

–ما هم همراهت میایم.

همراه میلاد و ارمیا از خونه خارج شدیم و مسیر خونه پدری نوشین رو پیش گرفتیم. ارمیا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

–ساعت 2 شاید کار نوشین نباشه. درست نیست این موقع شب بریم در خونه‌شون.

عصبی شدم و گفتم:

–وقتی معلوم نیست آوای من کجاست و تو چه شرایطیه، دیگه هیچی برام مهم نیست.

میلاد رو به ارمیا شد و گفت:

–نوشین توی ماجرا دست داره. من مطمئنم که شاهین و نوشین دست‌شون توی به کاسه‌ست.

ارمیا با ناراحتی پرسید:

–اگه نوشین از آوا خبری نداشته باشه، می‌خوای چی‌کار کنی؟

–باید به پلیس خبر بدیم.

جلوی خونه نگه داشتیم و شماره موبایل نوشین رو گرفتیم. لحظه‌ای بعد صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید:

–سلام آرشام، چی شده این موقع شب یاد من کردی؟

حالم از صدایش بهم می‌خورد برای همین با عصبانیت گفتم:

–بیا دم در کارت دارم.

نوشین با تعجب پرسید:

–در خونه‌ی ما چی‌کار می‌کنی؟

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم. فریاد زدم و گفتم:

–انقدر سوال نپرس میگم بیا دم در.

گوشی رو قطع کردم و منتظر اومدن نوشین شدم.

با باز شدن در، یقه نوشین رو گرفتم و به داخل خونه هولش دادم.

نوشین از ترس جیغ زد و چشماش رو بست. چراغ‌های ساختمون روشن شد و لحظه‌ای بعد نیما و خانواده پناهی با نگرانی به

حیاط اومدن.

بیشتر یقه‌اش رو کشیدم و گفتم:

–هر چی ازت پرسیدم، مثل آدم جواب میدی فهمیدی؟

نیما به طرفم اومد و خواست من رو از نوشین جدا کنه که به گوشه‌ای پرتش کردم و با عصبانیت گفتم:

–تو دخالت نکن.

رو به نوشین شدم و گفتم:

–آوای من کجاست؟

–من از کجا باید خبر داشته باشم؟

–قرار شد جوابم رو بدی. نوشین بگو این شاهین عوضی زن من رو کجا برده؟

نوشین به گریه افتاد و گفت:

–به خدا نمی‌دونم. من خیلی وقته که با شاهین در ارتباط نیستم.

–داری دروغ می‌گی. به خدا قسم اگه بدونم توی این ماجرا دست داشتی و حرفی نزدی با دست‌های خودم خفه‌ات می‌کنم.

نیما داد زد و گفت:

–داره راستش رو میگه ولش کن.

میلاد من رو از نوشین جدا کرد و ناامید روی زمین نشستیم و با گریه گفتم:

–پس آوای من کجاست؟ اگه تا صبح پیداش نکنم، معلوم نیست شاهین چه بلایی سرش میاره.

نیما کنارم نشست و گفت:

–چرا به پلیس خبر نمیدی، اونا حتما پیداش می‌کنن.

–شاهین تهدید کرده که این کار رو نکنم.

خانم پناهی به سمت نوشین رفت و گفت:

–تو نمی‌دونی شاهین امکان داره آوا رو کجا برده باشه؟

–به خدا نمی‌دونم، من همه کار کردم تا آرشام رو داشته باشم، الان دیگه برای چی باید چنین کاری کنم.

ناامید بلند شدم و به سمت در رفتم که ناگهان نوشین گفت:

-لواسون، شاهین اونجا ویلا داره شاید آوا رو اونجا برده باشه.
-آدرسش رو بلدی؟
-آره یه بار اونجا رفتم.
-آدرس دقیقش رو اس ام اس کن.
سریع از خونه خارج شدم و مسیر لواسان رو پیش گرفتم.
لحظه‌ای بعد پیام نوشین رو دریافت کردم. فقط از خدا می‌خواستم آوا اونجا باشه. با بلند شدن صدای گوشیم از فکر بیرون اومدم و جواب دادم:
-بله میلاد؟
-چرا من و ارمیا رو تنها گذاشتی با هم می‌رفتیم که بهتر بود.
-تنها میرم. شمام برگردید خونه خبری شد زنگ می‌زنم.
جاده پر پیچ و خم و لغزنده کمی رانندگی رو برام سخت کرده بود و مجبور بودم سرعتم رو کم کنم.
ساعت سه صبح بود که به ویلای شاهین رسیدم. کمی اطراف رو نگاه کردم. تنها راه برای ورود به ساختمون بالا رفتن از تیر چراغ برق بود.
دکمه‌های پالتوم رو بستم و با سختی بالا رفتم.
خودم رو به دیوار خونه رسوندم و با احتیاط از روی دیوار پریدم و به سمت ساختمون حرکت کردم.
با دیدن ماشینی که گوشه‌ای از باغ پارک بود، لبخند روی لبهام نشست.
آروم و بی سر و صدا از گوشه پنجره، داخل ساختمون رو نگاه کردم. آوای من خیلی معصومانه روی صندلی طناب پیچ شده بود و چشمش بسته بود.
شاهین هم روی کانپه خواب بود. ساختمون رو دور زد. به سمت در ورودی رفتم، نمی‌دونستم اگه در قفل باشه باید چی‌کار کنم! آروم دستگیره در رو پایین کشیدم و در کمال تعجب در باز شد.
(آوا)
از ترس و نگرانی حتی نمی‌تونستم بخوابم. چشمام رو باز کردم که نگاهم به آرشام افتاد.
با لبخند به طرفم اومد، آروم طوری که شاهین بیدار نشده گفت:
-خوبی عشقم؟
- باورم نمی‌شه که اینجایی.
-گفتم پیدات می‌کنم، اذیتت که نکرد؟
-نه اونقدر مشروب خورد که خوابش برد.
آرشام مشغول باز کردن دست‌هام شد که شاهین چشمش رو نیمه باز کرد. فقط از خدا می‌خواستم که چشمش رو دوباره ببندد؛ اما هشیار شد و با دیدن آرشام سریع بلند شد و گفت:
-عوضی تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟
-اومدم دنبال زخم.
شاهین به سمت آرشام حمله کرد و باهم گلاویز شدن. شاهین با عصبانیت گفت:
-مگر اینکه از روی نعش من رد بشی تا بتونی آوا رو از اینجا ببری.
-لازم باشه این کار رو می‌کنم.
هر دو به سمت هم یورش بردن و با مشت به سر و صورت هم می‌کوبیدن. انگار می‌خواستن انتقام همه سال‌ها رو از هم بگیرن.
کی فکرش رو می‌کرد دو تا رفیق که همه توی دانشگاه رفاقت‌شون رو تحسین می‌کردن، حالا به جون هم بیافتن؟
شاهین به سمت کتتش که روی میز بود دوید و چاقویی بیرون آورد و به سمت آرشام گرفت. جیغ زد و گفتم:
-تمومش کنید.
شاهین همونطور که چاقو رو به سمت آرشام گرفته بود گفت:
-امروز یکی از ما دو نفر از این در بیرون میره.
دستم رو مدام تکون می‌دادم تا شاید از شر این گره لعنتی خلاص بشم. آرشام تمام گره‌ها رو باز کرده بود و فقط یک گره مونده بود.
آرشام به طرف شاهین حمله کرد و شاهین با چاقو پیشونی آرشام رو خط انداخت.
با وحشت جیغ زد و به آرشام خیره شدم. آرشام با درد به دیوار تکیه داد. شاهین خندید و گفت:

—چی شد عاشق قهرمان زورت همین بود؟
خونی که از پیشونی آرشام می‌چکید کلافه‌اش کرده بود و اجاره نمی‌داد تا راحت شاهین رو ببینه و مشخص بود که دیگه توانی برای دفاع از خودش نداره. بالاخره موفق شدم که گره‌ی دستم رو باز کنم.
شاهین چاقو رو بالا آورد و خواست توی شکم آرشام فرو کنه که خودم رو سپر آرشام کردم.
از درد نفس توی سینه‌م حبس شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

(آرشام)

آوای من از درد نالید و روی زمین افتاد.
دنیا روی سرم خراب شد و چشم‌هام سیاهی رفت؛ اما تمام توانم رو جمع کردم و به سمتش دویدم.
عشقم رو محکم بغل کردم و سرش رو روی پاهام گذاشتم و با گریه و التماس صورتش رو نوازش کردم و صدای زدم:
—آوا، آوای من، چشمات رو باز کن.
سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و به هق هق افتادم و رو به شاهین که وحشت زده آوا رو نگاه می‌کرد با گریه گفتم:
—دیوونه چی‌کار کردی؟
شاهین دستپاچه نگاهم کرد و گفت:
—به خدا نمی‌خواستم این جوری بشه،
آرشام زنده‌ست؟
—دعا کن چیزیش نشه وگرنه کاری می‌کنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی.
با صدای ناله آوا هر دو نگران نگاهش کردیم. لب‌هاش رو تگون می‌داد و کلمات نامفهوم‌ی رو به زبون می‌آورد و تمام بدنش می‌لرزید. متوجه شدم که احساس سرما می‌کنه. کتم رو در آوردم و دورش پیچیدم.
باید یه کاری می‌کردم و آوا رو از این وضعیت نجات می‌دادم. بلند شدم و به سمت گوشیم رفتم که دیدم آنتن نداره.
به سمت سالن رفتم و خوشبختانه تلفن پیدا کردم و ۱۱۵ رو خبر کردم.
سریع به اتاق برگشتم و متوجه شدم که شاهین فرار کرده.
با دیدن جسم بی جون آوا دوباره به گریه افتادم. دست‌هاش رو فشار دادم و گفتم:
—آوای من، طاقت بیار، یکم تحمل کنی اورژانس می‌رسه.
همش تقصیر منه، اگه بیشتر ازت مواظبت می‌کردم الان تو چنین وضعی نبودی.
من رو ببخش که عشق خوبی برات نبودم و همیشه باعث عذاب و اذیتت شدم.
از خودم متنفرم آوا، اگه بلایی سرت بیاد هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم. من بی تو می‌میرم آوا.
این‌که باهاش حرف می‌زدم و جوابم رو نمی‌داد، زجرآورترین اتفاق دنیا بود.
—آوا من رو با سکوتت عذاب نده، نذار دنیام خاموش بشه، با من حرف بزن آوا؛ بذار با صدات دوباره جون بگیرم. چشم‌هات رو باز کن هستی من.
به صورتش خیره شدم و آرام اشک ریختم.
قطره اشکم روی چشمش ریخت و باعث شد پلک بزنه، با دیدن آبی چشم‌هاش جونی دوباره گرفتم؛ اما خیلی زود چشم‌هاش رو بست. لب‌هاش رو تگون داد، ولی نمی‌تونستم بفهمم چی می‌گه. بهش نزدیک‌تر شدم و صدای بی جونش رو شنیدم که می‌گفت:
—تشنمه.
لب‌هاش رو بوسیدم. آرام سرش رو روی زمین گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم و با لیوان آب برگشتم. سرش رو بلند کردم و کمی آب خوردم.
هر لحظه اوضاع وخیم‌تر می‌شد و من بیشتر احساس ترس و نگرانی می‌کردم.
مدام باهاش حرف می‌زدم و سعی می‌کردم نذارم بی‌هوش بشه.
خون زیادی ازش می‌رفت. هر بار که به صورت معصومش نگاه می‌کردم به شاهین فحش و لعنت می‌فرستادم.
یک ساعتی گذاشت، اما هنوز اورژانس نرسیده بود. تلاش‌های من هم فایده‌ای نداشت و آوا کاملا بی‌هوش شد.
فکر این‌که دیگه چشم‌هاش رو باز نکنه، داشت دیوونم می‌کرد.
هیچ راهی نداشتم. مدام گریه می‌کردم و خدا رو قسم می‌دادم.
هیچ زجری تو دنیا بیشتر از این نیست که عشقت جلوی چشم‌هات عذاب بکشه و با درد دست و پنجه نرم کنه.

سرم رو روی قلبش گذاشتم و صدای ضربانش رو شنیدم و کمی آرام‌تر شدم. دقایقی گذشت و صدای آژیر آمبولانس رو شنیدم. به سرعت بلند شدم و مسیر طولانی باغ رو دویدم و در رو باز کردم. تیم پزشکی اقدامات لازم رو انجام دادن و آوا رو از خونه خارج کردن و وارد آمبولانس کردن. من هم کنارش نشستم. رو به پرستار شدم و گفتم:

–همسرم حالش چطوره؟

–زخم‌شون عمیقه و خون زیادی ازشون رفته، براش دعا کنید.

–ازتون خواهش می‌کنم کمکش کنید،

اگه اتفاقی براش بیافته من می‌میرم.

–ما تمام تلاش‌مون رو می‌کنیم، توکل‌تون به خدا باشه.

با صدای گوشیم سکوت کردم و تماس رو برقرار کردم. آرام بود. با صدای نگران و بغض آلود گفتم:

–آرشام کجایی؟ تونستی آوا رو پیدا کنی؟

–آوا الان پیش منه، حالش خوبه فقط یکم زخمی شده.

آرام با گریه گفتم:

–خدا مرگم بده، چه بلایی سر خواهرم اومده؟

–نگران نباش آرام جان حالش خوبه.

–کدوم بیمارستانی؟

آدرس بیمارستان رو دادم و تلفن رو قطع کردم.

نیم ساعتی طول کشید تا به بیمارستان برسیم.

با پیاده شدن از آمبولانس با چهره نگران آرام و آیدا و همسرهاشون مواجه شدم.

با دیدن حال بد آوا، حال اون‌ها هم بدتر شد.

آرام مدام بی‌تابی می‌کرد و آیدا که خودش هم حالی بهتر از آرام نداشت سعی می‌کرد آرومش کنه.

خیلی زود آوا رو به اتاق عمل بردن و همه ما نگران و پریشون بودیم.

مدام مسیر راه رو طی می‌کردم. با صدای گوشیم از فکر بیرون اومدم و گوشه‌ای نشستم. مامان آوا بود. نمی‌تونستم جواب

بدم، پس گوشی رو سمت آیدا گرفتم و اون، طوری که مامان نگران نشه بهش خبر داد.

طولی نکشید که اون‌ها هم به جمع ما اضافه شدن.

مامان وقتی متوجه حقیقت شد و فهمید چه اتفاقی برای آوا افتاده، شروع به بی‌تابی کرد. جوری که هیچ کدوم ما نمی‌تونستیم آرومش کنیم.

فقط خدا رو قسم می‌دادم که آوای من سالم از اون اتاق بیرون بیاد وگرنه همه ما نابود می‌شدیم.

همه نگران به در اتاق عمل نگاه می‌کردیم که پرستار بیرون اومد و گفت:

–مریض نیاز به خون داره.

به طرف پرستار رفتم و پرسیدم:

–مگه چی شده؟

–حالش خیلی بده، ما نیاز به خون 0 منفی داریم. کسی می‌تونه کمک کنه؟

به آیدا و آرام نگاه کردم و گفتم:

–شما گروه خونی‌تون به آوا می‌خوره؟

آیدا با ناراحتی سری تکون داد و گفت:

–نه متأسفانه.

پرستار به سمت در رفت و گفت:

–هر چه سریع‌تر یه نفر رو پیدا کنید.

با سردرگمی دنبال شخصی می‌گشتم که دارای چنین گروه خونی باشه. ارمیا که حال خرابم رو دید گفت:

–به میلاد زنگ بزن ببین می‌تونه کاری بکنه.

مهران از روی صندلی بلند شد و گفت:

–به محمد زنگ بزن فکر کنم بتونه کمک کنه.

–شمارش رو ندارم.

مهران گوشیش رو به سمتم گرفت و لحظه‌ای بعد صدای محمد توی گوشی پیچید:

–بله مهران؟

–سلام محمد آرشامم.

محمد کمی مکث کرد و گفت:

–اتفاقی افتاده؟

بغض کردم و گفتم:

–آوا چاقو خورده، الانم احتیاج به خون O منفی داره. زنگ زدم ببینم می‌تونم کمکش کنی.

محمد با نگرانی آدرس پرسید و بعد از نیم ساعت خودش رو به بیمارستان رسوند و گفت:

–من در خدمتم باید چیکار کنم؟

–الان پرستار میاد.

محمد با نگرانی پرسید:

–حالش چطوره؟

–بی‌خبرم.

با اومدن پرستار دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و محمد همراه پرستار به اتاق رفت و چند دقیقه بعد با آستین‌های بالا زده

در حالی که پنبه رو جای سوزن می‌فشرد، کنارم نشست و گفت:

–قرار بود مواظبش باشی.

–تتونستم به قولم عمل کنم. ما فکر می‌کردیم کینه و نقشه‌های شاهین تموم شده. کی فکرش رو می‌کرد شاهین آوا رو بدزده

و چنین کاری بکنه.

–کوتاهی کردی. با دست‌های خودت آوا رو به این روز انداختی.

–اگه بلایی سر آوا بیاد هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم.

مهران دستم رو گرفت و گفت:

–آروم باش، آوا دختر قوی و محکمی هستش. مطمئنم که به خاطر تو هم که شده سالم از این اتاق بیرون میاد.

–آوا خودش رو جلو من انداخت تا بلایی سرم نیاد. چطور می‌تونم آروم باشم؟

ارمیا نگاهی به زخم پیشونیم انداخت و گفت:

–بلند شو باید زخم بخیه بشه.

–نیازی نیست.

–زخم عمیقه.

–تا از خوب بودن آوا مطمئن نشم هیچ جا نمیام.

بالاخره این انتظار سخت و طاقت فرسا تموم شد و دکتر از اتاق بیرون اومد.

با نگرانی به سمتش رفتم، اما توان و جرات حرف زدن نداشتم و فقط به دکتر خیره شده بودم؛ که خود دکتر دهن باز کرد و

گفت:

–خوشبختانه شانس باهات همراه بود و الان اوضاعش مساعده.

نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی نشستم. چشم‌هام رو بستم و خدا رو شکر کردم.

با صدای ارمیا چشم‌هام رو باز کردم که گفت:

–آرشام از آگاهی اومدن تا ازت سوال هایی پرسن.

بلند شدم و به سمتشون رفتم و همه چیز رو با جزئیات براشون تعریف کردم. از شاهین هم شکایت کردم. دیگه نمی‌تونستم

از خطاها و کارهای شاهین چشم پوشی کنم.

انقدر نامرد بود که آوا رو توی اون حال ول کرد و رفت.

بالاخره آوا رو از اتاق ریکآوری بیرون آوردن. به سمتش دویدم و به صورت رنگ پریدش خیره شدم.

هنوز هم به هوش نیومده بود، اما همین که نفس می‌کشید آروم می‌کرد.

با اعتراض پرستار همه رو راهی خونه کردم و خودم پشت در اتاق آوا نشستم و از شدت ضعف و خستگی نفهمیدم کی خوابم

برد.

با صدای پرستار چشم‌هام رو باز کردم که می‌گفت:

–آقای محترم، بهتره به زخم پیشونی‌تون رسیدگی بشه.

تشکر کردم و همراهش به یکی از اتاق‌ها رفتم و مشغول بخیه کردن پیشونیم شد. بعد از اینکه کارش تموم شد گفت:
- زخم‌تون خیلی عمیق و کاریه باید بهش رسیدگی کنید.

تشکر کردم و به سمت اتاق آوا راه افتادم که با میلاد و ساحل روبرو شدم. میلاد با نگرانی نگاهم کرد و گفت:
- بهت گفتم تنها نرو، ببین چه بلایی سر خودت و آوا آوردی.
- شاهین دیوونه شده بود، حالت طبیعی هم نداشت. می‌خواست من رو بزنه که آوا خودش رو سپر من کرد.
ساحل با گریه گفت:

- بمیرم براش توی اون شرایط هم
- نمی‌خواسته تو آسیبی ببینی.

- حالا حالش چطوره؟

- خداروشکر عمل موفقیت آمیز بوده؛ ولی هنوز بی‌هوشه.

ساحل با دیدن حال و روزم با مهربونی گفت:

- آرشام تو برو خونه استراحت کن، من پیش آوا می‌مونم. هر موقع هم به هوش اومد باهات تماس می‌گیرم.
- نه ممنون اینجا باشم آروم‌ترم.

ساحل و میلاد رو تا در بیمارستان همراهی کردم و به سمت بوفه رفتم. برای خودم قهوه خریدم و روی نیمکت نشستم و به تمام این مدت فکر کردم. توی این سال‌ها کسی که بیشتر از همه آسیب دید آوا بود.

امروز از خجالت حتی نمی‌تونستم تو چشم‌های محمد نگاه کنم.

چقدر احساس ضعف و سست بودن می‌کنم.

طی این مدت حتی یک بار هم نتونستم از آوا محافظت کنم. اگه امروز بلایی سرش می‌اومد، واقعا نمی‌دونستم جواب خانوادش و وجدانم رو چی می‌دادم. کاش پلیس زودتر شاهین رو پیدا کنه.

با دیدن نوشین که به سمت در ورودی بیمارستان می‌رفت، از روی نیمکت بلند شدم و به سمتش رفتم.

سد راه نوشین شدم و گفتم:

- کجا؟

- اومدم دیدن آوا.

- لازم نکرده، اومدی تو این حال و روز ببینیش تا دلت خنک بشه.

- آرشام مثل این‌که فراموش کردی من آدرس ویلای شاهین رو دادم.

درسته که من در حق آوا بد کردم، ولی راضی نبودم که این بلا سرش بیاد.

- به خاطر دادن آدرس ازت ممنونم، ولی هنوز هم فراموش نکردم که با ما چی‌کار کردی. الانم آوا هنوز به هوش نیومده و اجازه نمیدن کسی وارد اتاقش بشه.

- امیدوارم هر چه سریع‌تر سلامتی‌ش رو بدست بیاره.

نوشین خداحافظی کرد و خواست بره که صداش کردم و پرسیدم:

- از شاهین خبر داری؟ می‌دونی کجا مخفی شده؟

نوشین به سمت برگشت و بعد از کمی مکث گفت:

- نمی‌خوام بهت دروغ بگم، ولی یک ساعت پیش شاهین باهام تماس گرفت و از حال آوا پرسید و منم گفتم خبری ندارم.

- شماره‌ای ازش داری؟

- نه شماره روی گوشیم نیفتاد. دنبال شاهین نگرد، اون زرنگ‌تر از این حرفاست. طوری محو می‌شه که انگار هیچ وقت نبوده.

- پیداش می‌کنم باید تقاضا کارش رو پس بده.

- امروز اولین باری بود که احساس کردم شاهین نگران و پریشونه. اون نمی‌خواسته به آوا آسیب برسونه.

- پیشیمونی و نگرانی شاهین هیچی رو تغییر نمیده. آوای من الان داره به خاطر کارای ابلهانه‌ی شاهین درد می‌کشه.

- حق با تونه. این حرف‌ها کار اشتباه شاهین رو توجیه نمی‌کنه.

بعد از رفتن نوشین، وارد بیمارستان شدم و به سمت اتاق آوا رفتم. پرستار با لبخند به سمتم اومد و گفت:

- همسرتون به هوش اومده.

از خوشحالی اشک توی چشم‌هام جمع شد و گفتم:

- می‌تونم ببینمش؟

–از وقتی که به هوش اومده مدام اسم شما رو میاره. می‌تونم بری ببینش فقط کوتاه چون باید استراحت کنه.
از پرستار تشکر کردم و با خوشحالی وارد اتاق شدم.

(آوا)

با وجود مسکن‌هایی که بهم زدن، هنوز هم درد دارم و نمی‌تونم تکون بخورم. چشم‌هام رو بستم که همه اتفاقات جلوی چشمم
قطار شد. چرا شاهین این کار رو کرد؟ نفرت و کینه تا کجا؟

شاهین با آسیب رسوندن به من و آرشام به چی می‌خواد برسه؟

امروز به خاطر این‌که بلایی سر آرشام نیاد، خودم رو جلو انداختم تا عشقم آسیبی نبینه.

با باز شدن در چشم‌خام رو باز کردم و با دیدن آرشام دردهام یادم رفت.

رنگش پریده و زیر چشمش گود افتاده بود و زخم عمیق پیشونیش و کبودی زیر چشمش خیلی ناجور بود.

اما هنوز هم عشق خواستنی خودم بود. لحظه‌ای عمیق نگاهم کرد و گفت:

–سلام زیبای من، خیلی خوشحالم که دوباره می‌تونم این چشم‌ها رو ببینم.

سرش رو روی تخت گذاشت. لرزش شونه هاش رو که دیدم قلبم لرزید و با صدای گرفته گفتم:

–عزیزم من خوبم نگران نباش.

سرش رو بالا آورد. صورتش خیس خیس و چشم‌هاش قرمز شده بود و با بغض گفت:

–آوا داشتم از دست می‌دادم.

اگه بلایی سر تو می‌اومد من چه خاکی به سرم می‌کردم؟

چشمای قشنگت داشت واسه‌ی همیشه بسته می‌شد.

آخه من بدون تو چی‌کار می‌کردم؟

همه از من می‌خواستن تا صبور باشم. آخه اونا که نمی‌دونن نفس من به نفس تو بسته‌ست.

اگه نفست قطع می‌شد، من می‌مردم. آخه چرا این کار رو کردی؟

بغض راه گلویش رو بست و دیگه نتونست ادامه بده. دستم رو روی گونه‌اش گذاشتم و گفتم:

–اگه اتفاقی برای تو می‌افتاد من چی‌کار می‌کردم؟

پس از کاری که کردم پشیمون نیستم.

–اگه من نباشم تو می‌تونی یه زندگی بدون دردسر تجربه کنی.

–زخمت خیلی عمیقه.

–نه عمیق‌تر و دردناک‌تر از زخم تو.

–همه‌ی این مشکلات و دعوایا به خاطر وجود منه، هنوز هم باورش برام سخته. چرا شاهین این کار رو کرد.

گناه ما چیه آرشام؟ ما که بهشون بدی نکردیم. چرا هر بار می‌خوایم عروسی بگیریم یه اتفاقی می‌افته؟

آرشام اشک‌هام رو پاک کرد و گفت:

–به خودت فشار نیار عزیزم، شاهین بالاخره تقاص کارهاش رو پس میده.

پرستار وارد اتاق شد و با لبخند نگاهمون کرد و گفت:

–خیلی وقت بود دو تا عاشق واقعی ندیده بودم.

آرشام با عشق نگاهم کرد و گفت:

–آوا همه‌ی زندگی منه.

پرستار لبخند پررنگی زد و گفت:

–آقای مجنون الان موقع استراحت خانومه، بهتره خودتم بری خونه و کمی استراحت کنی. ما هم مراقب خانومت هستیم.

–نه اینجا باشم خیالم راحت‌تره.

–آرشام برو خونه استراحت کن من خوبم نگران نباش.

–آخه...

–برو عزیزم، این‌جوری خیالم راحت‌تره. برو یه کم استراحت کن.

آرشام بعد از این‌که سفارش‌های لازم رو کرد، پیشونیم رو بوسید و رفت.

با حرف میلاد همه زدیم زیر خنده و دختره با ناراحتی گفت:

–شما من رو دست انداختید؟

منظورم اینه که شما چه نسبتی باهاشون دارید.
میلاد چشمکی به ساحل زد و گفت:
-من برادر خانومشون هستم.
دوباره به خنده افتادیم و دختره کمی هول شد و گفت:
-راستش من زنگ زدم تا یه قراری با آقای کیانی بذارم که نقشه‌ها رو تحویلشون بدم.
-شما هر کاری دارید بهتره با منشی شرکت در میون بذارید.
-بله، ببخشید مزاحم شدم.
-خواهش می‌کنم، خدانگهدار.
بعد از قطع تلفن میلاد رو به ساحل شد و گفت:
-خیالت راحت شد عشقم.
-آره این جور ی بهتر شد.
-چی‌کار کنیم دیگه، این خوشتیپی هم شده واسه‌مون دردسر.
آرام رو به ارمیا گفت:
-ارمیا تو که از این دردرسرها نداری؟
ارمیا در جواب آرام فقط لبخند زد که میلاد با خنده به بازوی ارمیا زد و گفت:
-ببین چطور خودش رو به موش مردگی می‌زنه.
یه بار اودمدم مطب، دیدم هر چی دختر شیک و خوشگله میاد مطب ارمیا هر چی پسر و پیرمرد و پیرزنه به آرام مراجعه می‌کنه.
ارمیا خندید و گفت:
-جو نده، من مثل تو نیستم که سر و گوشم بجنبه.
رو به میلاد شدم و پرسیدم:
-تو که آمار همه رو داری بگو ببینم دور و اطراف آرشام چه خبره؟
میلاد نگاه تاسف باری به آرشام کرد و گفت:
-با این اخلاق آرشام هیچ دختری جرئت نمی‌کنه بهش نزدیک بشه.
-وا مگه اخلاقش چشه به این خوبی؟
-آرشام فقط با تو خوبه. قصه عشق شما شده عین قصه مجنون و لیلی.
دیگه همه دخترها می‌دونن که آرشام فقط دیوونه‌ی تونه و جز تو کسی به چشمش نمیاد.
از خوشحالی خندیدم که میلاد گفت:
-ببین چه ذوقی هم می‌کنه، همچین آش دهن سوزی هم نیست.
-من که عاشقشم.
آرشام که تا اون لحظه فقط به گفت‌وگوی ما می‌خندید، گفت:
-منم دیوونه‌ی توام.
بچه‌ها جور خاصی نگاهمون کردن و ارمیا با اعتراض گفت:
-پاشید این لوس بازی‌ها رو جمع کنید؛ خانواده اینجا نشسته.
میلاد بلند شد و مشغول پوشیدن کفش هاش شد که آرشام متعجب پرسید:
-کجا میری؟
-میرم گیتار از تو ماشین بیارم. امشب باید یه آهنگ خاص برامون بخونی.
آرشام لبخند زد که میلاد دوباره گفت:
-فقط باید قول بدی که مثل همیشه مخاطب خاص آهنگات آوا نباشه.
آرشام نگاهی بهم انداخت و رو به میلاد شد و گفت:
-قول نمیدم، ولی سعی خودم رو می‌کنم.
لحظه‌ای بعد میلاد با گیتار برگشت و همه مشتاق و منتظر به آرشام خیره شدیم. می‌دونستم مثل همیشه یکی از بهترین آهنگ‌ها رو برای خوندن انتخاب می‌کنه. چشمام رو بستم و به صدای آرشام گوش سپردم.

Pressure's building»

But I'm not yielding

I don't mind revenge

But guilt wont bring me down

I crushed your feelings
Though time brings healing
I will own it up
And right what I've done wrong
Black and blue, sad and true
I broke your tender heart, now I'm losing you
Torn and bruised, spent and used
I'm gonna pay my dues and make it up to you
I need you, I want you, I can't go on without you
I'm bleeding, I'm pleading on my knees for one more chance
Don't leave me, don't grieve me, I need you to believe me
...I'm dying while trying my best to make it right, give me one chance
Wish I was dreaming
And you weren't leaving
Wish I could wipe away
«The tears I made you cry

به گفته دکتر، امروز مرخص می‌شوم و از این بابت خیلی خوشحالم.
محیط بیمارستان خستم کرده.
با وجود ملاقات‌ها و حضور آرشام، باز هم حوصلم سر میره؛ برای همین از آرام خواستم تا دفتر خاطراتم رو بیاره. شاید با نوشتن سرگرم بشم و بتونم درد و اتفاقات این مدت رو فراموش کنم. مشغول نوشتن بودم که در اتاق زده شد و لحظه‌ای بعد محمد وارد شد و سلام کرد.
-سلام محمد، ممنون که به دیدنم اومدی.
-وظیفمه، تو بهتری؟
-بهترم ولی هنوز کمی درد دارم.
-همه‌ی ما واقعا نگران تو بودیم، خوشحالم که الان بهتری.
-من از تو ممنونم. آرشام بهم گفت که خون تو بهم کمک کرده واقعا ممنونم.
محمد لبخند زد و گل‌های رز که برام آورده بود رو داخل گلدان گذاشت و گفت:
-آرشام کجاست؟
-تو شرکت مشکلی پیش اومده بود، برای همین مجبور شد بره.
محمد به دفتر خاطراتم نگاه کرد و گفت:
-خوبه که با نوشتن خودت رو سرگرم می‌کنی.
-دیگه عادت کردم، وقتی که این دفتر پیشم نباشه احساس می‌کنم گم شده‌ای دارم.
-مطمئنم این دفتر روزی به رمان برجسته می‌شه که پیر و جوون با اشتیاق هر صفحه‌اش رو ورق می‌زنن.
-امیدوارم همینطور بشه که تو میگی، فعلا که مدام به در بسته می‌خورم.
-درسته که خیلی اذیت شدی ولی شاید یه حکمتی توی این قضایا باشه.
-همیشه حرفات باعث دل‌گرمی من می‌شه، امیدوارم که یه روز بتونم همه چیز رو جبران کنم.
-نیازی به جبران نیست. همین که تو خوشحال باشی برای من کافیه.
محمد واقعا روح بزرگی داشت. چقدر عشق می‌تونه معناهای متفاوتی داشته باشه، یکی مثل محمد حاضره واسه عشقش از خودش بگذره و یکی مته شاهین، به خاطر حرص و عقده‌هاش حاضره چون کسی رو که ادعا می‌کنه دوسش داره به خطر بندازه. اگه نوشین و شاهین هم یکم گذشت و معرفت داشتن و می‌تونستن از عشق‌شون بگذرن، من و آرشام انقدر سختی و دوری سهممون نمی‌شد.
و حالا بعد از همه این ماجراها فهمیدم که مرتبه عشق محمد، حتی از آرشام هم بالاتره. فروتنی که توی وجود محمد هست اون رو نسبت به همه خاص می‌کنه.
آرشام همراه با عشق و علاقه‌اش کمی غرور و خودخواهی هم داره؛ اما محمد روحی پاک و زلال داره.
محمد کنارم نشست و گفت:

-به چی فکر می‌کنی؟
-چیز مهمی نیست.
محمد لبخند زد و گفت:
-آگه با من کاری نداری من دیگه برم.
-بازم ممنون به خاطر همه چیز.
-بازم به دیدنت میام قول بده که تا سری بعد خیلی بهتر شده باشی.
خندیدم و گفتم:
-باشه قول میدم.
با رفتن محمد مشغول نوشتن شدم.
بعد از دو ساعت آرشام همراه با آنیکا به بیمارستان اومد و کارهای ترخیص رو انجام داد و به کمک انیکا لباس‌هام رو پوشیدم و از تخت پایین اومدم.
راه رفتن هنوز هم برام سخت و دشوار بود. با کمک آرشام سوار ماشین شدم.
با رسیدن به خونه همه به استقبال اومدن و مهتاب جون بغلم کرد و به خواست پدر آرشام گوسفندی جلوی پام قربونی کردن و آرشام دستم رو گرفت و با هم از روی خون لخته شده رد شدیم. آیدا و آرام اتاق طبقه پایین رو برام خالی کرده بودن تا مجبور نباشم مدام از پله‌ها بالا و پایین برم.
به آرومی روی تخت نشستم و آرشام از داخل کمد برام لباس آورد و کمک کرد تا لباسم رو عوض کنم.
از سکوتمش متوجه شدم که از چیزی ناراحته، برای همین گفتم:
-آقای من از چی ناراحته؟
-آوا کاش قبول می‌کردی بیای خونگی ما، این‌جوری مدام کنارت بودم و خیالم راحت بود و مامان و آنیکا هم بهت رسیدگی می‌کردن.
-می‌دونم ولی، خب من این‌جا راحت‌ترم. توام می‌تونوی این مدت پیشم بمونی.
-آخه روم نمی‌شه.
-از کی تا حالا خجالتی شدی؟
گونم رو بوسید و با ناراحتی گفت:
-آخه چرا باید این اتفاق بیافته؟
دو روز دیگه باید عروسی‌مون باشه اما حالا...
-ما که این همه صبر کردیم این مدت‌م روش.
-حق با تونه، چاره دیگه‌ای نداریم جز صبوری.
آرام همراه با دارو هام و لیوان شربت وارد اتاق شد و کنارم نشست و گفت:
-وقت دارو خوردنه. بعد هم باید پانسمانت رو عوض کنم.
لبخند زدم و گفتم:
-هر چی شما بگی خانم دکتر.
آرام لبخند زد و به آرشام گفت:
-توام کمی به زخم پیشونیت رسیدگی کن، روز به روز داره بدتر میشه.
آرشام جلوی آینه ایستاد و گفت:
-ببین این شاهین دیوونه با صورتم چی‌کار کرد.
آرام از آرشام پرسید:
-راستی خبری از این پسره نشد، پلیس پیداش کرد؟
-امروز از آگاهی زنگ زدن و گفتن که شاهین از مرز خارج شده.
آرام عصبی شد و گفت:
-امیدوارم هر جا که هست یه روز خوش نداشته باشه.
رو به آرشام و آرام شدم و گفتم:
-شاهین هم به اندازه‌ی خودش بدبختی داره. همیشه حسرت یه زندگی آروم رو خورده. الانم که تنها روانه‌ی شهر غریب شده.
آرشام عصبانی شد و گفت:
-آوا خواهش می‌کنم از شاهین دفاع نکن.

-دفاع نمی‌کنم فقط سعی می‌کنم خودم رو تو شرایط شاهین قرار بدم.
-یعنی آگه جای شاهین بود همین کار رو می‌کردی؟
-من فقط فکر می‌کنم توی این ماجرا شاهین مقصر اصلی نیست. این خانوادش بودن که اون رو ترک کردن و از اون یه آدم عقده‌ای ساختن.

این روزها کمی حالم بهتر شده و دور از چشم آرشام، توی خونه نقشه کشی می‌کنم.
آرشام اصرار داره بیشتر استراحت کنم تا زخمم کاملا خوب بشه؛ اما برای منی که یک لحظه هم یه جا بند نمی‌شدم مدام استراحت کردن و توی خونه موندن خیلی سخت و دشواره.
نگاهی به ساعت انداختم و از پشت میز بلند شدم و به سمت کمد لباس‌هام رفتم.
لباس مناسبی بیرون آوردم و پشت میز آرایشم نشستم و نگاهی به خودم انداختم.
خیلی لاغر و نحیف شده بودم و زیر چشمم حسابی گود افتاده بود.
دل نمی‌خواست آرشام بیشتر از این من رو با این قیافه ببینه؛ پس مشغول آرایش کردن شدم و برای او مدن آرشام آماده شدم.
با صدای باز شدن در حیاط، به سمت پنجره رفتم و محو دیدن آرشام شدم. مثل هر شب با دو شاخه گل رز از ماشین پیاده شد و لحظه‌ای بعد وارد اتاق شد و با دیدنم گفت:
-سلام عزیزم، چرا از جات بلند شدی؟ بهتری؟
-با وجود پرستار ماهی مثل تو مگه می‌شه خوب نشم.
در جوابم لبخندی سرشار از عشق زد و با احتیاط بغلم کرد و گل‌ها رو به دستم داد و گفت:
-تقدیم به شما.
-مرسی.
-چه خانم زیبایی، کاش می‌تونستم محکم بغلت کنم. آوا مطمئنی خوبی؟
-باور کن خوبم. تازه می‌خوام دو روز دیگه برگردم شرکت، خسته شدم انقدر استراحت کردم.
-می‌دونم کسل شدی و حوصلت سر رفته ولی سلامتیت از هر چیزی برام مهم‌تره.
اصلا فردا یه قرار می‌ذارم با میلاد و ارمیا بریم بیرون خوبه؟
-عالیه.
موقع شام همگی دور میز نشستیم. آرشام مدام ازم پذیرایی می‌کرد و به زور غذا به خوردم می‌داد.
مامان و بابا از رفتار آرشام به خنده افتادن و مامان رو به آرشام گفت:
-آرشام جان انقدر لوسش نکن بعد از عروسی برات دردسر می‌شه.
-من آوا رو همه جوره دوست دارم؛ لوس شدنش هم عالمی داره.
شام رو با خنده کنار هم خوردیم و به اتاق مون برگشتیم. روی تخت دراز کشیدم و رو به آرشام گفتم:
-خیلی خوشحالم که مامان و بابا دوست دارن و تو رو به عنوان داماد قبول کردن.
آرشام کنارم دراز کشید و گفت:
-آره همینطوره، ولی من هنوزم به خاطر گذشته شرمندشونم.
-دیگه لازم نیست به گذشته فکر کنی، ما همه چیز رو فراموش کردیم. تو هم باید این فکرها رو از خودت دور کنی.
-دست خودم نیست. هنوز هم وقتی یاد این می‌افتم که توی آغوشم بی‌هوش شدی، نفس کشیدن برام سخت می‌شه.
آروم انگشتش رو روی لبم کشید و گفت:
-دنیام شدی، نباشی نیستم، جوری دنیام شدی که خودم رو فقط در تو می‌بینم. ترس نبودنت هر روز و هر لحظه همراهمه.
آوا هیچ وقت مریض نشو، من طاقت ندارم ببینم تو داری درد می‌کشی. همیشه مواظب خودت باش. هر چند خودم دیگه یه ثانیه هم ولت نمی‌کنم و مواظبتم.
به چشماش خیره شدم و گفتم:
-چشم بهترین مرد دنیا.
چند لحظه غرق تماشای هم شدیم که آرشام سکوت رو شکست و با صدای آرومی زمزمه کرد:
-عاشقتم عشق من.
-خیلی دوست دارم، خیلی...

-کار من از عشق و عاشقی گذشته من دیووتتم.

خندیدم و آرشام لبهاش رو روی لبهام گذاشت و من در آغوش مرد مورد علاقم به خواب رفتم.

امروز بعد از دو هفته همراه آرشام از خونه بیرون اومدم. با اشتیاق به خیابون ها و مردم نگاه می‌کردم.

با رسیدن به فرزند به آرومی از ماشین پیاده شدم و دستم رو دور بازوی آرشام حلقه کردم و با هم به سمت رستورانی که بچه‌ها منتظرمون بودن رفتیم.

وارد رستوران با صفایی شدیم و بعد از سلام و احوال پرسی، بین آرام و ساحل نشستیم.

میلااد مدام شوخی می‌کرد و ما رو به خنده می‌انداخت.

دلَم واقعا برای دورهمی‌هامون تنگ شده بود.

میون خنده‌هامون گوشه میلااد زنگ خورد. به صفحه گوشیش نگاه کرد و لبخند زد. ساحل مشکوک پرسید:

-میلااد کیه؟ چرا جواب نمیدی؟

-مزاحمه.

ارمیا به شونه میلااد زد و گفت:

-مشکوک می‌زنی رفیق.

میلااد خندید و گفت:

-بذارید براتون تعریف کنم، چند هفته که شرکت ما قرارداد جدیدی بسته و تو نبود آرشام من باید به کارها رسیدگی کنم.

برای همین چند بار به شرکت مهندس رادمهر رفتم. از اون روزم این دخترش چشمش من رو گرفته و مدام به گوشیم زنگ می‌زنه.

ما از خنده غش کردیم، اما ساحل با ناراحتی رو به میلااد گفت:

این خانم نمی‌دونه که تو زن داری؟

-لابد نمی‌دونه، هر بار سعی کردم حلقم رو تو معرض دیدش قرار بدم ولی خنگ‌تر از این حرفاست.

آرشام با خنده رو به میلااد گفت:

-اگه یه بار دیگه زنگ زد جواب بده.

-آره باید یه درس درست بهش بدم که دیگه مزاحم مرد زن دار نشه.

آرام با خنده گفت:

-چقدرم تو بدت میاد؟

ساحل با ناراحتی گفت:

-همینو بگو.

-عشق من آخه وقتی من تو رو دارم، چرا باید پیاز گاز بزنم؟

قبل از این‌که ساحل جوابی بده، گوشه میلااد زنگ خورد و این بار مجبور شد تا تماس برقرار کنه و به خواسته آرشام روی

اسپیکر گذاشت تا همه بشنویم میلااد با جدیت گفت:

-بله بفرمایید؟

دختره خیلی با ناز گفت:

-آقای میلااد کیانی؟

-امرتون؟

-من رادمهر هستم به جا آوردین؟

-آقای کیانی الان نیستن اگه کاری دارید بگید من بهشون اطلاع میدم.

-شما کیشی؟

-نخیر من تهرانم.

بالاخره بعد از چند ماه استراحت کردن و تو خونه موندن، زخمم کاملا خوب شد و تصمیم گرفتیم زودتر عروسی بگیریم.

یه جورایی می‌ترسیدم از این‌که باز مشکلی پیش بیاد و دوباره برنامه‌هامون خراب بشه؛ برای همین از آرشام خواستم تا زودتر عروسی کنیم.

ساعت 6 صبح با صدای آرام و آیدا که مدام مدام می‌کردن، چشمام رو باز کردم و با عراض گفتم:

-چه خبره به این زودی اومدید این‌جا، مگه می‌خوایم بریم کله پزی؟

آیدا دستم رو کشید و مجبورم کرد تا بشینم و گفتم:

–امروز روز خواب نیست.

–من موندم این آرایشگر چند ساعت می‌خواد رو صورت من چی‌کار کنه وقتی ذاتا خوشگلم؟

آرام خندید و گفت:

–خانم اعتماد به سقف عجله کن دیر شد.

با بی‌حوصلگی بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم تا خواب از سرم بپره.

آیدا و آرام لباس عروس و بقیه وسایل مورد نیازم رو آماده کردن.

سریع لباس پوشیدم و به طبقه پایین رفتم.

با اینکه همه چیز آماده بود، اما همه در تکاپو بودن و خداروشکر همه چیز به خوبی و شوخی انجام شده بود.

موقعی که خواستم از خونه بیرون برم مامان از زیر قرآن ردم کرد و با بغض گفت:

–ایشالا که سفید بخت باشی.

بغلش کردم و گفتم:

–مرسی مامان جون.

بابا من رو از مامان جدا کرد و گفت:

–برو بابا جون که دیرت نشه.

گونه بابا رو بوسیدم و به سرعت از خونه خارج شدم و سوار ماشین آیدا شدم. آرشام به خاطر هماهنگ کردن بقیه کارها

نمی‌تونست دنبالم بیاد، برای همین همراه آرام و آیدا به آرایشگاه رفتم.

بعد از نیم ساعت آیدا جلوی ساختمون بزرگی نگه داشت و هر سه پیاده شدیم. انیکا و ساحل هم تا لحظه‌ای دیگه پیداشون

می‌شه.

آرایشگاه خیلی شلوغ بود و همزمان داشتن روی چند عروس دیگه هم کار می‌کردن.

از همون ابتدا من رو به اتاق جدایی بردن و مشغول به کار شدن. از 7 صبح تا 12 زیر دست آرایشگر بودم و حسابی کلافه شده

بودم.

بدتر از همه، این بود که به هیچ عنوان اجازه نداشتیم توی آینه نگاه کنم. بالاخره آرایش صورت و درست کردن موهام تموم

شد و لباس عروسم رو پوشیدم. آرایشگر با دیدنم لبخند رضایت‌مندی زد و گفت:

–به جای عروس، عروسک شدی. حالا می‌تونی توی آینه نگاه کنی.

به سمت آینه بزرگی که طرف دیگه‌ای از اتاق قرار داشت رفتم.

آرایشگر راست می‌گفت واقعا عروسک شده بودم.

وقتی از اتاق خارج شدم، همه نگاه‌ها به سمتم برگشت. چرخ زدم و رو به بقیه گفتم:

–چطورم؟

آرام و آیدا به سمت اومدن و بغلم کردن و آیدا با محبت خواهرانه‌اش دستم رو گرفت و گفت:

–خیلی ناز شدی، ایشالا که خوشبخت بشی.

آرام دقیق‌تر نگاهم کرد و گفت:

–آرشام با دیدن تو از هوش میره.

انیکا که با آرایش دخترونه خیلی قشنگ شده بود، بهم نزدیک شد و گفت:

–ما به خودمون می‌بالیم که عروس زیبایی مثل تو داریم. تو و آرشام کنار هم فوق العاده‌این.

–مرسی عزیزم.

ساحل رو به بقیه شد و گفت:

–بچه‌ها نظرتون چیه یه کم آرشام رو اذیت کنیم؟

–نخیر حق ندارید اذیتش کنید؛ گناه داره.

با وجود اعتراض من بقیه پذیرفتن و همون لحظه یکی از کارکنان با صدای بلند گفت:

–خانم فروزان؟

–بله؟

–آقای داماد به همراه فیلم‌بردار دارن میان داخل.

ساحل سریع من رو به سمت اتاق هل داد و گفت:

–تا صدات نکردم بیرون نیا.

-امان از دست شما.
قلبم مثل گنجشک می‌زد و هیجان و استرس تمام وجودم رو گرفته بود.
با صدای دست و کل بچه‌ها متوجه حضور آرشام شدم.
مطمئن بودم که زیبایی منحصر به فردش همه رو میخکوب کرده.
توی افکار خودم بودم که صدای آرشام بلند شد:
-ساحل خواهش می‌کنم زودتر صداش کن. من بیشتر از این طاقت ندارم، به دفعه دیدی قلبم از هیجان ایستاد.
صدای خنده‌ی همه بلند شد و به دنبالش آیدا صدام کرد:
-آوا بیا این داماد خیلی عاشق و عجوله.
از اتاق خارج شدم که چشمم توی آسمون نگاهش قفل شد. کت و شلوار مشکی پوشیده بود با پیرهن سفید و پاپیون مشکی و دلبری برای خودش شده بود.
انقدر جذاب شده بود که نمی‌تونستم چشم ازش بردارم.
آرشام فقط به چشمم خیره شده بود و در سکوت آب دهنش رو قورت می‌داد.
با لبخند جلوش ایستادم. دستم رو گرفت و گفت:
-چقدر قشنگ شدی عشق من.
-توام خیلی جذاب شدی.
گونم رو بوسید و دست گل زیبایی به دستم داد و گفت:
-شاید باورت نشه ولی الان توی قلبم زلزله‌ست. خیلی دوست دارم آوا.
هنوزم باورم نمی‌شه که دیگه مال منی.
-برای رسیدن به این لحظه خیلی سختی کشیدیم. خوشحالم که بالاخره رویاهمون به حقیقت پیوست.
آرشام لبخند زد و دست در دست هم از آرایشگاه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.
آرشام دستم رو گرفت و روی دنده گذاشت و آهنگ شادی پلی کرد. آرشام به جای این‌که به روبرو نگاه کنه، تمام حواسش پیش من بود. از رفتارش به خنده افتادم و گفتم:
-عزیزم نکنه می‌خوای به کشتن موم بدی، حواست به جلو باشه.
-مگه می‌تونم این همه زیبایی رو ببینم و نگاهت نکنم. ولی چشم، حواسم رو به رانندگی میدم.
با رسیدن به سالن، آرشام در رو برام باز کرد و بابا و پدر آرشام به استقبال موم اومدن.
هر دو با مهربونی پیشونیم رو بوسیدن و تبریک گفتن و وارد سالن شدیم.
در نگاه همی مهمون‌ها خوشحالی و تحسین دیده می‌شد.
با دیدن محمد همراه با آرشام به سمتش رفتم و گفتم:
-سلام، خیلی خوشحالم کردی که اومدی.
-سلام عروس خانم زیبا، تبریک میگم.
آرشام با محمد دست داد و گفت:
-ممنون که اومدی واقعا خوشحال موم کردی.
به سمت جایگاه موم رفتیم و نشستیم. کیک چند طبقه‌ای جلوی میز گذاشته شده بود و با پخش شدن آهنگ برش کیک، آرام و آیدا و انیکا شروع به رقص چاقو کردن.
من و آرشام هم با لبخند نگاهشون می‌کردیم. مدام چاقو رو به هم‌دیگه می‌دادن و آرشام با دادن شاباش سعی داشت تا چاقو رو ازشون بگیره.
با تموم شدن آهنگ، آیدا چاقو رو به دست موم داد و ما کیک رو بریدیم. صدای دست و سوت بقیه بلند شد و ما به جایگاه موم برگشتیم.
بعد از دادن هدیه‌ها، آرام دستم رو کشید تا برای رقص بلند بشم.
همه دورم حلقه زدن و من شروع به رقصیدن کردم و آرشام با عشق نگاهم می‌کرد.
«دوست دارم شب تا سحر دور سرت بگردم.
می‌دونم تو انتخابت اشتباه نکردم.
دوست دارم همین‌جوری بگم برات می‌میرم.»

بگم عاشقت منم تویی عزیزترینم.
واسه‌ی من شیرینه حرفات
کاش تو دستام بمونه دستات.
واسه‌ی من تو بهترینی
کاش همیشه توی قلب من بشینی.
خانومم تویی بارونم، تویی عاشق شو دلم آروم.
تویی خانومم، تویی بارونم
تویی عاشق شو دلم آروم
تویی یک‌دونه سرزمین قلب تنهام
تو همون هستی که بودی توی آرزو هام.
وقتی چشمتو می‌بینم دل من می‌لرزه
بیا خانومی بکن نذار دلم رو تنها، نذار دلم رو تنها
خانومم تویی بارونم تویی
عاشق شو دلم آروم تویی
خانومم تویی بارونم تویی
عاشق شو دلم آروم تویی
دوست دارم شب تا سحر دور سرت بگردم
می‌دونم تو انتخابت اشتباه نکردم
دوست دارم همین‌جوری بگم برات می‌میرم
بگم عاشقت منم تویی عزیزترینم»

بعد از تموم شدن آهنگ انیکا آرشام رو بلند کرد و من رو توی بغل آرشام انداخت. پیست رقص خالی شد و همه گوشه‌ای منتظر ایستادن تا رقص ما رو تماشا کنن.

با خاموش شدن چراغ‌ها سرم رو روی سینه آرشام گذاشتم و شروع به رقصیدن کردیم.

گرمای آغوش آرشام حس خوبی همراه با آرامش بهم وارد کرد.

دلم می‌خواست آهنگ تموم نشه و تا ابد توی همون حالت بمونیم.

آرشام کنار گوشم زمزمه کرد:

—آوا تو دنیای من رو رنگی کردی.

لبخند زدم و گفتم:

—تو همه‌ی دنیای منی.

با تموم شدن آهنگ، روی دستش خم شدم و آرشام لبم رو بوسید.

تا بلند شدن صدای دست مهمون‌ها، توی همون حالت موندیم و با روشن شدن چراغ‌ها به جایگاه‌مون برگشتیم. موقع سرو شام،

من و آرشام به سالن دیگه رفتیم و بعد از گرفتن کلی عکس خاطره‌انگیز مشغول خوردن غذامون شدیم. چند دقیقه بعد مهتاب

جون وارد شد و گفت:

—وقت رفتنه همه توی ماشین‌ها منتظر تونن.

یک هفته‌ست که از ماه عسل برگشتیم و زندگی مشترک‌مون رو شروع کردیم. آرشام روز به روز عاشق‌تر می‌شه و من رو عاشق‌تر می‌کنه.

از صبح تا عصر کنارش توی شرکت کار می‌کنم و زودتر از آرشام به خونه برمی‌گردم و به کارهام رسیدگی می‌کنم. با وجود

این‌که آرشام از مریم خانم خواسته تا توی کارهای خونه کمک کنه، اما دوست دارم خودم برای آرشام غذا درست کنم.

این‌جوری احساس بهتری دارم.

بعد از درست کردن یه شام خوشمزه، سریع دوش گرفتم و لباس زیبایی پوشیدم و مطابق میلش آرایش کردم و میز شام رو با

سلیقه چیدم. با صدای باز شدن در به استقبالش رفتم و گفتم:

—خسته نباشی آقایی.

آغوشش رو به روم باز کرد و با میل به آغوشش پناه بردم.

–مگه می‌شه آدم زن مثل ماهش رو ببینه و خستگی‌ش در نره؟
کتش رو از تنش در آوردم و گفتم:
–تا لباس رو عوض کنی غذا رو می‌کشم.
لبخند زد و به طبقه بالا رفت و منم مشغول کشیدن غذا شدم.
پشت میز نشست به میز نگاه کرد و گفت:
–آوا چرا به حرفم گوش نمیدی؟
–مگه چی‌کار کردم؟
–عزیزم تو توی شرکت خیلی خسته میشی، دوست ندارم با کار خونه خسته تر بشی.
–مریم خانم توی بقیه کارها کمکم می‌کنه اما دلم می‌خواد خودم برات غذا درست کنم.
آرشام دستم رو بوسید و گفت:
–ممنون عشقم.
بعد از خوردن شام، آرشام مشغول تلویزیون دیدن شد و من هم به اتاق‌مون رفتم.
مشغول نوشتن خاطراتم شدم و تمام اتفاقات و خاطرات خوش ماه عسل‌مون رو داخل دفترم نوشتم.
نمی‌دونم چقدر گذشت که آرشام روی تخت کنارم نشست و پرسید:
–چی می‌نویسی؟
–خاطراتم.
یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
–نمی‌دونستم عادت به نوشتن خاطرات داری.
–درست از روزی که وارد دانشگاه شدم و برای اولین بار تو رو دیدم، شروع به نوشتن خاطراتم کردم.
آرشام سرش رو روی پام گذاشت و گفت:
–پس خاطرات ارزشمندیه.
مشغول نوازش موهاش شدم و گفتم:
–آرشام؟
–جان آرشام؟
–تا به حال به جز محمد هیچ‌کس این دفتر رو نخونده. راستش چند وقته پیش محمد پیشنهاد جالبی بهم داد.
آرشام با تعجب نشست و گفت:
–چه پیشنهادی؟
–راستش محمد معتقد که خاطر اتم رو در قالب رمان چاپ کنم.
–واقعا؟ یعنی انقدر خوب نوشتی؟
–خودم مطمئن نیستم، اما محمد روی این موضوع اصرار داره. حتی با یکی از دوست‌هاش که ناشره صحبت کرده.
–اگه این اتفاق بیافته که خیلی عالیه. می‌تونم چند صفحه‌اش رو بخونم؟
با لبخند دفتر رو به سمتش گرفتم و گفتم:
–چرا چند صفحه؟ می‌تونی همش رو بخونی.
دوباره سرش رو روی پاهام گذاشت و گفت:
–ترجیح میدم نویسنده‌اش برام بخونه.
خندیدم و ابتدای دفتر رو باز کردم و شروع به خوندن کردم. بیست صفحه از خاطر اتم رو که خوندم، دفتر رو بستم. آرشام متعجب نگاهم کرد و پرسید:
–چرا ادامه ندادی؟
–ترجیح میدم بقیه‌اش رو خودت بخونی.
–آوا فوق العاده بود. انگار داشتم تمام اون سال‌ها رو به وضوح می‌دیدم.
حق با محمد هستش. این نوشته‌ها ارزش دارن که چاپ بشن.
–راست می‌گی؟
–معلومه؛ خودت خوب می‌دونی که من الکی از چیزی تعریف نمی‌کنم.
با اینکه پایان داستان رو می‌دونم، اما دوست دارم بقیه‌اش رو زودتر بخونم. توی نوشته‌هاش عشق و زندگی جریان داره.
دستم دو روی گونه‌اش گذاشتم و گفتم:

- بودنت برام زندگیه.
- زندگی یعنی خود تو.
- من و تو کنار هم معنا پیدا می‌کنیم.
- فقط کنار تو کاملم.

مشغول خشک کردن موهام بودم و به صدای آرشام که داخل حمام آواز می‌خوند، گوش می‌دادم. صدای آیفون بلند شد. با دیدن خانواده، ذوق زده در رو باز کردم و لحظه‌ای بعد مامان همراه مهتاب جون و انیکا و آرام و آیدا و همسرهایشون وارد سالن شدن.

با خوشحالی بهشون خوش آمد گفتم.

مامان بغلم کرد و گفت:

-سلام عروس خانم، از دیشب تا حالا دلمون حسابی برات تنگ شده.

نبودت توی خونه خیلی احساس می‌شه.

-منم دلم براتون تنگ شده، کار خوبی کردید اومدید.

با دیدن سینه‌های بزرگی که دست مهران و ارمیا بود به خنده افتادم و گفتم:

-اینا چیه؟

مهران سینه رو روی میز گذاشت و گفت:

-صبحانه برای عروس و داماد.

-مننون چرا زحمت کشیدید؟ خودمون یه چیزی درست می‌کردیم.

مهتاب جون با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-عزیزم این یه رسمه، صبحانه اولین صبح عروس و داماد رو خانواده‌ها آماده می‌کنن.

-دستتون درد نکنه. چقدرم با سلیقه همه چیز رو تزئین کردید.

انیکا رو به من شد و پرسید:

-آوا جون پس داداشم کجاست؟

-حمومه الان پیداش می‌شه.

مامان و بقیه مشغول چیدن میز شدن و آرام کنارم ایستاد و باشیطنت گفت:

-زندگی مشترک چطوره؟

-خوبه خداروشکر.

-دیشب خوش گذشت؟

با آرنج به پهلویش زدم و گفتم:

-آرام!

آرام از خنده غش کرد و همون لحظه آرشام از پله‌ها پایین اومد و بعد از سلام و احوال پرسی خم شد و جلوی همه گونم رو

بوسید و دستم رو گرفت و با هم پشت میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

با اصرار ما، بقیه هم پشت میز نشستن. بعد از خوردن چند لقمه تشکر کردم و خواستم از پشت میز بلند بشم که آرشام اجازه نداد و آروم گفت:

-عزیزم باید صبحانه‌ات رو کامل بخوری.

به ناچار چند لقمه دیگه خوردم.

توجه آرشام باعث خنده بقیه شده بود و من هر بار از خجالت آب می‌شدم. بعد از جمع کردن میز، همه داخل سالن نشستیم و مشغول صحبت شدیم.

لحظه‌ای بعد آرشام به طبقه بالا رفت و بعد از چند دقیقه رو به همه شد و گفت:

-من و آوا می‌خوایم بریم ماه عسل.

با تعجب به سمتش رفتم و گفتم:

-کجا؟

با لبخند دو تا بلیط هواپیما به دستم داد و گفت:

-پاریس.

با خوشحالی دستم رو دور گردنش حلقه کردم و بدون توجه به بقیه محکم گونه‌اش رو بوسیدم:
-وای آرشام تو فوق العاده‌ای.

من عاشق پاريسم. می‌دونم که جای قشنگ و رویاییه.

آرشام پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

-نه به زیبایی تو. حالا هم بهتره بری چمدون‌ها رو ببندی؛ چون تا سه ساعت دیگه باید فرودگاه باشیم.

انقدر خوشحال و هیجان زده بودم که حد نداشت. به کمک آرام و انیکا وسایل مورد نیازمون رو جمع کردم و بعد از خداحافظی با همه راهی فرودگاه شدیم.

از اینکه قرار بود اولین سفر دونفره‌مون رو کنار آرشام تجربه کنم، خیلی هیجان داشتم. به در تکیه دادم و با عشق به آرشام خیره شدم. سنگینی نگاهم رو که احساس کرد، لبخند زد و گفت:

-می‌پسندی؟

خندیدم و گفتم:

-قبلا پسندیدم. می‌دونی آرشام هر ثانیه‌ای که کنارت می‌گذروم به این فکر می‌کنم که ای کاش اون اتفاقات نمی‌افتاد و ما چند سال این لحظه‌های خوش رو از دست نمی‌دادیم.

دستم رو بوسید و گفت:

-درسته که چند سال گذشته با سختی و دوری و دلتنگی گذشت، اما حالا که فکر می‌کنم می‌بینم شاید حکمتش این بوده که حالا

قدر با هم بودنمون رو بدوینیم و لحظه‌هامون رو ساده از دست ندیم. شاید اگه ما چهار سال پیش ازدواج کرده بودیم، به اندازه الان خوشبخت نبودیم. اون موقع ما هر دو خیلی سطحی فکر می‌کردیم و به اندازه الان عاقل نبودیم.

-حق با تونه، تمام اون اشک‌ها و دلتنگی‌ها ارزش این رو داشت که حالا خوشبختی رو با تمام وجودمون احساس کنیم.

-در ضمن می‌تونیم به جای داستان‌های عاشقانه دروغین و خیالی، قصه عشق خودمون رو برای بچه‌هامون تعریف کنیم.

خندیدم و گفتم:

-بچه‌هامون؟

-بله پس چی؟

-نه عزیزم بچه‌مون.

-اصلا از این فکرها نکن، من تعداد زیادی بچه می‌خوام.

خندیدم و به خاطر این خوشبختی و آرامش از خدا تشکر کردم.

سوار ماشین شدیم و بقیه هم پشت سرمون راه افتادن.

ماشین‌ها مدام از هم سبقت می‌گرفتن و همین باعث هیجانم شده بود.

بعد از نیم ساعت، آرشام جلوی در بزرگی نگاه داشت و من با کنجکاوای به خونه خیره شدم.

دلم می‌خواست هر چه زودتر خونه رو ببینم.

به کمک آرشام از ماشین پیاده شدم. بابا دستم رو توی دست آرشام گذاشت و گفت:

-از امشب می‌سپارمش دست تو پسر.

مامان با گریه کنارم ایستاد و گفت:

-خیلی مواظبش باش.

آرشام محترمانه سرش رو خم کرد و گفت:

-مثل چشم‌هام مواظبش.

مهران و آیدا کنارمون ایستادن. مهران برادرانه بغلم کرد و گفت:

-این وروجک ما رو دوست داشته باش و اونجوری که لایقش، خوشبختش کن.

بابا پیشونی هر دوی ما رو بوسید و رفت و سریع سوار ماشینش شد. انگار نمی‌خواست شاهد شکستن بغضش باشم.

با دیدن اشک‌های مامان، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و اشک‌هام سرازیر شد. دخترها برای اینکه جو رو عوض کنن گفتن:

-آوا دسته گلت رو بنداز ببینیم عروس بعدی کیه؟

برگشتم و گلم رو پرتاپ کردم و به سمت‌شون برگشتم.

همه با خنده به انیکا نگاه می‌کردن. آرشام با اعتراض گفت:

—خواهر من هنوز خیلی کوچیکه، زوده واسه عروس شدنش.
بعد از این‌که همه رفتن، آرشام در رو با ریموت باز کرد و من با کنجکاوای وارد شدم.
وسط باغ یه استخر بزرگ بود. درخت های بید مجنون باغ رو زیباتر کرده بود. آرشام دستم رو گرفت و سمت در ساختمون برد و گفت:
—چشم‌هات رو ببند.
چشم‌ها رو بستم و من رو همراه خودش به داخل برد. دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:
—حالا چشم‌هات رو باز کن.
—آروم چشم‌ها رو باز کردم. خونه‌ی خیلی بزرگی بود و جهیزیه‌ام توش چیده شده بود.
همه چی از زیبایی و نوبی برق می‌زد. کیف کرده بودم. آرشام گونم رو بوسید و گفت:
—خوش اومدی عروس دلم.
—مرسی آرشام، امشب همه چیز فوق العاده بود.
—اینجا رو می‌پسندی؟
—معلومه. همه چیز همونجوریه که آرزوش رو داشتم. ممنون عزیزم.
با خوشحالی به همه جا سرک می‌کشیدم. به طبقه بالا رفتم و در یکی از اتاق‌ها رو باز کردم. اتاق بزرگ و قشنگی بود. تخت دونفره سفید رنگ وسط اتاق قرار داشت که روی تخت پر بود از گل‌های رز پرپر شده.
دو طرف تخت میز عسلی قرار داشت. روی یکی از میزها، عکس من و اون یکی میز عکس آرشام قرار داشت.
از چیدمان اتاق خیلی خوشم اومد. همه چی سفید بود. از پرده‌ها، میز آرایش گرفته تا کمد و روتختی.
آرشام از پشت بغلم کرد و گفت:
—عزیزم من خسته‌ام بهتر نیست زودتر بخوابیم؟
—خب تو برو بخواب، من هنوز همه اتاق‌ها رو ندیدم.
آرشام لبخند معنا داری زد و قبل از این‌که معنی لبخندش رو بفهمم خودم رو روی هوا دیدم.
ناخودآگاه جیغ زدم و آرشام با خنده گفت:
—کجای دنیا رو دیدی که داماد شب عروسی زودتر از عروس بخوابه؟
با شرم سرم رو توی سینه‌اش قایم کردم و آرشام من رو لب تخت نشوند و مشغول باز کردن گیره موهام شد.
بوی عطر تلخ مستم کرده بود. بعد از تموم شدن کارش، روی صورتم خم شد و پیشونیم رو بوسید.
با هر بوسه‌اش برای بعدی مشتاق‌تر می‌شدم و با عطش نگاهش کردم؛ که لبخند زد و لبام رو بوسید و گفت:
—می‌دونی چقدر منتظر این لحظه بودم که مال من بشی؟
لبخند زدم و دوباره بهم نزدیک شد. چنان نرم و لطیف لب‌هام رو به بازی گرفت که باهاش همراه شدم. برای چند لحظه ازم جدا شد و با لبخند گفت:
—ممنون عشقم.
توی تک تک بوسه‌هاش، می‌تونم احساس عاشقانه‌اش رو درک کنم و به این فکر می‌کنم که این مرد همسرمه و همه وجودمه و دنیای من توی دنیای این مرد خلاصه می‌شه.
پس با آرامش خاطر خودم رو به آرشام سپردم.
(آرشام)
با حس نفس‌های منظم آوا روی گردنم، چشم‌هام رو باز کردم و یکی از زیباترین صحنه‌های زندگی‌م رو دیدم.
آوا با حالت معصومانه‌ای روی شونم خوابیده بود.
موهای پریشونش رو از روی پیشونیش کنار زدم و با یادآوری دیشب لبخند زدم و به فکر فرو رفتم.
تازه دارم کنار آوا معنای واقعی زندگی کردن رو می‌فهمم.
حضورش توی زندگی‌م انقدر پررنگ هستش که تنها کابوسم، نبودنش کنارمه.
مشغول نوازش موهاش بودم که کمی تکون خورد. آروم صداش کردم:
—خانومم؟ نمی‌خوای بیدار بشی؟
آوا واکنشی از خودش نشون نداد که دوباره گفتم:
—خانم مهندس؟ دلبر زیبای من؟ نفس آرشام؟
آوا لبخند دل نشینی زد و چشم‌هاش رو باز کرد.
آروم انگشتم رو روی چشم‌هاش کشیدم و گفتم:

-بودنت برام زندگیه.

-زندگی یعنی خود تو.

-من و تو کنار هم معنا پیدا می‌کنیم عشق اول و آخرم.

آوا لبخندش پررنگ‌تر شد. گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

-بلند شو یه دوش بگیر که تا قبل از اومدن مامان اینا آماده باشی.

آوا به سرعت بلند شد و به سمت حموم رفت. خندیدم و با صدای بلند گفتم:

-حالا با این عجله کجا رفتی؟ مثلا باید کلی خودت رو لوس می‌کردی و من نازت رو بکشیدم.

آوا با جیغ از داخل حموم گفت:

-آرشام!

با خنده بلند شدم و ملافه رو عوض کردم و حوله‌ی آوا رو روی تخت گذاشتم و با حسی سرشار از زندگی از اتاق خارج شدم.

آرشام مسیر فرودگاه رو پیش گرفته بود و در سکوت رانندگی می‌کرد.

از اونجایی که هیچ وقت نمی‌تونستم یک جا آروم بشینم، با فکری که به سرم زد سریع گوشیم رو از داخل کیفم بیرون آوردم و

دوربین رو جلوی ماشین تنظیم کردم. آهنگ رو عوض کردم تا به آهنگ مورد علاقه‌مون رسیدم. آرشام با ذوق و عشق نگاهم

کرد و همراه آهنگ خوندیم.

"کی بهتر از تو که بهترینی، تو باغ زیبای روی زمینی

تو قلب من باش که تا که بفهمی، چه دلبرانه به دل می‌شینی

حتی بدی‌هات بخشیدنی بود

شرم تو چشمت بوسیدنی بود

همه حواست جامونده پیشم

من به کم از تو راضی نمی‌شم

تو جای من باش تا باورت شه

دیوونه‌ی عشق تو هستی یا من؟

تو چشم من باش تا که ببینی

که چشمای تو چه کرده با من

بدرقه کردم تنهاایمو، کسی شنیده شاید دعامو

کجا من و این روی ماه تو، کجا لبای بوسه‌های تو

تو پا می‌ذاری تو خونه‌ی من

تو عاشق میشی رو شونه‌ی من

این یه قراره بین من و تو

کسی عاشق نیست عین من و تو"

بعد از اتمام آهنگ، فیلم رو پست گذاشتم و دقیقی بعد رسیدیم.

آرشام ماشین رو پارک و گفت:

-بدو که دیرمون شد.

یک ساعتی از پرواز گذشت. آرشام با دهن باز خوابش برده بود. با دیدن این صحنه حسابی خندم گرفت و ازش عکس گرفتم.

عکس رو برای انیکا فرستادم و داشتم برای خودم یواش می‌خندیدم که از صدای من آرشام بیدار شد. حسابی گیج شده بود و

اطرافش رو نگاه می‌کرد.

از بازوش نیشگون گرفتم و گفتم:

-عشق خواب آلوی من.

-خستگی دیشب هنوز از تنم درنرفته.

خجالت کشیدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. آرشام که متوجه خجالت‌م شده بود، زیرپوستی خندید. تمام مسیر رو با خنده و

صحبت گذروندیم.

بعد از پیاده شدن از هواپیما و تحویل بارهامون، به سالن اصلی فرودگاه رفتیم. یک آقای خوشتیپ و باکلاس که از دوست‌های

قدیمی آرشام بود، به استقبال‌مون اومد و با آرشام و من دست داد و خوش آمد گفت.

رو به آرشام شدم و گفتم:
- نمی‌دونستم کسی قراره به استقبال من بیاد.
- فراموش کردم بهت بگم عزیزم، آرمان وقتی متوجه شد که قراره به فرانسه بیایم گفت که می‌خواد من و تو رو ببینه.
- چه رفیق با وفايي.
- آره همینطور، خاطرات زیادی با هم داریم.
پاریس فوق العاده زیبا بود. با هیجان خیابون‌ها رو نگاه می‌کردم که با صدای آرمان به سمتش برگشتم که می‌گفت:
- همسرم دوست داره با شما آشنا بشه، فردا تماس می‌گیرم تا با هم به گردش بریم.
- ممنون از لطفتون.
رو به آرشام کردم و گفتم:
- وای چقدر اینجا قشنگه.
- نه قشنگ‌تر از تو عزیزدلم.
بعد از استراحت و صرف شام برای پیاده روی به خیابون‌های اطراف رفتیم و کلی عکس گرفتیم.
احساس آرامش و لذتی که داشتم با چکیدن قطره بارون روی گونه‌ام بیشتر شد. جلوی آرشام ایستادم و گفتم:
- وای بارون.
آرشام محکم بغلم کرد و گفت:
- خوشحالم که یه بار دیگه تونستم زیر بارون تو رو کنار خودم داشته باشم و با هم قدم بزنیم.
نفس عمیقی کشیدم و غرق عطر بارون و عطر تن عشقم شدم.
احساس سرما کردم. شنلم رو دور خودم جمع کردم که آرشام گفت:
- بهتره برگردیم نمی‌خوام سرما بخوری.
- حیف نیست از این هوا و فضا دل بکنیم؟
- حیف نیست که تو سرما بخوری؟
لبخند زدم و پیاده به سمت هتل حرکت کردیم. تمام راه رو دویدیم و حسابی خیس شدیم. وارد اتاق مون که شدیم آرشام گفت:
- آوا سریع لباست رو عوض کن. منم الان زنگ می‌زنم تا برامون حوله و قهوه بیان.
آرشام گوشه تخت نشست و مشغول گرفتن شماره شد و من محو حرکاتش شدم.
محو اخم روی پیشونیش، محو چشم‌های قشنگش، موهای خیسش، پیرهن خیسش که به بدنش چسبیده بود و هیکل عضلانی‌ش رو به نمایش گذاشته بود.
دیگه طاقت نیاوردم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و محکم بوسیدمش. با خنده به سمتم برگشت و گفت:
- آوا داری شیطون می‌شی.
ریز ریز خندیدم و لب‌هایم رو بوسیدم.
- قبول نیست تنها تنها داری کیف می‌کنی.
با صدای بلند خندیدم که آرشام گفت:
- نمی‌دونم چرا جواب نمیدن.
دوباره مشغول گرفتن شماره شد و من با یادآوری روزهای جدایی‌مون، ناخواسته گردنش رو بوسیدم. آرشام با صدای لرزونی زمزمه کرد:
- عزیز دلم بذار کارم تموم بشه بعد.
- نمی‌دونم چرا نمی‌تونم، بیشتر از همیشه بهت نیاز دارم.
آرشام بیخیال تلفن شد. بغلم کرد و گفت:
- آخرش از عشق تو دیوونه می‌شم.
با خنده دستم رو دور گردنش حلقه کردم و آرشام با بی‌قراری مشغول بوسیدنم شد و من در چشم‌های بی تابش تصویر زنی رو می‌بینم که آرامش زندگیش رو توی تب همین نگاه پیدا کرده.
فردا طبق قرار، آرمان و همسرش دنبال ما اومدن و از جاهای دیدنی پاریس بازدید کردیم.
الناز همسر آرمان، زن زیبا و خوش اخلاقی بود بنابراین خیلی زود تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم و صمیمی بشم.
روزها و شب‌ها می‌گذشتن و ما هر روز به گردش و خرید می‌رفتیم و خاطراتمون رو ثبت می‌کردیم.

مشغول رسیدگی به نقشه‌ها بودم که در اتاقم زده شد و لحظه‌ای بعد ساحل وارد شد و گفت:

-خسته نباشی خانم مهندس.

-ممنون عزیزم توام همینطور.

-مزاحمت که نشدم؟

-این چه حرفیه، الان زنگ می‌زنم برامون کیک و قهوه بیارن. این‌جوری خستگی‌مون هم در میره.

ساحل روی صندلی نشست و گفتم:

-چه خبر؟

-سلامتی، راستش من و آرام یه تصمیمی گرفتیم؛ گفتیم شاید توام پایه باشی.

کنجاو نگاهش کردم و پرسیدم:

-چه تصمیمی؟

-نظرت در مورد یه سفر سه روزه چیه؟

-مجردی می‌خواید برید؟

-آره، آرشام و میلاد که درگیر کارهای شرکتن و آرام هم اصرار داره این سفر رو مجردی بریم.

-نامردا چرا زودتر به من نگفتید؟

ساحل خندید و گفت:

-آرام می‌گفت امکان نداره آوا بتونه از آرشام جدا بشه و تنهاش بذاره.

-من پایه‌ام، امشب با آرشام صحبت می‌کنم و تصمیم قطعی رو بهت میگم.

-اگه بتونی بیای که خیلی بهمون خوش می‌گذره.

-آره، یاد دوران دانشجویی‌مون افتادم؛ چقدر خوش بودیم.

ساحل بلند شد و گفت:

-پس منتظر خبرتم.

-باشه عزیزم، حالا قراره کجا بریم؟

-اصفهان.

-چقدر عالی، اصفهان کلی بنا و آثار تاریخی ارزشمند و همین‌طور معماری منحصر به فردی داره.

-منم تا به حال به اصفهان نرفتم و خیلی دوست دارم این سفر جور بشه با هم بریم.

بعد از رفتن ساحل به اتاق آرشام رفتم تا موضوع رو باهاش در میون بذارم. ضربه ای به در زدم و با لبخند وارد اتاق شدم و گفتم:

-خسته نباشی آقای مهندس.

-کنار تو خستگی بی‌معناست، با تو فقط عشق و انرژی وجود داره.

خودم رو لوس کردم و روی پاش نشستم و کرواتش رو سفت کردم و گفتم:

-آقایی؟

-جان دلم؟

-ساحل و آرام تصمیم دارن به سفر برن و از منم خواستن تا همراهشون برم.

-خب؟

-خب من خیلی دوست دارم به این سفر برم و همراهی‌شون کنم.

-تنهایی؟ بدون من؟

-این سفر سه روزه‌ست، خیلی زود برمی‌گردم.

-آوا من نمی‌تونم از تو جدا باشم.

-می‌دونم ولی خوبی این سفر اینه که زیاد طول نمی‌کشه؛ فقط سه روزه.

-خانم من به سفری میره که آقاشون باشه.

ناراحت شدم و گفتم:

-زورگو هم که شدی؟

-چون نمی‌تونم دوری خانومم رو تحمل کنم.

-همیشه همین‌جور حرفات رو به کرسی می‌نشونی.

با صدای تلغن آرشام گفت:

—بعدا در موردش صحبت می‌کنیم.

—با قهر از روی پاش بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. باید هرطور که شده بود راضیش می‌کردم.

مثل همیشه زوتر از آرشام از شرکت بیرون زدم. تمام راه فکر درگیر این موضوع بود که چطور آرشام رو راضی کنم که اجازه بده به این سفر برم.

با فکری که به ذهنم رسید، لیخند زدم و سرعتم رو بیشتر کردم و یک ربع بعد به خونه رسیدم و به کمک مریم خانم خونه رو مرتب کردم و برای شام تدارک دیدم و سه نوع غذا درست کردم.

بعد از تموم شدن کارها، به حموم رفتم و سریع دوش گرفتم و از داخل چمدونم لباس رقص عربی رو بیرون آوردم. موهای لختم رو دورم ریختم و لباس رو پوشیدم.

توی تنم عالی بود، اما به خاطر باز بودنش هیچ وقت نتونستم جلوی کسی بیوشم؛ اما امشب می‌خواستم آرشام رو دیوونه کنم. پشت میز آرایش نشستم و آرایش غلیظ کردم. چشم‌هام با خط چشم زیباتر شده بود و لب‌هام با رژ قرمز بیشتر خودنمایی می‌کرد.

با لیخند به آینه نگاه کردم و به طبقه پایین رفتم و آهنگ مورد نظر رو آماده کردم و شمع‌هایی که روی زمین تزیین کرده بودم رو روشن کردم و منتظر اومدن آرشام شدم.

ده دقیقه بعد، با صدای باز شدن در پارکینگ چراغ‌ها رو خاموش کردم و منتظر اومدن آرشام شدم.

با باز شدن در سالن آهنگ پلی کردم و نرم شروع به رقصیدن کردم.

آرشام با تعجب نگاهم می‌کرد و من زیباترین رقص رو برای شوهرم انجام می‌دادم.

آرشام حتی پلک هم نمی‌زد و من تمام حواسم به عکس العمل‌های آرشام بود. گره کرواتش رو شل کرد و با عشق بهم خیره شد. با تموم شدن آهنگ آرشام به سمت اومد و محکم بغلم کرد.

خندیدم و خواستم از آغوشش بیرون بیام که محکم‌تر بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

—انقدر وول نخور خانم کوچولو، می‌دونی که تا نخوام نمی‌تونی از دستم فرار کنی.
خندیدم و گفتم:

—می‌خوام فرار کنم چون می‌دونم تو سر شیطونت چی می‌گذره.

آرشام بلند خندید و گونه‌ام رو گاز ریزی گرفت.

—آخ، آدم خوار.

—خوب بلدی چطور من رو راضی کنی! می‌تونی به این سفر بری، ولی قول بده که خیلی مواظب خودت باشی.

از خوشحالی جیغ زدم و بوسیدمش. آرشام خندید و گفت:

—می‌میرم واسه اون چشم‌های مست و خمار از عشقت.

—خیلی دوست دارم.

—من بیشتر.

روز بعد با نوازش‌های آرشام چشم باز کردم.

غلت زدم و تصمیم گرفتم کمی خودم رو لوس کنم.

پتو رو دور خودم پیچیدم و خودم رو به خواب زدم.

آرشام صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و با صدای مردونه‌اش گفت:

—آوای من، خانومم، عشقم نمی‌خوای بیدار شی؟

آرشام که متوجه نقشه‌ام شد، کنارم خوابید و گفت:

—که این‌طور، پس خوابی!

حالا که این‌جور شد هیچ جا نمیری و پیش من می‌مونی و محکم بغلم کرد.

سمتش چرخیدم و با عشق به دریای چشم‌اش زل زدم و گفتم:

—باور کن واسه منم سخته دور شدن از تو، ولی الان به بچه‌ها قول دادم و دیگه نمی‌تونم بگم که منصرف شدم.

—پس بلند شو که صبحانه هم آماده‌اس.

با صدای بوق ماشین ساحل، بلند شدم و سمت حیاط رفتم.

آرشام رو به ساحل و آرام شد و گفت:

–مراقب آوای من باشید.
–حتما، لازم نیست نگران باشی.
تمام مسیر ذهنم درگیر آرشام بود.
هنوز چند دقیقه نگذشته که دلم برایش تنگ شده و بغض گلویم رو گرفته.
ساحل به بازوم زد و گفت:
–فاز بگیر آوا، زیاد که سفرمون طول نمی‌کشه.
–کاش آرشام و ارمیا و میلاد هم بودن.
آرام از عقب دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:
–ما هم حال تو رو داریم خواهی، ولی غصه نخور دیگه.
لیخند زدم و سعی کردم از سفرم لذت ببرم.
روزهای خوبی رو درکنار خواهر و دوست صمیمیم می‌گذروندم.
روزها به بازدید از مکان‌های گردشگری می‌رفتیم و شب‌ها به خرید و گردش.
آرشام روزی چند بار باهام تماس می‌گرفت و ابراز دلتنگی می‌کرد و من از این بابت ناراحت بودم.
امروز قبل از ظهر به تهران برگشتیم.
تصمیم گرفتم آرشام رو از برگشتم بی‌خبر بذارم و سورپرایزش کنم.
پس بهترین لباسم رو پوشیدم و میز ناهار رو به زیبایی چیدم. موزیک آرومی پلی کردم و روی کاناپه نشستم.
با شنیدن صدای ماشینش، موزیک رو خاموش کردم که متوجه حضورم نشه و به داخل اتاق رفتم.
آرشام در رو باز کرد و بعد از چند ثانیه گفت:
–عشق مو بافته‌ی من چه عجب برگشتی!
با سرعت از اتاق بیرون اومدم و خودم رو به آغوشش سپردم.
از شدت خوشحالی نمی‌تونستم حرفی بزنم و فقط نگاهش می‌کردم و آرشام با عشق می‌بوسیدم.
–از کجا فهمیدی موهام رو بافتم؟
–عطر موهات کل خونه رو گرفته خانومم، اخه وقتی موهات رو می‌بافی عطرش بیشتر می‌شه.
–دیوونه‌ی من.
–نمی‌دونی چقدر دلتنگت بودم.
–منم همین‌طور؛ دیگه هیچ وقت ازت دور نمی‌شم.
–این چند روز نبودت رو هم باید تاوانش رو بدی خانوم خانوما.
کتش رو از تنش درآورم و با خنده گفتم:
–جبران می‌کنم آقای، فعلا وقت ناهاره.
آرشام گفت که آیدا امشب یه مهمونی تدارک دیده که همه دور هم جمع بشیم.
با اشتیاق مشغول آماده شدن برای مهمونی امشب بودم که آرشام وارد اتاق شد و گفت:
–عجله کن آوا چقدر معطل می‌کنی.
–آمادم بریم.
ورودی ساختمان ماشین محمد رو دیدم و به آرشام گفتم:
–محمد هم اینجاست.
–مگه مهمونی خانوادگی نیست؟ اون برای چی باید اینجا باشه؟
–مگه چه اشکالی داره؟
آرشام سکوت کرد و وارد سالن شدیم و همه به استقبال مون اومدن.
محمد عقب‌تر از بقیه ایستاده بود. از همه گذشتم و به سمتش رفتم.
دستم رو به گرمی فشرد و مثل همیشه با محبت باهام برخورد کرد.
کنارش نشستم و مشغول صحبت شدیم.
هنوز هم حرف زدن باهاش بهم انرژی و آرامش می‌داد.
محمد با صدای گرم و مردونه‌اش پرسید:
–زندگی مشترک چطوره؟ از آرشام راضی هستی؟
–خداروشکر احساس خوشبختی و آرامش دارم و این حس رو مدیون توام.

-نوشتن رو هنوز ادامه میدی؟

-از وقتی تو این همه بهم انرژی دادی انگیزه گرفتم برای چاپ کردنش.

-خوشحالم که حرفم موثر بوده.

-حرف‌های شما همیشه موثر هستش آقای مهندس.

از دور نگاهم به آرشام افتاد. اخم غلیظی داشت و توی فکر بود.

احتمال دادم از این‌که کنار محمد نشستم ناراحت شده، پس از محمد عذرخواهی کردم و سمت آرشام رفتم.

کنارش نشستم و دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

-آرشام من از چیزی ناراحته؟

بدون این‌که نگاهم کنه گفت:

-بعدا در موردش حرف می‌زنیم.

تا به حال انقدر آرشام رو ناراحت و بهم ریخته ندیده بودم.

تمام مدت ذهنم درگیر آرشام بود. نه با کسی صحبت می‌کرد، نه به من توجه می‌کرد.

حتی شام هم نخورد و زودتر از همه از پشت میز بلند شد.

بیشتر از این نمی‌تونستم شاهد ناراحتیش باشم؛ پس زودتر از بقیه خدافظی کردیم و به سمت خونه راه افتادیم.

مسیر راه سمت آرشام برگشتم و گفتم:

-می‌شه بگی از چی ناراحتی؟

-هیچی نگو آوا.

-یعنی چی این رفتار؟ من نباید بدونم مشکل تو چیه؟

-مشکل من تویی، تویی که به هیچ‌کس و هیچ‌چیز توجه نکردی، جز محمد.

چطور می‌تونی انقدر راحت کنارش بشینی و گرم بگیری باهش؟

باورم نمی‌شد این حرف‌ها حرف‌های آرشام باشه. با بغض گفتم:

-متوجه هستی داری چی میگم؟

محمد همون کسیه که ما ز ندگی‌مون رو بهش مدیونیم.

-دلیل نمی‌شه تو انقدر بهش نزدیک بشی و به این بهانه هر کاری دلت می‌خواد بکنی.

تا رسیدن به خونه دیگه حرفی نزدیم.

واقعا از برخورد آرشام تعجب کردم. چنین برخوردی ازش بعید بود.

با ناراحتی وارد ساختمون شدم.

آرشام به سمت آشپزخونه رفت و کمی آب خورد و گفت:

-اصلا مهران برای چی تو مهمونی‌های خانوادگی دوستش رو دعوت می‌کنه؟

-آرشام واقعا این برخورد از تو بعیده.

-دلیم نمی‌خواد به جز خودم، کس دیگه‌ای تو خنده‌هاست سهم داشته باشه.

-محمد مثل برادر نداشته‌ام می‌مونه.

آرشام پوزخند زد و گفت:

-آره برادری که قبلا نامزدت بوده و می‌خواست بهات ازدواج کنه.

آوا چرا متوجه نیستی که اون هنوزم دوست داره و با عشق نگاهت می‌کنه. می‌دونی از چی بیشتر عصبی میشم، این‌که بین

عشق من و محمد و شاهین توی دفترت نوشتی که محمد رو بیشتر قبول داری.

-آره بیشتر قبولش دارم، چون عشق تو و شاهین بدترین ضربه‌ها رو بهم زد؛ اما عشق محمد مرهم همه‌ی دردهام شد.

-گاهی به این فکر می‌کنم که تو از من گذشتی تا قلب محمد رو نشکنی. این فکر عذابم میده.

-فراموش کردی که از من گذشتی و رفتی با نوشین ازدواج کردی؟

آرشام من می‌ترسیدم که دوباره بهت اعتماد کنم، این محمد بود که بهم این جرئت رو داد تا دوباره بهت اعتماد کنم.

-جووری حرف می‌زنی که انگار محمد ناجی توئه.

-آره هست همیشه ناجی من بوده.

تو شرایطی که داشتم از دوری تو می‌ردم و تو حتی خبر هم نداشتی، این محمد بود که دستم رو گرفت و کمکم کرد تا از نو شروع کنم. ما به محمد مدیونیم. محمد اونجوری نیست که تو فکر می‌کنی. اون یه قلب بزرگ و بخشنده داره، که حاضره از خوشی خودش بگذره تا اطرافیان در آرامش و خوشبختی زندگی کنن.

آرشام بدون هیچ حرفی از پله‌ها بالا رفت. با بغضی که توی گلویم خونه کرده بود، روی کانپه نشستم. حرفها و رفتار آرشام اصلا برام قابل هضم نیست. طوری رفتار می‌کنه که انگار نمی‌دونه چقدر دوسش دارم. با ناراحتی بلند شدم و به طبقه بالا رفتم.

نگاهی به در بسته اتاق‌مون کردم و به سمت اتاق مهمان رفتم و با بغض روی تخت دراز کشیدم. بعد از ازدواج‌مون این اولین شبی بود که جدا از آرشام می‌خوابیدم.

باید به خاطر رفتارش تنبیه بشه. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که پتو از روم کنار زده شد و آرشام با ناراحتی گفت: -چرا این‌جا خوابیدی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ اگه نمی‌اومدم سراغت می‌خواستی شب تنها خوابی؟ بدون من؟ مگه نمی‌دونی بدون آغوش نمی‌تونم بخوابم؟

با دلخوری نگاهش کردم و حرفی نزدیم.

-آره دیگه جناب‌عالی راحت خوابت می‌بره. این وسط من احمقم که نمی‌تونم بدون تو بخوابم. من احمقم که تا صبح بالای سرت می‌شینم و نگاهت می‌کنم که نکنه همی اینا خواب باشه.

بیدار شدم و ببینم نیستی.

طاقت نداشتم بیشتر از این ناراحتیش رو ببینم، برای همین جلوش ایستادم و انگشتم رو روی لبش گذاشتم و گفتم: -هیچی نگو، منم بدون تو خواب نمی‌بره. اومدم این‌جا چون می‌خواستم تنبیه بشی.

آرشام موهام رو نوازش کرد و با پشیمونی گفت:

-چی‌کار کنم دست خودم نیست همش می‌ترسم ترکم کنی.

-دیوونه، این چه حرفیه. تو مگه نمی‌دونی چقدر دوست دارم؟

-بازم بگو دوسم داری، فقط این‌جوری آروم می‌شم.

گونه‌اش رو با خنده بوسیدم و گفتم:

-دوست دارم عشق حسوادم.

-محکم بغلم کرد و گونم رو بوسید و گفت:

-آدم عاشق حسود و حساس می‌شه، خودت می‌دونی که چقدر عاشقتم.

-می‌دونم اما من آرشام منطقی و مهربون رو بیشتر از آرشام عصبی و اخمو دوست دارم.

-آوا معذرت می‌خوام.

لبخند زدم و آرشام از روی زمین بلندم کرد و به سمت اتاق خودمون بردم. سرم رو توی سینه‌اش پنهون کردم و گفتم: -کی می‌گه وسعت دنیا زیاده؟

وسعت دنیای من خلاصه می‌شه تو آغوش تویی که همه‌ی دنیامی.

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. نگاهی به آرشام انداختم. خیلی آروم خوابیده بود. با دیدنش دلم ضعف رفت. فقط خدا می‌دونست که این موجود چقدر برام عزیزه. خم شدم و آروم لبش رو بوسیدم.

سرم رو که بلند کردم با چشم‌های بازش روبرو شدم.

با شیطنت روی تخت نشست و گفت:

-خب آوا خانم شما رو حین سوءاستفاده از یه پسر خوشتیپ و چشم و گوش بسته دیدم. چه دفاعی داری از خودت بکنی؟

-تو چشم و گوش بسته‌ای؟

تو دست عالم و آدم رو از پشت بستی.

بغلم کرد و گفت:

-من فقط زیادی عاشق خانومم هستم.

امروز بعد از مدت‌ها به یاد روزهای مجردی، بعد از شرکت مسیر خونه آیدا رو پیش گرفتم. دلم برای مانی یه ذره شده بود. جلوی مغازه اسباب بازی فروشی نگه داشتم و براش یه ماشین کنترل‌ری خریدم.

مطمئن بودم که کلی ذوق می‌کنه. بعد از کلی توی ترافیک موندن جلوی خونه نگه داشتم. زنگ زدم و وارد ساختمون شدم. آیدا به استقبال اومد و مانی بدو بدو خودش رو تو بغلم انداخت.

صورت تپش رو غرق بوسه کردم.

با دیدن هدیه‌ای که برایش خریده بودم، محکم بوسیدم و جعبه کادو پیچ شده رو ازم گرفت و با خوشحالی به اتاقش رفت. روی کاناپه نشستم و آیدا گفت:

– دستت درد نکنه.

– کاری نکردم که احتیاج به تشکر داشته باشه. وقتی می‌بینم با یه کادو ذوق می‌کنه، خیلی خوشحال می‌شم.

آیدا لبخند زد و گفت:

– آرشام چطوره؟

– خداروشکر خوبه.

آیدا بلند شد و به آشپزخونه رفت و منم به اتاق مانی رفتم. سرش با ماشینش گرم بود. آیدا با سینی شربت به سمتم اومد و گفت:

– از زندگی راضی هستی؟

– آره خیلی، زندگی کنار آرشام سراسر از عشق و آرامشه.

آیدا لبخند زد و گفت:

– خداروشکر، می‌دونی آوا این سوالیه که هر بار محمد از من و مهران می‌پرسه.

– واقعا؟

– محمد هنوز هم دوست داره.

بارها من و مهران بهش پیشنهاد دادیم که دوباره ازدواج کنه، اما به هیچ وجه زیر بار نمیره.

ناراحت شدم و گفتم:

– من زندگی محمد رو نابود کردم.

من باعث شدم که اون از ازدواج بیزار بشه.

– تقصیر تو نیست چرا خودت رو سرزنش می‌کنی؟ نمی‌دونم چرا یک دفعه احساس سرگیجه و حالت تهوع بهم دست داد. سریع

سمت دستشویی دویدم. چند بار صورتم رو شستم تا حالم کمی بهتر شد. آیدا پشت در ایستاده بود و صدایم می‌کرد.

از دستشویی بیرون اومدم که آیدا با نگرانی پرسید:

– چی شد یه دفعه؟

– نمی‌دونم چرا از صبح سرگیجه و حالت تهوع دارم.

آیدا لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

– یه آزمایش بدی ضرر نداره.

– آخه برای چی؟ من که چیزیم نیست؛ فکر کنم مسموم شدم.

– ولی من اینجوری فکر نمی‌کنم.

– یعنی می‌خوای بگی که من؟

آیدا لبخند زد و گفت:

– احتمال مادر شدنت زیاده.

گیج نگاهش کردم و با نگرانی گفتم:

– ولی ما الان آمادگیش رو نداریم.

– یعنی چی آمادگیش رو نداریم؟

یک ساله از ازدواج تون می‌گذره، الان دیگه موقع بچه‌دار شدن تونه.

– شاید آرشام بچه نخواد.

– آرشام عاشق بچه‌ست. مگه ندیدی چقدر مانی رو دوست داره؟

– نمی‌دونم چی بگم، گیج شدم.

– شما چیزی کم ندارید و خداروشکر کنار هم خوشبختید. این زندگی فقط یه بچه کم داره.

نگران و مضطرب بلند شدم و رو به آیدا گفتم:

– من دیگه میرم کاری نداری؟

– انقدر نگران نباش، بچه که بیاد به زندگی رنگ و بوی دیگه‌ای میده. به زندگی ما نگاه کن، خوشبخت بودیم و با اومدن مانی

این خوشبختی کامل شد.

– حق با تونه. میرم آزمایش میدم. فقط لطف کن در این باره با کسی صحبت نکن شاید اصلا خبری نباشه.

-باشه قریونت برم.

از خونه بیرون زدم و تصمیم گرفتم به آزمایشگاه برم.

بعد از آزمایش به سرعت به خونه برگشتم و برای اومدن آرشام آماده شدم.

شب آرشام روی کانپه نشسته بود و مشغول دیدن فیلم مورد علاقه‌اش بود. منم طرف دیگه‌ای مشغول نوشتن خاطراتم بودم؛

اما تمام حواسم پیش جواب آزمایش بود.

دفترم رو بستم و دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و به آرشام خیره شدم.

سنگینی نگاهم رو که احساس کرد، تلویزیون رو خاموش کرد و گفت:

-این‌جوری نگاه می‌کنی دلم ضعف میره برات؟

لبخند زدم و گفتم:

-تو فکرم.

-چه فکری؟

-شخصیه، فعلا نمی‌تونم بگم.

آرشام مشکوک نگاه کرد و گفت:

-بگو چی تو سرت می‌گذره.

-دارم به آینده و برنامه‌هامون فکر می‌کنم.

-برنامه‌های خانم مهندس چی هست؟

-بعدا می‌فهمی.

آرشام با شیطنت به سمتم اومد. خواستم پا به فرار بذارم که دوباره همون دگرگونی بهم دست داد.

سریع سمت دستشویی رفتم.

آرشام پشت در ایستاد و گفت:

-آوا چی شد؟

-خویم.

بیرون که اومدم آرشام نگران نگاهم کرد و گفت:

-رنگت پریده، مطمئنی خوبی؟

-آره خوبم، فقط سرم گیج میره.

آرشام دستم رو گرفت و روی مبل نشستم و چشمام رو بستم.

-می‌خوای بمرمت دکتر؟

-نه، چیز خاصی نیست.

-رنگت حسابی پریده.

-فکر کنم مسموم شدم.

روز بعد، یک ساعت زودتر از شرکت بیرون زدم و به آزمایشگاه رفتم و معلوم شد که حدس آیدا درست بوده.

حس خیلی عجیبی داشتم. هم خوشحال بودم هم نمی‌دونستم چطور به آرشام بگم.

از اینکه قرار بود موجودی که از گوشت و خون خودم و آرشام رو پرورش بدم؛ حس خیلی خوبی داشتم.

گوشیم رو درآوردم و با آیدا تماس گرفتم و لحظه‌ای بعد صدای آیدا توی گوشی پیچید:

-جانم خواهری؟

-سلام آیدا خوبی؟

-ممنون، جواب آزمایش گرفتی؟

-آره، حدست درست بود.

آیدا با خوشحالی گفت:

-دیدنی بهت گفتم تبریک میگم.

-مرسی عزیزم.

-حالا وقتشه به آرشام و مامان اینا بگی. شرط می‌بندم که کلی ذوق می‌کنن.

-شاید امشب به آرشام بگم.

-حتما بهش بگو از امروز باید بیشتر مراقب خودت باشی. دیگه سفارش نکنم خیلی مراقب خودت باش.

-باشه خواهری.

شب موقع خوردن شام، هر کاری کردم نتونستم در مورد حاملگی با آرشام حرفی بزنم. برای همین تصمیم گرفتم جواب آرمایشم رو با پیک برایش بفرستم.

صبح روز بعد با کلی ذوق جعبه کادویی زیبایی رو خریدم و آرمایشم رو بین پوشال‌های رنگی گذاشتم و داخل کارت پستال نوشتم، دوستت دارم بهترین همسر دنیا.

بعد از این‌که جعبه رو به پیک تحویل دادم، با صدای زنگ تلفن بدو بدو وارد سالن شدم و نفس زنان جواب دادم:

– بله؟

آرام جیغ زد و گفت:

– سلام خواهر خوشگلم تبریک میگم.

– مرسی قربونت برم.

– چرا نفس نفس می‌زنی؟

– دویدم تا به تلفن برسم.

– دیوونه، از امروز باید بیشتر مراقب خودت باشی. دویدن و کارهای سنگین برات ضرر داره.

– کاملاً فراموش کردم، قول میدم بیشتر مراقب خودم باشم.

– امان از دست تو، باید این نه ماه از شیطنتها کم کنی. خواهش می‌کنم مراقب خودت باش. ما همه‌مون منتظر فسقلی توایم.

– مگه به جز تو و آیدا دیگه کی می‌دونه؟

– هنوز هیچکس ولی تا شب دیگه همه می‌فهمن.

– خوبه از آیدا خواسته بودم تا حرفی نزنه.

– خبر به این مهمی رو برای چی از همه پنهون می‌کنی؟

– به خاطر این‌که هنوز آرشام نمی‌دونه و از بقیه‌ام خجالت می‌کشم.

آرام خندید و گفت:

– از کی تا حالا خجالتی شدی مامان مهربون؟ خیلی خوشحالم که قراره دوباره خاله بشم.

– تو کی قراره ما رو خاله کنی؟

– ما فعلاً بچه نمی‌خوایم. انقدر مشغله کاری داریم که دیگه فرصتی برای بچه نمی‌مونه. حالا کی می‌خوای به آرشام بگی؟

– همین الان جواب آرمایشم رو برایش با پیک فرستادم. خودم هر کاری کردم نتونستم بهش بگم.

– از خوشحالی پس نیافته شانس آوردیم.

خندیدم و گفتم:

– نمی‌دونم واکنشش چیه، برای همین خیلی نگرانم.

– مطمئن باش بیشتر از قبل دیوونه‌ات می‌شه.

– امیدوارم.

– باشه عزیزم کاری نداری باید قطع کنم؛ مریض دارم.

– نه خواهری خدانگهدار.

(آرشام)

مشغول خوردن قهوه‌ام بودم و نقشه‌ها رو بررسی می‌کردم، که منشی وارد اتاق شد و گفت:

– آقای مهندس پیک براتون یه جعبه کادویی آورده.

تعجب کردم و پرسیدم:

– از طرف کیه؟

منشی لبخند زد و گفت:

– خانم‌تون فرستاده.

منشی بسته رو روی میز گذاشت و با لبخند از اتاق خارج شد.

جعبه رو برداشتم و با کنجاوی در جعبه رو باز کردم.

با دیدن برگه آرمایشی که اسم آوا روش نوشته شده بود، کمی نگران شدم و شروع به خوندن کردم.

از هیجان حتی نمی‌تونستم پلک بزنم. باورم نمی‌شد که این جواب آزمایش آوا باشه. برای اطمینان دوباره آزمایش رو خوندم. از خوشحالی با صدای بلند خندیدم.

با خوشحالی از پشت میز بلند شدم و جواب آزمایش رو داخل جیب کتم گذاشتم و از اتاق خارج شدم و رو به منشی گفتم:
-خانم من امروز زودتر میرم. اگه کسی با من کار داشت، بگید با همراهم تماس بگیره.
-بله حتما.

رو به آبدارچی شدم و دسته‌ای اسکناس به دستش دادم و گفتم:
-با این پول برای بچه‌های شرکت شیرینی بخر بقیه‌اش هم باشه برای خودت.
با عجله از شرکت خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم و چند دقیقه بعد جلوی خونه نگه داشتم و به سمت ساختمون دویدم.
آوا داخل آشپزخونه پشت به من مشغول درست کردن قهوه بود.
با فاصله ازش ایستادم و گفتم:

-بگو که خواب نیستم و همه چی واقعیت داره؟
آوا با لبخند به سمتم برگشت.

با دیدن لباس زیبایی که به تن داشت، دلم ضعف رفت بر اش.
کمی بهم نزدیک شد و گفت:

-پدر شدنت رو تبریک میگم عشق دیوونه‌ی من.
با یک حرکت روی دستم بلندش کردم و چرخوندمش.
آوا جیغ زد و گفت:

-دیوونه بذارم زمین، الان بچه‌ات رو بالا میارم.

همونطور که توی بغلم بود به سمت کاناپه رفتم و آوا رو روی پام نشوندم و به چشم‌های سبزش خیره شدم و گفتم:
-آوا تو خوشبختی من رو کامل کردی.

خوشحالم که دارم پدر بچه‌ای میشم که مادرش عشق اول و آخرمه.

-از وقتی فهمیدم باردارم، مدام نگران بودم که این موضوع باعث خوشحالی نباشه.

-مگه خبر بهتر از این تو دنیا هست؟

از کی متوجه شدی؟

-3 روزه که از وجود این فسقلی باخبرم.

دستم رو روی شکمش گذاشتم و با تمام احساس گفتم:

-دوست دارم. تو دنیای من رو رنگی کردی.

-منم دوست دارم. من این خوشبختی رو مدیون توام.

با عشق بوسیدمش و گفتم:

-خداکنه پسر باشه، یه پسر از تو که همه‌ی وجودمی.

آوا ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

-ولی من ترجیح میدم بچه‌مون دختر باشه. یه دختر که فتوکپی خودم باشه.

-دختر هم باشه اشکالی نداره، فقط شبیه مامانش نباشه که دردرس داریم.

آوا با اعتراض نگاهم کرد و گفت:

-آرشام!

-مگه دروغ میگم؟

شبیه تو باشه مدام همه عاشقش میشن و باید مکافات داشته باشیم.

آوا خندید و گفت:

-اگه پسر هم باشه و هیكلش به تو بره، بازم دردرس داریم.

بوسیدمش و گفتم:

-چه دختر باشه، چه پسر عاشقم.

آوا با اعتراض گفت:

-نخیر فقط باید عاشق من باشی. من حاضر نیستم عشق‌مون رو با کسی قسمت کنم. حتی اگه اون نفر بچه‌مون باشه.

بینیش رو کشیدم و گفتم:

-الهی قریون جفت‌تون بشم.

چشم خانم حسود شما رو بیشتر دوست دارم.

–حالا خوب شد.

ماه چهارم بارداریم رو می‌گذرونم و حالا نسبت به ماه‌های اول که ویار و بدحالی‌های معمول دوران بارداری، خیلی اذیتم می‌کرد؛ کمی بهتر شدم.

آرشام هر لحظه مواظبمه و نمی‌گذاره دست به سیاه و سفید بزنم و از همون ماه‌های اول بهم اجازه نداد به شرکت برم. خودش هم بیشتر کارهاش رو توی خونه انجام میده و کمتر به شرکت میره.

گاهی هم که مجبوره به بیرون از خونه بره، همه رو دورم جمع می‌کنه تا مراقبم باشن و احساس تنهایی نکنم.

این روزها همه چیز خیلی خوب پیش میره. طوری که تلخی‌های گذشته رو کمی فراموش کردیم.

هر بار که بچه تکون می‌خوره هر دو ذوق می‌کنیم و ساعت‌ها در مورد جنسیت و اسم بچه بحث می‌کنیم. آرشام از حموم خارج شدم و با لبخند گفت:

–در مورد اسم بچه به نتیجه‌ای رسیدی؟

–آرشام شروع نکن، من تا جنسیت بچه مشخص نشه دیگه هیچ اسمی انتخاب نمی‌کنم.

–پس الان داشتنی چیکار می‌کردی؟

–داشتمم خاطر اتم رو می‌نوشتم.

آرشام پشت میز نشست و مشغول ژل زدن موهاش شد.

از زمانی که باردار شده بودم، بیشتر از قبل مست عطر تنش شدم.

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:

–عطر تنت حال رو خوب می‌کنه.

آرشام لبخند زد و در جوابم گونم رو بوسید.

توی آیینه به خودم نگاه کردم و با ناراحتی رو به آرشام گفتم:

–آرشام؟

–جان دلم؟

–خیلی بد قیافه و بی‌ریخت شدم؟

آرشام متعجب نگاهم کرد و گفت:

–نه، کی گفته؟

–خودم دارم می‌بینم، هر روز دارم چاق‌تر می‌شم. شکمم روز به روز داره بزرگ‌تر می‌شه. منی که هر روز ساعت‌ها جلوی آیینه

به خودم نگاه می‌کردم حالا با هر بار دیدن خودم گریه‌ام می‌گیره.

از همه بدتر اینکه لباس‌هام دیگه اندازم نیست. مدام مجبورم پیرهن بپوشم.

–اشتباه می‌کنی خیلی هم خوشگل‌تر شدی.

چشم‌هات از همیشه بیشتر برق می‌زنه و پوستت هم سفیدتر شده.

–سورت‌م رو می‌دونم که قشنگ‌تر شدم، ولی هیکلم چی؟ روت نمی‌شه بگی مثل پنگوئن چلاق راه میرم؟

آرشام خندید و گفت:

–اگه از حالا این فکر رو بکنی پس ماه‌های آخر چی می‌خوای بگی؟

عزیزم شما مثل همیشه زیبا و جذابی.

–تو داری به خاطر دل‌گرمی من این حرف رو می‌زنی.

–باور کن این‌طور نیست. چاق شدن و بزرگی شکمت کاملا طبیعیه، که اگه غیر از این بود نگران کننده بود.

در ضمن تو هر شکل و قیافه و هیکلی داشته باشی، به نظر من زیبایی.

من دوستت دارم مخصوصا الان که می‌دونم به خاطر بچه‌ی من داری این سختی‌ها رو تحمل می‌کنی، صد برابر دوستت دارم.

باور کن هیکلت اصلا غیر عادی نیست.

حرف‌هاش باعث دل‌گرمیم شد. آرشام چقدر خوب من رو می‌شناخت و می‌دونست چطور رفتار کنه تا آرومم کنه.

با لبخند روی پاش نشستم. لبش‌هاش رو بوسیدم و گفتم:

–چقدر خوشبختم که تو رو دارم و فرزندمون چقدر خوششانسه که پدری مثل تو داره.

–منم خوشحالم که بهترین همسر مال منه.

با عشق نگاهش کردم و گفتم:

–بلند شو لباس بپوش اینجوری سرما می‌خوری.

خواستم از روی پاش بلند بشم که اجازه نداد و به لبهام خیره شد.

با صدای آیفون با خنده از روی پاش بلند شدم و گفتم:

–فکر کنم انیکا و مامان باشن. توام سریع لباس بپوش و کم با حوله برای من دلبری کن.

آروم به سمت آیفون رفتم. در رو باز کردم و لحظه‌ای بعد انیکا و مهتاب جون با کلی خوراکی و غذاهای خوش‌مزه وارد شدن.

بعد از سلام و احوال پرسى روبه مهتاب جون گفتم:

–چرا هر روز انقدر زحمت می‌کشید؟ اینجوری شرمندتون می‌شم.

مهتاب جون به روم لبخند زد و گفت:

–دشمنت شرمند دخترم.

هر کاری می‌کنیم وظیفه‌ست. درست کردن چند مدل غذا و شیرینی که زحمتی نداره.

–واقعا ممنونم.

انیکا دستش رو روی شکمم گذاشت و با خوشحالی گفت:

–کی عزیز دل عمه به دنیا میاد؟

دلَم می‌خواد زودتر بغلش کنم.

–هنوز خیلی مونده قربونت برم.

–جنسیتش کی مشخص می‌شه؟

–قراره فردا با آرشام بریم سونوگرافی.

مهتاب جون همون‌طور که مشغول چیدن میز بود گفت:

–ایشالا که هر چی هست سالم باشه.

تشکر کردم و به سمت میز رفت و با ولع به غذاها نگاه کردم و پشت میز نشستم و مشغول خوردن شدم.

آرشام همون‌طور که از پله‌ها پایین می‌اومد، گفت:

–آوا خانم تنها خوری عاقبت خوبی نداره.

–اینا به درد تو نمی‌خوره.

مهتاب جون به حمایت از من رو به آرشام گفت:

–اینا فقط مال آواست.

–خب منم دلَم می‌خواد.

–اینا واسه بزرگترهاست، به درد تو نمی‌خوره.

آرشام با خنده کمی از لواشک‌هام رو خورد و برام شکلک درآورد.

با اعتراض گفتم:

–گفتم مال بزرگترهاست نه مال پیرمردا.

مامان و انیکا فقط به حرفهای ما می‌خندیدن و من به این فکر کردم که زندگی توی همین خوشی‌های الکی خلاصه می‌شه.

کاش همه‌ی ما یاد بگیریم که چطور قدر کسی که دوستمون داره رو بدونیم و لحظه‌هامون رو چطور با آرامش سپری کنیم.

روز بعد همراه آرشام به مطب دکتر رفتیم تا از سلامت بچه مطمئن بشیم. منشی ما رو به اتاق دکتر راهنمایی کرد.

خانم دکتر مهربونی پشت میز نشسته بود و به گرمی سلام کرد و ازم خواست تا روی تخت دراز بکشم.

استرس تمام وجودم رو در بر گرفته بود.

آرشام که پی به حال خرابم برد، دستم رو توی دست‌های گرمش گرفت و بهم لبخند زد.

دکتر به سمتم اومد و شروع به معاینه کرد.

وقتی گفت بچه سالمه خیالم راحت شد و لبخند زدم. دکتر صدای قلب بچه رو گذاشت که بشنویم. با صدای ضربان قلبش به

حس عجیبی بهم دست داد و احساس کردم بیشتر از گذشته دوسش دارم.

آرشام با خنده به مانیتور زل زده بود. خانم دکتر نگاهی به ما کرد و گفت:

–دوست دارید بچه چی باشه؟

آرشام سریع جواب داد:

-پسر.

دکتر که از رفتار آرشام خنده اش گرفته بود، گفت:

-آقای فروزان تبریک میگم، فرزندتون پسره یه گل پسر شیطون.

آرشام با شنیدن این حرف با صدای بلند خندید و با عشق نگاهم کرد. از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید.

منم از اینکه این شادی رو به شوهرم هدیه داده بودم، احساس رضایت می کردم. با خوشحالی از مطب دکتر بیرون اومدیم.

آرشام بلافاصله به همه فامیل زنگ زد و خبر پسر بودن بچه رو داد و همه رو برای شام دعوت کرد.

مسیر برگشت با دیدن مغازه آب انار فروشی، به شدت هوس آب انار کردم. رو به آرشام شدم و گفتم:

-می شه ماشین رو نگه داری؟

متعجب پرسید:

-برای چی؟

-دلم آب انار می خواد.

آرشام با لبخند گفت:

-ای به چشم. پسرم هوس آب انار کرده؟

دستم رو روی شکمم گذاشت و گفتم:

-آره خیلی زیاد.

آرشام بلافاصله از ماشین پیاده شد و لحظه ای بعد لیوان بزرگی به دستم داد و گفت:

-بخور نوش جونت.

به محض این که به خونه رسیدیم، مامان و مهتاب جون برای آماده کردن تدارکات سر رسیدن.

هر دو خوشحال بودن و لبخند از روی صورتشون محو نمی شد.

به اتاق اومدم و پشت میز آرایشم نشستم و کمی آرایش کردم و لباس بارداریم رو پوشیدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم و

با کوچولوم صحبت کردم:

-قصدت چیه کوچولو؟ می خوای با اومدنت تمام عشق مامان و بابا رو متعلق به خودت کنی؟ این جور که پیداست همه از الان

خیلی دوست دارن و واسه اومدنت لحظه شماری می کنن.

در جوابم کمی تکون خورد که غرق آرامش و لذت شدم.

با صدای هیاهوی مهمون ها از اتاق خارج شدم و به طبقه پایین رفتم.

همه با خوشحالی به سمتم اومدن و تبریک گفتن. کنار مهمون ها نشستیم و آرشام رو به میلاد و ارمیا گفت:

-پسر من به دنیا بیاد هم بازی نداره.

پس کی می خواید بچه دار بشید؟

یه نگاه به شناسنامه تون بندازید متوجه سن بالاتون می شید.

با حرف آرشام همه خندیدن که میلاد گفت:

-این همه ذوق و هیجان تو ما رو هم به وجد آورده. با این که فعلا بچه نمی خوایم ولی حالا بدم نمیاد بابا بشم.

ارمیا با خنده رو به آرشام گفت:

-حالا تو چرا نگران سن ما شدی؟

-شما چند سال زودتر از ما ازدواج کردید و هر چی تفاوت سنی تون با بچه بیشتر باشه تبدیل به یه پدر بی خاصیت و خشک

می شید. بعدش من دلم نمی خواد بچم تنها باشه؛ چون خودم این حس رو تجربه کردم. بچه که بودم از این که هم بازی نداشتم

و مدام تنها بودم خیلی اذیت می شدم.

ساعت 12 مهمونی تموم شد و بعد از این که دوباره همه سفارش های لازم رو کردن به خونه هاشون برگشتن.

با وجود این که همه دورم هستن، اما جای یک نفر خالیه؛ یه دوست صمیمی. کاش اون اتفاق ها نمی افتاد و حالا نوشین هم مثل

یک خواهر کنارم بود.

از داخل کمدم آلبوم بیرون آوردم و مشغول دیدن عکس های قدیمی شدم. این روزها خیلی دلم برای نوشین تنگ شده.

با وجود بدی هایی که بهم کرد اما هنوز دوستش دارم و دلتنگشم.

با ورق زدن هر صفحه خاطرات خوش گذشته برام تداعی شد.

دستم رو روی عکس نوشین کشیدم و گفتم:

-رفیق بی معرفت من کجایی؟

یعنی تو واقعا من رو فراموش کردی؟

یعنی دلت برای من و اون روزهای خوش تنگ نمی‌شه؟
با اومدن آرشام سریع اشک‌هام رو پاک کردم. آرشام که متوجه ناراحتیم شد، با نگرانی کنارم نشست.
خوادم رو مشغول دیدن عکس‌ها کردم که چشمای قرمز من رو نبینه.
دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و به چشم‌هام خیره شد و گفت:
-داری گریه می‌کنی؟
-چیز مهمی نیست.
-آوا بگو چی شده؟
-بغض کردم و گفتم:
-دل من برای نوشین تنگ شده.
آرشام بغلم کرد و کنار گوشم گفت:
-عشق مهربون من، آوا تو واقعا قلب مهربونی داری و گرنه چطور می‌شه آدم دلتنگ کسی بشه که زندگی‌ش رو نابود کرده؟
-آرشام یعنی تو دلت برای شاهین تنگ نمی‌شه، یاد قدیما نمی‌کنی؟
-نه.
-راستش رو بگو بدون خشم و نفرت؟
-راستش رو بخوای چرا گاهی به یاد اون روزها می‌افتم و دلتنگش می‌شم؛ اما با یادآوری اون روزهای سخت و بلاهایی که
سرمون آورد دلتنگیم رو فراموش می‌کنم.
-کاش همه چیز مثل دوران دانشجویی‌مون می‌شد و دوباره دور هم جمع می‌شدیم.
-خودت رو ناراحت نکن، می‌دونی که طاقت دیدن اشک‌هات رو ندارم.
در ضمن دل من نمی‌خواد کوچک‌ترین استرس و ناراحتی به بچم وارد بشه.
-چشم آقایی.

ماه آخر من رو می‌گذروم و حسابی سنگین شده. ماما سیسمونی زیبایی رو آماده کرده و اتاق پسر من با دیزاین فوق العاده شیکی
چیده شده.

همه‌ی ما برای اومدنش لحظه شماری می‌کنیم.
پسر من هنوز نیومده خودش رو تو قلب همه جا کرده و من از این بابت خیلی خوشحالم.
دفتر خاطر من رو بستم و به طبقه پایین رفتم تا عصرونه رو آماده کنم.
وارد آشپزخونه شدم و از داخل یخچال کیک شکلاتی رو بیرون آوردم.
با دردی که توی تنم پیچید نفس توی سینم حبس شد و کیک از دستم افتاد. از شدت درد حتی نمی‌تونستم آرشام رو صدا
کنم. آروم روی زمین نشستم و از درد زیاد جیغ زدم. لحظه‌ای بعد آرشام سر اسیمه خودش رو بهم رسوند و با نگرانی نگاهم
کرد و پرسید:

-آوا چی شده خوبی؟
-فکر کنم وقتشه، دارم از درد می‌میرم.
آرشام وقتی حالم رو دید سریع لباس پوشید و من رو آماده کرد و به بیمارستان برد. داشتم از درد می‌مردم.
با رسیدن به بیمارستان سریع من رو به اتاق عمل بردن و دیگه چیزی متوجه نشدم.
با درد چشم‌هام رو باز کردم. آرشام کنارم روی تخت نشسته بود. بقیه فامیل هم توی اتاق جمع بودن. آرشام با دیدن چشم‌های
بازم لبخند زد و گفت:

-بهتری خانوم؟
-یه کم درد دارم، بچم کجاست؟ سالمه؟
آرشام پیشونیم رو بوسید و گفت:
-آره عزیزم خوبه، باید ببینیش خیلی خوشگل و بانمکه.
-می‌خوام ببینمش.
مامان بوسیدم و گفت:
-الان میگم پرستار بیاردش.
واسه دیدن بچم لحظه شماری می‌کردم.

مخصوصا که همه از زیبایییش تعریف می‌کردن.
مامان پسر من رو در حالی که توی پتو آبی رنگش پیچیده بود، به دستم داد.
با تموم وجودم بغلش کردم و نگاه به صورتش کردم و بوسیدمش. کوچولوی من صورت گرد و تپل با پوست سفیدی داشت و رنگ چشم‌هاش ترکیبی از چشم‌های من و آرشام بود.
تا به حال هیچ حسی به این قشنگی تجربه نکرده بودم و امروز مفهوم عشق واقعی رو کاملا لمس کردم.
با نگاه کردن بهش، دلم ضعف رفت برایش برای همین محکم بوسیدمش که به گریه افتاد.
آرشام خندید و گفت:
-از بس تپل و بامزه‌ست آدم دلش می‌خواد هی فشارش بده و بوسش کنه.
با وجود سوزش بخیه‌ها نمی‌تونستم آرومش کنم. مهتاب جون به کمک اومد تا بتونم شیرش بدم.
موقعی که به پسر کوچولوم شیر دادم، حس خیلی خوبی داشتم.
آرشام با عشق به هر دوی ما خیره شده بود و از خوشحالی اشک توی چشم‌هاش حلقه بسته بود.
پدر آرشام کنار تختم ایستاد و پیشونیم رو بوسید و گفت:
-ممنون دختر من تو خوشبختی ما رو چند برابر کردی. من به خاطر هدیه‌ای که بهمون دادی می‌خوام نصف سهام شرکت رو به تو هدیه بدم.
-ممنون بابا جون این هدیه خیلی بزرگه، نمی‌تونم قبول کنم.
به روم لبخند زد و گفت:
-در مقابل هدیه‌ای که به ما دادی خیلی ناچیزه.
تشکر کردم که جعبه مخملی قرمز رنگی از کتیش بیرون آورد و گفت:
-اینم برای نوهی خوشگلم.
جعبه رو باز کردم و با دیدن پلاک زیبایی که اسم الله روش حک شده بود، لبخند زدم و گفتم:
-واقعا ممنونم.
آرشام کنار تختم نشست و گفت:
-حالا نوبت هدیه‌ی منه.
پسر کوچولوم رو توی بغل آرشام گذاشتم و با کنجکاوای در جعبه کادویی رو باز کردم و با سوییچ ماشین روبرو شدم. با هیجان رو به آرشام شدم و گفتم:
-نگو که همونیه که می‌خواستم؟
-قابل تو رو نداره عزیزم. به محض این‌که حالت بهتر شد می‌تونم پشت پورشه مشکی رنگت بشینم.
با قدردانی نگاهش کردم و گفتم:
-مرسی عشقم.
آرام رو به ما شد و پرسید:
-بالاخره اسم پسر خوشگلمون رو چی می‌ذارید؟
من و آرشام به هم نگاه کردیم و همزمان گفتیم:
-آرتان.
آرتان اسمی بود که مدت‌ها پیش به توافق رسیده بودیم.
اسمی که مثل اسم خودمون با حرف الف شروع می‌شه و بسیار شیک و زیباست.
آرشام گونه آرتان رو بوسید و گفت:
-آوا تو و آرتان همی زندگی من هستی. مرسی عزیزم.
لبخند زدم و به پسر من که آروم توی بغل باباش خوابیده بود، نگاه کردم.
هردوشون رو به اندازه تمام زندگیم دوست داشتم و به خاطر داشتن هر دوشون از خدا تشکر کردم.

روزها از پس هم می‌گذرن و من هر روز شاهد قد کشیدن و بزرگ شدن پسر من هستم.
با وجود مراقبت‌های ماما و خواهرام خیلی زود سر حال شدم.
مهتاب جون و انیکا هم هر روز بهمون سر می‌زدن و آرشام هم بیشتر اوقات کنار من و آرتان هستش و کمتر به شرکت میره.
حس و حال این روزها غیر قابل وصف هستش.

تمام مشکلات و ناراحتی‌های گذشته رو فراموش کردیم.

آرتان با ورودش خوشبختی ما رو چند برابر کرده و ما هر روز بیشتر از گذشته بهش وابسته می‌شیم. آرتان من فوق العاده بانمک و دوست داشتنیه و با خنده‌های بامزه و چال لپش همه رو شیفته خودش می‌کنه. مدام از شیطنت‌ها و خنده‌های قشنگش فیلم می‌گیرم و این لحظه‌های زیبا رو ثبت می‌کنم. گاهی با خنده‌های آرتان بی‌دلیل من و آرشام هم به خنده می‌افتیم و دل‌مون ضعیف میره براش. آرتان خیلی بهم وابسته‌اس و حتی یک لحظه هم ازم جدا نمی‌شه و به همین دلیل فعلاً نمی‌تونم به شرکت برم و کارم رو شروع کنم.

وابستگی آرتان گاهی باعث برانگیخته شدن حس حسادت آرشام می‌شه و این موضوع من رو به خنده می‌اندازه. بعد از این‌که آرتان به خواب رفت، به اتاق آرشام رفتم. کنار میز کارش نشستم و گفتم:

–خسته نباشی همسر عزیزم.

–شما هم خسته نباشی خانم زیبایی من.

آرتان خوابید؟

–اره خیلی تلاش کردم تا بالاخره خوابش برد. آرشام یه سوال ازت بپرسم؟

–بپرس عشقم؟

–من رو بیشتر دوست داری یا آرتان؟

–این چه سوالیه عزیزم.

من عشق رو با تو شناختم. هیچکس نمی‌تونه جای تو رو تو قلبم بگیره.

با این حرفش دلم قرص شد.

خودم رو لوس کردم و روی پاش نشستم و صورتش رو بوسیدم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و آرشام مشغول نوازش موهام شد و گفت:

–از روزی که آرتان به دنیا اومده، کمتر فرصت می‌کنیم کنار هم باشیم.

–اون وقت عشق من از این موضوع ناراحته؟

–نه عزیزم ناراحت نیستم. از بس دوستت دارم می‌خوام که تموم روز کنارم باشی.

–من همیشه کنارتم آرشامم.

وقتی به آرتان نگاه می‌کنم چهره تو جلوم مجسم می‌شه. اون کوچولو ثمره‌ی عشق من و تونه.

–عاشق جفت‌تونم.

–ما هم عاشق تویمیم.

آرشام روی چشم‌هام رو به آرومی بوسید که انگشتم رو آروم روی چشم‌هاش کشیدم و گفتم:

–دنیای من تو این چشم‌ها خلاصه می‌شه.

–من دنیایی ندارم چون تو خودت دنیایم.

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

–دریست دیووتتم آقاییم.

آرشام با حرفم غرق لذت شد و گفت:

–خیلی دوست دارم خیلی.

–آرشام؟

–جان آرشام؟

–فردا قراره که محمد بیاد دنبالم و بریم پیش دوستش که ناشره. از نظر تو که اشکالی نداره؟

–نه عزیزم من به محمد اعتماد کامل دارم.

اون پسر پاک و خوبی، قبلاً هم اگه حرفی زدم از سر عصیانیت و کمی حسادت مردونه بوده. می‌تونم همراهش بری. امیدوارم

که با دست پر و با موفقیت برگردی.

–مرسی عشقم.

همه چیز خاطراتم کامله، اما نمی‌دونم اسمش رو چی بذارم.

محمد میگه باید یه اسم خوب هم براش انتخاب کنیم. تو اسم خوبی به نظرت می‌رسه؟

آرشام کمی فکر کرد و گفت:

–خاطرات آوا چگونه؟

–به فکر خودم رسید، اما زیاد اسم خاصی نیست؛ پیشنهاد بعدیت چیه؟

آرشام دوباره به فکر فرو رفت و لحظه ای بعد با هیجان گفت:

–نظرت در مورد اسم "جدالی از جنس عشق" چیه؟

با خوشحالی دستم رو دور گردنش حلقه انداختم و گفتم:

–عالیه.

انگار تمام خاطراتم توی این اسم خلاصه شده.

آفرین عشقم این اسم فوق العاده‌ست.

–بین ما چهار نفر جنگ و جدالی بر سر عشق صورت گرفت. با این تفاوت که عشق شاهین و نوشین همراه با کینه و نفرت بود و

عشق من همراه با شک و تردید، این وسط فقط عشق تو خالص بود.

–گاهی بین دو تا قلب هم جنگ و جدال پیش میاد.

این اسم بیانگر تمام خاطرات منه.

بلند شدم و به سمت کمد رفتم و دفتر خاطراتم رو برداشتم و دوباره کنار آرشام نشستم و با خطی زیبا روی دفتر نوشتم

"جدالی از جنس عشق"

آرشام به روم لبخند زد و گفت:

–مطمئنم که همه از خوندن خاطرات لذت می‌برن؛ چون قصه‌ی تو یه قصه واقعیه که هر لحظه‌اش اتفاق افتاده و زندگی توش

جریان داره.

–امیدوارم همین‌طور که تو میگی باشه. ولی هنوز برای زدن این حرف‌ها خیلی زوده. شاید اصلاً چاپ نشه.

–مطمئن باش که چاپ می‌شه.

با حرف‌های آرشام دلگرم شدم و امیدوی تازه در دلم جوونه زد.

امیدی که باعث می‌شد مصمم‌تر قدم به جلو بردارم.

روزی که آقای مقدم، دوست محمد بعد از خوندن و بررسی خاطراتم باهام قرار داد بست رو به خوبی یاد دارم.

اون روز از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم.

آقای مقدم کلی از نوع و شیوه قلمم تعریف کرد و قرار شد بعد از ویرایش برای چاپ آماده بشه و حالا بعد از شش ماه انتظار،

خاطراتم چاپ شده و به خوبی ازش استقبال شده و این موضوع همه‌ی ما رو خوشحال و حیرت زده کرده.

با وجود این‌که تا به حال تجربه‌ای در این زمینه نداشتم، اما همین ساده‌گویی و صراحت نوشته‌هام باعث جذب مخاطب شده و

من از این بابت فوق العاده خوشحالم.

به لطف محمد و آقای مقدم و به درخواست مخاطب‌ها، امروز جشن رونمایی کتابم هستش.

بهترین لباسم رو پوشیدم و خودم رو برای جشن آماده کردم.

لحظه‌ای بعد آراسته و زیبا از اتاق خارج شدم. آرشام و آرتان آماده و خوشتیپ روی کاناپه نشسته بودن، با دیدن‌شون لبخندی

زدم و با اشتیاق گفتم:

–چه پدر و پسر خوش تیپی.

آرشام نگاهم کرد و گفت:

–چه خانم زیبایی.

–مرسی عزیزم.

آرتان رو که تلاش می‌کرد بیاد بغلم، از آرشام گرفتم و گفتم:

–جذاب‌تر از دیروز بریم؟

آرشام دستم رو گرفت و گفت:

–بهتره زودتر بریم، همه منتظر خانم نویسنده هستن.

با رسیدن به سالن برگزاری جشن و دیدن اون همه جمعیت کمی استرس گرفتم؛ اما با دیدن خانواده‌م و دوست‌هام از استرس

و هیجانم کاسته شد و لبخند زدم.

به محض ورودمون محمد و آقای مقدم به استقبالمون اومدن.

ساحل کنارم ایستاد و به جمعیت اشاره کرد و گفت:

–آوا چقدر هوادار پیدا کردی خاطراتت فوق العاده بود. تو دست به هر کاری که بزنی توش بهترینی.

–مرسی عزیزم نظر لطفته.

با اومدن محمد حرفمون نیمه تموم موند. محمد کنارم ایستاد و گفت:

–آوا همه کتاب‌هاشون رو آوردن و دوست دارن که براشون امضا کنی. خیلی‌ها هم می‌خوان در مورد کتابت سوال‌هایی ازت بپرسن.

از ساحل عذرخواهی کردم و با محمد همراه شدم و پشت میز بزرگی نشستم. هر کدوم از خواننده‌های کتاب که از رمانم تعریف می‌کردن و یا می‌گفتن که چقدر رمانم درس زندگی بهشون داده، واقعا خوشحال می‌شدم و با خوشحالی روی جلد براشون امضا می‌کردم. مشغول امضای آخرین کتاب بودم که با صدای آشنایی که به گوشم خورد سرم رو بلند کردم.

از چیزی که می‌دیدم، حتی نمی‌تونستم پلک بزنم.

نوشین کمی دیگه نزدیک شد و کتاب رو به سمتم گرفت و دوباره پرسید:

–می‌شه کتاب من رو هم امضا کنی؟

بهت زده نگاهش کردم و گفتم:

–نوشین!

شرمنده سرش رو پایین انداخت و با بغض گفت:

–آوا اومدم به خاطر تمام بدی‌هایی که در حقت کردم معذرت بخوام.

می‌دونم که برای این کار خیلی دیره اما باور کن روم نمی‌شد تو چشم‌های تو و آرشام نگاه کنم. می‌دونم نمی‌تونی من رو ببخشی. کاری که من با تو کردم حتی آدم با دشمنش هم نمی‌کنه.

ببخش که مسبب ریختن اشک‌هات بودم.

منم درست مثل نوشین اشک می‌ریختم. با نگاه کردن به بقیه متوجه شدم که اونا هم از دیدن نوشین شوکه شدن. بالاخره به خودم مسلط شدم و جلوش ایستادم و دستم رو زیر چونه‌اش گذاشتم و مجبورش کردم تا به چشم‌های من نگاه کنه. خیره نگاهش کردم و گفتم:

–نگفتی دلتنگ می‌شم، کجا غیبت زد؟

نوشین خودش رو تو بغلم انداخت و با گریه گفت:

–چقدر احمق بودم که دوست خوبی مثل تو رو از دست دادم. آوا من رو ببخش. روزی که بهت پشت کردم، اصلا به ناراحتی و دلگیر شدن تو فکر نکردم.

انگار کور شده بودم. ولی باور کن که من تقاص قلب شکسته‌ی تو رو با تنهایی‌هام پس دادم.

با خوندن هر کلمه از کتاب هزار بار خودم رو لعنت کردم.

–من سال‌ها پیش تو رو بخشیدم و سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم. تو هنوزم مثل گذشته برام عزیزی. حالا همه با چشم‌های اشک آلود و با لبخند به ما نگاه می‌کردن.

دست نوشین رو گرفتم و با صدای بلند رو به همه گفتم:

–امروز یکی از بهترین روزهای زندگی منه. واقعا ممنونم که وقت گذاشتید و خاطراتم رو خوندید.

به آرشام و پسر کوچولوم نگاه کردم و رو به همه گفتم:

–من توی زندگیم هیچ کمبودی ندارم. دارایی من از زندگی همسر و پسرمه؛ اما با همه‌ی خوشبختی‌هام جای یک نفر، یه دوست، یه همراه خالی بود. چقدر خوشحالم که امروز در کنار شماها دوباره نوشین، دوست صمیمیم رو کنار خودم دارم. ما مثل دو تا دوست نه، مثل دو تا خواهر بودیم؛ اما یک سری از اتفاق‌ها باعث شد که چند سال از هم دور باشیم.

امروز با جرئت می‌تونم بگم که من خوشبخت‌ترین آدم روی زمینم و این خوشبختی رو مدیون عزیزهایی هستم که همه جوره پشتم بودن و حمایت کردن و از خانوادم ممنونم. سال‌هایی که من توی بدترین شرایط روحی بودم، همراهی کردن و بهم دلگرمی می‌دادن.

مامان و بابا و خواهرهام اشک می‌ریختن و با تحسین نگاهم می‌کردن.

توی سالن دنبال محمد گشتم و گفتم:

–ممنونم از محمد شایسته.

من واقعا نمی‌دونم چطور محبت‌ها و زحمات‌های تو رو جبران کنم.

محمد تو واقعا آدم شریفی هستی و من واقعا ازت ممنونم که بهم جرئت و اعتماد به نفس دادی تا خاطراتم رو چاپ کنم.

با عشق به آرشام نگاه کردم و با تمام احساسم گفتم:

–آرشام تو همه‌ی زندگی منی.

خیلی خوشبختم که همسفر و شریک زندگی مثل تو رو کنار خودم دارم. ممنون بابت احساس قشنگی که بهم هدیه دادی. عشق تو تولد دوباره‌ی من بود. دوست دارم همه‌ی زندگی‌م.

آرشام لبخند زد و آروم لب زد:
–عاشقتم.

نگاهم رو به سمت میلاد و ساحل چرخوندم و گفتم:

–ازتون ممنونم. کاش همه‌ی آدم‌ها توی مسیر سخت زندگی‌تون دوست‌های خوبی مثل شما دو تا داشته باشن. شماها رفاقت رو در حق من و آرشام تموم کردید. واقعا ازتون ممنونم و تنها آرزویی که می‌تونم براتون بکنم اینه که عشق‌تون همیشه پایدار باشه.

بعد از این‌که صحبت‌م تموم شد نوشین رو به همه شد و گفت:

–من از همه‌ی شما خواهش کنم که اشتباهات من رو تکرار نکنید.

خودخواهی و حس حسادت‌م، زندگی خیلی‌ها رو خراب کرد و از همه بدتر به خودم ضربه زدم. مثل من دنبال عشقی که با زور بدست میاد نباشید. عشقی پایداره و حال آدم رو خوب می‌کنه که در لحظه به وجود بیاد.

من به خیال خودم فکر می‌کردم آرشام رو دوست دارم، اما حالا دارم می‌فهمم که چقدر اشتباه می‌کردم.

حس من به آرشام اسمش عشق نبود. حالا که به اون روزها فکر می‌کنم واقعا از خودم خجالت می‌کشم.

اشتباهات من به خیلی‌ها صدمه زد.

نوشین شرم زده و پیشمون به آرشام نگاه کردم و گفت:

–آرشام من ازت معذرت می‌خوام. می‌دونم فراموش کردن گذشته برات سخته. من باعث شدم که تو یک سال به جای زندگی عاشقانه کنار آوا، یه زندگی سرد و اجباری رو کنار من تجربه کنی.

می‌دونم که اسمم مثل یک لکه سیاه توی شناسنامه‌ات هستش که هر بار گذشته رو به یادت میاره؛ اما من واقعا شرم‌منده و پیشمونم. حالا می‌تونی با همه بدی‌هام من رو ببخشی؟

همه منتظر به آرشام نگاه می‌کردن. می‌دونستم که فراموش کردن گذشته خیلی براش سخته. آرشام بهم لبخند زد و رو به نوشین گفت:

–وقتی آوا که بیشترین بلاها سرش اومد می‌بخشه مگه من می‌تونم نبخشم؟

نوشین با خوشحالی تشکر کرد و گفت:

–برای شروع زندگی جدیدم به ببخش شماها نیاز داشتم.

با تعجب بهش نگاه کردم که به پسر خوشتیپی که گوشه‌ای از سالن نشسته بود اشاره کرد و گفت:

–نامزد کردم و حالا دارم معنای واقعی عشق رو درک می‌کنم.

با خوشحالی بغلش کردم و گفتم:

–تبریک میگم عزیزم.

–مرسی.

کنار آرش تازه به آرامش رسیدم، اما هر بار فکر این‌که تو و آرشام ازم درگیر هستید عذابم می‌داد.

حالا از امروز باخیال راحت می‌تونم زندگی‌م رو شروع کنم.

–برات آرزوی خوشبختی می‌کنم.

به سمت بقیه برگشتم که به صحبت‌هامون خاتمه بدم که انتهای سالن شاهین رو دیدم.

با دیدنش لرزه به تنم افتاد و خاطرات گذشته برام زنده شد.

شاهین که پی به حالم برد به سمتم اومد و با صدای بلند گفت:

–تترس آوا. امروز نیومدم که زندگیت رو خراب کنم و بهت آسیب بزنم؛ اومدم گذشته رو جبران کنم.

همه به طرف شاهین برگشته بودن و با تعجب نگاهش می‌کردن.

آرشام با عصیانیت آرتان رو به انیکا داد و جلوی شاهین ایستاد و خواست باهاش گلاویز بشه که شاهین گفت:

–بزن رفیق، شاید این‌جووری آروم بگیری و بتونی من رو ببخشی.

دختر زیبایی کنار شاهین ایستاد و دستش رو دور بازوی شاهین حلقه کرد و روبه آرشام گفت:

–خواهش می‌کنم آروم باشید آقای فروزان. ما اومدیم گذشته رو جبران کنیم.

متعجب به سمت‌شون رفتم و کنار آرشام ایستادم.

شاهین نگاهم کرد و گفت:

-آوا خواهش می‌کنم من رو ببخش.

آرشام عصبی شد و گفت:

-یادت رفته چه بلایی سرش آوردی؟ داشتم برای همیشه از دستش می‌دادم. انقدر مرد نبودی که بمونی و ببینی چه بلایی سرش آوردی.

شاهین با ناراحتی گفت:

-به خدا نمی‌خواستم اون جووری بشه، وقتی آوا بی‌هوش افتاد ترسیدم ولی از دور از حالش با خبر بودم.

به دست‌های گره خورده شاهین و اون دختر نگاه کردم. شاهین که متوجه نگاهم شد گفت:

-یادته همیشه می‌گفتی نیمه‌ی گم شدم

نیستی؟ حق با تو بود. نیمه گم شده‌ی من یه جای دیگه منتظر من بود.

حالا دیگه احساس تنهایی نمی‌کنم. نسیم همه‌ی تنهایی‌هام رو پر کرده.

دختری که حالا می‌دونستم اسمش نسیمه با محبت دستم رو گرفت و گفت:

-لطفا شاهین رو ببخشید اون خیلی تغییر کرده. اومده تا گذشته رو جبران کنه. خواهش می‌کنم این فرصت رو بهش بدید.

آرشام دستش رو مشت کرده بود و خواست توی صورت شاهین بکوبه که یه دفعه برخلاف انتظار همه شاهین رو در آغوش کشید و گفت:

-چقدر خوشحالم که دیگه توی نگاهت خشم و نفرت نمی‌بینم. با تمام بی‌معرفتی‌ها خوشحالم که برگشتی.

با دیدن آرشام و شاهین اشک شوق از چشم‌ها سرزیر شد و از خداوند به خاطر همه چیز تشکر کردم.

واقعا خوشحالم که همه‌ی بدی‌ها از بین رفته و جاش رو به خوبی‌ها و دوستی‌ها داده.

حالا دوباره مثل گذشته کنار هم جمع شدیم و بعد از سال‌ها دوری دوباره حلقه دوستی‌مون کامل شده. به راستی که قلب فقط

جای عشقه، نه جای نفرت. نوشین و شاهین زمانی طعم عشق رو چشیدن که کینه و بدی‌ها رو از دلشون پاک کردن.

بعد از تموم شدن جشن، آرشام به مناسبت موفقیت و چاپ کتابم همه رو برای شام دعوت کرد.

از این‌که بعد از مدت‌ها دوباره دور هم جمع شدیم حس خیلی خوبی دارم. درست مثل دوران دانشجویی‌مون به در بند اومدیم تا خاطرات گذشته رو دوباره تکرار کنیم.

به مردها که طرف دیگه‌ای از تخت نشسته بودن نگاه کردم.

خنده و شوخی‌هاشون لبخند به لب‌هام آورد و نگاهم رو به نوشین و آرش که با آرتان بازی می‌کردن دوختم.

پسر کوچولوم از این‌که هم‌بازی جدید پیدا کرده بود، مدام دلبری می‌کرد و آرش و نوشین هم بیشتر عاشقش می‌شدن. فقط

نسیم خیلی آروم و بی‌صدا نشسته بود. به ساحل اشاره کردم و هر دو کنارش نشستیم و ساحل پرسید:

-چرا تنها نشستنی؟

-ممنون راحتتم. راستش تا به حال شاهین رو انقدر خوشحال ندیده بودم.

خیلی خوشحالم که شاهد خنده و شادیش هستم.

ساحل لبخند زد و گفت:

-رفیق‌های قدیمی انگار خیلی حرف نگفته دارن.

خیلی خوشحالم که همه چیز به خوبی تموم شد.

رو به نسیم شدم و پرسیدم:

-تو و شاهین خیلی بهم می‌آید.

خیلی دوست دارم بدونم که چطور با هم آشنا شدید؟

-پدر من توی کانادا یه شرکت بزرگ برج سازی داره. شاهین دو سال پیش برای کار به شرکت ما اومد و خیلی سریع تونست

اعتماد پدرم رو جلب کنه.

وقتی برای اولین بار دیدمش خیلی ازش خوشم اومد و توجهم رو جلب کرد،

اما پریشونی و سکوت و تنهایی شاهین شده بود برام یه علامت سوال بزرگ.

یه روز جرئت کردم و علت ناراحتیش رو پرسیدم.

وقتی حقایق زندگی‌ش رو برام برما کرد بیشتر از گذشته عاشقش شدم و تصمیم گرفتم کمکش کنم تا همه چیز رو فراموش

کنه و زندگی جدیدی رو شروع کنه.

خوشبختانه شاهین هم مخالفتی نکرد و الان هفت ماهه که نامزدیم و قراره همین‌جا بمونیم و زندگی مشترکمون رو شروع کنیم.

–چقدر عالی. شاهین خیلی نسبت به گذشته تغییر کرده. تلاشت قابل تحسینه.

–مرسی عزیزم. بیشترین چیزی که شاهین رو اذیت می‌کرد، عذاب وجدان بود.

ما منتظر یه فرصت خوب بودیم که بیایم و از تو و آرشام معذرت خواهی کنیم تا این‌که از صفحه اینستا آرشام متوجه چاپ کتابت شدیم و بعد از خوندن رمانت تصمیم گرفتم خودمون رو به جشن برسونیم و این فرصت رو از دست ندیم.

–حضور شاهین و نوشین یه سورپرایز خیلی بزرگ بود. واقعا هیجان زده شده بودم.

ساحل رو به من شد و گفت:

–نوشین رو صدا کنم بفهمیم با این خوشتیپ کجا آشنا شده؟

من و نسیم خندیدیم که ساحل صداش کرد و نوشین کنارمون نشست و گفت:

–وای آوا چه پسر بامزه‌ای داری. آدم دلش می‌خواد تمام وقتش رو باهش بگذرونه.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

–به مامانش رفته.

–تو که هنوز مثل سابق خودشیفته‌ای. اتفاقا اصلا شبیه تو نیست، فتوکپی آرشامه.

خندیدم و گفتم:

–تو از زندگی‌ت بگو با آرش چطوری آشنا شدی؟

نوشین برگشت و با عشق به آرش نگاه کرد و رو به ما گفت:

–آرش یکی از دوستای صمیمی نیماست. بعد از طلاق به خاطر مطعلقه بودنم هیچ کس حاضر نمی‌شد استخدام کنه. آرش فرشته نجاتم شد و توی شرکتش بهم کار داد. می‌دونی آوا هر چی بیشتر باهش رفت و آمد می‌کردم متوجه می‌شدم که چقدر شبیه خودمه.

آرش با ورودش به زندگی‌م خیلی چیزها رو تغییر داد.

ساحل نگاهی به آرش کرد و پرسید:

–نوشین شوهرت مغروره یا تو ژسته؟

–آرش اصلا اهل این حرفها نیست.

الان فقط یه کم غریبگی می‌کنه.

چند روز بگذره با همه‌تون صمیمی می‌شه.

ساعت 12 به خونه رسیدیم. آرشام روی کاناپه نشست و من گفتم:

–چقدر امروز روز خوبی بود.

–آره خیلی.

– آرشام هفته‌ی دیگه تولد یک سالگی آرتانه. می‌خوام براش جشن بگیرم و همه رو دعوت کنم. نظرت چیه؟

لبخند زد و به آرتان که کنارش نشسته بود و با گوشیش بازی می‌کرد نگاه کرد و گفت:

–مگه می‌شه مخالف باشم؟

با آهنگی که آرتان از گوشی پلای کرد آرشام سریع بغلش کرد و به طرفم اومد و گفت:

–با یه رقص خانوادگی چطوری؟

لبخند زدم و باهش همراه شدم.

آرتان هم حسابی ذوق کرده بود و همراه با ما می‌رقصید و دست‌های تپلش رو تکون می‌داد.

«چشمات پر امیدن.

احساس قشنگی رو بهم میدن.

تو روز و روزگاری که دلم می‌خواست

یکی بیینتم حال منو دیدن.

قلبم پر احساسه.

بیین چقدر به دوری تو حساسه.

همیشه وقت دلتنگی تو این دنیا.

به جز تو دیگه هیچکس نمی‌شناسه.

آروم

دنیا رو نمی‌دونم
برام کافیه وقتی که کنار تو، تو این خونم
آرومم آرومم.
آرامش این خونه رو
حسی رو که می‌گه نرو
حتی تو که جون منی
این جونمو مدیون توام
این حسی که دل تنگمو
آسمون خوش رنگمو
وقتی که تو آهنگمی
آهنگمو مدیون توام
روزی که بارون می‌زنه به شیشه‌مون
انگار خدا نشسته پیشمون
چشام از حس بودنت خیسه همش
بابت بودن تو ممنونم ازش
ممنونم ازت
آرامش این خونه رو
حسی رو که می‌گه نرو
حتی تو که جون منی
این جونمو مدیون توام
این حسی که دل تنگمو
آسمون خوش رنگمو
وقتی که تو آهنگمی
آهنگمو مدیون توام»

امروز تولد یک سالگی آرتان هستش و من از این بابت خیلی خوشحالم.
جلوی آیینه ایستادم و با دقت به خودم نگاه کردم.
فوق العاده زیبا شده بودم.
سمت آرایشگرم برگشتم و تشکر کردم.
لباس مشکی رنگی که برای امشب انتخاب کرده بودم رو به کمک نیلوفر، آرایشگرم پوشیدم و از اتاقم خارج شدم.
آرشام و آرتان با دیدنم هیجان زده شدن و آرتان به سمتم دوید و خواست که بغلش کنم.
با عشق پسر کوچولوم رو بغل کردم و با ذوق صورتش رو بوسیدم و من غرق لذت شدم.
آرشام هم کنارم ایستاد و گونه‌ام رو بوسید و گفت:
–فوق العاده شدی مامان پسر.
–شما دو تا هم حسابی جذاب شدید و دلبری می‌کنید.
هر سه سوار ماشین شدیم و به سمت تالار حرکت کردیم.
تمام تالار با بادکنک‌ها و گل‌های زیبا دیزاین شده بود.
آرتان با دیدن تزئینات سالن ذوق زده شده بود و مدام بالا و پایین می‌پرید.
نیم ساعت بعد همه مهمون‌ها اومدن.
آرتان با دیدن هدیه‌های رنگی و بامزه اش از اون خنده‌های از ته دل کرد و ما دلمون برایش ضعیف رفت.
بعد از یه رقص دسته جمعی باحال، دیجی آهنگ تولد رو پلی کرد و آرشام و آرتان با هم شروع به رقصیدن کردن و کمی بعد
من هم به جمع‌شون اضافه شدم و دورتادورمون شفشه‌ها روشن شدن و صحنه فوق العاده زیبا و خاطره انگیزی شد.
موقع برش کیک آرتان دستش رو توی کیک فرو کرد و صورتش رو کیک کرد. آرشام سعی داشت صورت آرتان رو پاک کنه که
آرتان مقاومت کرد و صورت آرشام رو هم کیک کرد و از این صحنه کلی عکس‌های باحال گرفتیم.

بعد از باز کردن هدیه‌ها و خوردن کیک، همه از آرشام خواستن تا براشون آهنگ بخونه. گیتار رو به دستش دادم و گفتم: -شروع کن عشقم که منتظریم.

آرتان به سمت باباش دوید و روی پاش نشست.

عادت داشت که موقع گیتار زدن آرشام روی پاش بشینه و به باباش نگاه کنه. همه منتظر به آرشام نگاه کردن که شروع به زدن کرد و لحظه‌ای بعد با صدای گیراش ما رو جذب خودش کرد:

«یه خیابون دو تا عاشق یه هوای شاعرانه‌ی قشنگ و...»

نم بارون بزنه شلق شلق رو گونه هامون.

بیچه تو گوش کوچو خنده‌هامون برسه به گوشه آسمون صدامون.

چه قشنگه که بگیری دستمو نگاهم کنی و یهوایی یواشکی صدام کنی و

نفسم بشی و من برات بمیرم.

بپریم دوباره دستاتو بگیرم بگم عاشقه توام عزیزترینم.

حالا من عاشقم یا تو، می‌بندی چشمتو میگی فقط با تو قشنگه دنیا.

قدم بزنی با من تو نم بارون که مثله ما عاشق نمی‌شه پیدا.

چشات مست و لبات خندون دلت پاکه مئه بارون.

بین لیلی کنار تو چه آرومه دل مجنون.

حالا من عاشقم یا تو، می‌بندی چشمتو میگی فقط با تو قشنگه دنیا

قدم بزنی با من تو نم بارون که مثل ما عاشق نمی‌شه پیدا.

حالا من عاشقم یا تو می‌بندی چشمتو میگی فقط با تو قشنگه دنیا

قدم بزنی با من تو نم بارون که مثل ما عاشق نمی‌شه پیدا»

به خانواده و دوست‌هام نگاه کردم.

حالا که گذشته رو به یاد میارم، می‌بینم اون رنج‌ها و تلخی‌ها می‌ارزید به شیرینی و خوشبختی امروزم.

و کلام آخر...

خدایا همی ما از تو به خاطر حس زیبا و قشنگی که به ما هدیه دادی سپاسگزاریم.

تو ما رو با عشق آفریدی و ما با عشق ورزیدن به همدیگه به آرامش می‌رسیم. کاش قلب‌هامون رو از کینه‌ها و بدی‌ها پاک کنیم

تا همیشه قلبمون خونه‌ی عشق و محبت باشه.

« پایان »

قلمی از: (Nadia & Mahsa)

www.romanbaz.ir

